

گودی

نامزد جوایز بوکر و بیلز

جومپا لاهیری

امیرمہدی حقیقت



گودی

Jhumpa Lahiri
The Lowland
Alfred A. Knopf, New York, 2013

Lahiri, Jhumpa	لاهییری، جومپا، ۱۹۶۷-م. گودی؛ جومپا لاهییری؛ مترجم امیر مهدی حقیقت. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۲. ۴۰۸ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-209-026-6 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت: یادداشت: موضوع:
<i>The Lowland</i>	عنوان اصلی: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. حقیقت، امیر مهدی، ۱۳۵۳-، مترجم. ۱۳۹۲ ز ۸۵ الف / PS۳۵۶۸ ۸۱۳ / ۵۴	شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۴۲۲۲۸۷

گودی

جومپا لاهیری

مترجم
امیرمهدی حقیقت



نشرنامه

تهران

۱۳۹۳

جومپا لاهیری در قرارداد کتبی، حق چاپ ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را به نشر ماهی واگذار کرده است.



گودی

نویسنده	جومپا لاهیری
مترجم	امیرمهدی حقیقت
چاپ اول	بهار ۱۳۹۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	امین‌گرافیک
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۲۶-۶
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

برای کارین که از ابتدا باورم داشت
و آلبرتو که تا انتها همراهم آمد

بگذار به زادگاهم برگردم، مدفون در علفزار
چنان که گویی در آب‌های گرم دریایی ژرف
جورجو بسانی، « بدرود بارم »

ॐ । ॐ

خیابان دشايران ساشمال، پشت ديوار شرقی باشگاه تالی، دو شاخه می شود و بعد از مسجدی کوچک، با یک پیچ به محله‌ی بی‌سرو صدایی می‌رسد با کوچه پس‌کوچه‌های باریک و خانه‌های ساده‌ی آدم‌هایی معمولی.

زمانی داخل این محله دو تا آبگیر بود - آبگیرهایی مستطیل شکل، پهلو به پهلو ی هم - و پشت آن‌ها چند جریب زمین گود.

بعد باران‌های موسمی، آب آبگیرها چنان بالا می‌آمد که دیگر پشت‌های خاک وسطشان را نمی‌شد دید. گودی را هم آب می‌گرفت؛ عمق آب یک متر یک متر و نیمی می‌شد و تا چند ماهی از سال می‌ماند.

سرتاسر این گودی سیلاب‌زده را سنبل‌های آبی می‌پوشاند. رشد این گیاهان شناور تهاجمی بود. برگ سنبل‌ها چنان انبوه می‌شد انگار که سطح آب جامد باشد، سطحی یکپارچه سبز، در برابر آبی آسمان.

دور تا دور گودی، این جا و آن جا، کلبه‌ها و آلونک‌هایی بود. فقرا برای یافتن هرچه خوردنی بود، به آب می‌زدند. پاییز که می‌شد، مرغان ماهیخوار سر می‌رسیدند و با پرهای سفید سیاه‌شده از دود شهر، به انتظار شکار جم نمی‌خوردند.

در هوای مرطوب کلکته آب کند تبخیر می‌شد. ولی سرانجام خورشید بیش‌تر سیلاب را می‌خشکاند و خاک نمناک دوباره پیدا می‌شد.

سوبه‌اش و اودایان بارها از وسط این گودی رد شده بودند. میانبری بود به زمینی تخت در حاشیه‌ی محله که می‌رفتند آن جا تا فوتبال بازی کنند. حواسشان بود پاهایشان توی چاله‌های آب نرود؛ پا می‌گذاشتند روی حصیری از برگ‌های سنبل‌ی که باقی مانده بود. هوای دم‌کرده را به سینه می‌کشیدند.

بعضی جانورها تخم‌هایی می‌گذاشتند که فصل خشک را تاب می‌آوردند. بقیه خود را در گل مدفون می‌کردند و با شبیه‌سازی مرگ، جان به در می‌بردند؛ چشم به راه باران دوباره.

هیچ وقت پا به باشگاه تالی نگذاشته بودند. مثل بیش تر آدم‌های آن منطقه، صدها بار از کنار دروازه‌های چوبی و دیوارهای آجری‌اش رد شده بودند.

تا اواسط دهه‌ی چهل، پدرشان از توی خیابان، از پشت دیوار باشگاه، مسابقات اسب‌دوانی را تماشا کرده بود - وسط شرط‌بندها و تماشاچی‌های دیگری که پول نداشتند بلیت بخرند یا نمی‌توانستند خود را به زمین باشگاه برسانند. ولی بعد از جنگ جهانی دوم، حوالی سال‌هایی که سوبه‌اش و اودایان به دنیا آمدند، دیوارها را بالاتر بردند که آدم‌های عادی هیچ دیدی نداشته باشند.

بسم‌الله، یکی از همسایه‌ها، در همین باشگاه کار می‌کرد - توپ جمع‌کن زمین گلف بود. از مسلمان‌هایی بود که بعد از تجزیه در تالی‌گانج مانده بودند. بسم‌الله توپ‌های گلف گمشده یا رها شده در زمین گلف را به چند پاپاسی به آن‌ها می‌فروخت. بعضی از توپ‌ها قاچ خورده بودند، مثل زخم روی پوست، و محتویات پلاستیکی صورتی‌رنگشان پیدا بود.

اوایل سوبه‌اش و اودایان این توپ‌ها را که سطحشان پر از حفره‌های ریز بود، با دو تا تکه چوب به هم پاس می‌دادند. بعد بسم‌الله به آن‌ها یک چوب گلف هم فروخت که دسته‌اش کمی قُر شده بود. یک گلف باز از کوره دررفته چوب را به درختی کوبیده بود و داغانش کرده بود.

بسم‌الله نشانشان داد که چطور خم شوند جلو و دست‌ها را کجای چوب بگیرند. آن‌ها که از قواعد بازی چندان سردر نمی‌آوردند، وسط خاک گودال می‌کنند و گودال‌ها را نشانه می‌گرفتند که توپ‌ها را بفرستند توشان. با این‌که برای پرتاب توپ به فاصله‌های بیش تر چوب‌های متفاوتی لازم بود، ولی آن‌ها برای همه‌ی گودال‌ها از همین چوب دسته کوتاه استفاده می‌کردند. ولی گلف فوتبال و کریکت نبود؛ ورزشی نبود که برادرها بتوانند من‌درآوردی بازی کنند.

روی خاک زمین تخت که توش بازی می کردند، بسم الله نقشه‌ی باشگاه تالی را کشید. برایشان گفت که نزدیک ساختمان مخصوص تماشاچی‌های گلف، استخر شناست با چند تا اصطبل و زمین تنیس. رستوران‌هایی که توش با قوری نقره جای می‌ریزند. سالن‌های بلیارد و ورق. از گرامافون‌ها موسیقی پخش می‌شود. متصدی‌های بار کت‌های سفید می‌پوشند و نوشیدنی‌هایی می‌دهند به اسم‌های پینک لیدی و جین فیز.

مدیر باشگاه به تازگی دیوارهای حائل تازه‌ای زده بود تا مزاحمان را دور کند. ولی بسم الله می‌گفت که در ضلع غربی باشگاه، هنوز جاهایی هست که حصار سیمی دارد و آدم می‌تواند از لاش رد شود.

صبر کردند تا نزدیک غروب شود و گلف‌بازهایی که پشه کلافه‌شان کرده بود از زمین گلف برگردند توی سالن باشگاه تا کوکتل بخورند. نقشه را پیش خودشان نگه داشتند و به پسرهای محل نگفتند. به مسجد سر نبش رفتند که مناره‌های سرخ و سفیدش از ساختمان‌های دور و بر متمایزش می‌کرد. با چوب گلف و دو تا پیت خالی نفت پیچیدند توی خیابان اصلی.

رفتند آن طرف استودیو تکنیشنز، به سمت شالیزارهایی که زمانی آدی گانگادر آن جاری بود و بریتانیایی‌ها زمانی تا دلتا قایق سواری می‌کردند.

این روزها آب را کد بود و سرتاسرش شده بود خانه و کاشانه‌ی هندو‌هایی که از داکا، از راج شاهی، از چیتاگانگ گریخته بودند. مردمانی بی‌خانمان که کلکته بهشان جا داده بود ولی بی‌اعتنا رهاشان کرده بود. از دوران تجزیه به این طرف، از یک دهه قبل تر، این مردمان بخش‌هایی از تالی گانج را پر کرده بودند، همان‌طور که باران موسمی گودی پشت آبگیرها را پر می‌کرد.

در طرح مبادله، بعضی از کارمندهای دولتی هم در آن جا صاحب خانه شده بودند. ولی بیش ترشان مهاجرانی بودند که، رانده شده از سرزمین اجدادی‌شان، خود را فوج فوج به آن جا رسانده بودند. اول چکه چکه و تند، بعد سیل آسا. سوبه‌اش و اودایان یادشان بود. حرکت گروهی ترسناکی بود؛ رمه‌های انسانی. عده‌ای بقچه به سر. نوزادهای قن‌داق پیچ چسبان به سینه‌ی پدر و مادرها. با برزنت یا کاهگل سرپناه ساخته بودند، با بامبوی تافته دیوار کشیده بودند.

بدون برق و فاضلاب زندگی می کردند. آلونک‌هایی چسبیده به تل‌های زباله، هر جا که دستشان می رسید.

آدی گانگا، که باشگاه تالی در ساحلش بود، حالا شده بود فاضلاب جنوب غربی کلکته و دلیلش همان‌ها بودند. دلیل دیوارهای اضافی باشگاه هم آن‌ها بودند. سوبه‌اش و اودایان هیچ‌جا حصار سیمی به چشمشان نخورد. رفتند جایی ایستادند که دیوارش آن قدر کوتاه بود که بشود ازش بالا رفت. شلووارک پاشان بود. جیب‌هاشان پر از توپ گلف بود. بسم‌الله گفته بود که کلی توپ هم توی محوطه‌ی باشگاه پیدا می کنند، روی زمین، لای پوسته‌های ریخته‌ی درختان تمبر.

اودایان چوب گلف را از بالای دیوار پرت کرد آن طرف. بعد هم یکی از پیت‌های نفت را. سوبه‌اش اگر روی آن یکی پیت می ایستاد، می توانست خودش را بالا بکشد. ولی اودایان آن روزها چند سانتی کوتاه تر بود. اودایان گفت قلاب بگیر.

سوبه‌اش دست‌ها را به هم قلاب کرد. وزن پای برادرش را حس کرد، پاشنه‌های ساییده‌ی دمپایی‌اش، بعد سنگینی همه‌ی بدنش را. دستش یک لحظه پایین افتاد. اودایان تندی خودش را بالا کشید. یک پا این طرف دیوار، یک پا آن طرف.

سوبه‌اش از او پرسید من کشیک بدم تو اون جا رو بگردی؟

این جوری کجاش کیف می ده؟

چی می بینی؟

بیا خودت ببین.

سوبه‌اش پیت نفت را هل داد نزدیک دیوار. رفت روش، خالی بودن پیت را که زیر پاش می لرزید حس می کرد.

بزن بریم، سوبه‌اش.

اودایان جابه‌جا شد و خودش را از آن‌ور دیوار پایین کشید، جوری که حالا فقط نوک انگشت‌هاش پیدا بود. بعد دست‌ها را ول کرد و افتاد. سوبه‌اش نفس نفس زدن اودایان را از تقلایی که کرده بود می شنید.

خوبی؟

پس چی که خوبم. حالا تو.

سوبه‌هاش بادست‌هاش دیوار را چسبید؛ دیوار را بغل کرده بود. زانوهایش خراشید. مثل همیشه درست نمی‌دانست که بیش تر از دست او دایان حرصش گرفته که دل و جرئت دارد، یا از دست خودش که ندارد. سوبه‌هاش سیزده سالش بود، پانزده ماه بزرگ تر از او. ولی بی او دایان تصویری از خودش نداشت. از همان اول، برادرش در تمام خاطره‌هاش بود.

حالا ناگهان دیگر در تالی گانج نبودند. صدای ماشین‌ها را از ته خیابان می‌شنیدند ولی دیگر خودشان را نمی‌دیدند. دور تا دورشان درختان اوکالیپتوس بود و مانگرو تویی، بوته‌های یاسمن و شیشه‌شور مردابی.

سوبه‌هاش به عمرش چنین چمنی ندیده بود، یکدست یکدست، انگار که روی پستی و بلندی‌های زمین قالی سبز کشیده باشند. موج مثل ریگ‌های روان صحرا، یا موج‌های کوچک و آرام دریا. چمن‌های سبز کوتاه‌تر نزدیک سوراخ‌های گلف چنان نرم بود که وقتی به آن دست می‌کشید انگار به خزه دست کشیده باشد. زمین پایین ترش هم به صافی پوست سر بود و چمن‌هاش یک پرده روشن تر می‌زد. این همه مرغ ماهیخوار را یکجا ندیده بود. وقتی خیلی نزدیکشان شد، پر زدند و رفتند. درخت‌ها روی چمن سایه‌های عصرگاهی انداخته بودند. وقتی سرش را بالا می‌آورد و نگاه می‌کرد، شاخ و برگشان از هم باز بود، مثل منطقه‌ی ممنوعه‌ی بدن زنی.

هر دو برادر از هیجان این ورود غیرمجاز گیج می‌خوردند؛ از ترس این که گیر بیفتند. ولی هیچ کس ندیدشان — نه نگهبان پیاده یا اسب‌سواری، نه زمین‌بانی. کسی دنبالشان نکرد و فراری‌شان نداد.

کم‌کم خیالشان راحت شد. پرچم‌هایی را دیدند که در طول زمین کاشته شده بود. سوراخ‌ها مثل ناف‌های زمین بود — سوراخ‌های فنجان‌شکل که نشان می‌داد توپ گلف کجا باید برود. این جا و آن جا حفره‌های کم عمق شنی بود؛ گودال‌هایی وسط چمن کوتاه، بین نقطه‌ی شروع و پایان گلف، با شکل‌هایی عجیب، مثل قطره‌هایی که زیر میکروسکوپ تماشا کنیم.

به ورودی اصلی نزدیک نمی‌شدند، سمت ساختمان تماشاچی‌ها نمی‌رفتند

که زوج‌های خارجی، دست در دست هم، دور و برش قدم می‌زدند یا زیر درخت‌ها روی صندلی‌های حصیری می‌نشستند. بسم‌الله گفته بود که گاهی آن‌جا جشن تولد می‌گیرند - جشن تولد بچه‌ی یکی از خانواده‌های بریتانیایی که هنوز در هند زندگی می‌کردند، با بستنی و پونی‌سواری و کیک تولد که روش شمع می‌گذاشتند و روشن می‌کردند. با این‌که نهر و نخست‌وزیر بود، به دیوار سالن پذیرایی عکس ملکه‌ی تازه انگلستان، الیزابت دوم، بود.

در آن گوشه‌ی پرت باشگاه که کسی نمی‌دیدشان، در همراهی بوفالوی آبی‌ای که آن حوالی می‌چرخید، اودایان با همه‌ی زورش چوب زد. دست‌ها را بالای سر برد، ژست گرفت و چوب گلف را مثل شمشیر توی هوا تکان داد. چمن بکر را زخمی کرد و چند تا از توپ‌ها را فرستاد توی آب. در بخش‌های ناصاف‌تر زمین گلف، دنبال توپ‌های جایگزین گشتند.

سوبه‌اش کشیک داد، گوش تیز کرد که نزدیک شدن سم‌اسب‌ها را روی راه‌های خاکی پهن و سرخ‌رنگ بشنود. تق‌تق‌های دارکوب را می‌شنید، و صدای خفیف داس کسی را که داشت چمن جایی از باشگاه را می‌زد.

یک دسته شغال گله‌گله سیخ‌نشسته بودند، پوست‌های گندمیشان خال‌خال خاکستری بود. با کم‌شدن نور روز، شغال‌ها راه افتادند دنبال غذا و با جثه‌های استخوانی توی یک خط بدوبدو کردند. زوزه‌های پریشان‌شان که داخل باشگاه طنین می‌انداخت علامت می‌داد که دیر شده و وقتش رسیده که برادرها به خانه برگردند.

دو تا پیت‌نفت را با خودشان نبردند - یک پیت را بیرون باشگاه پشت دیوار گذاشتند تا آن‌جا را نشان کرده باشند؛ آن یکی پیت را هم حواسشان بود که توی باشگاه پشت بوته‌ای قایم کنند.

دفعه‌های بعد، سوبه‌اش از توی باشگاه پر پرنده و بادام وحشی جمع کرد. کرکس‌هایی را دید که داخل گودال‌ها خودشان را به خاک می‌مالیدند و بال‌ها را پهن کرده بودند که خشک شود.

یک بار تخم‌سالمی را پیدا کرد که از لانه‌ی یک چکاوک به زمین افتاده بود. با احتیاط آن را به خانه برد، گذاشتش توی ظرفی سفالی که از قنادی گرفته بودند.

روش را با ترکه پوشانند. وقتی که تخم جو جه نشد، توی باغچه‌ی پشت خانه، پای درخت انبه، گودالی کند و چالش کرد.

یک روز دم غروب، وقتی چوب گلف را از توی باشگاه پرت کردند آن‌ور دیوار و خودشان را از دیوار بالا کشیدند، دیدند که پیت نفت نیست.

اودایان گفت یکی برش داشته. شروع کرد به گشتن. نور کم بود.

شما پسرها دنبال این می‌گردین؟

یک پاسبان بود. یکهو پیداش شده بود. دور و بر باشگاه پاسبانی می‌داد.

در نور کم، هیکل و یونیفرمش را تشخیص می‌دادند. پیت دستش بود.

چند قدم به سمتشان رفت. چشمش که به چوب گلف روی زمین افتاد، برش

داشت و واریسی‌اش کرد. پیت را گذاشت زمین و چراغ قوه‌اش را روشن کرد و روی

صورت تک تکشان انداخت، بعد هم روی هیکلشان.

برادرید؟

سوبه‌اش سر تکان داد.

تو جیب‌هاتون چیه؟

توپ‌های گلف را درآوردند و تحویل دادند. پاسبان را تماشا کردند که توپ‌ها

را توی جیب‌های خودش گذاشت. یک توپ را نگه داشت، پرت کرد بالا و دوباره

گرفتش.

این‌ها رواز کجا آوردین؟

ساکت بودند.

امروز کسی دعوتتون کرده بود تو باشگاه تا گلف بازی کنین؟

سر تکان دادند که نه.

پاسبان گفت لابد لازم نیست بهتون بگم که این‌جا ورود ممنوعه. دسته‌ی

چوب گلف را آهسته به بازوی سوبه‌اش زد.

امروز اولین بارتون بود؟

نه.

تو بهش گفتی که بیاین؟ اون قدر بزرگ نشدی که خودت بفهمی؟

اودایان گفت من گفتم.

پاسبان به سوبه‌هاش گفت چه برادر باوفایی داری. هوات رو داره. می‌خواد به گردن بگیره.

بعد گفت این بار بهتون لطف می‌کنم. به باشگاه اطلاع نمی‌دم. به شرط این‌که نخواید باز امتحان کنید.

سوبه‌هاش گفت دیگه این‌جا نمی‌آییم.

خیلی خب. می‌خواید دنبالتون بیام تا خونه‌تون پیش پدر و مادرتون، یا همین‌جا حرفمون رو تموم کنیم؟
همین‌جا.

بچرخ پس. فقط تو.

سوبه‌هاش رو کرد به دیوار.

یه قدم برو جلو.

میله‌ی فولادی به گرده‌هاش خورد، بعد به پشت پاهاش. ضربه‌ی دوم، که فقط یک لحظه تماس میله با تنش بود، نقش زمینش کردی و چهار دست و پا روی زمین افتاد. چند روز طول کشید تا تاول‌ها بخوابد.

پدر و مادرشان هیچ‌وقت نزده بودندشان. اولش هیچی حس نکرد، فقط کرخی بود. بعد انگار یک قابلمه آب جوش روی پوستش خالی کرده باشند.

اودایان رو به پاسبان داد زد بسه، نزن! خم شد روی سوبه‌هاش و دستش را دورشانه‌هاش انداخت؛ می‌خواست سپرش شود.

چسبیده به هم، خودشان را محکم نگه داشتند. سرهاشان رو به پایین، چشم‌هاشان بسته. سوبه‌هاش هنوز از درد گیج می‌خورد. ولی اتفاق دیگری نیفتاد. صدای چوب‌گلف را شنیدند که پرت شد آن‌ور دیوار و برای آخرین بار روی زمین باشگاه فرود آمد. بعد صدای پاسبان را شنیدند که راه افتاد و رفت. دیگر کارشان نداشت.

سوبه‌هاش از بچگی محتاط بود. مادرش هیچ وقت مجبور نبود دنبالش بدود. سوبه‌هاش همیشه کنار مادر بود، او را تماشا می‌کرد که روی اجاق زغالی غذا می‌پخت یا گلدوزی می‌کرد — روی ساری‌ها و بلوزهایی که خیاط زنانه‌ی محل به او سفارش می‌داد. به پدرش کمک می‌کرد تا کوب‌هایی را که توی گلدان پرورش داده بود، داخل باغچه‌ی حیاط بکارد. غنچه‌ها که باز می‌شدند، توپ‌هایی بودند بنفش و نارنجی و صورتی که گاهی نوک گلبرگ‌هاشان سفید بود. از طراوتشان جلو دیوارهای بی‌روح حیاط جامی خوردی.

سوبه‌هاش منتظر می‌ماند تا شلوغی و سرو صداها بخوابد. بهترین لحظه‌هاش وقتی بود که تنها بود یا خودش را تنها می‌دید. صبح‌ها، درازکش توی رختخوابش، آفتاب را تماشا می‌کرد که مثل پرنده‌ای بی‌قرار روی دیوار می‌لرزید. حشره‌ها را زیر توری گنبدشکلی می‌گذاشت تا از نزدیک تماشاشان کند. لب آبگیرهای محل، که گاهی مادرش در نبود خانه‌شاگرد، ظرف‌ها را آن‌جا می‌شست، دست‌ها را توی آب گلی کاسه می‌کرد و دنبال قورباغه می‌گشت. در دوره‌های بزرگ خانوادگی، بستگانشان که از سوبه‌هاش نه چیزی می‌دیدند و نه چیزی می‌شنیدند، می‌گفتند این پسر توی دنیای خودش سیر می‌کند.

هر قدر سوبه‌هاش دم دست بود، اودایان مدام غیبتش می‌زد. حتی وقتی پسرکی کوچک بود، توی خانه‌ی دو خوابه‌شان یکهو گم و گور می‌شد؛ زیر تخت، پشت در، توی صندوق لحاف‌های زمستانی.

وقت بازی، بی‌خبر غیبتش می‌زد، یواشکی خودش را به باغچه‌ی پشتی می‌رساند و از درخت بالا می‌رفت. مادرش وقتی صدایش می‌زد و جواب نمی‌شنید، ناچار دست از کار می‌کشید و همان‌طور که دنبالش می‌گشت، سربه‌سرش می‌گذاشت و هی اسمش را صدا می‌زد؛ سوبه‌هاش متوجه می‌شد که مادرش یک‌آن هول کرده — هول از این‌که هیچ وقت اودایان را پیدا نکند.

بزرگ تر که شدند، اجازه پیدا کردند از خانه بیرون بروند. بهشان گفته بودند همدیگر را گم نکنند. با هم در کوچه پس کوچه‌ها پرسه می‌زدند، آبگیرها را دور می‌زدند و از وسط گودی به سمت زمین تخت بازی می‌رفتند که گاهی چند تا پسر دیگر هم آن جا بودند. به مسجد سر نبش می‌رفتند و روی پله‌های خنک سنگی‌اش می‌نشستند، گاهی از رادیو کسی گزارش فوتبال را گوش می‌کردند. سرایدار مسجد هیچ وقت مشکلی با آن‌ها نداشت.

بالاخره اجازه پیدا کردند از محله هم بیرون بروند و پا به شهر بزرگ بگذارند. اجازه پیدا کردند که هر قدر پاها می‌بردشان دور شوند و خودشان سوار تراموا و اتوبوس بشوند. مسجد همچنان سر جاش بود، سر نبش، عبادتگاه کسانی که دین دیگری داشتند و رفت و آمد روزانه‌شان را با آن هماهنگ می‌کردند.

کم‌کم به پیشنهاد اودایان، بیرون استودیو تکنیشنز پلکیدند — همان جایی که ساتیاجیت رای فیلم پاتر پانچالی را ساخته بود و ستارگان سینمای بنگالی روزهاشان را در آن می‌گذراندند. پیش می‌آمد که آدمی که آن‌ها را می‌شناخت، سر صحنه‌ی فیلمبرداری استخدام می‌شد و آن‌ها را راه می‌داد تو. می‌رفتند وسط کابل‌های گوریده و پروژکتورهای پرنور. بعد از اعلان سکوت و خوردن کلاکت، کارگردان فیلم و عواملش را تماشا می‌کردند که یک صحنه را بارها و بارها تکرار می‌کردند تا چند تا جمله کاملاً درست گفته شود. یک روز کار خرج یک لحظه سرگرمی.

زن‌های خوشگل هنرپیشه را می‌دیدند که از اتاق‌های گریمشان بیرون می‌آمدند و با عینک‌های دودی که صورتشان را پوشانده بود، سوار ماشین‌هایی می‌شدند که منتظرشان بودند. اودایان دل و جرئت داشت و ازشان امضا می‌خواست. ملاحظه و توداری سرش نمی‌شد — مثل جانوری ناتوان از دیدن برخی رنگ‌ها. ولی سوبه‌اش تا می‌توانست خودش را کمرنگ می‌کرد، مثل بعضی جانورها که خود را توی تنه‌ی درخت‌ها یا لای علف‌ها قایم می‌کنند.

با وجود تفاوت‌هایی که با هم داشتند، همه مدام با هم اشتباه می‌گرفتندشان — این را با آن، آن را با این، جوری که وقتی اسم یکی را صدا می‌زدند، هر دو مجبور بودند جواب بدهند. گاهی حتی نمی‌شد فهمید که کی جواب داده، چون که صداهاشان را هم نمی‌شد از هم تشخیص داد. پای شطرنج که می‌نشستند، تصویر

آینه‌ای هم بودند: یک پا جمع شده، یک پادراز، چانه‌ها روی زانو. کم و بیش هم قد و قواره بودند و رخت و لباس هاشان یکی بود. رنگ پوستشان یکی بود — ترکیب مسی روشنی که از پدر و مادرشان گرفته بودند. نرمی بند انگشت‌ها، تراش تیز اجزای صورت و بافت موهای مؤاجشان شبیه هم بود. سوبه‌هاش مانده بود آیا پدر و مادرش خُلق آرام او را نشانه‌ی فقدان خلاقیت می‌بینند یا نه، یا شاید حتی عیب و ایرادش. پدر و مادر مجبور نبودند نگرانش باشند، ولی نورچشمی‌شان هم نبود. حرف‌گوش‌کن بود و خودش فکر می‌کرد نمی‌تواند غافلگیرشان کند یا کاری کند که خوششان بیاید. این جور کارها مال اودایان بود.

ماندگارترین یادگارِ سرپیچی‌های اودایان را در حیاط خانه می‌دید: ردپایی که روز سیمان‌کردن حیاط خاکی به جا مانده بود. روزی که بهشان گفته بودند از خانه بیرون نیایند تا سیمان خشک شود.

تمام صبح بنا را تماشا کرده بودند که توی فرغون، ملاط سیمان درست می‌کرد و با ابزارهاش این معجون آبکی را پهن می‌کرد و ماله می‌کشید. بنا قبل از این که برود، به آن‌ها هشدار داده بود: بیست و چهار ساعت کسی روش نره.

سوبه‌هاش گوش کرد. فقط از پشت پنجره تماشا کرد و پا بیرون نگذاشت. ولی همین که مادرش روش را کرد آن طرف، اودایان دوید روی تخته‌ی دراز چوبی که موقتی تادم در کشیده بودند.

وسط تخته تعادلش را از دست داد و پاهاش روی سیمان جا انداخت — ردِ ناقص هر پا مثل وسط مخروطی یک ساعت شنی، نرمه‌ی نوک انگشت‌هاش جدا از ردپاها.

فرداش دوباره بنا را صدا کردند. تا آن موقع سیمان خشک شده بود و ردپاهای اودایان ابدی شده بود. برای اصلاح این خرابی فقط می‌شد یک لایه‌ی دیگر سیمان بکشند. سوبه‌هاش از خودش می‌پرسید آیا برادرش این بار دیگر شورش را درآورده یا نه.

ولی پدرش به بنا گفت بگذارد همین جور بماند. نه به خاطر خرجش یا دردسرش، بلکه چون به نظرش پاک کردن قدم‌های پسرش اشتباه بود.

به این ترتیب این خرابی تبدیل شد به ویژگی خانه‌شان. گاهی وقت‌ها مهمان‌ها متوجهش می‌شدند؛ شد اولین حکایت خنده‌دار خانواده.

می‌شد که سوبه‌هاش یک سال زودتر به مدرسه برود. ولی هم به خاطر راحتی، هم چون صدای او دایان در می‌آمد که چرا سوبه‌هاش برود و او نرود، هر دو شان سال بعد سر یک کلاس نشستند، در مدرسه‌ی پسرانه‌ای که برای خانواده‌های بنگالی متوسط بود، آن دست‌ایستگاه تراموا، بعد از گورستان مسیحیان.

در دفترچه‌های شبیه هم تاریخ هند و تأسیس کلکته را خلاصه می‌کردند و نقشه‌هایی می‌کشیدند که جغرافی جهان را یاد بگیرند.

خواندند که تالی گانج روی زمینی بایر بنا شده بوده و بعداً احیا شده. چند قرن پیش، وقتی که آب خلیج بنگال جریان پر قدرت تری داشته، این جا مردابی بوده پر از درختان کرنا. آبگیرها، زمین‌های شالیکاری و گودی پشت آبگیرها بقایای همین مرداب است.

سر کلاس علوم نقاشی‌هایی می‌کشیدند از درختان کرنا. ریشه‌های تودرتوشان بالای سطح آب، با سوراخ‌های ریزی که مخصوص هوا بود، و جوانه‌های بلند و باریکی که به آن می‌گفتند پراپگول؛ اندام‌هایی قابل تکثیر، شبیه سیگار برگ. خواندند که اگر پراپگول‌ها موقع جزر آب پایین بیفتند، همراه والدین خود تولید مثل می‌کنند و نیزه‌وار در مرداب شور مزه پیش می‌روند. ولی آب که بالا بیاید، از ریشه‌های اصلی شان دور می‌شوند و یک سال طول می‌کشد تا در محیطی مناسب به حد رشد برسند.

انگلیسی‌ها بودند که دست‌به‌کار شدند و مرداب پرآب را خشک کردند و جاش جاده و خیابان کشیدند. در سال ۱۷۷۰ خارج از حومه‌ی جنوبی کلکته، منطقه‌ای بنا شد که نخستین ساکنانش بیش تر اروپایی بودند تا هندی؛ در جاهایی که آهوهای خالدار در آن پرسه می‌زدند و مرغان ماهیخوار در افقش می‌پریدند.

سرگرد ویلیام تالی، که این منطقه به اسم او نامگذاری شد، بخشی از آدی گانگا را لایروبی کرد، که آن هم به تالیز نولاه معروف شد. او تردد کشتی‌های تجاری بین کلکته و بنگال شرقی را ممکن ساخته بود.

زمین‌های باشگاه تالی در اصل متعلق به ریچارد جانسون، رئیس بانک مرکزی هند، بود. در سال ۱۷۸۵ او در آن جا ویلایی به سبک پالادین ساخته بود. و درخت‌های غیربومی را از همه‌جای دنیای نیمه‌گرمسیری به تالی گانج آورده بود. در اوایل قرن نوزدهم، در املاک ماترکِ جانسون، کمپانی بریتانیایی هند شرقی بیوه‌ها و پسران تیپو سلطان، حاکم میسور، را زندانی کرد - و این پس از قتل تیپو بود در جنگ چهارم پادشاهی میسور با کمپانی هند شرقی.

خانواده‌ی سلطان معزول را از سریرانگاپاتنا، واقع در دورترین نقطه‌ی جنوب غربی هند، به این جا تبعید کرده بودند. پس از آزادی‌شان، قطعه‌زمین‌هایی در تالی گانج را به آن‌ها بخشیدند تا در آن زندگی کنند. و به تدریج با پسروی انگلیسی‌ها به سمت مرکز کلکته، تالی گانج تبدیل شد به شهری عمدتاً مسلمان‌نشین. با وجود این که تجزیه‌مسلمانان را یک بار دیگر در اقلیت برده بود، نام بسیاری از خیابان‌ها همچنان میراثی بود از روزگار سلسله‌ی تبعیدی تیپو: خیابان سلطان عالم، خیابان شاهزاده بختیارشاه، خیابان شاهزاده غلام محمدشاه، کوچه‌ی رحیم‌الدین.

همین غلام محمد بود که مسجد اعظم ضرمتلارا به یادبود پدرش بنا کرد. او تا مدتی اجازه یافت که در ویلای جانسون زندگی کند. ولی در سال ۱۸۹۵ وقتی که ویلیام کروکشنک نامی اسکاتلندی، سوار بر اسب، به دنبال سگ گمشده‌اش سر از آن جا درآورد، این ویلای بزرگ خالی افتاده بود و ساکنانش مشتگی گریه بودند و درختان مواز در و دیوارش بالارفته بودند.

به همت کروکشنک، ویلا احیا شد و باشگاهی ورزشی-تفریحی در آن بنا شد. از کروکشنک به عنوان اولین رئیس آن جا یاد می‌شود. برای تسهیل تردد بریتانیایی‌ها به باشگاه تالی، خط تراموای شهری در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ آن همه تا جنوب امتداد یافت تا از هیاهوی شهر فرار کنند و با خودشان باشند.

در دبیرستان، برادرها فیزیک نور و نیرو خواندند، عدد اتمی عنصرها را، خصوصیات نور و صدا را. خواندند که هرتر امواج الکترومغناطیسی را کشف کرد و مارکونی مخابره‌ی امواج بی‌سیم را آزمود. جاگادیش چاندرابوز، یک دانشمند

بنگالی، در تالار شهرداری ثابت کرده بود که امواج الکترومغناطیسی می‌تواند باروت را مشتعل کند، و زنگی را از دور به صدا درآورده بود.

هر شب، دو طرف یک میز مطالعه‌ی فلزی، با کتاب‌های درسی و دفترچه و مداد و پاک‌کن می‌نشستند و همزمان شطرنج هم بازی می‌کردند. تا دیر وقت بیدار می‌ماندند و با معادله‌ها و فرمول‌ها سر و کله می‌زدند. شب چنان آرام بود که زوزه‌ی شغال‌ها را در باشگاه تالی می‌شنیدند. گاهی هنوز بیدار بودند که کلاغ‌ها یکصدا جار و جنجال راه می‌انداختند و از آغاز روز دیگری خبر می‌دادند.

اودایان نمی‌ترسید با معلم‌هاش سر کلاس درس یکی‌به‌دو کند - سر درس هیدرولیک، سر درس طبقات زمین‌شناسی. با حرکت سر و دست زور می‌زد حرفش را بفهماند، روی نظرش پافشاری کند، با حرکت توأم دست، انگار می‌خواست بگوید که مولکول‌ها و ذرات توی مشتش هستند. گاهی «آقامعلم»‌هاشان به او می‌گفتند از کلاس برود بیرون، می‌گفتند هم‌کلاسی‌هاش را معطل کرده، درحالی‌که در واقع اودایان از آن‌ها جلو زده بود.

به خاطر امتحان ورودی کالج، برایشان معلم خصوصی گرفتند؛ مادرشان بیش‌تر سفارش گلدوزی گرفت که هزینه‌ها را جبران کند. معلم خصوصی مردی خشک و جدی بود، با پلک‌های فلج که با گیره‌هایی پشت عینک باز نگه‌شان می‌داشت و گرنه پلک‌هاش می‌افتاد. شب به شب به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد تا دوگانگی موج-ذره و قانون‌های انکسار و انعکاس را مرور کنند. اصل فرما را از بر می‌کردند: مسیری که نور بین دو نقطه می‌پیماید، مسیری است که کم‌ترین زمان را ببرد.

بعد از آموختن مداربندی مقدماتی، اودایان از ته و توی سیستم برق‌کشی خانه‌شان سردرآورد. یک بسته ابزار جور کرد و یاد گرفت که سیم‌ها و کلیدهای معیوب را تعمیر کند، سیم‌ها را به هم گره بزند و زنگ‌زدگی اتصالات پنکه‌ی رومیزی را بسابد. مادرش را مسخره می‌کرد که می‌ترسید پوست دستش به کلید برق بخورد و همیشه پارچه‌ی ساری‌اش را دور انگشتش می‌پیچید.

وقتی فیوزی می‌سوخت، اودایان دمپایی پلاستیکی می‌پوشید و فیوزها را باز می‌کرد و مقاومت‌ها را وارسی می‌کرد، بی‌این‌که هیچ‌وقت بترسد یا خودش را جمع کند. سوبه‌اش همیشه چراغ‌قوه به دست یک طرف می‌ایستاد.

یک روز اودایان با چند متر سیم به خانه آمد و دست به کار نصب یک زنگ برای خانه شد که کار مهمان‌ها را راحت کند. ترانسفورماتوری را روی یک جعبه فیوز نصب کرد و دکمه‌ی سیاهی را هم کنار در ورودی زد. دیوار را سوراخ کرد و سیم را از توش رد کرد.

زنگ که نصب شد، اودایان گفت که به درد تمرین کد موریس هم می‌خورد. در کتابخانه، کتابی درباره‌ی تلگراف پیدا کرد و از روی فهرست خط و نقطه‌ها که نشانگر حروف الفبا بودند، دو نسخه رونویسی کرد، یکی برای خودش یکی برای سوبه‌اش.

طول هر خط سه برابر نقطه بود. بعد از هر نقطه و هر خط سکوت بود. بین هر حرف سه نقطه بود، بین هر کلمه، هفت نقطه. برای معرفی خودشان حرف اول اسمشان را می‌زدند. S اول سوبه‌اش، که مارکونی هم از آن سوی اقیانوس اطلس دریافت کرده بود، سه تا نقطه‌ی پشت سرهم بود. Lای اودایان دو نقطه و یک خط بود.

نوبتی کار می‌کردند – یکی دم در می‌ایستاد، آن یکی می‌رفت تو – و برای هم سیگنال می‌فرستادند و کلمه‌ها را رمزگشایی می‌کردند. حالا دیگر آن قدر مهارت پیدا کرده بودند که بتوانند پیام‌های کدگذاری بفرستند که پدر و مادرشان از چیزی سردر نیاورند. یکی پیشنهاد می‌کرد سینما. آن یکی: نه، ایستگاه تراموا، سیگار. خیالبافی می‌کردند؛ وانمود می‌کردند که سرباز جنگی‌اند یا جاسوس مخفی، و دارند مخفیانه از گردنه‌ای کوهستانی در چین، از جنگلی در روسیه، از مزرعه‌ی نیشکری در کوبا تماس می‌گیرند.

آماده؟

مفهوم شد.

مختصات؟

نامعلوم.

زنده؟

دو نفر.

کشته؟

زنگ را فشار می دادند و به همدیگر خبر می رساندند که گرسنه اند، که باید فوتبال بازی کنند، که دختر خوشگلی همین الان از کنار خانه رد شد. این پیغام پسغام های خصوصی مثل پاس کاری دو تا بازیکن شده بود که پا به توپ، خود را تا جلو دروازه می رسانند. اگر یکی از آنها معلم خصوصی شان را می دید که نزدیک می شود، پیام کمک می فرستاد. SOS. سه نقطه، سه خط، دوباره سه نقطه.

در دو تا از بهترین کالج های شهر پذیرفته شدند. اودایان به پرزیدنسی رفت که فیزیک بخواند. سوبه اش برای مهندسی شیمی به جاداوپور. آنها تنها پسران محله بودند، تنها شاگردان یک دبیرستان معمولی، که به چنین جایی رسیده بودند.

برای جشن این موفقیت، پدرشان به بازار رفت و با بادام هندی و گلاب برای پلو و نیم کیلو از گران ترین میگوهای بازار برگشت. پدرشان از نوزده سالگی کار کرده بود تا به خانواده اش کمک کند. نداشتن مدرک دانشگاهی تنها حسرتش بود. در شرکت راه آهن هند، کار دفتری داشت. حرف موفقیت پسرانش دهن به دهن پخش می شد و پدرشان می گفت که هر وقت از خانه بیرون می آید، اهالی محل نگاهش می دارند و تبریک می گویند.

او هم در جواب می گفت که هیچ دخلی در موفقیت آنها نداشته؛ پسرهایش زحمت کشیده بودند و خودشان را نشان داده بودند. می گفت به هر جا رسیده اند، حاصل زحمت خودشان بوده.

در جواب این سؤال که کادو قبولی چه می خواهند، سوبه اش مهره ی شطرنج سنگی خواست که بگذارد جای مهره های کهنه ی چوبی شان. ولی اودایان رادیو موج کوتاه خواست. او خبرهای بیش تری از دنیا می خواست - خبرهایی بیش تر از اخباری که از رادیو قدیمی قاب چوبی پدر و مادرشان می شنید، یا چیزهایی که در روزنامه ی بنگالی چاپ می شد و صبح به صبح یک نسخه ی لوله شده اش، مثل ترکه ای نازک، از بالای دیوار حیاطشان پرت می شد تو.

خودشان قطعات رادیو را خریدند و سوار کردند - توی نیومارکت گشتند، بنجل فروشی ها را زیر و رو کردند، قطعه هایی از اقلام مازاد ارتش هند را پیدا کردند. از روی دیاگرام کهنه ای دستورالعمل پیچیده ای را دنبال کردند. قطعه ها را

روی تخت پخش کردند: شاسی، خازن‌ها، مقاومت‌ها، بلندگو. سیم‌ها را لحیم کردند. هر دو مشغول بودند. وقتی بالاخره همه چیز سوار شد، رادیو شبیه چمدانی کوچک شده بود با دسته‌ای چارگوش، بدنه‌ای فلزی و جلدی سیاه.

رادیو بیش‌تر وقت‌ها زمستان بهتر از تابستان می‌گرفت. شب‌ها هم معمولاً بهتر از روزها – وقتی که فوتون‌های خورشید مولکول‌های لایه‌ی یونسفر را نمی‌شکستند؛ وقتی که ذرات مثبت و منفی در هوا دوباره به سرعت با هم ترکیب می‌شدند.

نوبتی پای پنجره می‌نشستند و رادیو را به حالت‌های مختلف می‌گرفتند، آنتن را تنظیم می‌کردند و همزمان با هر دو کنترل ورمی رفتند. موج رادیو را به کندترین شکل ممکن می‌پیچاندند و به تدریج فرکانس‌ها را می‌شناختند.

دنبال هر موج خارجی می‌گشتند؛ بولتن‌های خبری رادیو مسکو، صدای امریکا، رادیو پکن، بی‌بی‌سی. خبرهایی پراکنده می‌شنیدند، خردخرد اطلاعات از هزاران مایل دورتر به گوششان می‌رسید، از لابه‌لای حجم عظیمی از پارازیت که مثل اقیانوسی متلاطم بود و مثل باد، کم و زیاد و لرزان می‌شد: وضع آب و هوای اروپای مرکزی، موسیقی‌های محلی از آتن، سخنرانی عبدالناصر. گزارش‌هایی می‌شنیدند به زبان‌هایی که فقط می‌توانستند حدس بزنند چه زبانی است: فنلاندی، ترکی، کره‌ای، پرتغالی.

سال ۱۹۶۴ بود. قطعنامه‌ی خلیج تونکین به امریکا اجازه داده بود که علیه ویتنام شمالی از نیروی ارتش استفاده کند. در برزیل کودتای نظامی شده بود. در سینماهای کلکته فیلم چارولاتا اکران شده بود. بعد از سرقت یک شیء مقدس از مسجدی در سریناگار، موج دیگری از درگیری میان مسلمان‌ها و هندوها بیش از یکصد کشته به جا گذاشته بود. میان کمونیست‌های هند بر سر جنگ مرزی دو سال پیش با چین اختلاف پیش آمده بود. یک گروه جدایی طلب‌هوادار چین اسم خود را گذاشته بود حزب کمونیست چین، مارکسیست: سی‌پی‌آی (ام).

دولت مرکزی هنوز به دست کنگره در دهلی اداره می‌شد. بعد از مرگ نهرودر پی حمله‌ی قلبی، بهار همان سال دخترش، ایندیرا، وارد کابینه شد. دو سال بعد ایندیرا نخست‌وزیر شده بود.

حالا که سوبه‌هاش و اودایان صورتشان را اصلاح می‌کردند، صبح‌ها توی حیاط برای همدیگر آینه‌ی دستی و ظرف آب گرم را نگه می‌داشتند. پلودمی و دال و سیب‌زمینی رنده‌شده می‌خوردند، پیاده تا مسجد سر نیش می‌رفتند و از آن جا وارد شهر می‌شدند. در خیابان شلوغ با هم تا ایستگاه تراموا می‌رفتند، بعد هرکس سوار یک اتوبوس می‌شدند تا به کالجش برسد.

در دو بخش مجزای شهر، دوست‌های مختلفی پیدا کردند و با پسرانی که به مدارس انگلیسی رفته بودند رفیق شدند. بعضی واحدهای درسی شان شبیه هم بود، ولی برنامه‌های امتحانی شان با هم فرق می‌کرد، استادهاشان متفاوت بودند، و توی آزمایشگاه‌های درسی آزمایش‌های متفاوتی می‌کردند.

چون دانشگاه اودایان دورتر بود، دیرتر به خانه برسد؛ و چون کم‌کم با دانشجو‌هایی از شمال کلکته دوست شده بود، مهره‌های شطرنج روی میز مطالعه بی‌استفاده ماند، برای همین سوبه‌هاش شروع کرد به شطرنج کردن با خودش. همچنان هر روز از زندگی اش در حالی شروع و تمام می‌شد که اودایان در کنارش بود.

یک شب در تابستان ۱۹۶۶ از رادیو موج کوتاه گزارش بازی انگستان با آلمان را در جام جهانی فوتبال گوش کردند - در استادیوم ومبلی لندن. همان بازی معروف فینال، و گل مشکوکی که سال‌ها محل بحث بود. وقتی ترکیب بازیکنان اعلام می‌شد یادداشت برداشتند و شکل آرایش تیم را روی کاغذ کشیدند. در طول گزارش، به تقلید از حرکت بازیکنان، انگشت‌های اشاره را روی تخت کشیدند، انگار که تختخوابشان زمین بازی باشد.

اول آلمان گل زد؛ در دقیقه‌ی هجدهم، جف هرست گل تساوی را زد. نزدیک پایان نیمه‌ی دوم، که انگلستان دو بر یک جلو بود، اودایان رادیو را خاموش کرد.

چیکار می‌کنی؟

می‌خوام گیرنده رو بهتر کنم.

همین خوبه. آخر بازی رو از دست می‌دیم.

تموم نشده.

اودایان دست برد زیر تشکشان که انبار همه‌ی خرت و پرت‌هاشان بود -

دفتربه، پرگار، خط کش، تیغ تیز کردن مدادها، مجله‌های ورزشی، دستورالعمل سرهم کردن رادیو، تعدادی پیچ و مهره، آچار پیچ‌گوشتی و سیم چین. پیچ‌گوشتی را برداشت و شروع کرد به باز کردن رادیو. گفت حتماً یکی از سیم‌پیچ‌ها شل شده، یا سیم یکی از کلیدها. حالا همین الان می‌خواهی درستش کنی؟ اودایان مکث نکرد که جوابش را بدهد. تا الان دیگر در رادیو را برداشته بود، انگشت‌های فرزش پیچ‌ها را باز می‌کرد. سوبه‌اش گفت چند روز طول کشید تا سرهمش کنیم. می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. اودایان شاسی را جدا کرد، چند تا سیم را دستکاری کرد. بعد دوباره همه چیز را سرهم کرد. بازی هنوز ادامه داشت، حالا خش خش کم‌تر حواسشان را پرت می‌کرد. در مدتی که اودایان با رادیو ورزفته بود، با گل دوم آلمان در اواخر نیمه‌ی دوم، بازی به وقت اضافه کشیده بود. بعد شنیدند که هرست دوباره برای انگلستان گل زد. توپ به پایین تیرک افقی دروازه خورده بود، کمانه کرده بود و خورده بود روی خط دروازه. وقتی که داور گل هرست را پذیرفت، تیم آلمان بلافاصله اعتراض کرد. وقت مشورت داور با خط‌نگه‌دار که اهل شوروی بود، همه چیز متوقف شده بود. گل تأیید شد. اودایان گفت انگلیس برد. هنوز چند دقیقه‌ای مانده بود. تیم آلمان به آب و آتش می‌زد که مساوی کنند. ولی اودایان درست گفته بود، هرست آخر بازی حتی گل دیگری هم زد. و همان موقع، پیش از سوت پایان، تماشاگران انگلیسی پیروزمندان به زمین ریخته بودند.

در سال ۱۹۶۷ از روزنامه‌ها و از رادیو سراسری هند کم‌کم خبرهایی از ناکسالباری به گوششان خورد. تا آن موقع اسمش را نشنیده بودند.

ناکسالباری مجموعه روستاهایی بود در منطقه‌ی دارجیلینگ - نواره‌ای باریک در منتهی‌الیه شمالی بنگال غربی، در دامنه‌ی هیمالیا، حدود چهارصد مایلی کلکته، نزدیک‌تر به تبت تا به تالی گانج.

بیش‌تر اهالی ایلیاتی‌هایی بودند که در کارخانه‌های چای و روی زمین‌های بزرگ کار می‌کردند و زیر نظام فئودالی که سال‌های سال تغییر عمده‌ای نکرده بود، نسل به نسل زندگی کرده بودند.

ملاک‌ها از آن‌ها بهره‌کشی می‌کردند؛ از زمین‌هایی که کشت کرده بودند رانده می‌شدند و از سود حاصل از محصولی که عمل آورده بودند بی‌نصیب می‌ماندند. بعد طعمه‌ی نزول خورها می‌شدند. محروم از دستمزدی بخور و نمیر، برخی‌شان از زور بی‌غذایی می‌مردند.

ماه مارس همان سال، یکی از دهقان‌های ناکسالباری خواسته بود زمینی را که غیرقانونی از آن بیرون شده بود شخم بزند و مالکش چند تا گردن‌کلفت فرستاده بود که تا می‌خورد، بزنندش. آن‌ها گاو آهن و گاوش را ازش گرفتند و بردند. پلیس حاضر به دخالت نشده بود.

پس از این ماجرا، گروهی از دهقان‌ها دست به تلافی زدند. ریختند اسناد و مدارکی را که آن‌ها را مغبون می‌کرد سوزاندند و به‌زور رفتند توی زمین‌ها بست نشستند.

این اولین شورش دهقانی دارجیلینگ نبود. ولی این بار تاکتیک‌هاشان جنگی بود. این بار دهقان‌ها مسلح به سلاح‌های بدوی، با پرچم‌های سرخ در دست، فریاد می‌زدند زنده باد ماو دسه‌دونگ.

دو کمونیست بنگالی، به نام‌های چارو ماجومدار و کانو سانیاال، داشتند به

ساماندهی آنچه رخ می داد کمک می کردند. آن‌ها در شهرهای نزدیک به ناکسالباری بزرگ شده بودند. در زندان با هم آشنا شده بودند. از بیش تر رهبران کمونیست در هند کم سن و سال تر بودند - رهبرانی که اواخر دهه‌ی ۱۸۰۰ به دنیا آمده بودند. ماجومدار و سانیا ل این رهبرها را به چیزی نمی گرفتند و سی پی آی (ام) را قبول نداشتند.

آن‌ها خواهان حق مالکیت برای دهقانان بودند. به روستایی‌ها می گفتند که برای خودشان کشت و کار کنند.

خاندان چارو ماجومدار زمیندار بودند، خودش پسر وکیل بود و کالج را نصفه نیمه ول کرده بود. روزنامه‌ها عکس مردی لاغر را چاپ می کردند با صورتی استخوانی، دماغی عقابی و موهای پرپشت. اسم داشت. یک نظریه پرداز مارکسیست-لنینیست. برخی از کمونیست‌های ارشد می گفتند عقل توی کله‌اش نیست. با این‌که هنوز پنجاه سالش نشده بود، در طول ناآرامی‌ها در اثر بیماری قلبی در بستر افتاده بود.

کانو سانیا ل از هواداران ماجومدار بود، سی و چند ساله. برهمنی بود که گویش‌های قبیله‌ای را یاد گرفته بود. حاضر نشده بود زمینداری کند. خودش را وقف دهقان‌های فقیر کرده بود.

با گسترده شدن آشوب‌ها، پلیس گشت‌زنی در ناحیه را شروع کرد. سر خود مقررات منع عبور و مرور گذاشت و سر خود بازداشت کرد.

دولت مرکزی در کلکته به سانیا ل متوسل شد، به این امید که او دهقان‌ها را به تسلیم وادارد. سانیا ل، مطمئن از این‌که دستگیرش نمی کنند، ابتدا با وزیر مالیات زمین دیدار کرد و وعده‌ی مذاکره با دهقان‌ها را داد. ولی در دقیقه‌ی آخر زیر حرفش زد.

در ماه مه گزارش شد که گروهی از دهقان‌ها، از زن و مرد، با تیر و کمان به یک مأمور پلیس حمله کرده‌اند و او را کشته‌اند. روز بعد پلیس محلی در جاده با شورش‌ها درگیر شد. تیری در بازوی یک گروهبان نشست. به جمعیت دستور دادند متفرق شوند. نشدند. پلیس شلیک کرد. یازده نفر کشته شدند. هشت تا از کشته‌ها زن بودند.

آن شب، بعد از اخبار رادیو، سوبه‌اش و اودایان درباره‌ی اتفاقات روز با هم حرف زدند. پدر و مادرشان خوابیده بودند و آن‌ها سر میز مطالعه یواشکی سیگار می‌کشیدند. زیرسیگاری بینشان روی میز بود.

سوبه‌اش پرسید به نظرت ارزشش رو داشت؟ کار دهقان‌ها؟

معلومه که ارزشش رو داشت. اونا قیام کردن. روی همه چیزشون ریسک کردن. آدم‌هایی با دست خالی. اونایی که کله‌گنده‌ها هیچ‌جوری طرفشون رو نمی‌گیرن.

ولی مگه چیزی عوض می‌شه؟ تیر و کمون در برابر دولت مدرن به چه کار می‌آد؟ اودایان نوک انگشت‌ها را به هم فشار داد، انگار بخواهد چند دانه برنج را لای انگشت‌هاش نگه دارد. اگه توی اون شرایط زندگی می‌کردی چیکار می‌کردی؟

مثل خیلی‌ها، اودایان هم جبهه‌ی متحد را مقصر می‌دانست؛ ائتلاف جناح چپ به رهبری اجوی موخرجی که حالا داشت بنگال غربی را اداره می‌کرد. آن سال، چند ماه قبل ترش، اودایان و سوبه‌اش پیروزی جبهه را جشن گرفته بودند. این جبهه کمونیست‌ها را وارد کابینه کرده بود. وعده داده بود که دولتی تأسیس کند متکی به کارگران و دهقانان. وعده داده بود که زمینداری‌های بی‌در و پیکر را ریشه کن کند. در بنگال غربی، همین جبهه تقریباً نقطه‌ی پایانی بر دو دهه رهبری کنگره گذاشته بود. ولی جبهه‌ی متحد از این قیام‌ها حمایت نکرده بود. در عوض، جیوتی باسو، وزیر کشور، به‌رغم اختلاف‌نظرها، پلیس اعزام کرده بود. و حالا دست‌های اجوی موخرجی به خون آغشته بود.

روزنامه‌ی مردم چاپ پکن دولت بنگال غربی را به سرکوب خونین قیام دهقان‌ها متهم کرد. تیتراش بود: صاعقه‌ی بهاری بر فراز هند. در کلکته همه‌ی روزنامه‌ها خبر را چاپ کردند. در خیابان‌ها، توی کالج‌ها، در حمایت از دهقان‌ها و در اعتراض به کشتارها تظاهرات به راه افتاد، در کالج پرزیدنسی و در جاداوپور، سوبه‌اش و اودایان پلاکاردهایی را در حمایت از ناکسالباری می‌دیدند که از پنجره‌ی ساختمان‌ها آویزان می‌شد. به سخنرانی‌هایی گوش می‌کردند که در آن‌ها از مقام‌های دولت خواسته می‌شد استعفا بدهند.

در ناکسالباری درگیری‌ها فقط تشدید شده بود. گزارش‌هایی می‌رسید از

سرقت‌های مسلحانه و غارت. دهقان‌ها حکومت موازی تشکیل می‌دادند. ملاک‌ها یا ربوده می‌شدند یا کشته.

در ماه ژوئیه دولت مرکزی داشتن تیر و کمان در ناکسالباری را ممنوع کرد. همان هفته، با مجوز کابینه‌ی بنگال غربی، پانصد افسر و سرباز به منطقه ریختند. کلبه‌های گلی فقیرترین دهقان‌ها هم زیر و رو شد. شورش‌های غیرمسلح را بازداشت کردند و اگر حاضر به تسلیم نشده بودند، کشتند. قیام سرکوب شده بود؛ سرکوبی سازماندهی شده و بی‌ملاحظه.

اودایان به تندی از روی صندلی‌اش بلند شد، دسته‌ی کتاب و کاغذها را با حرص پس زد. رادیو را خاموش کرد. دور اتاق راه افتاد و هی لای موهایش دست کشید. سوبه‌اش پرسید حالت خوبه؟

اودایان سیخ ایستاد. دست به کمر، سر تکان داد که نه. زبان‌ش یک لحظه بند آمده بود. این گزارش هر دو آن‌ها را تکان داده بود، ولی واکنش اودایان جوری بود انگار شخصاً به او توهین شده باشد، انگار کسی زده باشدش. بالاخره گفت مردم دارن گرسنگی می‌کشن، اون وقت راه حل آقایون اینه. قربانی رو مجرم می‌کنن. به آدم‌هایی شلیک می‌کنن که نمی‌تونن شلیک کنن. چفت در اتاقشان را باز کرد.

کجا می‌ری؟

نمی‌دونم. باید راه برم. چی شد که این طوری شد؟

سوبه‌اش گفت به هر حال انگار که تموم شده دیگه.

اودایان پیش از این که برود بیرون، مکث کرد. گفت شایدم تازه اولشه.

اول چی؟

یه چیز بزرگ‌تر. یه چیز دیگه.

اودایان پیش‌بینی مطبوعات چین را خواند: جرقه‌ی دارجیلینگ آتشی فراگیر به پا خواهد کرد و بی‌تردید بخش وسیعی از هند را مشتعل خواهد ساخت.

تا پاییز آن سال، سانایال و ماجومدار هر دو مخفی شده بودند. آن پاییز همان پاییزی بود که چه گوارا در بولیوی اعدام شد و دست‌هایش را بریدند تا سند مرگش باشد.

در هند، روزنامه‌نگارها شروع کردند به انتشار نشریه‌های خودشان؛ لیبراسیون به انگلیسی، دشا براتی به بنگالی. مقاله‌هایی از مطبوعات کمونیستی چین را بازچاپ می‌کردند. کم‌کم اودایان آن‌ها را به خانه می‌آورد.

پدرشان یک روز که یکی از این نسخه‌ها را ورق می‌زد گفت این شعارها تازه نیست. نسل ما هم مارکس می‌خوند.

اودایان گفت نسل شما هیچی رو حل نکرد.

ما یک کشور رو ساختیم. الان مستقلیم. کشور مال ماست.

بس نیست که. به کجا رسونده ما رو؟ به کی کمک کرده؟

این جور مسائل وقت می‌بره.

پدرشان ناکسالباری را قابل اعتنا نمی‌دید. گفت که جوان‌ها سر هیچ و پوچ

هیجان برشان داشته. گفت که غائله سر پنجاه و دو روز ختم شده.

بابا، نه. جبهه‌ی متحد خیال می‌کنه برده، ولی باخته. نگاه کنین چی داره می‌شه.

چی داره می‌شه؟

مردم دارن واکنش نشون می‌دن. ناکسالباری الهام‌بخش شده. یه انگیزه‌ست

برای تغییر.

پدرشان گفت من خودم توی این کشور در جریان تغییر زندگی کرده‌م. می‌دونم

برای این که سیستم جاش رو به یه سیستم دیگه بده چی لازمه و چقدر. تو نمی‌دونی.

ولی اودایان کوتاه نیامد. با پدرش جوری که با معلم‌های مدرسه‌اش

چون و چرا کرده بود، کل کل کرد. اگر پدرش این قدر به استقلال هند افتخار می‌کرد،

چرا آن موقع به بریتانیایی‌ها اعتراض نکرده بود؟ چرا هیچ وقت عضو اتحادیه‌ی

کارگری نشده بود؟ اگر در انتخابات به کمونیست‌ها رأی داده بود، چرا هیچ وقت

موضع خودش را روشن نکرده بود؟

ولی سوبه‌اش و اودایان خودشان جواب را می‌دانستند. چون که پدرشان

کارمند دولت بود و اجازه‌ی پیوستن به هیچ حزب و اتحادیه‌ای را نداشت. در طول

استقلال، اجازه نداشت اظهار نظر کند؛ این جزو شروط کارش بود. با این که بودند

کسانی که مقررات را نادیده می‌گرفتند، پدر آن‌ها هیچ وقت چنین ریسک‌هایی

نکرده بود.

سوبه‌اش گفت به خاطر ما بوده. بابا مسئولیت سرش می‌شده.
ولی اودایان قضیه را این‌جوری نمی‌دید.

اودایان حالا لابه‌لای کتاب‌های فیزیکش کتاب‌های دیگری هم می‌خواند. با کاغذپاره‌هایی لای کتاب‌ها را نشان گذاشته بود. دوزخیان روی زمین. چه باید کرد؟ کتابی با جلد پلاستیکی قرمز، نه‌چندان بزرگ‌تر از دسته ورق بازی، حاوی جمله‌های قصار مانو.

وقتی سوبه‌اش پرسید پول این چیزها را از کجا می‌آورد، اودایان گفت که این‌ها اموال اشتراکی است و بین گروهی از دانشجوهای پسر در پرزیدنسی که دوستی‌اش با آن‌ها بیش‌تر شده بود، دست به دست می‌چرخد.

زیر تشکشان، اودایان جزوه‌هایی از نوشته‌های چارو ماجومدار را نگه می‌داشت که به دستش رسیده بود. ماجومدار بیش‌تر آن‌ها را پیش از شورش ناکسالباری در زندان نوشته بود. با عنوان‌هایی مثل وظیفه‌ی مادر وضع کنونی، از این فرصت استفاده کنید، سال ۱۹۶۵ آبستن چه حوادثی است؟

یک روز سوبه‌اش بعد از درس خواندن خواست کمی به خودش استراحت بدهد. دست کرد زیر تشک و چندتا از مقاله‌ها را خواند. مقاله‌ها کوتاه بودند و مُغلق. ماجومدار می‌گفت که هند تبدیل شده به ملتی مرکب از فقیر و بیگانه. دولت ارتجاعی هند تاکتیک‌های گوناگونی را برای کشتن توده‌ها اتخاذ کرده است؛ این دولت آن‌ها را به دو شیوه‌ی گرسنگی و گلوله می‌کشد.

او هند را متهم می‌کرد که برای حل مشکلاتش دست به دامن ایالات متحد شده است. ایالات متحد را متهم می‌کرد که هند را به مهره‌ی پیاده‌ی شطرنجش تبدیل کرده است. شوروی را متهم می‌کرد که از طبقه‌ی حاکم هند حمایت می‌کند.

ماجومدار خواهان تأسیس یک حزب مخفی بود. خواهان تأسیس مجموعه‌ای از صنوف اجتماعی در روستاها. شیوه‌های مقاومت فعال را با مبارزات برای حقوق مدنی در ایالات متحد مقایسه می‌کرد.

در سرتاسر مقاله‌ها از چین مثال می‌آورد. اگر بتوانیم این حقیقت را دریابیم که انقلاب در هند مطلقاً به جنگ داخلی تبدیل خواهد شد، تصرف منطقه به منطقه‌ی

زمین را می‌توان تنها تاکنیک ممکن برای قبضه‌ی قدرت تلقی نمود.
 سوبه‌اش یک روز از اودایان پرسید فکر می‌کنی نتیجه می‌ده؟ پیشنهادهای
 ماجومدار؟

هر دو آخرین امتحان کالج را داده بودند. داشتند از وسط محله می‌گذشتند تا با
 چند تا از همشاگردی‌های قدیمی‌شان در مدرسه، فوتبال بازی کنند.
 قبلش رفته بودند سر نبش خیابان که اودایان روزنامه بخرد. او روزنامه را باز
 کرده بود و مقاله‌ای را آورده بود که به ناکسالباری ربط داشت، ورق را تا زده بود و
 همان‌طور که راه می‌رفتند غرق خواندنش بود.

در پس‌کوچه‌های پرپیچ و خم با دیوارهای بلند دو طرف، راه می‌رفتند و از کنار
 آدم‌هایی می‌گذشتند که بزرگ‌شدنشان را دیده بودند. آبگیرها حالا آرام و سبز
 بودند. گودی هنوز از سیلاب پر بود، برای همین ناچار بودند عوض این‌که از
 وسطش بگذرند، دورش بزنند.

یک جا اودایان ایستاد و کلبه‌های زهوار در رفته‌ی دورِ گودی را خوب نگاه کرد
 و به سنبل‌های آبی روشن و انبوه روی آب خیره شد.

جواب داد همین الانش نتیجه داده. مائو چین رو از این رو به اون رو کرده.
 هند که چین نیست.

اودایان گفت آره. ولی می‌تونه باشه.

حالا اگر سر راهشان، وقت رفتن یا برگشتن از ایستگاه تراموا، از کنار باشگاه
 تالی رد می‌شدند، اودایان بد و بیراهی نثار می‌کرد. سرتاسر شهر، آدم‌ها هنوز توی
 زاغه‌ها زندگی می‌کردند، بچه‌ها کف خیابان به دنیا می‌آمدند و کف خیابان بزرگ
 می‌شدند. چرا به خاطر لذت عده‌ای معدود، دور چند صد جریب زمین را حصار
 کشیده بودند؟

سوبه‌اش یاد درخت‌های وارداتی باشگاه می‌افتاد، یاد شغال‌ها و جیغ پرنده‌ها،
 سنگینی توپ‌های گلف توی جیب‌هاشان و سبزی موج زمین گلف. یادش می‌آمد
 که اودایان اول از دیوار بالا رفته بود و تشویقش کرده بود که دنبالش برود. یاد
 آخرین شبی که آن‌جا بودند، چمباتمه‌زدنش روی زمین، و این‌که اودایان خواسته
 بود سپرش شود.

ولی اودایان می گفت که گلف تفریح بورژواهای نوکر خارجی هاست. می گفت باشگاه تالی سند اثبات این واقعیت است که هند هنوز نیمه مستعمره است، می گفت عملکرد هند جوری است که انگار بریتانیایی ها هیچ وقت نرفته اند.

می گفت چه گوارا هم، که توپ جمع کن یک زمین گلف در آرژانتین بود، به همین نتیجه رسیده بوده. می گفت از اولین کارهای کاسترو بعد از انقلاب کوبا این بود که شر زمین های گلف را از سر کشور کم کرده بود.

اوایل ۱۹۶۸، در پی اعتراض‌های روزافزون، دولت جبهه‌ی ملی سقوط کرد و بنگال غربی تحت حاکمیت دولت مرکزی قرار گرفت.

وضع نظام آموزشی کم‌بحران‌زده نبود. شیوه‌های آموزشی کهنه بود و در تضاد با واقعیات هند. این نظام به کودکان می‌آموخت که به نیازهای توده‌ی مردم اعتنا نکنند. این پیامی بود که دانشجویهای رادیکال تبلیغش را می‌کردند.

به تقلید از پاریس، به تقلید از برکلی، در سرتاسر کلکته امتحانات را بایکوت کردند و مدرک‌های تحصیلی را پاره کردند. در جلسات عمومی دانشگاه شعار دادند و سخنرانی‌ها را به هم زدند. گفتند مدیران دانشگاه‌ها فاسدند. معاونان دانشگاه‌ها را توی دفترهاشان حبس کردند و گفتند تا زمانی که خواسته‌هاشان برآورده نشود، حاضر نیستند به آن‌ها آب و غذا بدهند.

با وجود ناآرامی‌ها، هر دو برادر، به تشویق استادانشان در دانشگاه، دوره‌ی فوق‌لیسانس را شروع کردند – اودایان در دانشگاه کلکته، سوبه‌اش همچنان در جاداوپور. انتظار می‌رفت که توانایی‌هاشان را به ثمر برسانند و روزی کمک‌حال پدر و مادرشان بشوند.

برنامه‌ی اودایان نامنظم‌تر شد. یک شب وقتی سر شام برنگشت، مادرشان غذای او را توی آشپزخانه، زیر بشقاب، برایش کنار گذاشت و وقتی فردا صبحش از اودایان پرسید چرا غذایش را نخورده، اودایان گفت که در خانه‌ی یکی از دوست‌هاش شام خورده بوده.

اودایان که نبود، در طول غذا صحبتی نمی‌شد از این‌که قیام ناکسالباری به جاهای دیگر بنگال غربی و جاهای دیگر هند هم کشیده شده. حرفی از چریک‌های فعال در بیهار و در آندرا پرادش پیش کشیده نمی‌شد. سوبه‌اش می‌دید اودایان حالا به آدم‌های دیگری رو آورده، آدم‌هایی که می‌تواند با آن‌ها درباره‌ی این چیزها راحت حرف بزند.

اودایان که نبود، بی حرف و سخن غذا می خوردند، بی بگومگو، که پدرش خوش تر داشت. سوبه‌هاش جای برادرش را خالی می دید، ولی گاهی وقت‌ها که تنها سر میز مطالعه نشسته بود، می دید خودش هم دارد نفس راحت می کشد.

اودایان که خانه بود، در ساعت‌هایی نامعمول، رادیو را روشن می کرد. ناراضی از گزارش‌های رسمی، پی کانال‌های مخفی رادیویی از ایستگاه‌هایی در دارجیلینگ و سیلیگوری می گشت و اخبار رادیو پکن را گوش می کرد. یک بار وقتی خورشید بالا می آمد، موفق شد صدای سخنانِ مائو را خطاب به مردم چین، که با خش خش شدید قطع و وصل و کج و معوج می شد، تا تالی گانج برساند.

چون اودایان دعوتش کرده بود، و چون خود سوبه‌هاش هم کنجکاو بود، یک شب با اودایان به یکی از جلسه‌ها در محله‌ای در شمال کلکته رفت؛ اتاقی کوچک و دودآلود و پر از آدم، که بیش ترشان دانشجو بودند. به دیوار گچی نعنارنگ پرتره‌ای از لنین بود با روکش پلاستیکی. ولی حال و هوای جلسه ضد مسکو بود و موافق پکن.

سوبه‌هاش انتظار بگومگویی پرالتهاب را داشت. ولی جلسه با نظم اداره می شد، مثل کلاس درس. یک دانشجوی پزشکی به اسم سینها با موی کم پشت نقش استاد را بر عهده داشت. بقیه یادداشت بر می داشتند. اعضا را یکی یکی صدا می کردند تا معلوم شود با تاریخ چین و بنیان‌های فکری مائو چقدر آشنایی دارند.

تازه‌ترین نسخه‌های دشا براتی و لیبراسیون بین حضار پخش شد. خبرهای تازه‌ای دادند از اوضاع ملت‌های سریکا کولام. در طول دو یست مایل کوهستانی، دهقانانِ صد روستا زیر نفوذ عقاید مارکسیستی می رفتند.

دهقانان شورشی سنگر‌هایی زده بودند که هیچ پلیسی جرئت نمی کرد نزدیکشان شود. زمیندارها می گریختند. گزارش‌هایی می رسید از خانواده‌هایی که زنده‌زنده در خواب می سوختند و سرهای بریده‌شان را بالای تیرک‌های چوبی نمایش می دادند. با خون، شعارهای انتقام‌جویانه می نوشتند.

سینها آرام حرف می زد. نشسته بود سر میز و با انگشت‌های درهم قلاب کرده، در فکر فرو رفته بود.

یک سال از ناکسالباری گذشته و افراد سی‌پی‌آی (ام) همچنان به ما خیانت

می‌کنن. اونا پرچم سرخ رو بی اعتبار کرده‌ن. دارن از خوشنامی مارکس بهره‌برداری می‌کنن.

سی‌پی‌آی (ام)، سیاست‌های شوروی، دولت ارتجاعی هند، همه به یک چیز می‌رسن. همه شون نوکرهای امریکان. این‌ها موانعی هستن که باید تلاش کنیم از سر راه برداریم.

هدف سی‌پی‌آی (ام) حفظ قدرته، ولی هدف ما تشکیل جامعه‌ی عادلانه‌ست. ایجاد حزب تازه ضرورت داره. اگر تاریخ قراره یک قدم به جلو برداره، باید جلو بازی‌های خانوادگی توی سیاست‌های پارلمانی رو گرفت.

توی اتاق، صدا از کسی در نمی‌آمد. سوبه‌اش دید اودایان محو حرف‌های سینها شده. مجذوب، مثل وقت‌هایی که مسابقه‌ی فوتبال را از رادیو گوش می‌کرد. سوبه‌اش هم آن‌جا بود، کنار اودایان نشسته بود، ولی خودش را نامرئی می‌دید. مجاب نمی‌شد که یک ایدئولوژی وارداتی بتواند مشکلات هند را حل کند. یک سال قبل جرقه‌ای خورده بود، ولی به نظر او لزوماً پشت‌بندش انقلاب نمی‌شد. از خودش می‌پرسید شاید به خاطر نداشتن جرئت یا قوه‌ی تخیل است که زیر بار این حرف‌ها نمی‌رود. آیا کمبودهایی که خودش هم همیشه از آن‌ها آگاه بود، نمی‌گذاشت در این ایمان سیاسی با برادرش شریک باشد؟

به فکر پیام‌های مضحکی افتاد که با زنگ برای هم می‌فرستادند. حالا نمی‌دانست به پیامی که سینها منتقل می‌کرد، پیامی که اودایان آن‌قدر صاف و سراسر دریافت کرده بود، چه واکنشی نشان بدهد.

حالا زیر تختشان، پای دیوار، قوطی رنگ قرمز و قلم مویی بود که قبلش نبود. زیر تشکشان سوبه‌اش تکه کاغذ تاشده‌ای پیدا کرد با سیاهه‌ای از شعارها به دستخط اودایان. رهبر چین رهبر ماست! مرگ بر انتخابات! راه ما راه ناکسالباری!

دیوارهای شهر حالا با این شعارها پر می‌شد. همین‌طور دیوار ساختمان‌های دانشگاه‌ها، دیوار بلند استودیوهای فیلمسازی، و دیوار کوتاه کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی خودشان.

یک شب سوبه‌اش شنید که اودایان به خانه آمد و یگراست به حمام رفت.

صدای شرشر آب آمد که روی زمین می ریخت. سوبه‌هاش سر میز مطالعه نشسته بود. اودایان آمد توی اتاق و قوطی رنگ را اهل داد زیر تختشان.

سوبه‌هاش دفترش را بست و درِ خودکارش را گذاشت. داشتی چیکار می کردی؟
حموم بودم.

اودایان رفت آنور اتاق و روی صندلی پای پنجره نشست. پیژامه‌ی سفید نخ‌پوشیده بود. بدنش هنوز خیس بود. موی سینه‌اش سیاه بود. سیگاری به لب گذاشت و قوطی کبریت را باز کرد. چند بار کبریت زد تا آخرش روشن شد.

سوبه‌هاش پرسید شعار می نوشتی؟

کله گنده‌ها همه جا تبلیغ می کنن. چرا اونا باید مجاز باشند روی مردم تأثیر بذارن ولی هیچکس دیگه نه؟
اگه پلیس بگیردت چی؟
نمی گیره.

اودایان رادیو را روشن کرد. اگه جلو یک مشکل و انایستیم، به بزرگ شدنش کمک کردیم، سوبه‌هاش.

بعد از مکثی گفت فردا با من بیا، اگه خواستی.

سوبه‌هاش دوباره کسی بود که کشیک می داد. دوباره بایست گوش‌ها را برای هر صدایی تیز می کرد.

از یک پل چوبی روی قسمت باریکی از تالیز نولاه رد شدند. به محله‌ای رسیدند که وقتی کوچک‌تر بودند، دور حساب می شد و بهشان گفته بودند که طرفش نروند.

سوبه‌هاش چراغ‌قوه گرفت. نور انداخت روی یک تکه از دیوار. حوالی نیمه‌شب بود. به پدر و مادرشان گفته بودند که به سانس آخر شب سینما می روند. سوبه‌هاش نزدیک ایستاد. نفسش را حبس کرد. قورباغه‌های تالاب می خواندند، یکنواخت، پیگیر.

اودایان را تماشا کرد که قلم‌مو را توی قوطی می زد و به انگلیسی می نوشت

Long Live Naxalbari!

تندتند حرف‌ها را با رنگ شکل می‌داد. ولی دستش می‌لرزید، که این کارش را سخت می‌کرد. سوبه‌اش این چند هفته‌ی اخیر متوجه لرزش گهگاه دست‌های او شده بود، وقتی موج رادیو را می‌گرداند، وقتی موقع حرف‌زدن دست‌ها را جلو صورتش تکان می‌داد، یا وقتی روزنامه ورق می‌زد.

سوبه‌اش یاد بالا کشیدنشان از دیوار باشگاه تالی افتاد. این بار نمی‌ترسید گیر بیفتد. شاید حماقت می‌کرد، ولی چیزی ته دلش می‌گفت که از این دست اتفاقات فقط یک بار می‌افتد. و درست هم بود، هیچ‌کس از کارشان خبردار نشد، هیچ‌کس بابتش تنبیهشان نکرد؛ و چند دقیقه بعدتر، آن‌ها داشتند شتابان از روی پل برمی‌گشتند و سیگار می‌کشیدند تا آرام شوند.

این بار فقط اودایان بود که گیج می‌خورد. فقط اودایان بود که به خاطر کاری که کرده بودند، از خودش راضی بود.

سوبه‌اش بابت این که دنبال او آمده بود، از دست خودش کفری بود. از این که هنوز احتیاج داشت ثابت کند که می‌تواند.

از ترسی که همیشه از درونش بالا می‌آمد بیزار بود: از این که اگر به اودایان نه بگوید، معدوم شود، و دیگر برادر همدیگر نباشند.

درسشان که تمام شد، این دو برادر هم به خیل همنسلانی پیوسته بودند که هیچ شغلی در حد و اندازه‌ی تخصص و تحصیلاتشان نبود و بیکار مانده بودند. شروع کردند به تدریس خصوصی که پولی دریاورند و کمک‌خرج خانه باشند. بعد اودایان در دبیرستان فنی حرفه‌ای نزدیک تالی گانج کار گرفت - تدریس علوم. به نظر می‌رسید به شغلی معمولی راضی است. دنبال کار آتی‌دار نبود.

سوبه‌اش تصمیم گرفت برای دوره‌ی دکترا به چند دانشگاه امریکایی درخواست پذیرش بفرستد. قوانین مهاجرت تغییر کرده بود و ورود دانشجویهای هندی به امریکا راحت‌تر شده بود. در دوره‌ی فوق‌لیسانس مطالعاتش را به تدریج متمرکز کرده بود روی مقوله‌ی شیمی محیط. تأثیرات نفت و نیتروژن بر اقیانوس‌ها و رودخانه‌ها و دریاچه‌ها.

فکر کرد بهتر است پیش از این که به پدر و مادرش بگوید، اول با اودایان در

میان بگذارد. امیدوار بود برادرش درک کند. به اودایان پیشنهاد کرد که او هم به خارج از کشور برود که شغل‌های بیش‌تری پیدا می‌شود و گفت شاید خارج از کشور برای هر دو آن‌ها راحت‌تر باشد.

از دانشگاه‌های معروفی گفت که به مستعدترین محققان دنیا کمک می‌کردند. ام‌آی‌تی، و پرینستون که اینستین به آن‌جا رفته بود.

ولی هیچ‌کدام این‌ها برای اودایان جالب نبود. چطوری می‌تونی چیزی رو که داره اتفاق می‌افته بذاری و بری؟ اون‌هم هیچ‌جانه، امریکا؟ یک دوره‌ی تحصیلیه. فقط چند سال. اودایان سر تکان داد که نه. اگه بری بر نمی‌گردی.

از کجا می‌دونی؟

چون که می‌شناسمت. چون که تو فقط به خودت فکر می‌کنی.

سوبه‌اش به برادرش زل زد که لم داده بود توی تختش و سیگار می‌کشید و درگیر روزنامه بود.

از اودایان پرسید فکر نمی‌کنی کاری که خود تو داری می‌کنی خودخواهی؟ اودایان بی‌این‌که سرش را بلند کند، روزنامه را ورق زد. فکر نکنم اراده برای تغییر خودخواهی باشه، نه.

این کارها که می‌کنی بازی نیست. اگه پلیس بریزه تو خونه چی؟ اگه دستگیر بشی چی؟ مامان و بابا چی فکر می‌کنن؟

زندگی بزرگ‌تر از اینه که بشینی و ببینی اونا چی فکر می‌کنن.

چت شده تو، اودایان؟ اونا بزرگت کرده‌ن. هنوز غذا و رخت و لباس تو اونا دارن می‌دن. اگه اونا نبودن، تو هیچی نبودی.

اودایان راست نشست و بعد از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد برگشت. آمد جلو سوبه‌اش ایستاد. سرش پایین بود. زود از کوره در می‌رفت، ولی حالا دیگر عصبانی نبود.

تو اون یکی وری منی، سوبه‌اش. تو اگه نباشی، من هیچی نیستم. نرو.

تنها باری بود که چنین حرفی می‌زد. توی صداش عشق بود. نیاز بود.

ولی سوبه‌اش این را هم دستور شنید، یکی از دستوره‌های فراوانی که در همه‌ی

عمرش اطاعت کرده بود. به چشم توصیه‌ی دیگری دید که باز همان کارِ اودایان را بکند و هر جا که او می‌رود، برود.

بعد ناگهان اودایان بود که گذاشت و رفت. از شهر رفت و نگفت کجا. ایام تعطیلات مدرسه‌ای بود که توش تدریس می‌کرد. صبح روزی که داشت می‌رفت، به سوبه‌اش و پدر و مادرش خبر سفرش را داد.

انگار داشت یک روزه می‌رفت و برمی‌گشت - فقط یک ساک لباس روی دوشش بود و بس. پول توی جیبش فقط به قدر بلیت رفت و برگشت قطار بود.

پدرشان پرسید گشت و گذاری چیزیه؟ با دوستان می‌ری؟

آره. برای تغییر حال و هوا.

چطور یکهوایی؟

چرا یکهوایی نه؟

خم شد به پای پدر و مادرشان دست کشید و گفت که نگران نباشند و قول داد که برگردد.

در نبودش هیچ خبری از او نداشتند. نه نامه‌ای بود، نه راهی که بدانند اصلاً زنده است یا مرده. نه سوبه‌اش نه پدر و مادرش چیزی نمی‌گفتند ولی هیچ‌کدام باور نداشتند که اودایان برای گشت و گذار رفته باشد. با این حال هیچ‌کس هم جلوش را نگرفته بود. اودایان یک ماه بعدش برگشت، لُنگ به کمر، با ریش و سبیلی که صورتش را پوشانده بود اما لاغر شدنش را نه.

لرزش انگشت‌هاش بدتر شده بود، آن قدر که استکان چایش روی نعلبکی می‌لرزید، آن قدر که وقتی دکمه‌های پیرهنش را می‌بست یا خودکار به دست می‌گرفت هم پیدا بود. صبح‌ها ملافه‌اش از عرقش سرد بود و از رد بدنش تیره. یک روز صبح وقتی از خواب پرید، قلبش تند می‌کوبید و گردنش پر از جوش شده بود. دکتری معاینه‌اش کرد و ازش آزمایش خون گرفتند.

نگران بودند که بیرون شهر مرضی گرفته باشد، مالاریا یا مننژیت. ولی معلوم شد که بیش‌فعالی تیروئید است و با دارو مهار می‌شود. دکتر به خانواده تأکید کرد که اثرگذاری دارو ممکن است مدتی طول بکشد و باید مستمر مصرف

شود، و گفت که این بیماری ممکن است فرد را تند و دمدمی مزاج کند. حال او دایان خوب شد و همچنان با آن‌ها زندگی کرد، ولی بخشی از وجودش جای دیگری بود. در سفرش به بیرون شهر، هرچه فهمیده بود یا دیده بود، هرچه کرده بود، به کسی بروز نمی‌داد. دیگر نمی‌خواست سوبه‌اش را به‌اصرار مجاب کند که به امریکا نرود. شب‌ها وقتی به رادیو گوش می‌کردند، وقتی روزنامه ورق می‌زد، چندان واکنش نشان نمی‌داد. چیزی او را رام کرده بود، چیزی که هیچ ربطی به سوبه‌اش نداشت، به هیچ‌کدامشان، و حالا درگیرش شده بود.

در سالروز تولد لنین، ۲۹ آوریل ۱۹۶۹، سومین حزب کمونیست در کلکته تأسیس شد. اعضا خودشان را ناکسالت می‌نامیدند، به احترام آنچه در ناکسالباری رخ داده بود. چارو ماجومدار دبیر کل حزب شد، کانو سانیاال رئیس حزب.

روز کارگر، راهپیمایی گسترده‌ای در خیابان‌ها برگزار شد. ده هزار نفر به سمت مرکز شهر راهپیمایی کردند. در میدان جمع شدند، زیر ستون سفید گنبددار شهید منار.

کانو سانیاال که تازه از زندان آزاد شده بود، پشت تریبون رفت و خطاب به جمعیت انبوه سخنرانی کرد.

با افتخار فراوان و لذت بی‌پایان امروز در این گردهمایی می‌خواهم اعلام کنم که ما یک حزب کمونیست واقعی تأسیس کرده‌ایم. نام رسمی‌اش بود حزب کمونیست هند، مارکسیست-لنینیست. سی‌پی‌آی (ام‌ال).

سانیاال از سیاستمدارانی که آزادش کرده بودند تشکر نکرد. گفت آزادی‌اش را قانون تاریخ میسر کرده، گفت ناکسالباری همه‌ی هند را به جنبش و جوشش درآورده.

به آن‌ها گفت وضعیت انقلابی به بار نشسته، هم در وطن و هم در خارج از وطن. گفت که موج بلند انقلاب همه‌ی جهان را درمی‌نوردد، و سکاندارش مائو دسه‌دونگ است.

هم از جنبه‌ی بین‌المللی و هم از جنبه‌ی ملی، مرتجعان آن‌قدر ضعیف شده‌اند که

هر بار به آن‌ها ضربه می‌زنیم فرومی‌ریزند. در ظاهر قوی‌اند ولی در حقیقت فقط غول‌هایی سفالی‌اند و بیرهایی کاغذی.

وظیفه‌ی اصلی حزب تازه‌تأسیس سازماندهی دهقانان بود. مبارزه‌ی چریکی. دشمنشان دولت هند.

سانپال اعلام کرد که کمونیسم آن‌ها شکل تازه‌ای از کمونیسم است. شعبه‌های مرکزی آن‌ها در روستاها خواهد بود. تا سال ۲۰۰۰، که فقط سی و یک سال دیگر است، مردم سراسر جهان از همه‌ی گونه‌های استثمار بشر بر بشرها خواهند شد و پیروزی جهانی اندیشه‌ی مارکسیسم، لنینیسم و مائو دسه‌دونگ را جشن خواهند گرفت. چارو ماجومدار در این راهپیمایی حضور نداشت. ولی سانپال خواهان تبعیت همه از او شد، خردمندی او را با مائو مقایسه کرد، و به کسانی که آموزه‌های ماجومدار را زیر سؤال می‌بردند، هشدار داد.

گفت ما مطمئناً قادر خواهیم بود که خورشید تازه و ماه تازه‌ای را بر فراز سرزمین بزرگ مادری مان بتابانیم. صدایش تا چندین کیلومتر می‌پیچید.

در روزنامه‌ها عکس‌هایی چاپ شد از دورنمای جمعیتی که برای سخنرانی سانپال و برای سلام سرخ جمع شده بودند. شعار جنگ اعلام شد، نسلی می‌خکوب شده بود. تکه‌ای از کلکته خشک شده بود و جم نمی‌خورد. این تصویری از شهر بود که سوبه‌اش دیگر خودش را بخشی از آن نمی‌دید. شهری در آستانه‌ی یک رخداد: شهری که او آماده می‌شد پشت سر بگذاردش.

می‌دانست که اودایان هم آن‌جا بوده. با اودایان به راهپیمایی نرفته بود، اودایان هم از او نخواست به بود. از این منظر، آن‌ها دیگر همان موقع از هم جدا شده بودند.

چند ماه بعدش سوبه‌هاش هم به یک «دهکده» سفر کرد؛ امریکایی‌ها می‌گفتند Village – تعبیری کهنه که برای اطلاق به محل سکونت جمع ابتدایی کوچکی از آدم‌ها به کار می‌رفت، به جایی ساده و بی‌زرق و برق. با این حال، این دهکده از دوران قدیم نشانه‌های زندگی شهری را در خود جا داده بود: یک کلیسا داشت، یک عدالتخانه، یک میخانه و یک زندان.

تأسیس دانشگاه با تأسیس دانشکده‌ی کشاورزی شروع شده بود. زمینش اهدایی بود. هنوز دورتا دورش باغستان و گندمزار و گلخانه بود. چمنزارهایی سرسبز که کاشتشان روی اصول علمی صورت گرفته بود و مرتب آبیاری و کوددهی و هرس می‌شد. چمن‌ها مرغوب‌تر از چمن‌های باشگاه تالی بود. ولی سوبه‌هاش دیگر در تالی گانج نبود. پا از آن بیرون گذاشته بود، همچنان‌که صبح‌های فراوانی پا از خواب و رؤیا بیرون گذاشته بود – خواب‌هایی که واقعیت و منطق مخصوصشان در نور روز بی‌معنا می‌شد.

تفاوت این دو جا چنان شدید بود که نمی‌توانست هر دو را یکجا در ذهن خودش جا بدهد. در این کشور جدید پهناور، انگار هیچ چیز قدیمی جایی برای سکونت نداشت. چیزی نبود که این دو جا را به هم وصل کند؛ تنها حلقه‌ی رابط آن‌ها خودش بود. این جا دیگر زندگی جلوش را نمی‌گرفت و سرش هوار نمی‌شد. آدم‌های توش مدام همدیگر را هل نمی‌دادند و هول نبودند و نمی‌دویدند، جوری که انگار پشت سرشان آتش باشد.

با این همه، رودآیلند – که آن قدر ایالت کوچکی در بستر امریکا بود که در بعضی نقشه‌ها فقط با فلش مشخص شده بود – شباهت‌های کم و بیشی با کلکته‌ی هند داشت. کوه‌هایی داشت در سمت شمال، اقیانوسی در سمت شرق، و زمینش از جنوب و غرب کشیده شده بود.

هر دو جا کم و بیش همسطح دریا بودند، خورهایی داشتند که در آن‌ها آب

شور و آب تازه در هم می آمیختند. سوبه‌هاش فهمید زمانی سراسر رود آیلند پوشیده از ورقه‌های یخی بوده - مثل تالی گانج که زمانی زیر آب دریا بوده. پیشروی و پسروی یخچال‌ها و گسترش و آبش شدنشان در سراسر نیوانگلند بسترهای سنگی و خاک زمین را جابه‌جا کرده بود و حجم عظیمی از شن و سنگ را به جا گذاشته بود و باتلاق و خلیج و تل شنی و یخرفت درست کرده بود، و ساحل فعلی رود آیلند را شکل داده بود.

سوبه‌هاش نزدیک خیابان اصلی دهکده اتاقی پیدا کرد در خانه‌ی چوبی سفیدرنگی با پشت پنجره‌ای‌های سیاه. پنجره‌ها تزیینی بودند - برعکس خانه‌های کلکته هیچ وقت باز و بسته نمی شدند تا اتاق‌ها را خنک و خشک نگه دارند، یا جلو باران را بگیرند یا بگذارند نسیم به داخل بوزد یا نور را کم و زیاد کنند.

اتاقش طبقه‌ی بالای خانه بود و آشپزخانه و حمام و دستشویی‌اش با دانشجوی دکترای دیگری به اسم ریچارد گریفالکونی مشترک بود. شب‌ها صدای تیک‌تاک ساعت زنگ‌دار کنار تختش را می شنید. در پس‌زمینه، جیرجیر زیر جیرجیرک‌ها را می شنید، انگار که زنگی مداوم باشد. صبح‌ها پرنده‌های ناآشنا بیدارش می کردند، پرنده‌هایی کوچک که جیک‌جیک‌هاشان هر قدر ریزریز، باز هم رشته‌ی خواب را می برید.

ریچارد، که دانشجوی جامعه‌شناسی بود، برای روزنامه‌ی دانشگاه سرمقاله می نوشت. وقت‌هایی که روی پایان‌نامه‌اش کار نمی کرد، در چند پاراگراف موجز از اخراج یک استاد جانورشناسی انتقاد می کرد که علیه استفاده از بمب آتشنازبان به اعتراض باز کرده بود، یا به تصمیم ساختن استخر شنا در عوض ساختن خوابگاه‌های بیش‌تر در دانشگاه اعتراض می کرد.

خانواده‌ی ریچارد عضو کلیسای کویکر و اسکینسون بودند. ریچارد موی سیاهش را دم‌اسبی می بست و به خودش زحمت نمی داد که ریشش را اصلاح کند. سر میز آشپزخانه، سیگار به لب، از پشت عینک قاب‌سیمی سرمقاله‌ها را به دقت با دو انگشت تایپ می کرد.

به سوبه‌هاش گفت که تازه سی سالش شده. گفت به خاطر نسل بعدی تصمیم گرفته استاد دانشگاه شود. در دوره‌ی لیسانس، به جنوب سفر کرده بود تا در

اعتراضات علیه تبعیض در حمل و نقل عمومی شرکت کند. در زندان می‌سی‌سی‌پی دو سال آب‌خنک خورده بود.

سوبه‌اش را به کافه‌ی دانشگاه دعوت می‌کرد. آن‌جا یک پارچ آب‌جو خوردند و گزارش‌های تلویزیونی ویتنام را تماشا می‌کردند. ریچارد مخالف جنگ بود ولی کمونیست نبود. به سوبه‌اش می‌گفت گاندی برایش قهرمان است. او دایان اگر بود، نیشخندی می‌زد و می‌گفت که گاندی طرفِ دشمنان ملت خودش را گرفته بوده. می‌گفت که به اسم آزادی‌بخشی، هند را خلع سلاح کرده بوده.

یک روز سوبه‌اش در صحن دانشگاه، ریچارد را وسط گروهی از دانشجویان و استادها دید که بازوبند سیاه زده بود و ایستاده بود روی سقف ماشین بزرگی که وسط چمن‌ها برده بودند.

با بلندگوی دستی می‌گفت جنگ ویتنام اشتباه است و دولت امریکا حق مداخله نداشته. می‌گفت مردم بی‌گناه ویتنام رنج می‌کشند.

بعضی از دانشجویان بلندبلند چیزی می‌گفتند یا هورا می‌کشیدند، ولی بیش‌ترشان فقط گوش می‌کردند و کف می‌زدند، همان کاری که ممکن بود در یک سالن تئاتر هم بکنند. تکیه به آرنج، دراز کشیده بودند و با صورت‌های رو به آفتاب، به اعتراض‌های ریچارد به جنگی که داشت هزاران مایل دورتر اتفاق می‌افتاد گوش می‌دادند.

سوبه‌اش تنها خارجی آن‌جا بود. هیچ دانشجوی آسیایی دیگری نبود. شباهتی به راهپیمایی‌هایی که حالا در کلکته راه می‌افتاد نمی‌دید: توده‌های درهم و برهم مردم که به نمایندگی از حزب‌های کمونیست رقیب به خیابان‌ها می‌ریختند، شعار می‌دادند و دست‌بردار هم نبودند. راهپیمایی‌ها تقریباً همیشه به خشونت کشیده می‌شد.

سوبه‌اش چند دقیقه به حرف‌های ریچارد گوش کرد ولی نایستاد و رفت. می‌دانست او دایان در آن لحظه چقدر مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت سوبه‌اش چقدر جان‌دوست است.

سوبه‌اش هم طرفدار جنگ در ویتنام نبود، ولی مثل پدرش می‌دانست که باید محتاط باشد. می‌دانست که ممکن است در امریکا به خاطر اظهار نظر علیه دولت، یا

شاید حتی به خاطر بالا گرفتن پلاکارد دستگیرش کنند. با ویزای دانشجویی این جا بود، از صدقه سر بورسیه‌ای که بهش داده بودند درس می‌خواند. به عنوان مهمان نیکسون به امریکا دعوت شده بود.

این جا هر روز یاد حال و هوای غروب‌هایی می‌افتاد که با او دایان دزدکی می‌رفتند توی باشگاه تالی. این بار رسماً راهش داده بودند ولی همچنان حواس جمع و گوش به زنگ در آستانه‌ی در مانده بود. می‌دانست این در همان قدر که اتفاقی به روش باز شده، ممکن است اتفاقی بسته شود. می‌دانست ممکن است برش گردانند به همان جایی که ازش آمده بود. می‌دانست خیلی‌های دیگر هستند که جای او را بگیرند.

چند تایی دانشجوی هندی دیگر هم در دانشگاه بودند، بیش تر مجردهایی شبیه خودش. ولی تا جایی که سوبه‌اش می‌دانست، او تنها دانشجوی کلکته‌ای دانشگاه بود. یک روز با یک استاد اقتصاد آشنا شد به اسم ناراسیمهان که مدرّسی بود. زنی امریکایی داشت و دو تا پسر آفتاب سوخته با چشم‌های روشن که شبیه هیچ‌کدام از آن دو نبودند.

ناراسیمهان پازلفی پرپشت داشت و جین‌های دم‌پا گشاد می‌پوشید. زنش گردن کشیده‌ی زیبایی داشت و گوشواره‌های بلند زنجیری می‌انداخت و موهاش قرمز کوتاه بود. سوبه‌اش اولین بار در صحن دانشگاه دیده بودشان، داخل محوطه‌ی چارگوش چمن که دورتا دور درخت داشت. عصر روز شنبه تنها خانواده‌ای بودند که آن جا آمده بودند.

پسرها با پدرشان روی چمن توپ‌بازی می‌کردند. مثل توپ‌بازی کردن‌های سوبه‌اش و او دایان آن دستِ گودی پشت خانه‌شان، گرچه پدرشان هیچ وقت همبازی‌شان نشده بود. زن ناراسیمهان روی پتویی وسط چمن، به پهلو دراز کشیده بود، سیگار می‌کشید و در دفترچه‌اش چیزی طراحی می‌کرد.

ناراسیمهان دخترهای مدرّسی را که خانواده‌اش برای او پسندیده بودند، رد کرده بود و با این زن ازدواج کرده بود. سوبه‌اش فکر کرد خانواده‌ی ناراسیمهان با این زن چطور برخورد کرده‌اند. فکر کرد آیا تا به حال به هند رفته، و اگر رفته،

خوشش آمده یا بدش آمده. اما با نگاه کردن به این زن چیزی دستگیرش نمی‌شد.
 توپ به سمت سوبه‌اش قل خورد و سوبه‌اش شوتش کرد به سمتشان و
 خواست به راهش ادامه بدهد.

ناراسیمهان به طرفش آمد و با او دست داد. گفت شما باید دانشجوی تازه‌ی
 شیمی دریایی باشی. سوبه‌اش میترا؟
 بله.

از کلکته؟

سوبه‌اش سر تکان داد.

ناراسیمهان گفت من قراره چشمم بهت باشه. من خودم هم کلکته به دنیا
 اومدم. گفت که هنوز یکی دو کلمه‌ای بنگالی می‌فهمد.
 سوبه‌اش از ناراسیمهان پرسید کجای رودآیلند زندگی می‌کند و آیا خانه‌اش
 نزدیک دانشگاه است.

ناراسیمهان سر تکان داد که نه. خانه‌ی آنها به پراویدنس نزدیک‌تر بود. زنش،
 کیت، دانشجوی مدرسه‌ی طراحی رودآیلند بود.
 شما چی؟ خانواده‌ی شما کجای کلکته‌اند؟
 تالی گانج.

آها، همون جایی که باشگاه گلف داره.

بله.

شما توی خوابگاه دانشجوهای چندملیتی هستی؟
 من یک جای آشپزخونه‌دار رو ترجیح می‌دادم. می‌خواستم خودم غذا
 درست کنم.

حالا جا افتاده‌ی؟ دوست‌های تازه پیدا کرده‌ی؟

چند تایی.

سرما رو طاقت می‌آری؟

تا الان که بله.

کیت! ببین، شماره‌مون رو براش یادداشت کن.

کیت برگه‌ی ته دفترچه را پاره کرد. شماره را نوشت و داد دست سوبه‌اش.

ناراسیمهان گفت کاری داشتی فقط زنگ بزن، بعد زد روی شانهای سوبه‌اش و برگشت سراغ پسر هاش.
ممنون.

ناراسیمهان بلند گفت یکی از همین روزها برات ماست پلو درست می‌کنم.
ولی این دعوت هیچ وقت عملی نشد.

دانشکده‌ی اقیانوس‌شناسی، که بیش‌تر کلاس‌هاش همان‌جا تشکیل می‌شد، به خلیج نارآگانست مشرف بود. سوبه‌اش هر روز صبح سوار اتوبوس می‌شد، از دهکده بیرون می‌رفت و در یک جاده‌ی جنگلی سفر می‌کرد؛ در طول این جاده صندوق‌های نامه‌ی روی تیرک‌های چوبی را می‌دید ولی بیش‌تر خانه‌ها پیدا نبودند. اتوبوس از چند تا تقاطع و یک برج چوبی دیدبانی می‌گذشت و بعد از بالای تپه رو به خلیج پایین می‌رفت.

از کنار دهانه‌ی ماریچی یک رود می‌گذشت و وارد منطقه‌ای می‌شد که خلوت‌تر و پرت‌تر بود. پنجره‌های اتوبوس می‌لرزید. این‌جا هوا هیچ وقت ساکن نبود. این‌جا کیفیت نور عوض می‌شد.

ساختمان‌های آزمایشگاه شبیه آشیانه‌ی هواپیماهای کوچک بودند، با بام‌هایی از آهن خاکستری چین‌دار. سوبه‌اش روی گازهایی تحقیق می‌کرد که در محلول آب دریا حل می‌شد، روی ایزوتوپ‌هایی که در رسوبات عمیق‌تر یافت می‌شد. روی ید موجود در جلبک‌های دریایی، کربن پلانکتون‌ها، مس خون خرچنگ‌ها. پایین دانشگاه، پای تپه‌ی پرشیب، ساحلی کوچک بود پوشیده از سنگ‌های زرد و خاکستری که سوبه‌اش دوست داشت ناهارش را آن‌جا بخورد. چشم‌اندازش خلیج بود و دو تا پلی که به جزیره‌های وسط دریا می‌رسید. پل جیمز تاون چشمگیرتر بود و پل نیوپورت چند مایل دورتر و معمولی‌تر. روزهای ابری، هر از گاهی صدای بوقِ مه‌کشتی هوا را می‌شکافت، مثل شیپورهای صدفی که در کلکته برای دفع بدیمنی به صدا در می‌آوردند.

بعضی از جزیره‌های کوچک‌تر، که فقط با قایق می‌شد به آن‌جاها رفت، برق و آب لوله‌کشی نداشتند. شنیده بود بعضی از امریکایی‌های پولدار خوش دارند

تابستان‌هاشان را در همچو وضعیتی بگذرانند. یکی از جزیره‌ها فقط به اندازه‌ی یک فانوس دریایی جا داشت، نه بیش‌تر. همه‌ی جزیره‌ها، هر قدر هم کوچک بودند، اسم داشتند: پیشنس اند پرودنس [صبر و احتیاط]، فاکس اند گوت [گرگ و بز]، ربیت اند رز [خرگوش و رز]، هوپ اند دیزایر [امید و آرزو].

از تپه‌ی پای ساحل که بالا می‌رفتی، کلیسایی بود با تخته کوب‌های سفیدی که مثل شانه‌های عسل کنار هم چیده شده بود. وسط ساختمان کلیسا برج ناقوس بالا رفته بود. رنگ ساختمان تازه نبود. پایه‌ی چوبی نمک فراوانِ هوا را جذب کرده بود و توفان‌های فراوانی را که تا ساحل رودآیلند پیش آمده بود، به خود دیده بود.

یک روز عصر سوبه‌اش از دیدن یک ردیف ماشین جلو کلیسا جا خورد. برای اولین بار دید که درهای کلیسا باز است. یک گروه آدم‌بزرگ و بچه و نوجوان بیرون در ایستاده بودند.

عروس و داماد را هم گذرا دید. زوجی میانسال بودند. داماد موهای جوگندمی داشت با میخک صدپری به یقه‌برگردان کتش، و عروس کت و دامن آبی آسمانی پوشیده بود. روی پله‌های کلیسا ایستاده بودند و لبخند می‌زدند، و وقتی دور و بری‌هاشان روی سرشان برنج ریختند، سرهاشان را پایین گرفتند. به نظر بیش‌تر پدر و مادر عروس می‌آمدند. بیش‌تر هم‌نسل پدر و مادر سوبه‌اش بودند تا هم‌نسل خودش.

فکر کرد لابد ازدواج دویشان است. فکر کرد هر کدامشان همسرهاشان را عوض کرده‌اند، دو شاخه شده‌اند و رابطه‌هاشان هم‌زمان گسسته و تکثیر می‌شود، مثل سلول. شاید هم هر دو همسرانشان را در میان‌سالی از دست داده بودند. دو تا آدم بیوه با بچه‌های بزرگ، که باز ازدواج می‌کردند و ادامه می‌دادند.

کلیسا به دلیلی او را یاد مسجد کوچک محله‌ی خانوادگی‌اش در تالی‌گانج می‌انداخت. آن‌جا هم جایی بود برای عبادت، مخصوص کسانی دیگر، و نشان و نشانه‌ای در زندگی خودش.

یک روز که کلیسا خالی بود، سوبه‌اش از راه سنگفرش تا ورودی کلیسا رفت. میل غریبی پیدا کرد که دست‌ها را دورش حلقه کند، انگار که عرض کلیسا پهن‌تر از طول دست‌هاش نبود. جلو کلیسا فقط یک درِ گرد بود به رنگ سبز سیر. بالای در

پنجره‌هایی گرد و خیلی باریک بود، انگار به باریکی درزهای دیوار، آن قدر که فقط می‌شد دست‌ها را بیرون داد، نه سر را.

در ورودی قفل بود، برای همین ساختمان کلیسا را دور زد. روی نوک پایستاد و از پشت پنجره‌ها تو را دید زد. شیشه‌ی بعضی از پنجره‌ها قرمز بود و لابه‌لاشان شیشه‌های سفید.

توی کلیسا نیمکت‌های خاکستری دسته‌قرمز بود. نمای داخلی کلیسا هم بکر و قدیمی بود و هم در عین حال پرطراوت و آکنده از نور. دلش خواست برود توش بنشیند، دیوارهای رنگ‌نشده را دورتا دور خودش حس کند، همین‌طور سقف ساده و کم‌شیب بالای سرش را.

یاد زوجی که دیده بود افتاد، یاد عروسی‌شان. مجسم کرد کنار هم ایستاده‌اند. برای اولین بار به ازدواج خودش فکر کرد. شاید چون در رودآیلند همیشه فکر می‌کرد بخشی از وجودش گمشده است، برای اولین بار دلش یار و همراه خواست. رفت توی فکر که پدر و مادرش چه زنی برایش انتخاب می‌کنند. کی می‌شد. ازدواج یعنی برگشتن به کلکته. از این نظر، هیچ عجله‌ای نداشت.

به خودش می‌بالید که تنهایی به امریکا آمده و چم و خم زندگی در امریکا را یاد گرفته، همان‌طور که قاعدتاً زمانی ایستادن و راه رفتن و حرف زدن را یاد گرفته بود. خیلی دلش خواسته بود از کلکته برود؛ نه فقط به خاطر درس و دانشگاه؛ حالا دیگر می‌توانست پیش خودش اعتراف کند که خواسته بود قدمی را بردارد که اودایان هیچ وقت بر نمی‌داشت.

انگیزه‌ی اصلی‌اش همین شده بود. با این حال، این انگیزه هیچ کاری نکرده بود که برای این جا آماده‌اش کند. با وجود این که همه چیز روز به روز یکنواخت‌تر و به قاعده‌تر می‌شد، هر روز را نامطمئن و باری‌به‌هرجهت می‌دید. این جا، در این سرزمینی که دورتا دورش دریا بود، کم‌کم از وطنش دور و دورتر می‌شد. جدا از اودایان، بی‌خبر از خیلی چیزها.

بیش‌تر شب‌ها ریچارد وقت شام بیرون بود، ولی اگر پیش می‌آمد و خانه بود، دعوت سوبه‌اش را برای شام می‌پذیرفت. همان‌طور که سوبه‌اش کاری و برنج

می پخت، ریچارد با زیرسیگاری و پاکت سیگارش می آمد و یک بطری آبجو تعارفش می کرد. در عوض، ریچارد هم سوبه‌اش را هفته‌ای یک بار به سوپرمارکت شهر می برد و خرج خوراکی‌ها را نصف می کردند.

یکی از آخر هفته‌ها که بعد از کلی درس خواندن هر دو استراحت لازم داشتند، ریچارد سوبه‌اش را به پارکینگ خالی دانشگاه برد و دنده عوض کردن ماشین را یادش داد که بتواند گواهینامه بگیرد و هر وقت لازم داشت ماشینش را قرض کند. وقتی هم که به این نتیجه رسید که سوبه‌اش دیگر آماده است، گذاشت پشت فرمان بنشیند، خودش هم کنار دستش نشست و تا پوینت جودیت - نوک رودآیلند که بعد از آن دیگر خشکی نبود و فقط آب بود - بهش فرمان داد. سوبه‌اش از این که داشت ماشین را راه می برد هیجان زده شده بود، از این که سر چراغ راهنمای غیرعادی شهر سرعتش را کم کرد و بعد دوباره در جاده‌ی خلوت ساحلی گاز داد. از کنار گالیلی گذشت که محل تردد قایق‌های ماهیگیری بود. از ساحل‌های گل آلودی رد شد که مردانی با چکمه‌های گلی به آب می زدند تا صدف صید کنند. از کلبه‌های تعطیلی گذشت که صورت‌غذاهای دریایی سرخ کرده‌شان را روی دیوارهاشان بارنگ نوشته بودند - مثل نقاشی‌های دیواری. به فانوس دریایی بالای تپه‌ای چمنزار رسید. صخره‌های سیاه جلبک‌پوش، و پرچمی که مثل شعله‌ای از آتش در آسمان به خود می پیچید.

به موقع رسیده بودند؛ وقت تماشای غروب خورشید پشت فانوس دریایی بود و کف سفید موج‌ها که به صخره‌ها می پاشید و پرچم و آب آبی متلاطم که برق‌برق می زد. از ماشین پیاده شدند که سیگار بکشند و قطره‌های ریز و شور آب به صورت‌هاشان بخورد.

دوباره‌ی مای لای حرف زدند. ابعاد ماجرا تازه معلوم شده بود. گزارش یک قتل جمعی و جسدهای توی گودال‌ها. یک ستوان امریکایی زیر بازجویی بود. قرار بود تظاهراتی در بوستون برگزار شود. می تونیم شب بریم پیش دوست‌هام. می‌خوای با من بیایی؟

فکر نکنم.

جنگ عصبانیت نمی‌کنه؟

توی جایگاهی نیستم که اعتراض کنم.

سوبه‌هاش فهمیده بود که با ریچارد می‌تواند روراست باشد. ریچارد عوض این‌که با او مخالفت کند، فقط به حرفش گوش کرد و زور نزد نظر او را عوض کند. در راه برگشت به دهکده، ریچارد از هند پرسید، از نظام طبقاتی‌اش، از فقرش. تقصیر کی بود؟

نمی‌دونم. این روزها هر کی بقیه رو مقصر می‌دونه.

ولی راه حلی هم وجود داره؟ دولت کجای کار و ایستاده؟

سوبه‌هاش نمی‌دانست سیاست بی‌در و پیکر و جامعه‌ی پیچیده‌ی هند را چطوری برای یک امریکایی توصیف کند. گفت هند جایی ریشه‌دار و در عین حال نوپاست که هنوز دارد تلاش می‌کند که خودش را بشناسد. گفت باید با برادرم حرف می‌زدی.

تو برادر داری؟

سوبه‌هاش سر تکان داد.

هیچ‌وقت نگفته بودی. اسمش چی‌ه؟

سوبه‌هاش مکثی کرد، بعد اسم او‌دایان را برای اولین بار در رودآیلند به زبان آورد.

خب، حالا او‌دایان چی می‌گفت؟

می‌گفت که مشکل هند نظام اقتصادیشه که روی مالکیت ارضی فتودالیستی بنا شده. می‌گفت کشور نیاز داره به ساختار مساوات‌طلبانه‌ی بیش‌تر. به اصلاحات ارضی.

شبیبه یه مدل چینی.

آره. طرفدار ناکسالباریه.

ناکسالباری؟ چی هست؟

چند روز بعد، سوبه‌هاش در صندوق نامه‌ی دانشکده‌اش نامه‌ای از او‌دایان دید. نامه به خط بنگالی بود، با جوهر آبی سیر روی کاغذ نامه‌ی هوایی که آبی روشن بود. نامه اکتبر پست شده بود؛ حالا نوامبر بود.

اگر این نامه به دست رسید، معدومش کن. لازم نیست هیچ کدامان کوتاه بیایم. ولی چون تنها راهی که می توانم ایالات متحد را تسخیر کنم با نامه است، نمی توانم مقاومت کنم. تازه از یک سفر دیگر برگشته ام. من رفیق سانیا را دیدم. توانستم با او بنشینم و حرف بزنم. مجبور شدم چشم بند بزنم. یک روز برای تعریف می کنم. چرا هیچ خبری نمی دهی؟ حتم دارم گرفتار گل و گیاه و جانورهای بزرگ ترین قدرت کاپیتالیست دنیا شده ای. ولی اگر طاقتش را داری که زنجیرها را پاره کنی، کاری کن که به یک دردی بخوری. شنیده ام که آن جا بازار جنبش های ضد جنگ حسابی گرم است.

پیشرفت های این جا آدم را دلگرم می کند. یک گارد سرخ درست شده که روستا به روستا می رود و بیانات مائو دسه دونگ را تبلیغ می کند. نسل ما جلودار است؛ به قول ماجومدار، مبارزه ی دانشجویها بخشی از مبارزه ی مسلحانه ی دهقانی است.

وقتی برگردی، کشور عوض شده، جامعه عادل تر شده، از این بابت مطمئنم. خانه هم عوض شده. بابا وام گرفته. دارند به چیزهایی که الانش هم داریم چیزهایی اضافه می کنند. ظاهراً خیال می کنند ضروری است. خیال می کنند اگر خانه همین جوری که هست بماند، ما زن نمی گیریم و زیر یک سقف تشکیل خانواده نمی دهیم.

بهشان می گویم که پول حرام کردن است، می گویم حالا که تو حتی این جا زندگی نمی کنی، اسراف محض است. ولی گوش نکرده اند و حالا دیگر کار از کار گذشته، بتا آمده و داربست زده اند، می گویند یکی دو ساله جمع می شود. روزها بی تو ملال آور است و من حاضر نیستم تو را ببخشم که از قیامی حمایت نکردی که تنها کارش این است که زندگی میلیون ها نفر را بهبود می بخشد، ولی امیدوارم تو مرا به خاطر اذیت هام ببخشی. می شود عجله کنی تا هر کاری که داری می کنی زودتر تمام شود؟ برادرت بغلت می کند.

اودایان نامه اش را با یک نقل قول تمام کرده بود: جنگ آ بستن انقلاب است و انقلاب پایان بخش جنگ است.

سوبه‌هاش چند بار نامه را خواند. انگار اودایان همان‌جا بود، با او حرف می‌زد و دستش می‌انداخت. حس کرد وفاداری‌شان به همدیگر و محبتشان تا نیمی از دنیا امتداد پیدا کرده؛ با تمام چیزهایی که حالا بینشان فاصله انداخته بود کش آمده، کش آمده ولی هنوز پاره نشده.

شاید نامه لابه‌لای وسایلش در رودآیلند جای امنی داشت. به بنگالی بود و سوبه‌هاش می‌توانست نگهش دارد. ولی می‌دانست که حق با اودایان است، می‌دانست که محتوای نامه و اشاراتش به سانیا، اگر به دست نااهل بیفتد، ممکن است هر دوشان را به خطر بیندازد. روز بعد نامه را به آزمایشگاهش برد. بعد از کلاس کمی این‌پا و آن‌پا کرد، خودش را مشغول نشان داد و منتظر ماند که تنها شود. بعد با دقت نامه را روی پیشخان سنگی تیره‌رنگ گذاشت، کبریت زد و تماشا کرد که لبه‌هاش سیاه می‌شد. کلمات برادرش یکی‌یکی محو می‌شد.

من روی فرایندهای شیمیایی منحصر به مدخل رودخانه‌ها تحقیق می‌کنم، رسوباتی که هنگام جزر اکسیده می‌شود. روی نوارهای ساحلی موازی خشکی. روی سولفید آهن که ماسه‌ها را در لکه‌های عریض سیاه می‌کند.

غریب است ولی وقتی آسمان ابری است، وقتی ابرها پایین آمده‌اند، چشم‌انداز ساحلی این‌جا، آب و سبزه و بوی باکتری‌های ساحل‌های گلی چیزی دارد که مرا به خانه برمی‌گرداند. یاد گودی پشت خانه می‌افتم، یاد شالیزارها. البته این‌جا برنج به عمل نمی‌آید. فقط صدف دوتکه و کواهوگ دارد که محبوب امریکایی‌هاست.

به علف‌های تالاب می‌گویند اسپارتینا. امروز فهمیدم که در آن‌ها غده‌های مخصوصی است برای دفع نمک و بیش‌تر سطحشان را رسوبات بلوری پوشانده و حلزون از ساقه‌هاشان بالا و پایین می‌رود. هزار سال است که این گیاه‌ها در این‌جا رشد کرده‌اند، وسط رسوبات آلی مردابی. ریشه‌هاشان به استحکام ساحل کمک می‌کند. هیچ می‌دانستی که اسپارتیناها با درازکردن ساقه‌های زیرزمینی‌شان خودشان را تکثیر می‌کنند؟ مثل کرناها که زمانی در تالی‌گانج درمی‌آمدند؟ باید بهت می‌گفتم.

چمن محوطه‌ی دانشگاه حالا انگار پوشیده بود از یک دریا زنگار. برگ‌های مرده در باد شتابان بلند می‌شدند و جلو می‌رفتند. پاهاش تا می‌چ تو ی برگ بود و راه خودش را از وسط توده‌ی برگ‌ها باز می‌کرد. برگ‌ها دور و برش بلند می‌شدند، انگار که چیزی زنده زیرشان مخفی باشد و تهدیدش کند که هر آن خود را نشان دهد و باز آرام بگیرد.

گواهینامه‌اش را گرفته بود و سویچ ماشین ریچارد دستش بود. ریچارد اتوبوس گرفته بود و برای عید شکرگزاری به دیدن خانواده‌اش رفته بود. ساختمان‌های دانشگاه بسته بود و جایی نبود که سوبه‌اش برود؛ تا چند روز کتابخانه و اتحادیه‌ی دانشجویان هم تعطیل بود.

بعد از ظهرها سوار ماشین می‌شد و بی مقصد رانندگی می‌کرد. از پل می‌گذشت و تا جیمز تاون یا نیوپورت می‌رفت و بر می‌گشت. به آهنگ‌های پاپ رادیو گوش می‌کرد، به گزارش آب و هوا برای کسانی که در خشکی بودند و در دریا بودند. باد شمالی: ده تا پانزده گره. بعد از ظهر: باد شمال شرقی. دریاها: دو تا چهار پا. قابلیت دید: یک تا سه میل دریایی.

زود شب می‌شد. تا ساعت پنج چراغ ماشین‌ها روشن شده بود. یک شب وقت شام به سرش زد به رستورانی برود که گاهی با ریچارد می‌رفت و بادمجان پارمزان بخورد. پای بار نشست و آبجو نوشید، غذای سنگینش را خورد و فوتبال امریکایی تماشا کرد. از معدود مشتری‌های آن‌جا بود. پولش را که می‌داد، به او گفتند رستوران روز عید تعطیل است.

آن روز خیابان‌ها خالی بود و کل شهر استراحت می‌کرد. هر اتفاقی که در این عید افتاده بود و مردم بابتش جشن می‌گرفتند، هیچ نشانه‌ای از آن دیده نمی‌شد. هیچ مراسمی در خیابان‌ها نبود که از آن خبر بدهد، هیچ جشن همگانی‌ای در کار نبود. جز گروهی که برای فوتبال در زمین دانشگاه جمع شده بودند چیزی برای تماشا نبود.

در محله‌های مسکونی راند، محله‌هایی که بعضی از اعضای هیئت علمی در آن‌ها زندگی می‌کردند. از دودکش‌ها دود بالا می‌رفت. در طول خیابان‌های برگ‌پوش خودروهایی با پلاک ایالت‌های دیگر پارک کرده بودند.

به راهش به سمت بیرون شهر ادامه داد و از کانال چارلز تاون گذشت. حالا اسپارتیناها قهوه‌ای روشن شده بودند. گرچه خورشید در آسمان پایین رفته بود، پرتو آن زیادی قوی بود. به یک دریاچه‌ی نمک رسید و کنار جاده نگه داشت.

لای علف‌ها یک حواصیل بود، آن قدر نزدیک ماشین که سوبه‌هاش مهره‌ی کهربایی چشمش را می‌دید و هیکل خاکستری‌اش را با یک پرده‌ی آبی که نورِ پیش از غروب‌ها شورش زده بود. گردش به شکل یک S درآمده بود و منقار تیز بلندش شبیه پاکت‌بازکن برنجی‌ای بود که وقتی از هند می‌آمد، پدر و مادرش به او هدیه داده بودند.

شیشه را پایین داد. حواصیل جم نخورد ولی بعد گردش را پیچ داد و جمع کرد، انگار که متوجه نگاه خیره‌ی سوبه‌هاش شده باشد. حواصیل‌های تالی‌گانج که وقت شکار، آب‌های گل‌آلود را هم می‌زدند، لاغرتر بودند. هیچ وقت به این خوش‌ریختی و باشکوهی نبودند.

سوبه‌هاش از تماشای حواصیل احساس رضایت خاطر کرد: وقتی حواصیل سرش را در آب فرومی‌کرد، وقتی که با پاهای بلند و خم‌کرده به عقب، به کندی قدم برمی‌داشت و پرهای سینه‌اش پایین می‌لغزید.

دلش می‌خواست همین جور توی ماشین بنشیند و پرنده را که آنجا ایستاده بود و به دریازل زده بود، تماشا کند. ولی در جاده‌ی باریک خاکی، که معمولاً خالی بود، ماشینی از پشت نزدیک شد و خواست رد شود. سوبه‌هاش مجبور شد راه بیفتد. وقتی دور زد و برگشت، پرنده رفته بود.

فردا بعد از ظهر به همان نقطه برگشت. به جست‌وجوی پرنده، لب مرداب قدم زد. ایستاد و افق را تماشا کرد که زرفام می‌شد و خورشید را که کم‌کم غروب می‌کرد. از خودش پرسید یعنی ممکن است پرنده در این فصل، پر زده باشد و پاک رفته باشد. بعد ناگهان جیغ جیغ تیز و پشتِ همی را شنید.

حواصیل بود که داشت بالای آب پرواز می‌کرد. بال‌های بزرگش آهسته و سنجیده به هم می‌خورد، انگار که هم گرفتار بود و هم آزاد. نوک درازش را جمع کرده بود و پاهای سیاهش از پشت تاب می‌خورد. جلو آسمان که پایین آمده بود، سیاهی حواصیل و نوک شهپرهاش و پنجه‌های چنگال‌شکلش به چشم می‌آمد.

روز سوم هم برگشت ولی جایی ندیدش. اولین بار در عمرش، عشقی
عجزآمیز به دلش افتاده بود.

دهه‌ای تازه آغاز شد: ۱۹۷۰. در زمستان، وقتی درختان لخت بودند و زمین سفت را
سراسر برف گرفته بود، نامه‌ی دوم اودایان رسید؛ این بار نامه توی پاکت بود.
سوبه‌اش پاکت را پاره کرد و داخلش عکس سیاه و سفید کوچکی از دختر
جوانی را دید که دست به سینه ایستاده بود. بازوهاش لاغر بود. قیافه‌اش راحت
بود و بفهمی نفهمی مردد. سرش را کمی کج کرده بود. لب‌هاش بسته بود ولی
بازیگوشانه لبخندی کجکی داشت. موهاش بافته بود و از روی یک شانه انداخته
بود جلو. سبزه بود.

خوشگل نبود ولی قیافه‌ی نافذی داشت. به دختران سنگین‌رنگینی نمی‌برد که
مادرش، آن سال‌ها که با اودایان به کالج می‌رفت، در مهمانی‌ها نشانان می‌داد.
عکسی طبیعی بود، جایی در خیابان‌های کلکته گرفته شده بود، جلو ساختمانی که
سوبه‌اش نمی‌دانست کجاست. مانده بود که آیا اودایان خودش این عکس را گرفته
یا نه. مانده بود که آیا اودایان انگیزه‌ی این حالت بازیگوشانه‌ی قیافه‌ی او بوده یا نه.

این الان به جای یک معرفی رسمی است و رسمی‌ترین اعلامی خواهد بود که از من
دریافت می‌کنی. ولی وقتش رسیده که او را ببینی. چند سالی است که می‌شناسمش.
ما صدش را در نیاوردیم ولی خودت که می‌دانی چه وضعیتی است. اسمش گوری
است و در پرزیدنسی فلسفه می‌خواند. مال شمال کلکته است، خیابان کورنوالیس.
پدر و مادرش مرده‌اند و با برادرش که از دوست‌های من است زندگی می‌کند، با
چند تا از فک و فامیلش. کتاب را از طلا و جواهر و ساری بیش‌تر دوست دارد. همان
عقاید من را دارد.

مثل رئیس ماثو من هم ازدواج سستی را قبول ندارم. اعتراف می‌کنم که این تنها
چیز غرب است که تحسینش می‌کنم.

خلاصه این جور شد که من با او ازدواج کردم. نگران نباش؛ غیر از فرار کردن
با او بدنامی دیگری در کار نیست. قرار نیست عمو بشوی.

دست کم فعلاً نه. تا الان بچه‌های بی‌شماری قربانی ساختار معیوب اجتماعی
ما شده‌اند. اول باید این را اصلاح کرد.

کاش این‌جا بودی، ولی هیچ‌جور جشنی را هم از دست نداده‌ای. یک ازدواج
محضری بود. بعدش بود که به پدر و مادر گفتم، همان‌جور که الان دارم به تو
می‌گویم. به آن‌ها گفتم یا قبولش می‌کنید و ما با هم برمی‌گردیم به تالی گانج، یا
به عنوان زن و شوهر می‌رویم جای دیگری زندگی می‌کنیم.
آن‌ها هنوز شوکه‌اند. هم از دست من و هم بی‌هیچ دلیلی از دست گوری
ناراحتند، ولی ما الان پیش آن‌ها ایم، داریم زندگی کردن با هم را یاد می‌گیریم.
آن‌ها طافت نداشتند که کاری را که کرده‌ام به تو بگویند. برای همین من خودم دارم
بهت می‌گویم.

آخر نامه، اودایان از سوبه‌اش می‌خواست چند تا کتاب برای گوری بخرد و
می‌گفت که پیدا کردن این کتاب‌ها در امریکا ساده‌تر است. زحمت پست‌کردنشان را به
خودت نده، یا گم می‌شوند یا کسی می‌دزددشان. با خودت بیار. یکی از همین روزها
می‌آیی که به من تبریک بگویی، مگر نه؟

این بار سوبه‌اش نامه را دوباره نخواند. همان یک بار بس بود.
اودایان کار می‌کرد ولی حقوقش به سختی کفاف خودش را می‌داد، چه رسد به
یک خانواده. هنوز بیست و پنج سالش هم نشده بود. خانه به زودی بزرگ‌تر می‌شد،
ولی به نظر سوبه‌اش این تصمیم اودایان از سر بی‌فکری و بی‌حساب و کتاب بود،
تحمیلی بود به پدر و مادرش، ناپخته بود. گیج شده بود که اودایان که این همه به
مشی سیاسی‌اش متعهد بود و این همه عرف و سنت را تحقیر می‌کرد، چطور ناگهان
زن گرفته.

اودایان نه فقط پیش از او ازدواج کرده بود، بلکه زنش را هم خودش انتخاب
کرده بود. قدمی را برداشته بود که سوبه‌اش آن را درخور پدر و مادرش می‌دانست.
این هم نمونه‌ای دیگر از جلوزدن اودایان از سوبه‌اش، نمونه‌ای دیگر از نرفتن زیر
بارِ نفرِ دوم بودن، از راه خود را رفتن.

اودایان پشت عکس تاریخ زده بود. مال بیش از یک سال قبل بود، ۱۹۶۸. سوبه‌اش هنوز در کلکته بود که اودایان با گوری آشنا شده بود، عاشق شده بود. در همه‌ی آن مدت، اودایان چیزی از گوری به هیچ‌کس نگفته بود. نامه یک بار دیگر سوبه‌اش را ویران کرد. عکس را نگه داشت، گذاشت ته یکی از کتاب‌های درسی‌اش، به عنوان مدرکی از کاری که اودایان کرده بود. گاهی عکس را بیرون می‌آورد و نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست کی گوری را می‌بیند و حالا که با هم نسبت دارند، گوری را چه جور آدمی خواهد دید. یک جای وجودش حس می‌کرد که باز از اودایان – با این دختری که پیدا کرده – شکست خورده است.

ॐ ५ ॐ

وقت‌هایی که برادرش، ماناش، با اودایان درس می‌خواندند و سیگار می‌کشیدند و چای می‌خوردند، گوری معمولاً توی تراس کتاب می‌خواند، یا در اتاق کناری می‌ماند. ماناش با اودایان در دانشگاه کلکته دوست شده بود؛ هر دو آن‌جا فوق‌لیسانس فیزیک می‌خواندند. بیش‌تر وقت‌ها کتاب‌های درسی‌شان درباره‌ی رفتار مایعات و گازها به کناری می‌افتاد و با هم از آخر و عاقبت ناکسالباری حرف می‌زدند و سر اتفاقات روز اظهارنظر می‌کردند.

بحث به قیام‌های شبه‌جزیره‌ی هند و چین و امریکای لاتین می‌کشید. اودایان می‌گفت در کوبا نمی‌شود زیاد هم اسمش را گذاشت قیام توده. می‌گفت آن‌ها فقط گروهی کوچک بودند که به هدف‌های درست می‌زدند.

در همه‌جای دنیا دانشجویها شور و شتاب بیش‌تری می‌گرفتند و علیه نظام‌های استثماراری قیام می‌کردند. اودایان به شوخی می‌گفت این نمونه‌ی دیگری از قانون دوم نیوتن است. نیرو برابر است با جرم جسم ضربدر شتاب جاذبه.

ماناش تردید داشت. آخه دانشجوی شهری چطور می‌تونه ادعا کنه که از زندگی دهقانی چیزی می‌دونه؟

اودایان می‌گفت هیچی. باید از خودشون یاد بگیریم.

گوری از توی درگاهی اودایان را می‌دید. ق‌دبلند بود و لاغر. بیست و سه ساله بود اما قیافه‌اش کمی بزرگ‌تر نشان می‌داد. لباس‌هاش گشاد بود. کورته می‌پوشید ولی بی‌مناسبت، پیرهن‌های مدل اروپایی هم تنش می‌کرد، دکمه‌های بالا را باز می‌گذاشت، پیرهنش را روی شلوار می‌انداخت و آستین‌ها را تا بالای آرنجش تا می‌زد.

اودایان به اتاقی می‌رفت که در آن به رادیو گوش می‌دادند و روی کاناپه‌ی تخت‌خوابشو می‌نشست که شب‌ها گوری روش می‌خوابید. دست‌های کشیده‌ای داشت، انگشت‌هاش برای فنجان‌های کوچک چینی چای که تعارفش می‌کردند و او

در دو سه جرعه تمام می‌کرد، زیادی بلند بود. موهاش موج داشت، ابروهاش پرپشت بود، و چشم‌هاش سیاه بود و خماری.

دست‌هاش انگار امتداد صداش بودند، همیشه در حال حرکت. چیزهایی را که می‌گفت با دست آب و تاب می‌داد. حتی سر بحث هم لبخند می‌زد. دندان‌های بالاش کمی روی هم بودند، انگار که بیش از اندازه بزرگ باشند. از همان اول، کشش وجود داشت.

اگر گوری تصادفاً داشت از آن جا رد می‌شد، او دایان هیچ وقت حرفی با او نمی‌زد و نگاهی بهش نمی‌انداخت. خواهر کوچک ماناش بود ولی او دایان اعتنا نمی‌کرد، تا روزی که خانه شاگرد برای کاری بیرون رفته بود و ماناش از گوری خواست که، اگر اشکالی ندارد، برایشان چای بگذارد.

گوری سینی پیدا نمی‌کرد، برای همین فنجان‌ها را با دست آورد، در اتاق را با شانه هل داد و باز کرد. او دایان سرش را بلند کرد و نگاهش کرد - لحظه‌ای بیش تر از آنچه لازم بود - و بعد فنجانش را از دست او گرفت.

چال بین لب و دماغ او دایان گود بود. سیلش را زده بود. او دایان، همچنان که نگاهش به گوری بود، اولین سؤالش را از او پرسید.

کجا درس می‌خونی؟

چون گوری به پرزیدنسی می‌رفت و دانشگاه کلکته درست کنارش بود، در صحن دانشگاه دنبال او دایان می‌گشت، پای بساط کتابفروشی‌ها، سر میزهای کافی شاپ - اگر با دوست‌هاش می‌رفت چیزی بخورد. به دلش افتاده بود که او دایان به اندازه‌ی او مرتب سر کلاس نمی‌رود. از توی تراس بزرگ آپارتمان پدر بزرگ و مادر بزرگش، که مشرف بود به تقاطع خیابان کورنوالیس، کم‌کم لابه‌لای آدم‌های پایین پی او چشم انداخت. کم‌کم کارش شد همین.

بعد، یک روز پیداش کرد. جا خورد وقتی کله‌ی او را از لای صدها کله‌ی مشکی توی خیابان دید. او دایان سر نبش خیابان روبه‌رو داشت یک پاکت سیگار می‌خرید. بعدش از خیابان رد شد، کیسه‌ی کتاب به دوش، دو طرف خیابان را نگاهی انداخت و به سمت آپارتمان‌شان آمد.

گوری خودش را پشت نقش و نگار فرفورژه‌ی تراس قایم کرد، پایین رخت‌هایی که روی بند خشک می‌شد، نگران که مبادا اودایان سر بلند کند و ببیندش. دو دقیقه بعد، صدای قدم‌هایی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد و بعد تق‌تق کوبه‌ی آهنی در خانه را شنید. در باز شد، خانه‌شاگرد تعارفش کرد تو.

بعد از ظهری بود که همه، از جمله ماناش، تصادفاً بیرون بودند و گوری داشت کتاب می‌خواند. تنها. گوری فکر کرد یعنی حالا که ماناش نیست، اودایان برمی‌گردد می‌رود. ولی لحظه‌ای بعد، اودایان آمد توی تراس.

پرسید هیچ کس دیگه‌ای نیست؟

گوری سر تکان داد که نه.

پس با من حرف می‌زنی؟

رخت‌ها نم داشت، به بعضی از زیرپوش‌ها و بلوزهاش روی بند گیره زده بودند. بلوزهاش قالب بالاتنه‌اش را گرفته بود. اودایان گیره‌ی یکی از بلوزها را باز کرد و بلوز را روی بند کمی عقب‌تر کشید تا جا باز شود.

این کار را به‌کندی کرد، لرزش خفیف انگشت‌هاش و امی داشتش که بیش‌تر از دیگران برای این کار تمرکز کند. گوری که کنارش ایستاده بود، حواسش به بلندی قدش بود، به خمیدگی مختصر شانه‌هاش، به زاویه‌ی صورتش. اودایان قوطی کبریتش را درآورد، کبریت کشید و سیگاری روشن کرد. سیگار را به سمت لب‌هاش برد و دستش را روی دهنش کاسه کرد. خانه‌شاگرد بیسکویت و چای آورد.

به چهارراه نگاه کردند. از چهار طبقه بالاتر. کنار هم ایستاده بودند، تکیه‌ی هر دو به نرده‌ها. با هم به ساختمان‌های سنگی دو طرف خیابان، با عظمت کهنسالانه‌شان، نگاه کردند. ستون‌های پخ‌شده‌شان، قرنیزهایی که داشت می‌ریخت، سایبان‌های فرسوده‌شان.

حایل محتاطانه‌ی دست گوری تکیه‌گاه صورتش بود. دست اودایان روی لبه آویزان بود و سیگار روشن لای انگشت‌هاش. آستین‌های پنج‌بایی‌اش را بالا زده بود و رگ‌هاش که از مچش تا انحنای آرنجش پیش می‌رفت پیدا بود - رگ‌هایی برجسته که خون در آن‌ها خاکستری مایل به سبز بود، مثل طاق‌نمایی زیر پوستش.

این همه آدم که همزمان در حال حرکت بودند حسی بی‌امان و عنان‌گسیخته داشتند: راه می‌رفتند، سوار اتوبوس و تراموا بودند، ریکشا می‌بردند یا ریکشا می‌بردشان. آن دست خیابان، در یک راسته، چند تا طلا و نقره‌فروشی بود با دیوارها و سقف‌های آینه‌ای و همیشه پر از خانواده‌هایی که عکس‌های بی‌پایانشان در آینه‌ها می‌افتاد و برای عروسی‌ها سفارش می‌دادند. یک اتوشویی بود که لباس‌هاشان را برای اتو می‌بردند. مغازه‌ای بود که گوری جوهر خودنویس و دفترچه‌هاش را از آن می‌خرید. قنادی‌های باریک که سینی‌های شیرینی‌شان را مگس‌ها خال‌خال کرده بودند.

پان‌والله چارزانو در یک گوشه زیر یک لامپ بی‌حباب نشسته بود و روی توده‌های برگ تنبول خمیر سفید لیمو می‌مالید. یک پاسبان کلاه‌به‌سر وسط چهارراه روی سکوی کوچکش ایستاده بود و سوت می‌زد و دست‌ها را تکان می‌داد. سر و صدای آن همه موتور، آن همه وسپا و کامیون و اتوبوس و ماشین، گوش‌هاشان را پر می‌کرد.

اودایان گفت از منظره‌ی این جا خوشم می‌آد.

گوری به او گفت که همه‌ی عمرش دنیا را از همین تراس تماشا کرده. تظاهرات، رژه‌های حکومتی، دیدار مقامات عالی‌رتبه. زنجیره‌ی حیاتی و سایل نقلیه را که هر روز صبح با طلوع آفتاب شروع می‌شد. شاعران و نویسندگان شهر را که بعد از مرگشان جنازه‌های گل‌پوششان از آن جا رد می‌شود. عابرهایی را که در بارندگی‌های موسمی، تا زانو در آب، به‌زحمت از خیابان می‌گذرند.

در پاییز، مجسمه‌های دورگا می‌آمد و در زمستان ساراسواتی. مردم شهر با کوبه‌ی داک‌ها و صدای شیپورها از شمایل جادویی رُسی‌شان استقبال می‌کردند. آخر تعطیلات آن‌ها را پشت کامیون‌ها می‌گذاشتند و می‌بردند در رودخانه تغسیلشان می‌دادند. این روزها دانشجوها از خیابان کالج تظاهرات راه می‌انداختند؛ گروه‌هایی هوادار قیام ناکسالباری، پرچم و پلاکارد به دست، با مشت‌های بلندکرده در هوا.

اودایان چشمش به صندلی تاشویی افتاد که گوری روش می‌نشست – نشیمنش تکه پارچه‌ی گودافتاده‌ی راه‌راهی بود مثل قلاب فلاخن. کنارش کتابی

افتاده بود. تأملات در فلسفه‌ی اولی اثر دکارت. اودایان برش داشت.

با این همه چیزی که اون پایین رد می‌شه، داری این رو می‌خونی؟
گوری گفت کمکم می‌کنه تمرکز کنم.

وقت خواندن و وقت خوابیدن به این صداها عادت داشت: همراه همیشه‌ی زندگی‌اش و افکارش بود. غوغای مدام آرامش‌بخش‌تر از سکوت بود. بودن توی خانه که اتاقی از خودش نداشت، سخت‌تر بود. ولی تراس جای او بود.

به اودایان گفت دختر بچه که بوده، گاهی نصفه‌شب یکهو از تختش بیرون می‌آمده و فردا صبحش پدر بزرگ و مادر بزرگش صبح توی تراس پیداش می‌کردند، در خوابی عمیق، صورتش روی نقش و نگار سیاه نرده‌ها و تنش روی کف سنگی، غافل از هیاهوی پررفت و آمد زیر پاش. عاشق این بود که بیرون بیدار شود، جایی بدون حفاظ دیوار و سقف. اولین بار که دیده بودند توی تختش نیست، فکر کرده بودند در خانه را باز کرده و رفته. آدم‌های توی خیابان را فرستاده بودند دنبالش بگردند و اسمش را صدا بزنند.

اودایان پرسید بعد چی شد؟

همین جا پیدام کردند. هنوز خواب بودم.

پدر بزرگ و مادر بزرگ دیگه نداشتند بیایی؟

نه. از اون به بعد برام یه لحاف کوچک این جا می‌داشتند، مگر وقتی خیلی سرد

می‌شد یا بارون می‌اومد.

پس این جا درختِ انجیرِ معابدِ تونه. جایی که به روشن بینی می‌رسی.

گوری شانه بالا انداخت.

اودایان کتابی را که گوری می‌خواند ورق زد.

حالا آقای دکارت درباره‌ی دنیا چی به ما می‌گه؟

گوری چیزهایی را که می‌دانست به او گفت. درباره‌ی محدودیت‌های ادراک.

آزمایش با موم را برایش گفت. موم را وقتی رو به گرما بگیری، ماهیتش می‌ماند،

اگرچه شکل ظاهرش عوض می‌شود. گفت فکر است، نه حس، که می‌تواند این را

درک کند.

فکر کردن برتر از دیدنه؟

به نظر دکارت، بله.
 از مارکس چیزی خونده‌ی؟
 یک‌کم.
 چرا فلسفه می‌خونی؟
 به من کمک می‌کنه چیزها رو بفهمم.
 ولی چی پیش به کار آدم می‌آد؟
 افلاطون می‌گه هدف فلسفه اینه که یادمون می‌ده چطوری بمیریم.
 چیزی برای یادگرفتن نیست جز این که ما داریم زندگی می‌کنیم. مرگ که بیاد،
 همه برابریم. امتیازش به زندگی همینه.
 کتاب را بست و داد دست گوری. گوری صفحه‌ای را که داشت می‌خواند
 گم کرد.

دیگه مدرک توی این کشور بی معنی شده.
 گوری گفت شما خودت داری فوق‌لیسانس فیزیک می‌خونی.
 پدر و مادرم ازم انتظار دارن. برای خودم مهم نیست.
 برات چی مهمه؟
 اودایان به پایین نگاه کرد. خیابان را با دست نشان داد. گفت این شهر؛ این شهر
 غیرقابل تحملِ ما.

بعد حرف را عوض کرد و از آدم‌های دیگری که با گوری و ماناش زندگی
 می‌کردند پرسید: دو تا دایی، زن‌هاشان، دو دسته بچه. پدربزرگ و مادربزرگ
 مادری گوری که زمانی مالک این آپارتمان بودند مرده بودند، مثل پدر و مادر خود
 گوری. خواهرهای بزرگ‌ترش جای دیگری زندگی می‌کردند؛ بعد از ازدواجشان
 پخش و پلا شده بودند.

همه‌تون همین جا بزرگ شدید؟

گوری سر تکان داد که نه. در چند تا خانه در بنگال شرقی، در کولنا، در
 فریدپور که پدر و مادرش و خواهرانش مدتی آنجا زندگی کرده بودند. پدرش
 قاضی بخش بود، و هر چند سال یک‌بار از جایی به جایی اثاث‌کشی می‌کردند به
 خانه‌های بیلاقی زیبا در جاهای خوش‌منظره‌ی بیلاقی که پولش را دولت می‌داد.

خانه‌ها آشپز و خدمتکارهایی داشت که در راه روی مهمان‌ها باز می‌کردند. ماناش در یکی از همین خانه‌ها به دنیا آمده بود. گوری تقریباً چیزی یادش نبود، ولی خواهرهایش از دوران کودکی‌شان زیاد حرف می‌زدند، از گذشته‌ای که همه با هم در آن شریک بودند. از معلم‌هایی که می‌آمدند تارقص و آواز یادشان بدهند، از میزهای سنگی که دورش غذا می‌خوردند، ایوان‌های پهنی که توش بازی می‌کردند، و اتاق‌های مجزایی در خانه که فقط مال عروسک‌هاشان بود. در سال ۱۹۴۶ این جور مأموریت‌ها سر آمد و خانواده‌اش به کلکته برگشت. ولی بعد از چند ماه پدرشان گفت که نمی‌خواهد بازنشستگی‌اش را در آن‌جا سرکند. بعد از یک عمر بیرون‌بودن از کلکته، طاقت زندگی شهری را نداشت، به خصوص وقتی که مردمانش داشتند همدیگر را قصابی می‌کردند، وقتی که آتش به جان محله افتاده بود.

یک روز صبح، در یکی از آشوب‌های خیابانی، از همین تراسی که حالا گوری و اودایان توش ایستاده بودند، پدر و مادرش صحنه‌ای را با چشم‌های خودشان دیده بودند: یک دسته آدم مردی را دوره کرده بودند که با دو چرخه‌اش شیر روزانه‌شان را تحویل می‌داد. می‌خواستند انتقام بگیرند؛ شنیده بودند که یکی از عموزاده‌های شیرفروش در حمله به هندوها در جای دیگری از کشور دست داشته. پدر و مادرش دیدند که یکی از هندوها به پهلوی شیرفروش چاقو فرو کرد. دیدند که شیری که قرار بود بخورند، کف خیابان راه افتاد و با خون او صورتی‌رنگ شد. به این ترتیب خانواده به دهکده‌ای در غرب کلکته رفت که چند ساعتی با شهر فاصله داشت. پدر و مادرش ترجیح داده بودند که در جایی بی‌اتفاق، دور از بستگان‌شان و ایمن از آشوب، آخرین قلمرو خود را بنا کنند. دریاچه‌ای بود که می‌توانستند ازش ماهی بگیرند و توش به آب بزنند، مرغ داشتند که برایشان تخم بگذارد، باغی داشتند که پدرش دوست داشت به آن برسد. چیزی نبود جز زمین‌های کشاورزی، جاده‌های خاکی، آسمان و دار و درخت. تا نزدیک‌ترین سالن سینما بیست مایل فاصله بود. سالی یک‌بار نمایشگاهی برگزار می‌شد که چند تا کتابفروش را به آن‌جا می‌آورد. تاریکی شب‌ها مطلق بود.

سالی که گوری به دنیا آمد، ۱۹۴۸، فکر و ذکر مادرش تدارک ازدواج

خواهرهای بزرگ‌ترش بود. خواهرهاش تقریباً مال نسل دیگری بودند: گوری که نوزاد بود آن‌ها نوجوان بودند و هنوز بچه بود که آن‌ها دیگر زن کامل شده بودند. خاله‌ی بچه‌هایی هم سن و سال خودش بود.

چند وقت بیرون شهر زندگی کردی؟
تا وقتی پنج سالم شد.

مادرش مریض شده بود و افتاده بود توی رختخواب. سلی ستون فقرات گرفته بود. خواهرهای بزرگ‌تر گوری در کارهای خانه دستی زیر بال مادرشان داشتند، ولی گوری و ماناش فقط وضعیت را پیچیده می‌کردند. برای همین فرستادندشان به شهر که پدر بزرگ و مادر بزرگشان به کمک خاله‌ها و دایی‌ها از آن‌ها مراقبت کنند. بعد که مادرش دوباره سر پا شد، گوری و ماناش همچنان توی شهر ماندند. اسم ماناش را در مدرسه‌ی پسرانه‌ی کلکته نوشته بودند و گوری هم نمی‌خواست بدون ماناش باشد. وقت مدرسه رفتن گوری هم که شد، چون می‌گفتند مدرسه‌های شهر بهتر است، ماندنش را در شهر عاقلانه‌تر دیدند.

همیشه مختار بود که به دهکده پیش پدر و مادرش برگردد. ولی با این‌که در تعطیلات با قطار می‌رفت بهشان سر می‌زد، زندگی روستایی برایش جاذبه‌ای نداشت. از پدر و مادرش به خاطر این‌که بزرگش نمی‌کردند ناراحت نبود. خیلی از خانواده‌های پر جمعیت همین کار را می‌کردند، و با در نظر گرفتن اوضاع، آن‌قدرها هم عجیب و غریب نبود. راستش او قدر دان آن‌ها هم بود برای این‌که گذاشته بودند راه خودش را برود.

اودایان گفت هدیه‌شون به تو همین بوده. استقلال.

پدر و مادرش در تصادفی در جاده‌ای کوهستانی کشته شده بودند. در هوای بد راهی شهری خوش آب و هوا در ارتفاعات بودند - محض تنوع. گوری شانزده سالش بود. خانه را فروختند و از خانواده‌اش در آن جای آرام هیچ ردی نماند. از دست دادن هر دو شان، آن‌هم آن‌قدر ناگهانی، برایش ضربه بود ولی مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگش، که همین تازگی اتفاق افتاده بود، غصه‌دارترش کرده بود. گوری در خانه‌ی آن‌ها بزرگ شده بود و وسط آن دو تا توی رختخوابشان خوابیده بود. هر روز دیده بودندشان، مریضی و نحیف شدنشان را دیده بود. پدر بزرگش، که

استاد کالج سنسکریت بود و وقت مرگ کتابی روی سینه‌اش بود، انگیزه‌ی گوری شده بود برای خواندن رشته‌ای که حالا داشت می‌خواند.

متوجه شد سیر معمولی زندگی‌اش تا این جا برای او دایان جذاب بوده: تولدش در بیرون شهر، اراده‌اش برای جدازندگی کردن از پدر و مادرش، غریبگی‌اش با بیش‌تر خانواده‌اش، استقلالش از این منظر.

او دایان سیگار دیگری روشن کرد. برای گوری گفت که خودش بچگی سختی داشته. فقط او بوده و یک برادر. خودشان دو تا بودند و پدر و مادرشان، در خانه‌ای در تالی گانج.

برادرت چیکار می‌کنه؟

این روزها حرفِ امریکا رو می‌زنه.

شما هم می‌ری؟

نه. او دایان برگشت نگاهش کرد. تو چی؟ وقتی عروسی کنی دلت برای این

خونه و این‌ها تنگ می‌شه؟

گوری دید که لب‌های او دایان هیچ وقت کامل روی هم نیست و روزنه‌ای

لوزی شکل وسطش می‌ماند.

من نمی‌خوام ازدواج کنم.

فامیلت بهت فشار نمی‌آرن؟

باری رو دوششون نیستم. خودشون بچه دارن که بخوان نگرانشون باشن.

به جاش چیکار می‌کنی؟

می‌تونم تو کالج یا مدرسه، فلسفه درس بدم.

همین جام بمونی؟

چرا که نه؟

خوبه. برای تو منظورمه. چرا باید به خاطر یه مرد، جایی رو که دوست داری

ول کنی، کاری رو که دوست داری کنار بذاری؟

او دایان داشت با او لاس می‌زد. گوری حس کرد او دایان حتی همان جور که

ایستاده و نگاهش می‌کند، از روحیات او برداشتی می‌کند که با پیش فرض ذهنی

اولیه‌اش یکی بوده. این شناخت از روحیه‌ی گوری را بی‌اجازه‌ی او پیدا کرده بود –

کاری که هیچ مرد دیگری تلاش نکرده بود بکند، و گوری هم نمی توانست به آن اعتراض کند، چون او دایان بود.

بعد از لحظه‌ای، او دایان به چهارراه اشاره کرد و گفت:

اگه با کسی عروسی می کردی که توی یکی از سه گوشه‌ی دیگه‌ی این چهارراه زندگی می کرد، خوب بود؟ اگه فقط مجبور بودی تراست رو عوض کنی؟
گوری خنده‌اش گرفت. نتوانست جلو خودش را بگیرد. اول با دست جلو لبخندش را گرفت. بعد روش را کرد آن طرف و خندید.

کم کم با هم قرار گذاشتند – در صحن دانشگاه او دایان، در دانشگاه گوری. ولی حالا دیگر حتی وقتی با هم قرار نداشتند، مدام هم را می دیدند. او دایان از دروازه‌ی دانشگاه پرزیدنسی می رفت تو و گوری را تماشا می کرد که بعد از کلاسش از پله‌های عظیم دانشگاه پایین می آمد. توی ایوان می نشستند که پوشیده از پلاکاردهای اتحادیه‌ی دانشجویان بود. سخنرانی‌های توی صحن دانشگاه را با هم گوش می کردند – سخنرانی‌هایی درباره‌ی افزایش مستمر قیمت مواد غذایی، افزایش جمعیت، بیکاری. وقتی در خیابان کالج ناگهان تظاهرات راه می افتاد، او دایان او را هم با خودش می برد.

او دایان کم کم چیزهایی به او داد که بخواند. از بساط کتابفروشی‌ها مانیفست مارکس را برایش خرید و اعترافات روسو را. همین طور کتاب فلیکس گرین را درباره‌ی ویتنام.

گوری می دید که او دایان را تحت تأثیر قرار داده – نه فقط چون کتاب‌هایی را که او دایان بهش می داد می خواند، بلکه چون با او دایان درباره‌شان حرف می زدند. با هم از محدودیت‌های آزادی سیاسی حرف می زدند و از این که آیا آزادی و قدرت یک معنا دارند یا نه. در خصوص فردگرایی حرف می زدند که منجر به سلسله‌مراتب می شود. بحث می کردند که جامعه در آن لحظه چه جور جامعه‌ای است و چه جور جامعه‌ای می تواند بشود.

گوری حس می کرد با سر و کله زدن با سازوکارهای محسوس دنیا، در عوض تردید کردن در وجود و عدمش، ذهنش تیزتر شده و تمرکزش بیش تر. روزهایی که

اودایان را نمی دید، وقتی به چیزهایی که برای اودایان مهم بود فکر می کرد، خودش را به او نزدیک تر حس می کرد.

اولش می خواستند از ماناش پنهان کنند، ولی بعد فهمیدند که خود ماناش بوده که بی سر و صدا ترتیب این آشنایی را داده، و مطمئن بوده که خوب به هم می خورند. وقتی گوری با اودایان بود، ماناش غیبت او را پیش بقیه ی اعضای خانواده توجیه می کرد و به این ترتیب کار گوری ساده تر می شد.

خدا حافظی شان از هم همیشه ناگهانی بود؛ توجهی که اودایان به او نشان می داد ناگهان به آخر می رسید چون که بایست جایی می رفت - جلسه ای، کلاسی؛ هیچ وقت درست توضیح نمی داد. راه که می افتاد برود، هیچ وقت بر نمی گشت به گوری نگاه کند، ولی همیشه جایی مکث می کرد که توی دید گوری باشد و دستش را برای خدا حافظی بالا می آورد و بعد برای روشن کردن سیگار کاسه می کرد. بعد گوری به پاهای کشیده اش نگاه می کرد که در محوطه ی دانشگاه، یا در خیابان پهن و شلوغ، از او دورش می کردند.

اودایان گاهی از سفر حرف می زد، از رفتن به یکی از دهکده هایی که گوری، اگر فرار نکرده بود، شاید در یکی از همان ها بزرگ می شد. گوری متوجه شده بود بعد از ناکسالباری، زندگی در دهکده ها دیگر آن قدرها هم آرام نیست.

اودایان می گفت می خواهد جاهای بیش تری از هند را ببیند، مثل چه گوارا که از سر تا ته امریکای جنوبی را دیده بود. می خواست حال و روز مردم آن جاها را درک کند. می خواست روزی چین را ببیند.

از دوست هایی اسم می آورد که از کلکته رفته بودند تا بین دهقان ها زندگی کنند. از گوری می پرسید اگه به روز لازم بشه همچین کاری بکنم، تو درک می کنی؟ گوری حواسش بود که اودایان دارد امتحانش می کند. می دانست که اگر احساساتی شود، اگر نخواهد ریسک کند، اودایان دیگر تحویلش نمی گیرد. به این ترتیب، با این که نمی خواست اودایان از او دور باشد و نمی خواست بلایی سرش بیاید، به او می گفت که درک می کند.

بی اودایان باز یاد خودش می افتاد. همان آدمی که با کتاب هاش از همه راحت تر بود و بعد از ظهر هاش را با سیاه کردن دفترچه هاش زیر سقف بلند سالن

مطالعه‌ی خنک کتابخانه‌ی پرزیدنسی می‌گذرانند. ولی بعد از آشنایی با اودایان، گوری کم‌کم این آدم را زیر سؤال برده بود. آدمی که اودایان داشت با انگشت‌های لرزانش محکم کنارش می‌زد و به کلی محوش می‌کرد. حالا کم‌کم خودش را واضح‌تر می‌دید، مثل شیشه‌ای که یک لایه‌ی نازک غبار را از روش پاک کنی.

در بچگی، وقتی فهمیده بود که ناخواسته به این دنیا وارد شده، سردر نیاورده بود چه کسی است و به کجا یا کی تعلق دارد. نه توانسته بود هویت خودش را در ارتباط با خواهر و برادرهاش، به‌استثنای ماناش، تعریف کند، نه خودش را جزو آن‌ها ببیند. از این‌که حتی یک لحظه را تنها با پدر و مادرش سپری کرده باشد هیچ خاطره‌ای نداشت؛ هیچ وقت، حتی در خانه‌ای در چنان جای منزوی و پرتی هم چنین لحظه‌ای یادش نمی‌آمد. همیشه ته صف بود، در سایه‌ی دیگران. باورش این بود که آن قدر مهم نیست که خودش سایه داشته باشد.

دور و بر مردها خودش را نامرئی می‌دید. می‌دانست که از آن دخترها نیست که مردها توی خیابان برگردند نگاه کنند، یا در عروسی خاله‌زاده و عمه‌زاده، از آن‌ور اتاق چشمشان او را بگیرد. برعکس بعضی از خواهرهاش، هیچ‌کس سر و سراغش را نگرفته بود که چند ماه بعدش هم سر از خانه‌ی بخت در بیاورد. از این منظر، مایه‌ی تأسف خودش بود.

شاید جز رنگ پوستش، که آن قدر سبزه بود که می‌شد آن را ایراد در نظر گرفت، عیب و ایراد دیگری نداشت. با این حال، هر وقت پیش خودش فکر می‌کرد چه چیزی قیافه‌اش را متمایز کرده، حرصش می‌گرفت؛ به نظرش صورتش زیادی دراز بود و قیافه‌ی ناخوشایندش توی چشم می‌زد. هر صورت دیگری را از صورت خودش بهتر می‌دید و دلش می‌خواست می‌توانست خودش را عوض کند. ولی اودایان جوری به او توجه می‌کرد انگار که هیچ زن دیگری در شهر نیست. وقت‌هایی که با هم بودند، گوری لحظه‌ای شک نمی‌کرد که روی اودایان تأثیر می‌گذارد. شک نمی‌کرد که اودایان به هیجان می‌آید از این‌که کنارش می‌ایستد، صورتش را به سمتش می‌گرداند و با نگاهی که هیچ وقت نمی‌لرزد، به او خیره می‌شود. روزی که گوری فرق موهاش را عوض کرد، اودایان فهمید و گفت که بهش می‌آید.

یک روز، لای یکی از کتاب‌هایی که اودایان بهش داده بود، یادداشتی پیدا کرد که در آن از او می‌خواست بیاید دم سالن سینما - سینمایی نزدیک خیابان پارک، سر یکی از سانس‌های بعدازظهر.

گوری هم می‌ترسید برود، هم می‌ترسید نرود. این‌که با اودایان سینما برود فرق می‌کرد با این‌که اودایان توی ایوان و کافی‌شاپ دانشگاه با او حرف بزند یا با هم در میدان کالج قدم بزنند و آدم‌هایی را که توی استخر شنا می‌کنند ببینند. هنوز نشده بود از آن محله دورتر بروند - محله‌ای که در آن هر دو صرفاً دانشجو بودند و بودنشان در آن همیشه توجیه داشت.

بعدازظهر روزِ قرار، گوری این‌پا و آن‌پا کرد و دست‌آخر آن‌قدر دیر راه افتاد که وقت تنفس وسط فیلم رسید - دستپاچه، و نگران از این‌که اودایان نظرش برگشته باشد یا قید او رازده باشد، درحالی‌که تقریباً دلش هم می‌خواست ببیند اودایان جرئت همچو کاری را دارد یا نه. ولی اودایان هم خواسته بود ببیند گوری دل و جرئتش را دارد که بیاید یا نه.

اودایان آن‌جا بود، بیرون سالن. سیگار می‌کشید - جدا از عده‌ای که داشتند درباره‌ی نیمه‌ی اول فیلم با هم حرف می‌زدند. آفتاب به‌شدت می‌تابید و گوری که نزدیک شد، اودایان دستش را بالا آورد و سرش را به سمت صورت گوری خم کرد، جوری که سرهاشان چتر کوچکی را شکل داد. این حرکت به گوری این حس را داد که با او تنهاست و وسط آن‌همه آدم جای امنی دارد، جدا از عابرها، معلق روی تلاطم شهر.

وقتی اودایان لای جمعیت پیداش کرد، گوری هیچ نشانه‌ای از آزرده‌گی یا بی‌تابی در قیافه‌ی اودایان ندید. در قیافه‌ی او فقط خوشحالی از دیدن خودش را دید. انگار که می‌دانست گوری می‌آید، انگار که حتی می‌دانست عمداً هم دیر می‌آید و آن‌همه دیر هم می‌آید، به طرز مسخره آن‌همه دیر. وقتی گوری ازش خواست که تا این‌جای فیلم را تعریف کند، اودایان سرش را تکان داد.

گفت نمی‌دونم، و بلیت را داد دستش. اودایان تمام مدت توی پیاده‌رو منتظر گوری ایستاده بود. منتظر این‌که وقتی در تاریکی سالن نشستند، دستش را بگیرد.

سال دوم دکتر سوبه‌هاش تنها زندگی می‌کرد؛ ریچارد جایی در شیکاگو کار تدریس گرفته بود و رفته بود. ترم بهار، سوبه‌هاش سه هفته با گروهی از دانشجویان و استادها با کشتی راهی سفری تحقیقاتی شد. کشتی که حرکت می‌کرد، ردی کف‌آلود در آب به جا می‌ماند که شکل گرفته و نگرفته محو می‌شد. خط ساحل دور می‌شد و آرام، مثل ماری باریک و قهوه‌ای‌رنگ، روی آب می‌لمید. سوبه‌هاش می‌دید که خشکی تحلیل می‌رود و کم‌جان می‌شود.

همان‌طور که سرعت می‌گرفتند، زیر پرتو خورشید جنبش باد را روی صورتش حس می‌کرد و تلاطم هوا را. کشتی ابتدا در خلیج بازاردز پهلو گرفت. دو سال پیش، در شبی مه‌آلود، یک کشتی با صخره‌های ساحل فالموت برخورد کرده بود، به گل نشسته بود و حدود دویست هزار گالن نفت سیاه به دریا ریخته بود. باد نفت‌ها را تا بندر وایلد آورده بود و هیدروکربن علف‌های مردابی را از بین برده بود. خرچنگ‌ها، که دیگر جایی برای پناه گرفتن نداشتند، همه یخ زده بردند.

برای صید ماهی تور کیسه‌ای به آب انداختند، و برای نمونه‌گیری از رسوبات چند تاقوطی قهوه در آب فرو بردند. به این نتیجه رسیدند که آلودگی ممکن است تا ابد بماند.

راه و تحقیقاتشان را ادامه دادند تا ساحل جورج‌جز که پلانکتون‌های گیاهی فراوانی در آن یافت می‌شد و جلبک‌های دیاتم به شکل حلقه‌های بزرگ آبی پرتاووسی همه‌جا را گرفته بود. ولی روزهای ابری، اقیانوس کدر به چشم می‌آمد - به سیاهی قیر.

سوبه‌هاش حیات‌گرداگرد کشتی را تماشا می‌کرد، غازهای دریایی کله‌خامه‌ای را با بال‌های سیاه و سفید. دلفین‌هایی را که جفت‌جفت می‌پریدند. نهنگ‌های گوزپشت را که با نفس‌هاشان آب می‌پاشیدند، سرخوشانه از آب بیرون می‌جهیدند،

و گاهی می‌رفتند زیر کشتی و بی‌این‌که کاری به کارش داشته باشند، از آن‌ور کشتی دوباره پیدایشان می‌شد.

همین اندک حرکت کشتی به سمت شرق به یاد سوبه‌هاش می‌انداخت که چقدر از خانواده‌اش دور است. به مدت زمانی فکر کرد که طول می‌کشید تکه‌ی کوچکی از زمین را پشت سر بگذارند. حالا که با محققان و دانشجوهای دیگر و خدمه‌ی کشتی تنها افتاده بود، خودش را تنها تر می‌دید. ناتوان از درک آینده، بریده از گذشته. یک سال و نیمی می‌شد که خانواده‌اش را ندیده بود. یک سال و نیمی می‌شد که آخر هر روز پیششان ننشسته بود که با هم غذا بخورند. خانواده‌اش در تالی‌گانج خط تلفن نداشتند. خبر رسیدنش به امریکا را با تلگراف بهشان داده بود. کم‌کم یاد گرفته بود بدون شنیدن صداشان زندگی کند، یاد گرفته بود که فقط با نامه از حال و روزشان خبر بگیرد.

نامه‌های اودایان دیگر نه حرفی از ناکسالباری داشت نه با شعار تمام می‌شد. اودایان دیگر چیزی از سیاست نمی‌نوشت. در عوض از امتیاز تیم‌های فوتبال می‌نوشت یا خرده‌خبرهایی از محله می‌داد - فلان مغازه داشت می‌بست، بهمان خانواده داشتند از محل می‌رفتند. از فیلم جدید مرینال سن می‌نوشت.

از سوبه‌هاش می‌پرسید که درس و دانشگاهش چطور پیش می‌رود و روزهاش را در رودآیلند چطور می‌گذرانند. می‌خواست بداند سوبه‌هاش کی به کلکته برمی‌گردد. در یکی از نامه‌ها از سوبه‌هاش پرسیده بود اصلاً قصد ازدواج دارد یا نه. سوبه‌هاش چند تا از این نامه‌ها را نگه داشته بود، چون که دورانداختنشان دیگر ضروری به نظر نمی‌رسید. ولی بی‌بو و خاصیتی نامه‌ها سردرگمش می‌کرد. دستخط اودایان همان دستخط بود، ولی نامه‌ها را انگار کس دیگری نوشته بود. سوبه‌هاش مانده بود که در کلکته چه اتفاقی افتاده و اودایان احتمالاً چه چیزی را دارد پنهان می‌کند. مانده بود که اودایان و پدر و مادرش چطور دارند با هم کنار می‌آیند. در نامه‌های پدر و مادرش اسمی از گوری نبود؛ گوری فقط نمونه‌ای بود که نمی‌بایست تکرار بشود. امیدواریم وقتش که رسید، به ما اعتماد کنی تا آینده‌ات را سر و سامان بدهیم، همسرت را برایت انتخاب کنیم و در مراسم ازدواج حاضر باشیم. امیدواریم، برخلاف برادرت، تو آرزوهای ما را نادیده نگیری.

سوبه‌هاش در جواب به پدر و مادرش اطمینان می‌داد که مسئولیت ترتیب‌دادن ازدواجش با خود آن‌ها خواهد بود. بخشی از حقوقش را می‌فرستاد تا کمک‌خرج هزینه‌های بنایی خانه باشد، و می‌نوشت که مشتاق دیدارشان است. با این حال، بریده از آن‌ها، روز به روز نادیده‌شان می‌گرفت.

اودایان تنها نبود؛ او در تالی‌گانج مانده بود، ارتباطش با آن‌جا همچنان برقرار بود، با همان جور زندگی که همیشه می‌شناخت. او پدر و مادرش را عصبانی کرده بود ولی هنوز زیر چتر آن‌ها بود. تنها تفاوت ماجرا این بود که ازدواج کرده بود و سوبه‌هاشی هم در کار نبود. سوبه‌هاش از خودش می‌پرسید آیا دختره، گوری، از همین حالا جای او را گرفته یا نه.

یک روز ابری در تابستان، رفت لب دریای پایین دانشگاه. اولش هیچ‌کسی را ندید جز ماهیگیری که نوک بارانداز برای ماهی‌های اسکوپ تور انداخته بود. فقط موج‌های کوتاه دریا را می‌دید که به سنگ‌های زرد و خاکستری می‌خوردند و پنخش می‌شدند. بعد چشمش به زنی افتاد که داشت لب ساحل راه می‌رفت، با یک پسر بچه، و سگی سیاه سیاه.

زن روی ماسه‌ها تکه‌چوب‌هایی پیدا می‌کرد و پرتشان می‌کرد به سمت سگ. بی‌جوراب، کفش تنیس پوشیده بود و بارانی مشمایی به تن داشت و پایین دامن نخ‌اش نزدیک زانوهایش باد می‌خورد.

پسرک سطلی دستش بود. سوبه‌هاش تماشاشان کرد که بند کفش‌ها را باز کردند و پابرهنه رفتند روی تخته‌سنگ‌ها و از آن‌جا رفتند توی حوضچه‌ی سنگی. دنبال ستاره‌های دریایی می‌گشتند. پسرک عنق شده بود و غر می‌زد که هیچی پیدا نمی‌کند.

سوبه‌هاش پاچه‌ها را بالا زد. کفش‌ها را درآورد و رفت توی حوضچه؛ می‌دانست ستاره‌های دریایی کجا قایم شده‌اند. از زیر تکه‌سنگی یک ستاره‌ی دریایی درآورد و توی دستش گرفت – موجودی سخت‌پوست ولی زنده. دستش را چرخاند و زیر تن ستاره را نشان داد و به نوک پره‌هاش اشاره کرد که نقطه‌های ریزی داشت که چشم‌هاش بود.

می‌دونی اگه من این رو به دقیقه بذارم روی دستت چی می‌شه؟

پسر سر تکان داد که نه.

موهای نرم پوستت رو می‌کشه.

درد داره؟

نه زیاد. بذار نشونت بدم.

زن از او پرسید کجایی هستین؟

صورت ساده ولی خوشایندی داشت، آبی روشن چشم‌هاش مثل مغزی پوسته‌ی صدف بود. کمی بزرگ‌تر از سوبه‌هاش به نظر می‌رسید. موهای بلند و بور سیر بود، رنگ علف‌های مردابی در زمستان‌ها. هند. کلکته.

این جا لابد حسابی با اون جا فرق داره.

بله.

این جا رو دوست دارین؟

تا الان هیچ‌کس این را از او نپرسیده بود. به دریا نگاه کرد، به ستون‌های فولادی دو تا پل که در طول خلیج کشیده شده بودند. بازویی پل اول و برجک‌های بلند دومی پیدا بود. فراز و فرود متقارن پل نیوپورت، که به تازگی کامل شده بود، مدخل‌های قوسی داشت و ریشه‌هایی که شب‌ها روشن می‌شد.

سوبه‌هاش درباره‌ی ساختار پل از یکی از استادهاش اطلاعاتی پیدا کرده بود. استاد گفته بود که کابل‌های معلق پل روی هم بیش‌تر از هشت هزار مایل درازا دارد. هشت هزار مایل یعنی فاصله‌ی امریکا و هند؛ یعنی فاصله‌ای که حالا او را از خانواده‌اش جدا کرده بود.

نوک داچ آیلند، فانوس دریایی مکعب‌شکل راریز می‌دید، سه تا پنجره‌اش مثل سه تا دکمه روی پیش‌سینه‌ی یک پیرهن بود. ته ساحل اسکله‌ای چوبی بیرون زده بود که نوکش کلبه‌ای سرپوشیده بود و قایق‌هایی خالی که بهش بسته شده بود. چند تایی قایق بادبانی توی آب بودند - نقطه‌هایی سفید روی دریای آبی.

گفت بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم قشنگ‌ترین نقطه‌ی زمین رو کشف کرده‌م. سوبه‌هاش مال این جا نبود ولی شاید اهمیت نداشت. می‌خواست به زن بگوید

که همه‌ی عمرش منتظر بوده که رودآیلند را پیدا کند. می‌خواست بگوید که این جا، در این کنج کوچک ولی باشکوه دنیا است که می‌تواند نفس بکشد.

اسم زن هالی بود. پسرک که اسمش جاشوا بود، نه سالش بود و تعطیلات تابستانی‌اش تازه شروع شده بود. اسم سگ چستیر بود. در ماتونوک زندگی می‌کردند، نزدیک یک دریاچه‌ی نمک. گهگاه به ساحل دانشگاه می‌آمدند که سگ را راه ببرند. دلیل آشنایی‌شان با آن‌جا زنی بود که خانه‌اش همان دور و بر بود و در شیفت‌هایی که هالی در بیمارستانی کوچک در ایست‌گرینیچ پرستاری می‌کرد، جاشوا را نگه می‌داشت.

هالی نگفت شوهرش چکار می‌کند. ولی جاشوا بعد از ظهر سراغش را گرفت و از هالی پرسید که آخر هفته پدرش می‌آید که بردش ماهیگیری یا نه. سوبه‌اش پیش خودش گفت که لابد آن وقت روز، توی دفترش سر کار است.

دفعه‌ی بعد که ماشین هالی را در پارکینگ دید، جرئت به خرج داد و از ماشین پیاده شد که سلام کند. هالی از دور برایش دست تکان داد، به نظر می‌آمد از دیدن سوبه‌اش خوشحال است. چستر جلو جلو دوید و جاشوا پشت سر هالی راه افتاد. بی‌قید در ساحل کوتاه آن‌جا قدم زدند و صحبت کردند. همه‌جا جلبک بود و علف صخره‌ای، که بادکنک‌های هوای لابه‌لاشان به انگورهای موسکات می‌مانست، و تکه‌های کاهوی دریایی و دسته‌دسته خزه‌ی کتانجک گوریده و گرفتار در موج‌ها. یک ستاره‌ی دریایی که خودش را از کاراییب تا آن‌جا رسانده بود، مثل گل داوودی، روی ماسه‌های سفت ولو شده بود.

سوبه‌اش از گذشته‌ی هالی پرسید و هالی گفت که در ماساچوستس به دنیا آمده، خانواده‌اش کانادایی-فرانسوی‌اند، و خودش بیش‌تر عمرش را در رودآیلند زندگی کرده. در دانشگاه پرستاری خوانده بود. هالی از درس‌های سوبه‌اش پرسید و سوبه‌اش توضیح داد که بعد از دوره‌ی عملی‌اش، یک آزمون جامع خواهد داشت که باید برایش خوب بخواند، بعد باید یک پروژه‌ی تحقیقی جدید انجام بدهد و تز بنویسد.

چقدر طول می‌کشد؟

سه سال دیگه. شاید بیش تر.

هالی پرنده‌های دریایی را خوب می‌شناخت. به سوبه‌اش یاد داد که چطور مرغ کله‌گاوی را از اردک دم‌باریک تشخیص دهد و مرغ نوروزی را از چلچله‌ی دریایی. یلوه‌ها را نشان داد که لب آب می‌دویدند و برمی‌گشتند. سوبه‌اش حواصیلی را که در اولین پاییزش در رودآیلند دیده بود توصیف کرد و هالی به او گفت که چون پر زینتی نداشته، حواصیلِ آبی نابالغ بوده.

هالی رفت سمت ماشینش، دوربینش را برداشت و نشان داد که چطور یک دسته اردک ماهیخوار را که در مسیری ثابت بالای خلیج بال می‌زدند، با دوربین از نزدیک ببیند.

می‌دونی مرغ‌های باران تازه از تخم دراومده چیکار می‌کنن؟
نه.

خودشون تو آسمون یه دسته می‌شن، چون که بزرگ‌ترها هی فقط خودشون رو صدا می‌زنن. از نوا اسکوتیا تا خود برزیل می‌رن و فقط بعضی وقت‌ها روی موج‌ها خستگی درمی‌کنن.

روی دریا می‌خوابن؟

اونا بهتر از ما راه‌های دنیا رو شناسایی می‌کنن. انگار که توی مغزشون قطب‌نما کار گذاشته باشن.

هالی کنجکاو بود از پرنده‌های هند بیش‌تر بداند، برای همین سوبه‌اش برایش از پرنده‌هایی گفت که هالی ندیده بود. از مرغ‌های مینا گفت که توی دیوار خانه‌ها لانه می‌گذاشتند، از کوکیل‌ها که از همان اول بهار در سرتاسر شهر جیرجیرشان بلند می‌شد. از جوجه‌جفدهایی که در هوای گرگ و میش تالی‌گانج هوهو می‌کشیدند و مارمولک‌ها و موش‌ها را می‌دریدند.

هالی پرسید تو چی؟ درست که تموم شه، برمی‌گردی کلکته؟

اگه اون‌جا کار پیدا کنم.

حق با هالی بود؛ خانواده‌ی سوبه‌اش، و خود سوبه‌اش، فرضشان این بود که زندگی‌اش این‌جا موقتی است.

دلت برای چی اون‌جا تنگ می‌شه؟

اون جا بزرگ شده‌م.

سوبه‌هاش به او گفت که پدر و مادر دارد و برادری که کمی از خودش کوچک‌تر است. به او گفت حالا زن برادری هم دارد که هنوز ندیده.

برادرت و زنش حالا که عروسی کرده‌ن، کجا زندگی می‌کنند؟
با پدر و مادرم.

سوبه‌هاش توضیح داد که در هند دخترها بعد از ازدواج، با خانواده‌ی شوهر زندگی می‌کنند، و پسرها در خانه‌ی پدری می‌مانند. گفت که در هند نسل جوان این جور که این جا از نسل قبلش جدا می‌شود، جدا نمی‌شود.

می‌دانست که برای هالی، و شاید برای هر زن امریکایی، تصور آن جور زندگی غیرممکن است. ولی هالی داشت به حرف او فکر می‌کرد.
از به جهت بهتره انگار.

یک روز بعد از ظهر هالی زیراندازی انداخت و از توی ساکش چند تا ساندویچ پنیر و چند برش خیار و هویج و میوه‌ی قاچ‌کرده و مغز بادام درآورد. این خوراکی ساده را با سوبه‌هاش قسمت کرد، و چون که نورِ روز دم‌های آخر را می‌گذرانند، شامشان هم شد. در طول گفت‌وگو، در مدتی که جاشوا دورتر از آن‌ها سرش گرم بازی بود، هالی گفت که او از پدر جاشوا جدا زندگی می‌کند. یک سالی می‌شد که این جور بود.
هالی به آب نگاه کرد، پاها را جمع کرده بود و انگشت‌ها را قلابِ زانو‌هاش کرده بود. آن روز مو‌هاش، مثل موی دختر مدرسه‌ای‌ها، دو تا دسته‌ی بافته بود که افتاده بود روی شانه‌هاش.

سوبه‌هاش نمی‌خواست فضولی کند. ولی بی‌این‌که مجبور شود پرسد، خود هالی گفت پدر جاشوا الان با به زن دیگه‌ست.

سوبه‌هاش متوجه می‌شد که هالی دارد چیزی را برای او روشن می‌کند. این را که مادر است ولی مالِ کس دیگری نیست.

حضور جاشوا، همیشه با آن‌ها و همیشه بین آن‌ها، بود که به سوبه‌هاش همچنان اطمینان می‌داد که دنبال دیدن هالی باشد. این دوستی آن‌ها را مهار می‌کرد. ذهن سوبه‌هاش توی ساحل، زیر آسمان پهناور، با او آسایش پیدا می‌کرد. تا الان شب‌ها و

آخر هفته‌ها بی‌هیچ استراحتی کار کرده بود. انگار که پدر و مادرش او را پاییده باشند، پیشرفتش را زیر نظر داشته باشند، و او می‌خواست به آن‌ها ثابت کند که وقتش را هدر نمی‌دهد.

یک روز که به‌خصوص روز گرمی بود، هالی پیرهنِ نازکی پوشیده بود و سوبه‌اش نمای یک سمت تنش را دید... شانه‌های هالی زیر آفتاب تابستان‌های فراوان کک و مکی شده بود.

در مدتی که سوبه‌اش با جاشوالب آب بازی می‌کرد، هالی روی ساحل دراز کشیده بود. جاشوا هم مثل هالی به او می‌گفت سوبه‌اش. پسر خوش اخلاقی بود، فقط اگر با او حرف می‌زدند حرف می‌زد، مجذوب سوبه‌اش بود و در عین حال مشکوک به او.

دوستی موقتی‌ای بینشان شکل گرفت، روی آب سنگ پراندند و با چستر بازی کردند که در آب جست‌وخیز می‌کرد تا خودش را بشوید، خودش را می‌تکاند و توپ تنیس به دندان برمی‌گشت. هالی، درازکش روی شکم، از پشت عینک آفتابی تماشاشان می‌کرد، گاهی هم چشم‌ها را می‌بست و کمی چرت می‌زد.

سوبه‌اش برگشت پیشش تا دور خودش حوله بپیچد که پوستش را که داشت می‌سوخت خشک کند. هالی چشم از کتابی که داشت می‌خواند برنداشت و وقتی سوبه‌اش کنارش روی زیرانداز نشست کنار نرفت. فاصله‌شان کم بود و شانه‌هاشان تقریباً به هم می‌خورد.

سوبه‌اش متوجه شکاف‌های عمیقی که آن دو را از هم جدا می‌کرد بود. نه فقط چون هالی امریکایی بود و شاید ده سالی هم از او بزرگ‌تر بود - سوبه‌اش بیست و هفت سالش بود و حدس می‌زد هالی سی و پنج سالش باشد -، موضوع این بود که هالی تا آن موقع، هم عاشق شده بود، هم ازدواجش را کرده بود، هم بچه‌دار شده بود، و هم بعد دلش شکسته بود. سوبه‌اش هنوز هیچ‌کدام این‌ها را تجربه نکرده بود.

یک روز بعد از ظهر که سوبه‌اش به ساحل رفت تا او را ببیند، دید که جاشوا نیست. جمعه بود و پسرک رفته بود شب را با پدرش بگذراند. هالی گفت مهم است که جاشوا ارتباطش را با پدرش حفظ کند.

سوبه‌هاش از فکر این‌که هالی برای برنامه‌ریزی درباره‌ی جاشوا با پدر جاشوا حرف می‌زند اذیت شد، از فکر این‌که با مردی که او را رنجانده بود رفتاری معقول دارد و شاید وقتی که می‌رود جاشوا را برساند، حتی او را می‌بیند.

زیرانداز را که پهن کردند، طولی نکشید که نم‌نم باران گرفت. هالی دعوتش کرد که شام را با او در خانه‌اش بخورد. گفت کمی خوراک در یخچال هست که برای هر دو کافی ست. و سوبه‌هاش که نمی‌خواست از او جدا شود، قبول کرد.

باران بیش‌تر می‌شد و سوبه‌هاش با ماشین ریچارد دنبال هالی به سمت ماتونوک می‌رفت. هنوز ماشینش را ماشین ریچارد می‌دید، با این‌که وقتی ریچارد داشت می‌رفت شیکاگو، سوبه‌هاش ماشین را از او خریده بود.

بعد از بزرگراه، چشم‌اندازش تخت‌تر و خالی‌تر شد. انداختند در جاده‌ای خاکی که دو طرفش نیزار بود، بعد به پالت رنگِ ملایمی از ماسه و دریا و آسمان رسیدند.

پشت سر هالی با ماشین رفت توی ورودی خانه. سرعتش را کم کرد. گوش‌ماهی‌های سفیدرنگ زیر تاپره‌های ماشین ترق‌تروق خرد می‌شدند. پشت کلبه مشرف بود به یک دریاچه‌ی نمک. جلو کلبه باغچه نداشت، فقط پرچین چوبی کج‌شده‌ای بود که نرده‌هاش را با سیم‌های زنگ‌زده به هم وصل کرده بودند. این جا و آن جا کلبه‌های یک‌طبقه‌ی دیگری هم بود با نماهای ساده.

سوبه‌هاش چشمش به نزدیک‌ترین خانه‌ی همسایه افتاد و پرسید چرا پنجره‌هاش تخته‌پوش‌اند؟

برای وقت‌هایی که توفان می‌شه. الان هیچ‌کس توش زندگی نمی‌کنه. سوبه‌هاش به کلبه‌های دیگری که همگی رو به دریا بودند مات ماند. کی‌ها مالک این‌ها هستن؟

آدم‌های پولدار. الان که تابستونه، آخر هفته‌ها از بوستون و پراویدنس می‌آن. بعضی‌ها یکی دو هفته می‌مونن. پاییز که بشه دیگه هیچ‌کس نمونده.

وقتی خالی‌اند، کسی اجاره‌شون نمی‌کنه؟

گاهی دانشجو‌ها اجاره می‌کنن، چون که ارزونن. امسال بهار فقط من این‌جا

کلبه‌ی هالی کوچک بود؛ جلوش آشپزخانه بود و جایی برای نشیمن، با حمام و دستشویی و دو اتاق خواب در عقب. سقفش کوتاه بود. سوبه‌اش فکر کرد حتی خانه‌ای که خودش توش بزرگ شده بود جادارتر از این است. هالی کلید توی قفل نینداخته بود، همین جوری در را باز کرده بود.

از در که رفتند تو، رادیو روشن بود – گزارش هواشناسی می‌داد. آن شب رگبار در برخی ساعت‌ها شدید می‌شد. چستر پارس‌کنان به استقبالشان رفت، دمش را تکان داد و خودش را به پاهایشان مالید.

هالی که رفت صدای رادیو را کم کند، سوبه‌اش پرسید یادت رفته بود خاموشش کنی؟

همیشه روشن می‌ذارم. بدم می‌آد وقتی برمی‌گردم خونه، همه‌جا ساکت باشه. سوبه‌اش یاد رادیویی افتاد که با اودایان سرهم کرده بود و اطلاعات را از همه‌جای دنیا به آن جای پرت و تک‌افتاده می‌کشاند. دید که هالی از یک جهت از خودش تنها تر است. تک‌افتادنش، بی‌شوهر و بی‌همسایه، انگار جدی‌تر بود.

بام کلبه به نازکی یک پرده پوست بود، صدای ضربه‌های باران شبیه بهمن‌شن ریزه بود. همه‌جا ماسه بود، لای بالشتک‌های کانپه، کف زمین، و روی قالی‌گردِ پای شومینه که چستر خوش داشت روش بنشیند.

هالی با عجله قالی را جارو زد – در کلکته هم روزی دو بار خاک قالی را می‌گرفتند – بعد پنجره‌ها را بست. تاقچه‌ی روی شومینه پر بود از سنگ و صدف و تکه‌چوب‌های آب‌آورده؛ جز این‌ها، کلبه تزیینات چندانی نداشت.

سوبه‌اش از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ اقیانوس را ابرهای توفانی پوشانده بود. ماسه‌های سیاه لبِ آب را می‌دید.

این جا رو که داری؛ پس چرا تا ساحلِ دانشگاه می‌ری؟

برام تنوعه. عاشق لحظه‌ای‌ام که می‌رسم پایین اون تپه‌هه.

هالی در آشپزخانه مشغول بود. به اجاق سر می‌زد، ظرفشویی را آب کرد و برگ‌های کاهو را خیس‌اند.

یه آتیش روشن می‌کنی؟

سوبه‌اش رفت پای شومینه و نگاه کرد. چند تا کنده یک گوشه. یک دسته سیخ

و انبر آهنی. کمی خاکستر وسط شومینه. توری را برداشت. قوطی کبریت را دید که بالای پیش‌بخاری بود.

پیش از این که سوبه‌هاش بخواهد چیزی بپرسد، هالی که آمده بود کنارش گفت بذار نشونت بدم.

اول دریچه‌ی شومینه را باز کرد، بعد هیزم و ترکه‌های نازک‌تر چوب را چید. سیخی را به سوبه‌هاش داد و به او گفت که بعد از این که چوب‌ها خوب گرفت، زیر و روشن کند. سوبه‌هاش نشست که حواسش به آتش باشد، ولی هالی آتش بی‌نقصی درست کرده بود. هیچ کاری برای کردن نبود، جز این که در مدتی که هالی غذا را آماده می‌کرد، سوبه‌هاش صورت و دست‌های خودش را پای آتش گرم کند.

رفت توی فکر که آیا هالی در همین کلبه با پدر جاشوا زندگی می‌کرده یا نه، و آیا در همین کلبه بوده که پدر جاشوا او را گذاشته و رفته. چیزی در دلش می‌گفت نه. فقط وسایل هالی را می‌دید و وسایل جاشوا را. دو تا بارانی و کاپشن تابستانه‌شان به قلاب‌های در آویزان بود و زیرش چکمه‌ها و سندل‌هاشان جفت شده بود. اشکالی نداره بری پنجره‌ی بالای تخت جاشوا رو نگاه کنی؟ فکر کنم باز مونده.

اتاق پسرک شبیه کابین کشتی بود، تنگ و کوتاه. تخت زیر پنجره لحاف چارخانه داشت و نم باران بالش را نمدار کرده بود.

کف زمین، پای یک قفسه‌ی کتاب، پازل نیمه‌کاره‌ای بود از اسب‌هایی که در مرتعی می‌چریدند. بیش‌تر شبیه قابی بود که عکس توش نباشد. خم شد و دستی توی قوطی پازل برد و دنبال قطعه‌ها گشت؛ قطعه‌ها ظاهراً شبیه هم بودند ولی با هم فرق داشتند.

بلند که شد، چشمش به عکس روی قفسه‌ی کشودار جاشوا افتاد. فوراً فهمید که پدر جاشوا است، شوهر هالی. مردی با شلواریک و پابره‌نه، در ساحل جایی، که نسخه‌ی کوچولو تری از جاشوا را قلمدوش کرده بود. سرش را کجکی بالا داده بود، به سمت پسرش. هر دو می‌خندیدند.

هالی برای شام صدش زد. خوراک مرغ و قارچ که با شراب پخته بود، با نان

گرم شده در فر، عوض برنج. پر ادویه بود ولی هیچ جور تندی ای نداشت.
 سوبه‌هاش برگ‌بویی را که هالی توی خوراک انداخته بود درآورد. گفت درخت
 پشت خونه‌ی ما از این‌ها می‌ده. فقط فرقش اینه که برگ‌هاش دوتای این
 برگ‌هاست.

وقتی رفتی خونواده‌ت رو ببینی، یه کم برای من می‌آری؟
 سوبه‌هاش گفت که بله می‌آورد، ولی در کنار هالی، برگشتنش به تالی‌گانج،
 برگشتنش پیش خانواده‌اش غیر واقعی می‌نمود. از آن غیر واقعی‌تر این بود که وقتی
 دوباره برگردد، هالی هنوز هم بخواهد با او وقت بگذارند.
 هالی گفت که از سپتامبر گذشته در این کلبه زندگی کرده. پدر جاشوا پیشنهاد
 کرده بود که خودش از خانه‌ی مشترکشان که نزدیک مینیستریال بود برود، ولی
 هالی دلش نخواست بود آن‌جا باشد. کلبه مال پدر بزرگ و مادر بزرگ هالی بود.
 دختر بچه که بود گاهی به آن‌جا می‌آمد.

بعد از غذا، هالی چند برش کیک سیب و دو فنجان چای لیمویی آورد.
 همان‌طور که باران تندتر می‌شد و به شیشه‌ها می‌کوبید، هالی از جاشوا گفت. نگران
 بود که جدایی روی او اثر بگذارد. گفت که از وقتی پدرش رفته، جاشوا بیش‌تر توی
 خودش است و از چیزهایی وحشت دارد که قبلاً وحشت نداشت.

از چی‌ها؟

از تنها خوابیدن می‌ترسه. می‌بینی که اتاق‌ها مون چقدر به هم نزدیکه. ولی باز
 هم شب‌ها می‌آد تو تخت من. چند سال می‌شد که دیگه نمی‌اومد. همیشه عاشق شنا
 بود، ولی تابستون امسال توی آب که می‌ره، آروم نیست، از موج می‌ترسه. پاییز هم
 که نمی‌خواد برگرده مدرسه.

اون روز که لب ساحل شنا کرد.

شاید چون تو اون‌جا بودی.

چستر واقی‌کرد و هالی بلند شد و قلاده‌اش را بست. بارانی‌اش را پوشید و
 چتر کنار در را برداشت.

همین‌جا که خشکه بمون. یکی دو دقیقه‌ای می‌رم و برمی‌گردم.
 سوبه‌هاش در مدتی که منتظرش بود، رفت پای ظرفشویی و ظرف‌ها را شست.

از استقلال زندگی او در شگفت بود و کمی هم نگرانش شده بود که تنها در چنین جای دورافتاده‌ای زندگی می‌کند بی‌این‌که حتی در را قفل کند. کسی نبود کمکش کند، جز پرستار بچه‌ای که وقتی هالی کار می‌کرد، جاشوا را نگه می‌داشت. پدر و مادر هالی زنده بودند، همان نزدیکی، توی خودرودآیلند زندگی می‌کردند، ولی نیامده بودند دستی زیر پر و بالش بگیرند.

با این حال، این جاسوبه‌اش خودش را با او تنها نمی‌دید. چستر همراهشان بود و لباس‌ها و اسباب‌بازی‌های جاشوا هم بود. حتی عکس مردی که هالی زمانی دوستش داشت.

هالی که برگشت، گفت بعد از کلی وقت، اولین شبی‌یه که مجبور نشدم بعدِ شام ظرف بشورم. بشقاب‌ها و لیوان‌ها کناری چیده شده بود و حوله‌ی ظرف‌ها سر یک قلاب خشک می‌شد. کاری نداشت.

سخت نیست توی این هوا با ماشین برگردی خونه؟ می‌خوای یه کاپشن بهت قرض بدم؟

من خوبم، مشکلی ندارم.

بذار با چتر تادم ماشین باهات بیام.

سوبه‌اش دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. ولی دلش نمی‌خواست برود؛ هنوز دلش نمی‌خواست از پیش او برود. همان‌طور که دودل ایستاده بود، کناره‌ی صورت هالی را حس کرد، و بعد دست هالی را که روی شانهاش می‌گذاشت. شنید که هالی پرسید دلش می‌خواهد بماند.

اتاق‌خواب هالی قرینه‌ی اتاق‌خواب جاشوا بود. داخل این اتاق سوبه‌اش توانست فراموش کند که پدر و مادرش چه فکری می‌کنند، و همین‌طور تبعات کاری را که در آستانه‌اش بود. همه‌چیز را فراموش کرد جز این زن را که انگشت‌های سوبه‌اش را هدایت می‌کرد...

پوست هالی برایش جالب بود. همه‌ی نقطه‌ها و ناصافی‌ها، شکل خال‌ها و لک‌ها و کک‌مک‌ها، سایه‌روشن‌ها و رنگ‌های سایه‌به‌سایه‌ی پوستش، سایه‌های برنزه‌نشده‌ای که برای اولین بار داشت می‌دید، و ترکیب‌های رنگی عمیق‌تر و

ظریف‌تر، به همان رنگ‌بندی ملایم یک مشت ماسه، که سوبه‌اش فقط حالا و زیر
روشنایی چراغ تشخیص می‌داد...

وقتی سوبه‌اش نامطمئن مکث کرد، هالی ناباورانه نگاهش را به سمت او بالا
برد.

واقعاً؟

سوبه‌اش رو کرد آن طرف. باید بهت می‌گفتم.

سوبه‌اش، مهم نیست. برای من مهم نیست.

سوبه‌اش خجالت‌زده بود و هیجان‌زده. چیزی را که تا الان فقط تخیل کرده
بود حس کرد... با تک‌تک عصب‌های وجودش آگاه بود به این‌که کجاست؛ آگاه و
ناآگاه.

باران بند آمده بود. از برگ‌های درختی که بالای بام خانه‌ی هالی گسترده بود
صدای چکیدن آب را می‌شنید، صدایی که به تشویق‌های ناگهانی و پراکنده‌ی
جمعیت می‌مانست. کنار هالی دراز کشیده بود و قصد داشت پیش از صبح به
آپارتمان خودش برگردد، ولی بعد از چند دقیقه فهمید که سکوت هالی فقط
به خاطر این است که خوابش برده.

بیدار کردنش درست نبود، درست هم نبود بی‌این‌که به او بگوید برود. برای
همین آن‌جا ماند. اولش خوابش نمی‌برد. با وجود لحظه‌های نزدیکی که تازه با هم
داشته بودند، حضور هالی حواسش را پرت می‌کرد.

صبح از صدای نفس‌های چستر بیدار شد، از بوی پشمش و آرام‌بنجه کشیدنش
به سه طرف تخت. سگ با صبوری روی دو پا ایستاده بود و رو به صورت هالی
نفس نفس می‌زد. اتاق گرم و روشن بود.

هالی پشت به سوبه‌اش خوابیده بود. بلند که شد، از تخت بیرون رفت و جین و
بلوزی را که شب قبلش پوشیده بود به تن کرد.

گفت قهوه درست می‌کنم.

سوبه‌اش سریع لباس پوشید. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت که به دستشویی
برود، درِ بازِ اتاق جاشورا را دید. نبودن پسرک اتفاق شب قبل را ممکن کرده بود.
سوبه‌اش آن‌جا بود چون که جاشوا نبود.

هالی چستر را برد بیرون و برگشت و به سوبه‌اش تعارف کرد که صبحانه درست کند. ولی سوبه‌اش گفت که کارهایی دارد که باید بهشان برسد. دفعه‌ی بعد که جاشوا می‌ره پیش پدرش، می‌خوای بهت خبر بدم؟ سوبه‌اش مطمئن نبود؛ دید که اتفاق شب قبل ممکن است شروع چیزی باشد، نه پایان چیزی. در عین حال بی‌قرار بود که دوباره ببیندش. اگه خواستی.

سوبه‌اش در را باز کرد و دید که آب پس رفته. آسمان روشن بود و اقیانوس آرام. هیچ نشانه‌ای از توفانی که آمده بود نبود جز آن همه جلبک که مثل لانه‌های خالی پرندگان، روی ماسه‌ها به جا مانده بود.

می خواست به اودایان بگوید. می خواست یک جورهایی قدم بزرگی را که برداشته بود، برای برادرش اعتراف کند. می خواست هالی را توصیف کند که کیست، چه شکلی ست و چطوری زندگی می کند. از دانسته هاشان درباره ی زن حرف بزند که حالا هر دو داشتند. ولی این چیزها را نمی شد توی نامه و تلگراف منتقل کرد. حتی اگر ارتباط تلفنی ممکن بود، فکر هیچ جور گفت و شنودی از پشت تلفن درباره ی این حرف ها را هم نمی کرد.

جمعه شب ها وقتی بود که می توانست هالی را در کلبه اش ببیند و شب را بماند. بقیه ی وقت ها سوبه اش فاصله نگه می داشت، در حد دیدن هالی توی ساحل و خوردن یک ساندویچ با او. اگر لازم می شد، بیش تر روزهای هفته می توانست وانمود کند که هالی را نمی شناسد و در زندگی اش چیزی عوض نشده.

ولی جمعه شب ها با ماشین به کلبه ی او می رفت، از بزرگراه می پیچید توی جاده ی جنگلی طولانی که به دریاچه ی نمک می رسید. تمام شنبه و گاهی حتی تا یکشنبه صبح را می ماند. هالی بی توقع بود. همیشه با سوبه اش راحت بود. هر بار که از هم جدا می شدند، خاطر جمع بود که باز هم را می بینند.

در ساحل قدم می زدند، روی ماسه های سفت که مد دریا شیارشیرشان کرده بود. در آب سرد شنا می کردند. سوبه اش نمک آب را روی زبانش می چشید. آب انگار وارد جریان خونس می شد، به تک تک سلول هاش می رفت و تطهیرش می کرد. ماسه لای موهاش می ماند. به پشت غوطه می خورد، بی وزن، با دست های باز، دنیا سراسر فرورفته در سکوت. فقط صدای هوم بم دریا بود، و خورشید مثل زغال داغ، پشت چشم هاش می سوخت.

چند باری پیش آمد که مثل زن و شوهرها کارهای روزانه و معمول کردند — سوپرمارکت رفتند، چرخ دستی را پر مواد غذایی کردند و کیسه های خرید را توی

صندوق عقب ماشین هالی گذاشتند. کارهایی که سوبه‌هاش تا پیش از ازدواج در کلکته امکانش نبود همراه هیچ زنی بکند.

در کلکته، وقتی که دانشجو بود، همین که نسبت به بعضی زن‌ها کشش داشت بسش بود. خجالتی‌تر از این بود که دنبالشان برود. سوبه‌هاش ناز هالی را نکشیده بود و برای جلب نظرش کاری نکرده بود، برخلاف دوست‌هاش در کالج کلکته که دیده بود چطور خودشان را به آب و آتش می‌زنند تا مخ دخترهایی را که از آن‌ها خوششان می‌آمد بزنند - تقریباً همیشه هم آخرش همان‌ها زنشان می‌شدند. لابد اودایان هم به گوری ابراز عشق کرده بود. سوبه‌هاش هالی را به سینما و رستوران نمی‌برد. برایش نامه نمی‌نوشت و برای این‌که پدر و مادر دختره بو نبرند، به کمک یک دوست واسطه به دستش نمی‌رساند که بگوید فلان‌جا همدیگر را ببینند.

هالی از این چیزها فراتر بود. تنها جایی که معقول بود در آن همدیگر را ببینند کلبه‌اش بود، ساده‌ترین جایی که سوبه‌هاش دوست داشت در آن با هالی باشد، جایی که هالی پاسخ نیازهاش را می‌داد. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند، گفت‌وگوهای طولانی درباره‌ی خانواده‌هاشان، گذشته‌هاشان، گرچه هالی از زندگی مشترکش حرفی نمی‌زد. هالی هیچ‌وقت از پرس‌وجو درباره‌ی سال‌های کودکی و نوجوانی و بزرگ‌شدن سوبه‌هاش خسته نمی‌شد. معمولی‌ترین جزئیات زندگی سوبه‌هاش، که هیچ اثر خوبی بر دخترهای کلکته‌ای نمی‌گذاشت، سوبه‌هاش را در چشم هالی متمایز می‌کرد.

یک شب که برای مراسم چهارم ژوویه رفته بودند ذرت و هندوانه بخرند، در راه برگشت از خواروبارفروشی، سوبه‌هاش از پدرش گفت که صبح به صبح، کیسه‌ی پارچه‌ای به دست، راه می‌افتاد سمت بازار و هر روز چیزی را می‌خرید که همان روز توی بازار موجود بود و او هم از عهده‌ی خریدش برمی‌آمد. اگر مادرشان گله می‌کرد که به اندازه‌ی کافی خرید نکرده، پدرش می‌گفت یک تکه ماهی کوچکی خوش طعم بهتر است از یک تکه‌ی بزرگ بی‌طعم. پدرش قحطی ویرانگر هند را به چشم دیده بود و هیچ‌وقت حتی یک وعده غذا را هم بدیهی نمی‌شمرد.

برای هالی تعریف کرد که بعضی صبح‌ها با اودایان و پدرش برای خرید یا گرفتن جیره‌ی برنج و زغال می‌رفت. وقت‌هایی که آفتاب تند بود، زیر سایه‌ی

چترش توی صف‌های طولانی منتظر می‌ماندند. کمکش می‌کردند ماهی و سبزی را به خانه بیاورند، با انبه‌هایی که پدرشان بو کشیده بود و کمی فشار داده بود و گاهی در خانه زیر تشک می‌گذاشت تا رسیده‌تر بشود. یکشنبه‌ها گوشت می‌خریدند؛ قصاب گوشت را از لاشه‌ی آویزان بز می‌برید، با ترازو می‌کشید و لای یک دسته برگ خشک می‌پیچید.

هالی از او پرسید به پدرت نزدیکی؟

همین طوری یاد عکس اتاق جاشوا افتاد و به جاشواروی شانه‌های پدرش فکر

کرد. پدر سوبه‌اش هیچ‌وقت پدر خونگر می‌نمود، ولی پدری ثابت‌قدم بود.

گفت قبولش دارم.

برادرت چی؟ با هم خوبید؟

مکث کرد. آره و نه.

هالی گفت بیش‌تر وقت‌ها جفتشه.

در اتاق خواب تنگ هالی، عذاب وجدانش را کنار می‌گذاشت و عمداً، مدام و مستمر، توقعات پدر و مادرش را نادیده می‌گرفت. می‌دانست که می‌تواند قسر دربرود، می‌دانست که صرفاً فاصله‌ی فیزیکی است که اجازه‌ی ادامه‌ی این سرپیچی را می‌دهد.

حالا ناراسیمهان را همدست خودش می‌دید؛ ناراسیمهان با زن امریکایی‌اش را. گاهی وقت‌ها تصور می‌کرد به سبک آن‌ها با هالی زندگی کند. زندگی کردن در امریکا تا آخر عمر، بی‌اعتنایی به پدر و مادرش، و درست‌کردن خانواده‌ای از آن خودش با هالی.

در عین حال می‌دانست که محال است. می‌دانست که امریکایی بودن هالی کم‌اهمیت‌ترین نکته برای پدر و مادرش است. وضعیت هالی، بچه‌اش، سن و سالش، این‌که هالی عملاً زن مرد دیگری بوده، همه‌ی این‌ها برای پدر و مادرش خارج از تصور بود و غیرقابل قبول. پدر و مادرش هالی را بابت تک‌تک این چیزها قضاوت می‌کردند.

نمی‌خواست هالی را در چنین وضعی قرار دهد؛ با این حال، همچنان جمعه‌ها

به دیدنش می‌رفت و این راه سزای تازه را همچنان می‌پیمود.

اودایان اگر می‌شنید، درک می‌کرد. شاید حتی به خاطر همین به او احترام هم می‌گذاشت. ولی هیچ چیزی نبود که اودایان بتواند بگوید و سوبه‌اش خودش نداند؛ این که درگیر رابطه با زنی شده ولی تصمیم ندارد با او ازدواج کند. سوبه‌اش به همراهی این زن عادت کرده بود، ولی شاید از سر احساسات ضد و نقیضی که خودش داشت عاشقش نبود.

و به این ترتیب از هالی به هیچ کس چیزی نگفت. رابطه‌اش مخفی ماند و دور از دسترس همه. مخالفت پدر و مادرش این خطر را داشت که به کاری که داشت می‌کرد خرد خرد صدمه بزند و مثل دربانی ساکت در پس فکرش خانه کند. ولی در نبود پدر و مادرش می‌توانست اعتراض آن‌ها را دور و دورتر پس بزند، مثل وقتی سوار بر کشتی، انتظار می‌کشی به افق برسی و هیچ وقت نمی‌رسی.

یکی از جمعه‌ها نتوانست هالی را ببیند؛ هالی زنگ زد و گفت در لحظه‌ی آخر برنامه عوض شده و جاشوا قرار نیست به خانه‌ی پدرش برود. سوبه‌اش این شرایط را درک می‌کرد؛ با این همه، دید که دلش می‌خواهد برنامه‌ی آن آخر هفته جور دیگری می‌بود.

هفته‌ی بعد، وقتی پیش هالی رفت، سر شام بودند که تلفن زنگ زد. هالی جواب داد و شروع کرد به حرف زدن. سیم تلفن را با خودش کشید تا روی کاناپه و تنهایی روی کاناپه نشست. سوبه‌اش فهمید که پدر جاشواست.

جاشوا تب کرده بود و هالی به شوهرش می‌گفت که وان ولرم برایش خوب است. توضیح می‌داد که چقدر دارو بهش بدهد.

سوبه‌اش شوکه شده بود، و معذب هم، از این که می‌دید هالی با شوهرش به آرامش حرف می‌زند، بدون تندی و غیظ. شخصی که آن‌ور خط تلفن بود برای هالی عمیقاً آشنا مانده بود. سوبه‌اش دید که با وجود جدا شدنشان، زندگی آن‌ها به خاطر جاشوا تا ابد به هم گره خورده.

سوبه‌اش پشت به هالی سر میز نشسته بود، چیزی نمی‌خورد و منتظر بود که مکالمه تمام شود. به تقویمی که کنار تلفن هالی به دیوار بود نگاه کرد.

فردا ۱۵ اوت بود. روز استقلال هند. هند تعطیل می شد، ساختمان های دولتی چراغانی می شد، پرچم ها بالا می رفت و مردم راهپیمایی می کردند. این جا روزی معمولی بود مثل هر روز دیگر.

هالی گوشی را گذاشت. نگاهش کرد و گفت اخم هات تو همه. چیزی شده؟
یاد چیزی افتادم.

چی؟

اولین خاطره ی زندگی اش بود، اوت ۱۹۴۷، گیریم که گاهی از خودش می پرسید نکند خطای ذهن است؛ چون آن شب شبی بود که سراسر کشور مدعی بود به یاد می آورد، و چیزهایی که او یادش می آمد، به تعریف های دوباره و چندباره ی پدر و مادرشان آغشته شده بود.

این خاطره تنها چیزی بود که در ذهن پدر و مادرش از آن شب مانده بود. همان شبی که در دهلی آتش بازی می کردند و وزرا سوگند می خوردند و گاندی روزه گرفته بود تا صلح را به کلکته بیاورد. همان شبی که کشور متولد می شد. اودایان دو ساله بود و سوبه اش نزدیک به چهار سالگی. سوبه اش دست ناآشنای یک دکتر راروی پیشانی اش به یاد می آورد، یادش می آمد که دکتر با کف دستش آهسته به بازوها و کف پاهاش می زد. یادش می آمد سنگینی پتوها را وقتی لرزشان گرفته بود. یادش می آمد که به سمت برادر کوچک ترش چرخیده بود. هر دو لرز داشتند. یادش می آمد نگاه مات و خالی چشم های اودایان را، گر گرفتگی صورتش را، و چیزهای نامربوطی را که گفته بود.

به هالی گفت پدر و مادرم هول کرده بودند که نکنه تیفوئید باشه. تا چند روز نگران بودند ما بمیریم، مثل پسر کوچک یکی از همسایه ها که همون روزها مرده بود. همین حالاش هم وقتی از اون شب حرف می زنند، وحشت توی صدایشون موج می زنه. انگار هنوز منتظرن که بالاخره تب جفتمون پایین بیاد.

هالی گفت آدم وقتی خودش بچه دار بشه، همین احساس بهش دست می ده. وقتی چیزی بچه رو تهدید می کنه، زمان متوقف می شه. دیگه چیزی معنی نمی ده.

سپتامبر که شد، یکی از آخر هفته‌ها که جاشوارفته بود پیش پدرش، هالی پیشنهاد کرد که دوتایی به بخشی از رود آیلند بروند که سوبه‌اش ندیده بود. با کشتی مسافری از گالیلی تا بلاک آیلند رفتند - سفری بیش از ده مایل تا وسط دریا - و بعد از بندرگاه تا مهمانسرا را پیاده رفتند.

در دقیقه‌ی آخر کسی اتاقی را پس داده بود و به این ترتیب به آن‌ها اتاقی در طبقه‌ی آخر دادند که بهتر از چیزی بود که هالی رزرو کرده بود؛ چشم‌اندازش اقیانوس بود و تختخواب پرده‌دار داشت. قرار بود بازهای کنترل را تماشا کنند که حالا پروازکنان بر فراز جزیره کم‌کم راهی جنوب می‌شدند. هالی همان‌طور که چمدان را خالی می‌کرد، هدیه‌ای به سوبه‌اش داد: یک دوربین چشمی با جلد چرم قهوه‌ای.

سوبه‌اش که دوربین نظرش را جلب کرده بود، گفت به زحمت افتادی. فکر کردم دیگه وقتشه دوربین من رو همی دست به دست نکنیم. سوبه‌اش شانهاش را بوسید، و لبش را. چیز دیگری نداشت که در عوض به هالی بدهد. قطب‌نمای کوچکی را که بین عدسی‌ها نصب شده بود به دقت نگاه کرد و بند دوربین را به گردن انداخت.

فصلی که از راه می‌رسید به زودی جزیره را تعطیل می‌کرد، توریست‌ها غیبتشان می‌زد و فقط یکی دو رستوران برای آدم‌های انگشت‌شماری که هیچ‌وقت از آنجا نمی‌رفتند، باز می‌ماند. میناها گل کرده بود و گزنه‌ها سرخ شده بود. ولی خورشید می‌تابید و هوا آرام بود؛ روزی بی‌نقص در اواخر تابستان.

دو چرخه کرایه کردند و سوار شدند. یک لحظه طول کشید که سوبه‌اش تعادلش را حفظ کند. از وقتی پسر بچه بود، از وقتی با اودایان یاد گرفته بود که در کوچه پس‌کوچه‌های ساکت تالی گانج چرخ بازی کنند، دیگر سوار دوچرخه نشده بود. یادش می‌آمد که چرخ جلو دوچرخه‌ی سنگین سیاهی که بالاخره دونفری

صاحبش شده بودند، لنگ می زد. یکی از آنها روی زینش می نشست و آن یکی رکاب می زد.

در جیبش نامه‌ی تاخورده‌ای از اودایان بود. نامه روز قبل رسیده بود.

امروز گنجشکی توی خانه آمد، توی اتاقی که قبلاً مال خودمان بود. کرکره‌ها باز بودند، حتماً از لای کرکره‌ها جست زده بوده تو. بال بال زدش توی اتاق را که دیدم یاد تو افتادم. فکر کردم اگر بودی، این مزاحم ناخوانده چقدر ذوق زده‌ات می کرد. انگار که برگشته بودی. البته همین که من رفتم تو، پرزد و رفت.

بیست و شش سالگی که تا حالا حال خوبی به من داده. تو دو سال دیگر سی ساله می شوی. برای هر دو ما یک قدم تازه در زندگی است؛ حالا دیگر بیشتر از نصف راه تا پنجاه را رفته ایم!

من همین الانش هم دیگر حسابی حوصله سرب‌تر شده‌ام. هنوز معلمم، به شاگردهام درس می دهم. بهتر است امیدوار باشیم که آنها به چیزهای بزرگ‌تری از چیزهایی که من بهشان رسیدم برسند. بهترین وقت روز برگشتن به خانه پیش‌گوری است. با هم چیز می خوانیم، رادیو گوش می کنیم، و شب‌ها این جوری می‌گذرد.

می دانستی که کاسترو در بیست و شش سالگی زندانی شده؟ تا آن موقع حمله‌ی پادگان مونکادا را هم فرماندهی کرده بوده. این را هم می دانستی که برادرش هم با او به زندان افتاده بوده؟ آنها را از هم جدا نگه می داشتند، اجازه‌ی ملاقات همدیگر و رابطه با هم رانداشتند.

حالا که حرف ارتباط شد، چند روز پیش داشتم درباره‌ی مارکونی می خواندم. مارکونی فقط بیست و هفت سالش بوده وقتی که در نیوفاندلند منتظر شنیدن حرف ک از کورنوال نشسته بوده. به نظرم ایستگاه بی سیمش در کیپ کاد نزدیک همان جایی باشد که تو هستی. یک جایی به اسم ولفلیت. تا حالا آن جا رفته‌ای؟

این نامه سوبه‌اش را آرام کرد، سردرگمش هم کرد؛ استناد به کدها و علامت‌ها، به بازی‌های گذشته، به پیوند منحصر به فردش با سوبه‌اش، نوشتن از کاسترو ولی در عین حال توصیف کردن شب‌های آرام خانه با زنش. سوبه‌اش از خودش

می‌پرسید یعنی اودایان حالا عشقی را با عشق دیگری تاق زده و حالا خودش را صرفاً وقف گوری کرده.

دنبال هالی تا آخر جاده‌های باریک پرپیچ و خم رفت، از دریاچه‌ی پهناور نمک که جزیره و تنگدره‌های یخی را دو نیم می‌کرد گذشت، و از مراتع هموار و عمارت‌های برجک‌دار. مراتع بایر بودند. این جا و آن جا تخته‌سنگ‌هایی مدور می‌دید که دیواره‌های سنگی بخشی از آن‌ها را قاب گرفته بودند. آن جا تقریباً هیچ درختی به چشم نمی‌خورد.

سریع از این سمت جزیره به آن سمتش رفتند که عرضش فقط حدود سه مایل بود. بازهای کسترل از بالای دیواره‌های صخره‌ای در هوا می‌سریدند و روی دریا با بال‌های بی‌حرکت معلق می‌ماندند. باد که تند می‌شد، انگار پس‌پسکی می‌رفتند. هالی مونتاک را در نوک لانگ‌آیلند نشان داد که آن روز آن سوی آب‌ها پیدا بود.

بعد از ظهر، خودشان را در اقیانوس خنک کردند؛ از تعدادی پله‌ی چوبی لقی که شیب تندی داشت پایین رفتند، مایو پوشیدند و در موج‌های ناآرام دریا آبتنی کردند. با وجود گرمای هوا، روزها باز زود به آخر می‌رسید. دوباره سوار شدند و به ساحل دیگری رفتند تا خورشید را تماشا کنند که همچون لکه‌ی سرخ‌گدازانی در آب فرو می‌رفت.

در راه برگشت به شهر، لب جاده، یک لاک‌پشت دیدند. ایستادند. سوبه‌اش برش داشت، نقش و نگار لاک‌پشت را از نزدیک نگاه کرد، بعد گذاشتش روی علف‌ها، همان جایی که ازش آمده بود.

سوبه‌اش گفت باید برای جاشوا تعریف کنیم.

هالی چیزی نگفت. توی فکر بود، برق غروب صورتش را رنگ زده بود، حالش عجیب بود. سوبه‌اش فکر کرد نکند شنیدن اسم جاشوا ناراحتش کرده. هالی سر شام ساکت بود، کم خورد، گفت که از آفتابِ روز کمی سردرد گرفته.

برای اولین بار، پیش از خواب فقط همدیگر را بوسیدند و نه بیش‌تر. سوبه‌اش کنارش خوابید، به صدای غرش دریا گوش کرد، و ماه تماشا کرد که در آسمان داشت رو به بدر می‌رفت. آرزو داشت خوابش ببرد ولی خواب او را در خودش

غرق نمی‌کرد؛ آن شب آن آبی که سوبه‌هاش می‌خواست در آن آرام بگیرد، برای راه‌رفتن عمق کافی داشت ولی برای شناکردن نه.

صبح حال هالی ظاهراً بهتر بود، روبه‌روی سوبه‌هاش سر میز صبحانه نشست و با ولع نان تست و نیمرو خورد. ولی وقتی منتظر کشتی مسافری بودند که برگردند، به سوبه‌هاش گفت که چیزی هست که باید بگوید.

من از آشنایی با تو لذت بردم، سوبه‌هاش. از این مدتی که با هم گذروندیم. فضا ناگهان تغییر کرد. انگار هالی آن‌ها را از وسط راه ناامنی که توش بودند، بلند کرده باشد و گذاشته باشد جایی بی‌خطر، مثل دیروز که سوبه‌هاش لاک‌پشت را از لب جاده برداشته بود. انگار خواسته باشد رابطه‌شان با همدیگر را به نقطه‌ای امن برگرداند.

هالی پی حرفش را گرفت: می‌خوام با خوبی تمومش کنیم. فکر کنم می‌تونیم. سوبه‌هاش شنید که هالی گفت با پدر جاشوا حرف‌هایی زده و حالا می‌خواهند سعی کنند مسائل بین خودشان را حل کنند. اون تو رو گذاشته رفته.

می‌خواد برگرده. دوازده ساله می‌شناسمش. سوبه‌هاش. پدر جاشواست. من سی و شش سالمه.

اگه دیگه نمی‌خوای منو ببینی، چرا با هم اومدیم این‌جا؟ فکر کردم ممکنه از این‌جا خوشت بیاد. تو که هیچ‌وقت انتظار نداشتی این‌جا به جایی برسه که؟ من و تو؟ با جاشوا؟ من جاشوارو دوست دارم.

تو جوونی. بعدها دلت می‌خواد که بچه‌ها مال خودت باشن. تا چند سال دیگه برمی‌گردی هند، پیش خانواده‌ی خودت زندگی می‌کنی. خودت گفتی این‌رو. هالی او را لابه‌لای تارهای خود او گیر انداخته بود، داشت چیزی را به سوبه‌هاش می‌گفت که خود او می‌دانست. سوبه‌هاش متوجه شد که دیگه کلبه‌ی هالی را نخواهد دید. دلیل دوربین هدیه را هم فهمید – برای این‌که دیگه لازم نباشد دوربین هالی را دست به دست کنند.

نمی‌توانست هالی را سرزنش کند؛ او با تمام‌کردن این رابطه به سوبه‌هاش لطف

کرده بود، با این حال سوبه‌هاش عصبانی بود که چرا هالی بوده که تصمیم را گرفته. می‌تونیم دوست بمونیم، سوبه‌هاش. دوست به کارِ آدم می‌آد بالاخره. سوبه‌هاش به هالی گفت که هرچه شنیده بسش است، گفت که علاقه‌ای ندارد دوست بمانند. وقتی کشتی به بندر گالیلی رسید، گفت که همین جا منتظر اتوبوس می‌شود تا به خانه برود. به هالی گفت که دیگر به‌ش زنگ نزنند. در کشتی جدا از هم نشسته بودند. نامه‌ی اودایان را درآورده بود و یک بار دیگر خوانده بودش. ولی بعد همان‌طور که روی عرشه ایستاده بود، نامه را ریزریز کرده بود و گذاشته بود کاغذپاره‌ها از لای انگشت‌هاش بگریزند.

سومین پاییزش در رودآیلند، ۱۹۷۱.

یک بار دیگر برگ‌های درختان سبزینه‌هاشان را از دست دادند و پرده‌های مختلف رنگ‌هایی به جاشان نشست که سوبه‌هاش زمانی ترکشان کرده بود: طیف رنگ‌های زیبا و درخشان فلفل‌های قرمز و زردچوبه و زنجبیل‌هایی که هر روز صبح در آشپزخانه کوبیده می‌شد تا به غذاهای مادرش عطر و طعم بدهد. یک بار دیگر انگار رنگ‌ها از آن‌سوی دنیا به این‌سو آمدند و در کاکل درخت‌های دو طرف مسیر سوبه‌هاش پدیدار شدند. رنگ‌ها ظرف چند هفته تیز و تیزتر شدند تا وقتی که برگ‌ریزان شروع شد؛ برگ‌ها روی شاخه‌ها گله‌گله می‌ماندند - شبیه پروانه‌هایی که بخواهند از یک جا تغذیه کنند - و بعد به زمین می‌ریختند.

سوبه‌هاش به دورگا پوجو فکر کرد که یک بار دیگر داشت به کلکته بازگشت. آن اوایل که به تدریج با امریکا آشنا می‌شد، نبود تعطیلات برایش مهم نبود، ولی حالا دلش می‌خواست به خانه برگردد. دو سال گذشته، در همین روزها، سوبه‌هاش هر سال یک بسته کادو از پدر و مادرش دریافت کرده بود که توی پُست ضربه خورده بود: کورتاهایی که نازک‌تر از آن بودند که بیش‌تر وقت‌ها در رودآیلند بشود پوشید، چند قالب صابون صندل، و چای دارجیلینگ.

به سرود ماها لایا فکر کرد که رادیو هند پخش می‌کرد. سرتاسر تالی گانج، همه‌جای کلکته و در تمام نقاط بنگال غربی، مردم در تاریکی بیدار می‌شدند تا به

سرودهای توسل به دورگا گوش بدهند که با خزیدن نور به آسمان، با چهار فرزندش به زمین هبوط می‌کرد.

هندوهای بنگالی بر این باور بودند که هر سال در این زمان، دورگا می‌آید تا نزد پدرش، هیمالیا، بماند. در روزهای پوجو، دورگا شوهرش شیوارا را می‌کرد و بعد بار دیگر به زندگی مشترکش بازمی‌گشت. سرودها روایتی بود از ساخته شدن دورگا و سلاح‌هایی که برای هر کدام از ده تا دستش آماده می‌شد: شمشیر و سپر، تیر و کمان، تبر، گرز، صدف حلزونی، دیسک، آذرخش ایندرا، نیزه‌ی سه شاخه‌ی شیوا، زوبین آتشین، و حلقه‌ی مار.

امسال بسته‌ای از طرف خانواده‌اش نیامد. فقط یک تلگراف رسید. پیامی دو جمله‌ای، بی‌جان و شناور روی دریا.
اودایان کشته شد. اگر می‌توانی برگرد.

ॐ ५ ॐ

روزهای کوتاه زمستان را پشت سر گذاشت، همین‌طور جای مات و مبهمی را که در آن تنهایی به عزا نشسته بود – جایی را که به‌زودی کریسمس دیگری در آن سر می‌رسید و از دسامبر، در و پنجره‌های مغازه‌ها و خانه‌ها را قاب‌هایی از ریشه‌های ریز روشن تزیین می‌کرد.

اتوبوس بوستون را گرفت و شبانه به اروپا پرواز کرد. پرواز دوم توقفی در خاورمیانه داشت. در ترمینال‌ها انتظار کشید، از این خروجی به آن خروجی رفت. بالاخره هواپیما در دهلی به زمین نشست. از آن‌جا سوار قطار شبانه‌ای شد که به هوراه می‌رفت.

در حالی که نیمی از هند را با قطار پشت سر می‌گذشت، از مسافران دیگر جسته‌گریخته چیزهایی شنید درباره‌ی آنچه در غیابش در کلکته رخ داده بود. خبرهایی که نه او دایان در نامه‌ها حرفی از شان زده بود، نه پدر و مادرش. وقایعی که سوبه‌اش نه در هیچ روزنامه‌ای در رودآیلند به آن برخورد کرده بود، نه از موج ای‌رام رادیو ماشینش شنیده بود.

به او گفتند که از ۱۹۷۰ وضعیت از این‌رو به آن‌رو شد. اقدامات ناکسالیته‌ها زیرزمینی شد. اعضای حزب فقط برای اجرای نقشه‌های افراطی‌شان خود را نشان می‌دادند.

مدارس و کالج‌های شهر را غارت کردند. نصفه‌شب اسناد و مدارک را سوزاندند و عکس‌ها را پاره کردند. پرچم‌های سرخ را بالا فرستادند و دیوارهای کلکته را با عکس‌های مائو پوشاندند.

به امید به‌هم‌زدن انتخابات‌ها، رأی‌دهنده‌ها را مرعوب کردند. در خیابان‌ها تیراندازی کردند. در اماکن عمومی بمب گذاشتند تا آدم‌ها جرئت نکنند به سینما بروند و در صف بانک بایستند.

بعد، هدف‌هاشان مشخص‌تر شد: پاسبان‌های غیرمسلح سر چهارراه‌های

شلوغ، بازاری‌های پولدار، بعضی از معلم‌ها، اعضای حزب رقیب یعنی سی‌پی‌آی (ام).

قتل‌ها سادیستی بود، به قصد شوک‌دادن. زن کنسول فرانسه در خواب به قتل رسید. گپال سن، معاون رئیس دانشگاه جاداوپور، را یک روز مانده به بازنشستگی‌اش، در محوطه‌ی دانشگاه، وقتی سرگرم پیاده‌روی عصرانه بود، با میله‌های فولادی به باد کتک گرفتند و بعد چهار بار چاقو زدند.

کنترل بعضی از محله‌ها را به دست گرفتند و اسم آن‌جاها را گذاشتند محلات سرخ. کنترل تالی‌گانج را هم به دست گرفته بودند. بیمارستان‌های موقتی درست کردند و خانه‌های امن برای خودشان. مردم کم‌کم دور و بر این محله‌ها آفتابی نشدند. پلیس‌ها کم‌کم همه مسلح شدند.

ولی آن وقت قانون تازه‌ای تصویب شد و قانونی قدیمی هم احیا شد. قانون‌هایی که به پلیس و نیروهای شبه‌نظامی اجازه می‌داد بدون حکم به خانه‌ها بریزند و بدون اثبات اتهام، جوان‌ها را بازداشت کنند. قانون قدیمی را بریتانیایی‌ها وضع کرده بودند تا جلو جریان استقلال را بگیرند و از پا درش بیاورند.

از آن به بعد، مأمورهای پلیس تفتیش محله به محله را شروع کردند، محله‌ها را محاصره کردند، خروجی‌ها را بستند، در خانه‌ها را کوبیدند، و جوان‌های کلکته‌ای را بازجویی کردند. اودایان را پلیس کشته بود – سوبه‌اش تا این حدش را حدس می‌زد.

یادش رفته بود که این همه آدم می‌شود یک‌جا جمع باشند. بوی گندِ غلیظِ برآمده از این حجم زندگی را فراموش کرده بود. آفتاب روی پوستش خوشایند بود، نبودن سوز گزنده. ولی در کلکته زمستان بود. سکوی قطار پر از آدم بود، مسافرها و عمله‌ها و بی‌خانمان‌هایی که ایستگاه راه‌آهن صرفاً پناهگاهشان بود، آدم‌هایی پیچیده در کلاه و شال پشمی.

فقط دو نفر به استقبالش آمده بودند؛ بیرن‌کاکا، پسر عموی کوچک پدرش، و زنش. کنار بساط میوه‌فروش دوره‌گردی ایستاده بودند و وقتی که لابه‌لای جمعیت چشمشان به او افتاد، نتوانستند لب‌خند بزنند. سوبه‌اش این‌جور

خوشامدگویی کم‌مایه را درک می‌کرد ولی نمی‌فهمید چرا بعدِ بیش از دو روز سفر، بعدِ بیش از دو سال دوری، پدر و مادرش حاضر نشده بودند همین قدر هم راه بیایند که برگشتنش را ببینند. وقتی از هند می‌رفت، مادرش وعده داده بود مثل قهرمان‌ها ازش استقبال کنند، قول داده بود پای پله‌های قطار، حلقه‌ی گل به گردنش ببندازند.

همین جا بود، در همین ایستگاه، که سوبه‌هاش آخرین بار اودایان را دیده بود. شبی که سوبه‌هاش راه می‌افتاد، اودایان دیر رسیده بود و به کاروان کوچک ماشین‌هایی که سوبه‌هاش و پدر و مادرش و فک و فامیلشان از تالی‌گانج تا ایستگاه راه انداخته بودند نرسیده بود، ولی سوبه‌هاش را خاطر جمع کرده بود که توی سکو می‌بیندش. سوبه‌هاش خدا حافظی‌هاش را کرده بود و توی قطار نشسته بود که اودایان خودش را رسانده بود و سرش را دم پنجره جلو آورده بود.

از لای میله‌ها دست دراز کرده بود و شانهِ سوبه‌هاش را گرفته بود و فشار داده بود، بعد آهسته به صورتش زده بود. در دمِ آخر، در آن ازدحام، یک‌جورهایی همدیگر را پیدا کرده بودند.

اودایان چند تا پرتقال سبز از توی کیسه‌ی کتاب‌هاش درآورده بود و بهش داده بود که توی راه بخورد. گفته بود سعی کن ما رو پاک یادت نره.

سوبه‌هاش ازش پرسیده بود حواست به اونا هست؟ منظورش پدر و مادرشان بود. اگه چیزی شد خبرم می‌کنی؟

چی می‌خواد بشه؟

پس اگه چیزی لازم داشتی؟

یه روز برگرد. همین.

اودایان عقب نرفته بود، خم شده رو به جلو، دستش روی شانهِ سوبه‌هاش، چیز دیگری نگفته بود تا وقتی که صدای لکوموتیو بلند شده بود. مادرش به گریه افتاده بود. قطار که رفت، حتی چشم‌های پدرش هم خیس شده بود. ولی اودایان لبخند به لب بینشان ایستاده بود و خیره دست بلند کرده بود، و سوبه‌هاش از آن‌ها دور و دورتر شده بود.

وقتی از پل هوراه رد می شدند، هوا هنوز نور خاکستری رنگ داشت. بازار آن دست پل تازه باز می شد. دو طرف پیاده‌روها ردیف‌ردیف سبد سبزیجات روزانه برای فروش پهن می شد. از وسط قلب پهناور شهر گذشتند، از چورینگهی به سمت دالهورزی رفتند. شهری با هیچ چیز و با همه چیز. وقتی به تالی گانج رسیدند و از خیابان شاهزاده انور شاه رد شدند، روز روشن و شلوغ شده بود.

خیابان‌ها همان جوری بودند که به یاد داشت. پر از ریکشا و بوق‌هاشان که به گوشش شبیه یک دسته غاز عصبانی می آمد. در این قسمت، شکلی از دحام و تراکم متفاوت بود. شلوغی شهرستانی بود، نه شهری. ساختمان‌ها کوتاه‌تر بود، با فاصله‌تر از هم. ایستگاه تراموا را دید، دکه‌هایی که توش بیسکویت شیرین و شور شیشه‌ای می فروختند و چای جوشیده از توی کتری‌های آلومینیومی برایت می ریختند. دیوارهای استودیوهای فیلم، باشگاه تالی، با دیوارهای سرتاسر شعار. دهه‌ی ۱۹۷۰ را دهه‌ی آزادی کنید. تفنگ آزادی‌ساز است، آزادی در راه است.

در خیابان بابورام‌گوش، نرسیده پیش از مسجد کوچک، پیچیدند توی فرعی و سوبه‌اش دید که سفر طولانی‌اش به زودی به آخر می‌رسد. تاکسی از کوچه رد می شد ولی به سختی؛ هر آن ممکن بود به دیوارهای دو طرف بمالد. بوی ترش و کثیفی محله‌اش، بوی کودکی‌اش، ناگهان به سمتش هجوم آورد. بوی آب راکد، بوی گنبدیگی خزه‌ها و فاضلاب‌های روباز.

به آن دو آبگیر که رسیدند، دید که خانه‌ی کوچکی که ترکش کرده بود، حالا جاش را به چیزی چشم‌پرکن و زمخت داده. هنوز داربست نصب بود، ولی ساختمان کامل به نظر می‌رسید. نخل‌ها را دید که پشت دیوار خانه بالا آمده بود. ولی از درخت انبه که شاخه‌ها و برگ‌های تیره‌رنگش روی بام خانه می‌افتاد، دیگر اثری نبود.

پا گذاشت روی تخته‌سنگ‌های جوی که خانه را از خیابان جدا می‌کرد. درهای بادبزی رو به حیاط باز می‌شد. دیوارها کپک داشت. ولی آن‌جا هنوز محوطه‌ای خوشایند بود، یک گوشه‌اش چاه آب و کوزه‌های سفالی و باغچه‌ای با گل‌های کوکب و گل همیشه‌بهار و ریحان که مادرش وقت دعا به سراغشان

می‌رفت. درخت مو با شاخه‌های زرد تو در تو در این فصل سال گل داده بود. بچه که بودند، با اودایان توی همین حیاط بازی‌ها کرده بودند. با تکه‌زغال یا سفال شکسته نقاشی کشیده بودند و جمع و تفریق تمرین کرده بودند. آن روز که بهشان گفته بودند توی خانه بمانند تا سیمان کف همین حیاط خشک شود، اودایان دویده بود بیرون و همین‌جا از روی الوارهای چوبی رفته روی سیمان خیس.

سوبه‌اش حالا ردپاها را دید و از کنارش رد شد. به قسمت نوساز بالای خانه نگاه کرد که روی ساختمان اصلی خانه بالا رفته بود. ایوان سرتاسری، مثل راهروهای بلند هواگیر، از جلو تا پشت ساختمان می‌چرخید. دورتا دورش نرده‌های مشبک به شکل گل سه‌پر بود، به رنگ زمردی براق.

پشت نرده‌های ایوان، پدر و مادرش را دید که کف زمین نشسته بودند. گردن کشید که قیافه‌هاشان را ببیند ولی نمی‌شد. حالا که این‌همه نزدیک آمده بود، یک تکه از وجودش می‌خواست برگردد توی تاکسی که حالا داشت یواش یواش دنده عقب می‌رفت. می‌خواست به راننده بگوید ببردش جایی دیگر.

زنگ را که اودایان نصب کرده بود فشار داد. هنوز کار می‌کرد.

پدر و مادرش بلند نشدند، صدایش نزدند و به استقبالش از پله‌ها پایین نیامدند. در عوض، پدرش کلیدی را که به زنجیری بسته بود از لای نرده‌ها پایین داد. سوبه‌اش صبر کرد کلید به دستش برسد و قفل بزرگ و سنگین در خانه را باز کرد. بالاخره صدای پدرش را شنید که سینه‌اش را صاف کرد؛ انگار که ترسحات سکوتی دراز را از سینه بیرون بدهد.

پیش از این‌که زنجیر کلید را بالا بکشد، به سوبه‌اش گفت در رو از تو قفل کن. سوبه‌اش از پله‌ها بالا رفت. نرده‌ها سیاه و صیقلی بود و دیوارها آبی آسمانی. بیرن‌کا‌کا و زنش پشت سرش می‌آمدند. وقتی که پدر و مادرش را کنار هم روی ایوان دید، خم شد به پاهایشان دست کشید. حالا تک‌پسر خانواده بود؛ تجربه‌ای که از پانزده ماه اول عمرش هیچ رد و احساسی برایش به جا نگذاشته بود و حالا قرار بود به صورتی جدی از سر گرفته شود.

در نظر اول، پدر و مادرش همان آدم‌های قبل بودند. برق روغنی موهای

مادرش و پرده‌ی خاکستری پوستش. جثه‌ی لاغر و شانه‌های افتاده‌ی پدرش، کورتای نازک نخ‌اش و انحنا‌ی روبه‌پایین لب‌هاش که ممکن بود فکر کنی نشانه‌ی یأس است ولی از خوش‌طینتی ذاتی‌اش خبر می‌داد. تفاوت در چشم‌هاشان بود. چشم‌هایی که اندوه سوگ‌خالی و سنگشان کرده بود، نگاه‌هایی کند و کم‌رمق از دیدن آنچه هیچ پدر و مادری نباید ببینند.

با وجود عکسی که روی دیوار اتاق تازه‌ی پدر و مادرش بود و او را بردند که ببیند، سوبه‌اش همچنان باورش نمی‌شد که اودایان هیچ‌جا نباشد. ولی سندش همین‌جا بود. عکس را حدود ده سال پیش یکی از نزدیکانشان که دوربین داشت گرفته بود - از انگشت‌شمار عکس‌های موجود از دو برادر. عکس مال روزی بود که کارنامه‌ی سال آخر دبیرستانشان را گرفته بودند، همان روزی که پدرش گفته بود در زندگی هیچ‌وقت بیش‌تر از این سربلند نبوده.

با اودایان توی حیاط روبه‌دوربین ایستاده بودند. کنار هم. سوبه‌اش توی عکس، دو سه سانتی از شانه‌ی خودش را هم که به شانه‌ی اودایان چسبیده بود می‌دید. برای درست‌کردن عکس متوفی، بقیه‌ی سوبه‌اش را بریده بودند.

جلو عکس ایستاد و گریه کرد، سرش میان دست‌هاش، و ناخوشایند و ناجور خودش را بغل گرفت. ولی پدر و مادرش، با وجود این‌که شوکه بودند، فقط تماشا‌ش کردند، جوری که ممکن بود هنرپیشه‌ای را روی صحنه تماشا کنند، منتظر تمام‌شدن صحنه.

از توی ایوان، سوبه‌اش چشم‌اندازی باز داشت از محله‌ای که با اودایان در آن بزرگ شده بود. پشت‌بام‌های کوتاه‌تر حلبی یا موزاییک‌پوش، و درخت‌های مو که خود را تا روی آن‌ها کشیده بودند. بالای دیوارها پر از خال‌خال سفیدِ فضله‌ی کلاغ‌ها. دو آبگیر مستطیل‌شکل، آن دست‌کوچه. گودی پشت آبگیرها مثل زمین صافِ گِل‌آلودی بعد از مد دریا به نظرش می‌آمد.

از پله‌ها پایین رفت، به طبقه‌ی همکف، بخشی از خانه که دست‌نخورده مانده بود، به اتاقی که زمانی اتاق خودش بود و اودایان. از کم‌نوری اتاق جا خورد، و از کوچکی‌اش. میز مطالعه پای پنجره بود، قفسه‌های دیواری، جالباسی ساده‌ای که

ریخت هاشان را به آن آویزان می‌کردند. تختی که با هم روی آن می‌خوابیدند. حالا به جاش یک تخت سفری بود. اودایان لابد در همین اتاق به شاگردان خصوصی‌اش درس داده بود.

سوبه‌اش توی قفسه‌ها چند جلد کتاب درسی دید و چند تا خودکار و وسایل اندازه‌گیری. فکر کرد رادیو کجاست. از هیچ‌کدام از کتاب‌های سیاسی اثری نبود. چمدانش را خالی کرد و با آب تانکر شهرداری که روزی دوبار پمپ می‌شد حمام کرد. آب بوی آهن می‌داد. موهایش را چغفر کرد و پوستش را نوچ. برای ناهار صدایش کردند. بالا. آشپزخانه هم حالا طبقه‌ی بالا بود. کف اتاق خواب پدر و مادرش، همان‌جایی که عکس اودایان به دیوارش بود، بشقاب‌هایی برای پدرش، برای بیرن‌کا‌کا و زنش و برای سوبه‌اش چیده شده بود. مادرش، مثل همیشه، بعد از این‌که غذای آن‌ها را می‌داد، خودش غذا می‌خورد.

سوبه‌اش پشت به عکس نشست. دلش را نداشت دوباره نگاه کند. با همه‌ی وجود چشم به همین غذای ساده داشت: دال و چند برش کدوی سرخ‌کرده، برنج و خوراک ماهی. ماهی پابدای تازه از رودخانه، که چشم‌های پخته‌اش به عقیق زرد می‌مانست. باز همان بشقاب‌های برنجی بزرگی سنگین. راحتی خوردن با دست. آب آشامیدنی از کوزه‌ی سفالی سیاهی در کنج اتاق. لیوان توی دستش سنگین بود و لبه‌اش برای دهنش کمی زیادی پهن.

پرسید اون کجاست؟

کی؟

گوری.

مادرش روی پلو سوبه‌اش یک ملاقه دال ریخت. گفت غذاش رو توی آشپزخانه می‌خوره.

چرا؟

خودش می‌خواد.

سوبه‌اش باور نکرد. چیزی را که به فکرش آمد نگفت. این را که اودایان اگر

بود، بابت جدا کردن او، بابت این جور رسم و رسوم، از آن‌ها بیزار می‌شد.

الان اون جاست؟ می‌خوام ببینمش.

استراحت می‌کنه. امروز حالش خوش نیست.

دکتر خبر کردین؟

مادرش، سرگرم کشیدن غذا برای بقیه، پایین را نگاه کرد.

لازم نیست.

ناخوشیش جدیه؟

بالاخره خود مادرش توضیح داد.

گفت بچه تو راه داره.

بعد از ناهار، سوبه‌اش بیرون رفت. از کنار آن دو آبنگیر گذشت. توی گودی پشت آبنگیرها سنبل‌های آبی این‌جا و آن‌جا دسته‌دسته پخش بود و هنوز آن‌قدری آب بود که این‌ور و آن‌ور چاله‌های آب مانده باشد.

نشان سنگی کوچکی به چشمش خورد که قبلاً نبود. به‌طرفش رفت. روی

سنگ اسم اودایان بود. زیرش تاریخ تولد و مرگش: ۱۹۴۵-۱۹۷۱.

سنگ یادبود اودایان بود. رفقای حزبی برادرش این‌جا را برای گذاشتن بنای

یادبود دوستشان، شهید سیاسی‌شان، انتخاب کرده بودند - این‌جا را که از آب پر و

خالی می‌شد، این‌جا را که آب می‌آمد و می‌رفت.

سوبه‌اش یاد بعد از ظهری افتاد که با اودایان و چندتا از پسرهای محل، آن

دست گودی، فوتبال بازی می‌کردند. پای سوبه‌اش وسط بازی پیچ خورده بود. به

اودایان گفته بود بازی‌اش را بکند، گفته بود خودش می‌تواند برگردد، ولی اودایان

به‌اصرار همراهش برگشته بود.

یادش آمد که دست انداخته بود دور گردن اودایان و تکیه‌اش را داده بود به او.

شل می‌زد و قوزک ورم‌کرده‌اش از درد سنگین شده بود. یادش آمد اودایان بابت

حرکت ناشیانه‌ای که باعث این آسیب شده بود، حتی در آن حال و وضع سوبه‌اش،

ازش ایراد گرفته بود و گفته بود که تیمشان داشته می‌برده. و در عین حال گذاشته بود

سوبه‌اش به‌ش تکیه کند و او را تا خانه رسانده بود.

به خانه برگشت و خواست کمی خستگی درکند، ولی به خواب سنگینی فرورفت. بیدار که شد، دیر وقت بود، از ساعت معمولی شام پدر و مادرش گذشته بود. وقت غذا خواب مانده بود. پنکه نمی چرخید؛ برق رفته بود. زیر تشکش چراغ قوه‌ای پیدا کرد، روشنش کرد و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق پدر و مادرش بسته بود. رفت توی آشپزخانه که ببیند چیزی برای خوردن مانده یا نه. گوری را دید که کف زمین نشسته و شمعی کنارش روشن است. فوراً او را شناخت - از روی عکسی که اودایان فرستاده بود. ولی حالا دیگر آن دختر دانشجوی سرخوشی نبود که برای برادرش لبخند زده بود. آن عکس سیاه و سفید بود، ولی حالا، حتی زیر نور گرم شمع، نبودن رنگ عمیق‌تر حس می‌شد.

گوری موهای بلندش را پشت گردنش جمع کرده بود. سرش پایین بود، به میج‌هاش چیزی نداشت و ساری یکسر سفیدی تنش بود. لاغر بود، بی هیچ نشانه‌ای از حیات تازه‌ای که در خود حمل می‌کرد. عینک داشت، که توی عکس نداشت. وقتی سرش را بالا آورد و به سوبه‌هاش نگاه کرد، سوبه‌هاش دید که جز عینک، چیز دیگری هم بوده که در عکس خوب نشان داده نشده بود؛ زیبایی صریح چشم‌هاش. سوبه‌هاش خوب نگاهش کرد ولی حرف نزد. داشت کمی دال و برنج می‌خورد. ممکن بود هر زنی باشد، زنی غریبه، و حالا عضوی از خانواده‌ی سوبه‌هاش بود، مادر بچه‌ی اودایان. گوری از توده‌ی کوچک نمک لب بشقابش، با انگشت اشاره و شست، چند دانه نمک برداشت و روی غذاش پاشید. سوبه‌هاش دید از ماهی ناهار چیزی به او نداده‌اند.

گفت من سوبه‌هاش ام.

می‌دونم.

مزاحم نباشم.

می‌خواستن برای شام بیدارت کنن.

الان دیگه بیدارم.

گوری خواست بلند شود. بذار برات یه بشقاب بکشم.

غذات رو بخور. خودم می‌تونم بکشم.

سوبه‌اش روی قفسه‌ها چراغ‌قوه انداخت، ظرفی درآورد و در قابلمه‌ها و تابه‌ها را که برایش مانده بود، برداشت. در تمام مدت نگاه او را روی خودش حس می‌کرد.

گوری گفت صدات عین صدای اونه.

سوبه‌اش کنار گوری نشست، رو به او. شمع وسطشان بود. دید که دست گوری روی بشقاب غذاست و به نوک انگشت‌هاش غذا چسبیده.

به خاطر پدر و مادرم ماهی نمی‌خوری؟

گوری سؤالش را نشنیده گرفت. گفت صدات همون صداست.

سوبه‌اش خیلی زود سربه‌راه و تسلیم شد، توی پشه‌بند سفیدش بیدار می‌شد، منتظر چایش می‌ماند که صبح به صبح به دستش می‌دادند، منتظر می‌شد رخت‌های چرکش را بشورند و تا کنند، منتظر می‌شد برایش غذا بیاورند. هیچ‌وقت بشقاب و فنجان نمی‌شست، می‌دانست که خانه‌شاگرد می‌آید ظرف‌ها را می‌برد. روی نان برشته‌ی صبحانه‌اش بلورهای درشت شکر می‌پاشید و با چای داغ خیلی شیرین فرو می‌داد. مورچه‌های ریز از راه می‌رسیدند که خرده نان‌ها را بکشند و ببرند.

نقشه‌ی خانه سردرگمش می‌کرد. سفیدکاری‌ها آنقدر تازه بود که وقتی دستش به دیوارها می‌خورد، دوغابی می‌شد. با وجود نوسازی، خانه انگار چندان پذیرای آدم نبود. حالا جای بیش‌تری بود برای این‌که آدم در خودش فرو برود و بخوابد و تنها باشد. ولی هیچ‌جایش برای جمع‌شدن پیش هم طراحی نشده بود، هیچ مبلمان و اثاث‌های نبود که مهمان‌ها را در خود جا بدهد.

پدر و مادرش ترجیح می‌دادند در ایوان طبقه‌ی بالا بنشینند، و به نظر می‌رسید آن‌جا تنها بخشی از خانه است که کاملاً مالکش بودند. پدرش که از سرکار می‌رسید، همان‌جا چای عصرانه‌شان را می‌خوردند، روی یک جفت صندلی چوبی ساده. در آن ارتفاع پشه‌ها کم‌تر بودند و برق که می‌رفت، هنوز کمی نسیم می‌وزید. پدرش دیگر به خودش زحمت نمی‌داد روزنامه را باز کند. روی پای مادرش دیگر پارچه‌ای برای خیاطی نبود. تا وقتی هوا تاریک می‌شد، از لابه‌لای نرده‌های مشبک با گل‌های سه‌پر به محله نگاه می‌کردند؛ انگار تنها سرگرمی‌شان همین بود.

اگر خانه‌شاگرد برای کاری بیرون رفته بود، گوری چای می‌آورد. ولی هیچ وقت پیششان نمی‌ماند. صبح به صبح بعد از این که به مادر سوبه‌هاش کمک می‌کرد، برمی‌گشت توی اتاق خودش در طبقه‌ی دوم و همان جا می‌ماند. سوبه‌هاش دید پدر و مادرش با او حرف نمی‌زنند؛ دید وقتی می‌آید، کم پیش می‌آید که اصلاً ببینندش.

سوبه‌هاش عیدی‌های عقب‌افتاده‌ی دورگا پوجوی خود را از پدر و مادرش گرفت. پارچه‌ی شلواری طوسی‌رنگ و پارچه‌ی پیرهنی راه‌راه، از هر کدام دو دست، چون سهم او دایان را هم به او دادند. چند بار پیش آمد که مادرش وقتی بیسکویت تعارفش می‌کرد یا می‌خواست پرسد باز هم چای می‌خواهد یا نه، اشتباهی به او گفت او دایان. و چند بار هم شد که سوبه‌هاش جواب داد بی این که اشتباه او را به رو بیاورد. زور می‌زد که با آن‌ها سر حرف را باز کند. از پدرش می‌پرسید که کارش در اداره چطور بوده، و پدرش جواب می‌داد مثل همیشه. از مادرش می‌پرسید امسال سفارش‌های خیاطی محل برای گلدوزی ساری‌ها بیشتر از پارسال بوده یا نه، و مادرش می‌گفت که چشم‌هاش دیگر نمی‌کشد.

پدر و مادرش از امریکا نمی‌پرسیدند. چند وجب پیش‌تر با سوبه‌هاش فاصله نداشتند ولی هیچ وقت با او چشم تو چشم نمی‌شدند. سوبه‌هاش از خودش می‌پرسید آیا پدر و مادرش از او خواهند خواست که در کلکته بماند و زندگی‌اش در رودآیلند را ول کند. ولی هیچ حرفی در این زمینه زده نشد.

حرفی از زن‌دادنش هم نشد. در موقعیتی نبودند که برای عروسی برنامه بریزند و به آینده‌ی او فکر کنند. اغلب یک ساعت می‌گذشت بی این که کلامی حرف بزنند. سکوت مشترکی که در برشان گرفته بود آن‌ها را عمیق‌تر از هر گفت‌وگویی به هم پیوند می‌داد.

دوباره بدیهی شده بود که چیز زیادی از آن‌ها نخواهد و یک جورهایی خودش نیازهای خودش را برآورد.

سر شب، همیشه سر یک ساعت، مادرش چند شاخه گل از گلدان‌های توی حیاط می‌چید و از خانه بیرون می‌رفت. سوبه‌هاش از توی ایوان می‌دیدش که پیاده از کنار آبگیرها می‌گذشت.

لب گودی، پای سنگ یادبود می ایستاد و با آب کوزه‌ی برنجی کوچکی سنگ را می شست - همان کوزه‌ای که وقتی سوبه‌هاش و اودایان کوچک بودند، با آن حمامشان می داد - و بعد دسته گل را روی سنگ می گذاشت. سوبه‌هاش، بی این که پرسیده باشد، می دانست که اتفاق در همان ساعتِ روز افتاده بوده.

از رادیو خانه خبر تبدیل پاکستان شرقی به بنگلادش در پی سیزده روز جنگ را شنیدند. برای مسلمان‌های بنگالی معنی اش آزادی بود، ولی درگیری‌ها برای کلکته یعنی موج مهاجران تازه‌ای از سرتاسر مرزها. چارو ماجومدار هنوز مخفی بود. برای سر این تحت تعقیب‌ترین فراری هند ده هزار روپیه جایزه گذاشته بودند. اخبار را در سکوت گوش می کردند، ولی به نظر می رسید پدرش به ندرت توجه نشان می دهد. دیگر از یورش ناگهانی پلیس و تفتیش خانه‌ها خبری نبود، ولی پدرش وقت خواب، هنوز کلید خانه را زیر بالشش می گذاشت. گاهی همان‌طور که بالای خانه‌ی قفل زده نشسته بود، یکمرتبه از وسط نرده‌های مشبک چراغ‌قوه می انداخت که ببیند کسی آن جاست یا نه.

از اودایان حرف نمی زدند. روزها و روزها گذشت و اسمش از لب‌هاشان بیرون نیامد.

بعد، یک شب سوبه‌هاش پرسید چی شد؟
قیافه‌ی پدرش هیچ چیز بروز نمی داد، انگار که سؤال سوبه‌هاش رانشنیده باشد.
سوبه‌هاش پی حرفش را گرفت. من فکر کردم از حزب دراومده، ازش فاصله گرفته. درنیومده بود؟

پدرش، بی اعتنا به سؤال، گفت من خونه بودم.

کی خونه بودید؟

اون روز. در رو من برای اونا باز کردم. من راهشون دادم تو.

کی ها رو؟

مأمورها رو.

بالاخره داشت به جایی می رسید. به توضیحی، اعتنایی. در عین حال، حالا که

شکس تبدیل به یقین شده بود، حال بدتری پیدا کرده بود.

چرا به من نگفته بودید که توی خطره؟
فرقی نمی‌کرد.

خب، الان به من بگید. چرا کشتندش؟

این جا بود که مادرش واکنش نشان داد؛ به سوبه‌اش چشم‌غره رفت. صورتش کوچک بود، فقط جا برای اسباب صورتش داشت. هنوز پیر نبود، وسط موهای سیاهش خط روشنی از شنگرف بود به نشانه‌ی شوهر داشتن.

گفت برادرته! این چه جور سؤال کردنه؟

صبح فرداش، سوبه‌اش سراغ گوری رفت و درِ اتاقش را زد. گوری موهایش را تازه شسته بود. موها را باز گذاشته بود که خشک شود.

سوبه‌اش کتابی جلد شومیز در دست داشت که به درخواست اودایان برای گوری خریده بود. انسان تک‌ساحتی، نوشته‌ی هربرت مارکوزه. دادش به گوری. این برای توئه. از طرف اودایان. از من خواسته بود.

گوری به جلد کتاب نگاه کرد، بعد به پشت جلد. بازش کرد و صفحه‌ی اولش را آورد. یک لحظه به نظر رسید که شروع کرده به خواندنش، بدون حرکتی در صورتش تمرکز کرده بود، غافل از حضور سوبه‌اش.

سوبه‌اش که دم درگاه اتاق ایستاده بود، حس کرد که مزاحمش شده و برگشت که برود.

لطف کردی این رو آوردی.

زحمتی نبود.

می‌خواست با گوری حرف بزند. ولی در خانه جایی نبود که بشود با هم گفت‌وگویی تنها داشته باشند.

می‌شه بریم قدم بزنیم؟

الان نه.

گوری کنار رفت و به صندلی‌ای توی اتاق اشاره کرد.

سوبه‌اش مکثی کرد و بعد رفت تو. اتاق کم‌نور بود، تا وقتی که گوری کرکره‌های هر دو پنجره را باز کرد و نور سفید سفید به اتاق ریخت. مربعی از آفتاب روی

تخت افتاد - مثل وصله‌ای روشن و بی حرکت با سایه‌های عمودی نرده‌ی پنجره. تخت نزدیک زمین بود و پایه‌های باریک داشت. یک گنجه‌ی کوتاه هم بود با یک میز آرایش کوتاه و یک صندلی. روی میز عوض پودر و برس و شانه، دفترچه و خودنویس و شیشه‌های جوهر بود. اتاق بوی تند ساج می داد که مال چوب همین اسباب و اثاثه بود. سوبه‌هاش عطر موهای تازه شسته‌ی او را می شنید.

سوبه‌هاش گفت نور خوبیه.

فقط الان. چند دقیقه دیگه خورشید زیادی بالا می‌ره و آفتاب دیگه اریب نمی‌تابه.

سوبه‌هاش به قفسه‌های دیواری که گوری کتاب‌هاش را توش گذاشته بود نگاهی انداخت. رادیو را دید که وسط کتاب‌ها خفت افتاده بود. رفت برش داشت، روشنش نکرد ولی ناخودآگاه با یکی از موج‌هاش بازی کرد.

این رو با همدیگه سرهم کردیم.

به من گفته بود.

روشنش می‌کنی؟

فقط خودش می‌تونست روشنش کنه. می‌خوای برای خودت برش داری؟

سوبه‌هاش سر تکان داد که نه، و رادیو را برگرداند سر جاش.

گوری لب تخت نشست. سوبه‌هاش چند جلد کتاب دیگه را دید که پشت و رو پخش زمین بودند و با کاغذ قهوه‌ای یکدست جلد شده بودند. گوری را تماشا کرد که یک تکه روزنامه‌ی قدیمی برداشت و شروع کرد به جلد کردن کتابی که به او داده بود. خود او و اودایان هم قبلاً اول هر سال با کتاب‌های درسی‌شان همین کار را می‌کردند.

اون جا هیچ‌کس این کار رو نمی‌کنه.

چرا؟

نمی‌دونم. شاید جلدها بادوام‌ترند. شاید هم براشون مهم نیست که کتاب‌هاشون

کهنه بزنه.

سخت پیدااش کردی؟

نه.

از کجا گرفتیش؟

کتابفروشی دانشگاه.

از خونه ت دوره؟

خیلی نزدیکه.

می تونی پیاده بری؟

آره.

کاغذهاش فرق می کنه. نرمه.

سوبهاش سر تکان داد.

اون جا توی خوابگاه زندگی می کنی؟

یه اتاق دارم، تو یه خونه.

غذاخوری داره؟

نه.

کی برات غذا می بزه پس؟

خودم.

زندگی روی پای خودت رو دوست داری؟

آره.

سوبهاش بی هوا یاد هالی افتاد و شامهایی که سر میز آشپزخانه‌ی او خورده بود، آن تغییر و تلاطم کوتاه مدت در زندگی را حالا ناچیز می دید. مثل سنگهایی که وقت پیاده روی در ساحل رود آیلند جمع می کرد، مدتی نگه می داشت و باز پرت می کرد توی دریا، هالی را هم رها کرده بود.

با این همه، حالا از خودش می پرسید اگر هالی بود، درباره‌ی این خانه‌ی غمبار و خالی، این محله‌ی باتلاقی جنوب کلکته که در آن بزرگ شده بود، چه فکری می کرد؛ اگر بود، درباره‌ی گوری چه فکری می کرد.

از گوری و از درس هاش پرسید و گوری گفت که لیسانس فلسفه اش را چند ماه پیش گرفته. بیش تر از چیزی که باید طول کشیده بود. به خاطر درگیری ها مشکل بوده. گفت پیش از این که اودایان کشته شود، به فوق لیسانس هم فکر می کرده. پیش از این که بفهمد باردار است.

اودایان می دونست داره پدر می شه؟

نه.

کمرش هنوز باریک بود. ولی روح اودایان درون او، در این اتاق که گوری همه‌ی وقتش را توش می گذرانند، مشهود بود. وقتی گوری از او حرف می زد، روحش انگار احضار می شد. گوری آن چنان که پدر و مادر سوبه‌هاش لب‌ها را دوخته بودند، ساکت نبود.

بچه کی به دنیا می آد؟

تابستون.

این جا برات چطوره؟ تو این خونه، با پدر و مادرم؟

گوری چیزی نگفت. سوبه‌هاش منتظر ماند، بعد متوجه شد که به گوری زل زده. خال سیاه ریزی روی گردن گوری حواسش را پرت کرده بود. رو کرد آن طرف.

سوبه‌هاش پیشنهاد داد: می تونم بیرمت یه جای دیگه. می خوام یه مدت بری

پیش خونواده‌ت، عمو عمه‌ای، دایی خاله‌ای رو ببینی؟

گوری سر تکان داد که نه.

چرا نه؟

برای اولین بار بفهمی نفهمی لبخندی به صورت گوری آمد، لبخندی کجکی که سوبه‌هاش از عکسش به یاد داشت، لبخندی کمی متمایل به یک طرف صورتش. گفت چون من برای این که با برادرت از دواج کنم، از خونه فرار کردم.

یعنی حالا هم نمی خوان ببیندت؟

گوری شانه بالا انداخت. عصبانی اند. تقصیری هم ندارند. ممکنه امنیتشون رو

به خطر بندازم، حتی امنیت خانواده‌ی تو رو، کی می دونه؟

ولی حتماً یکی رو باید داشته باشی.

برادرم بعد از اتفاق اومد منو دید. برای مراسم تدفین اومد. با اودایان دوست

بود. ولی همه چیز به اون بستگی نداره.

می تونی یه چیز دیگه هم به من بگی؟

چی می خوام بدونی؟

سوبه‌هاش گفت می خوام بدونم سر برادرم چی اومد.

یک هفته قبل از دورگا پوجو بود. ماه آشین و اولین شب‌هایی که ماه کم‌کم قرص کامل می‌شد.

دم ایستگاه تراموا، گوری و مادرشوهرش ریکشاچرخ‌کرایه کردند تا به خانه ببردشان. روی صندلی ریکشا نشستند، پاکت‌ها و کیسه‌های خرید را هم روی پاهایشان گذاشته بودند و هم چندتا چندتا روی هم پایین پاهایشان. از یک روز خرید برمی‌گشتند و کمی دیرتر از وقتی که تصمیم داشتند برگردند.

توی کیسه‌های خرید عیدی‌های خودشان بود و اعضای خانواده. ساری‌های نو برای گوری و مادرشوهرش، پنجابی‌ها و پیژامه‌هایی برای پدرشوهرش، پارچه‌ی پیره‌نی و شلواری برای اودایان به مناسبت سال پیش رو. ملافه‌های نو برای تختخواب، دمپایی‌های نو. حوله برای خشک‌کردن تن‌هایشان، شانه برای بازکردن گوریدگی موهایشان.

نزدیک مسجد سرنش، مادرشوهرش به ریکشاچی گفت که کم‌کم یواش کند و به چپ پیچد. ولی ریکشاچی سرک‌کوچه که رسید، دیگر رکاب نزد و به آن‌ها گفت که توی فرعی نمی‌رود.

مادرشوهرش آن‌همه کیسه و پاکت خرید را نشان داد و گفت بیش‌تر کرایه می‌دهد. ولی ریکشاچی زیر بار نرفت. سرش را تکان‌تکان داد و منتظر شد که پیاده شوند. به این ترتیب خریدها را برداشتند و آخر راه را پیاده رفتند.

کوچه اول به راست می‌پیچید، از کنار سقاخانه‌ی محله رد می‌شد که خدایانِ آذین‌بسته اما رها مانده داشت. هیچ‌کس توی کوچه نبود. طولی نکشید که دو آبگیر روبه‌روی خانه‌شان به چشمشان خورد.

لب آبگیر اول، گوری یک ون پلیس مرکز را دید. این جا و آن جا چند تا سرباز ایستاده بودند، با یونیفرم و کلاه خاکی‌رنگ. زیاد نبودند ولی آن‌قدر بودند که حلقه‌ای تشکیل داده باشند و هر جا گوری نگاه می‌کرد، باشند.

وقتی از درهای بادبزنی چوبی رفته بودند توی حیاط خانه، هیچکس جلو آنها را نگرفته بود. دیدند که درِ فلزی خانه، که در ضلع کناری ساختمان بود، باز است. زنجیرِ کلید، که به شتاب قفل را باز کرده بود، هنوز توی قفل تاب می خورد.

کفش های راحتی را از پا درآوردند و کیسه ها را همان جا گذاشتند.

از پله ها رفتند بالا. توی راه پله، گوری پدرشوهرش را دید که دست ها روی سر، پله پله پایین می آید و پیش از این که هر پا را روی پله ی پایینی بگذارد، مکشی می کند - انگار که بترسد تعادلش را از دست بدهد، انگار که هیچ وقت از این پله ها پایین نرفته باشد.

مأموری که پشت سر پدرشوهرش پله پله پایین می آمد، لوله ی تفنگش را به پشت او نشانه رفته بود. به گوری و مادرشوهرش دستور داد برگردند پایین. برای همین فرصت نکردند بروند بالا تا اتاق های زیر و روشده را ببینند، لباس های ولو کف زمین را که صبح روی بند رخت ایوان پهن کرده بودند، درِ تاقباز قفسه ها را، بالش ها و لحاف های کشیده از روی تخت ها را، زغال های خالی شده از زنبیل زغال را، عدس و جو قوطی های گلاکسو را که کف آشپزخانه پاشیده شده بود، انگار که مأمورها دنبال یک تکه کاغذ بوده باشند نه یک آدم درسته.

به هر سه تاشان - گوری و مادرشوهرش و پدرشوهرش - دستور دادند که از حیاط هم بیرون بروند، از روی سنگ های جوی رد بشوند و بروند توی کوچه. دستور دادند به ستونِ یک، از کنار دو آبگیر به سمت گودی بروند. آن روزها باران های تندی باریده بود و حالا گودی باز پر آب شده بود. سنبل های آبی مثل ردایی بیدزده سطح آب را پوشانده بود.

گوری حس می کرد همسایه ها دارند همه چیز را تماشا می کنند، از لای کرکره هاشان، ایستاده در اتاق های تاریک شده شان، بی حرکت.

به صفشان کردند. نزدیک هم ایستاندند، شان هاشان به هم می خورد. تفنگ هنوز به سمت پدرشوهرش نشانه رفته بود.

گوری صدای یک بوق صدفی را شنید و صدای زنگی را. صداها از محله ی دیگری می آمد. جایی، در خانه یا معبدی، کسی داشت دعا می خواند، در پایان روز کسی داشت چیزی پیشکش می کرد.

مأموری که ظاهراً فرمانده بقیه بود با بلندگوی دستی گفت ما دستور داریم اودایان میترارو بازداشت کنیم. اگر کسی تو این محل می دونه که کجا مخفی شده، یا اگر کسی بهش پناه داده، خودش بیاد جلو.

کسی چیزی نگفت.

مادرشوهرش آهسته گفت پسر من امریکاست – دروغی که راست هم بود. سرباز حرفش را نشنیده گرفت. آمد به سمت گوری. چشم هاش از پوست قهوه‌ای اش کمی روشن تر بود. گوری را خوب نگاه کرد، تفنگش را به سمت او گرفت، لوله‌ی تفنگ را نزدیک تر آورد تا جایی که گوری دیگر آن را نمی دید. نوک تفنگ را مثل گردن آویزی سرد زیر گلویش حس می کرد.

تو عروس خانواده‌ای؟ زن اودایان میترای؟

بله.

شوهرت کجاست؟

گوری صدایش در نمی آمد. زبانش بند آمده بود.

ما می دونیم این جاست. تعقیبش کردیم. خونه رو تفتیش کردیم، همه‌ی راه‌های خروجی رو بستیم. داره وقت خودش رو تلف می کنه.

پشت پاهای گوری تیر کشید.

سرباز تفنگ را کمی بیش تر به گلوی او فشرد و باز پرسید کجاست؟

توانست بگوید من نمی دونم.

گمونم داری دروغ می گی. گمونم تو باید بدونی کجاست.

زیر سنبل‌های آبی، توی آب گودی. اودایان به او گفته بود که اگر مأمورها به محل ریختند، آن جا قایم می شود. اودایان به او گفته بود که یک جایی از گودی هست که سنبل هاش پر پشت تر است. پای دیوار حیاط یک پیت نفت گذاشته بود که بتواند از دیوار پستی بالا برود. حتی با دست زخمی از پشش برمی آمد. چند بار، دیروقت شب، تمرین کرده بود.

مأمور بی این که چشم از گوری بردارد، پی حرفش را گرفت: ما فکر می کنیم

ممکنه تو آب مخفی شده باشه.

گوری به خودش گفت نه. این کلمه را توی سرش شنید. ولی بعد دید که دهنش

باز است، مثل دهن احمق‌ها. آیا چیزی گفته بود؟ بچ‌پچی کرده بود؟ نمی‌دانست.

چی گفتی؟

هیچی نگفتم.

نوک لوله‌ی تفنگ هنوز روی گلوش بود. ولی ناگهان برداشته شد، مأمور سرش را به سمت گودی چرخاند و عقب رفت.

به مأمورهای دیگر گفت اون جاست.

دوباره با بلندگوی دستی حرف زد.

گفت اودایان میترا، بیا جلو، خودت رو تسلیم کن. کلمه‌ها، نامفهوم و بدشکل و گوشخراش، در سر تاسر محله شنیده می‌شد. آگه کاری رو که می‌گیم نکنی، آماده‌ایم که تک‌تک خانواده‌ت رو بکشیم.

مکثی کرد و بعد گفت با هر حرکت اشتباه، یک نفر.

اولش اتفاقی نیفتاد. فقط صدای نفس‌های خودگوری بود. بعضی از مأمورها حالا به آب زده بودند، با تفنگ‌های نشانه‌رفته. یکی از آن‌ها تیری شلیک کرد. بعد گوری شنید که از جایی وسط گودی، سطح آب از هم شکافت.

اودایان ظاهر شد. وسط سنبل‌ها، وسط آب که تا کمرش می‌رسید، دولا، سرفه‌کنان، نفس‌نفس‌زنان.

دست راستش باندپیچی بود، لای چند لایه تنزیب. موها به پوست سرش چسبیده بود و پیرهنش به پوست تنش. ریش و سبیلش اصلاح می‌خواست. دست‌ها را روی سرش گذاشت.

خوبه. حالا بیا جلو به طرف ما.

از لای علف‌ها رد شد، از آب بیرون آمد و با چند متر فاصله از آن‌ها ایستاد. لرز کرده بود، زور می‌زد نفس‌هاش را آرام کند. گوری به لب‌هاش نگاه کرد که هیچ‌وقت کامل روی هم نمی‌آمد و همیشه شکاف لوزی‌شکل کوچکی وسطشان باقی می‌ماند. لب‌هاش کبود شده بود. گوری دید یک دسته خزه به گردن و ساعدش چسبیده. معلوم نبود آب است یا عرق که از کنارهای صورتش می‌چکید.

به اودایان گفتند خم شود به پای پدر و مادرش دست بکشد. گفتند که از آن‌ها

بخواهد ببخشندش. این کار را بایست با دست چپش می‌کرد. پیش روی مادرش ایستاد و خم شد. گفت منو ببخش.

ما کی هستیم که ببخشیم؟ این را پدرش گفت، با صدایی که شکست وقتی اودایان پیش پاش خم شد. پدرش به مأمورها التماس کرد: دارید اشتباه می‌کنید. پسر شما به کشورش خیانت کرده. اونه که اشتباه کرده.

جریان درد پشت زانوهای گوری چنان شدید شد که به همه‌ی پاهاش رسید. گردن و پوست سرش مورمور می‌شد. فکر کرد هرآن زانوهایش خم می‌شود، هیچ لوه‌ای توی زانوهایش نبود. هیچ چیزی که نگهش دارد. ولی همچنان ایستاده بود.

دست‌های اودایان را با طناب بستند. گوری دید که اودایان دوبار دست زخمی‌اش را تندی پس کشید و از درد به خودش پیچید. مأمور با تفنگش اشاره کرد و گفت از این طرف.

اودایان مکشی کرد و به گوری نگاه کرد، با همان نگاه همیشگی که جزئیات صورت او را، انگار که هر بار برای اولین بار، جذب می‌کرد.

هلش دادند توی ون و در را به هم کوبیدند. به گوری و خانواده‌ی شوهرش دستور دادند برگردند توی خانه. یکی از مأمورها دنبالشان آمد. گوری توی فکر رفت که اودایان را به کدام زندان می‌برند و آن‌جا چکارش می‌کنند.

شنیدند که ون روشن شد. ولی ون عوض این‌که دنده عقب از محله بیرون پرود و بیندازد توی خیابان اصلی، از روی علف‌های خیس لب گودی جلو رفت. تاپرها ردهای پهنی به جا می‌گذاشت. ون به سمت زمین تخت پشت گودی می‌رفت.

توی خانه به طبقه‌ی سوم رفتند، به ایوان. از آن‌جا ون را می‌دیدند و اودایان را که کنارش ایستاده بود. محال بود کس دیگری در محل شاهد چیزی باشد که داشت اتفاق می‌افتاد. ولی طبقه‌ی نوساز خانه این دید را به آن‌ها می‌داد.

دیدند یکی از مأمورها طناب دور مچ‌های او را باز کرد. دیدند اودایان راه افتاد و از سربازها دور شد. داشت به سمت گودی می‌آمد، به سمت خانه، دست‌ها روی سرش.

گوری یاد همه‌ی آن وقت‌هایی افتاد که اودایان را از تراس خانه‌ی پدر بزرگ و

مادر بزرگ خودش در شمال کلکته تماشا کرده بود، همان وقت‌هایی که اودایان از وسط خیابان شلوغ رد می‌شد و می‌آمد که او را ببیند.

یک لحظه جوری بود که انگار آزادش کرده‌اند. ولی بعد تفنگی شلیک کرد، گلوله او را نشانه رفته بود. صدای تیر کوتاه بود و واضح. شلیک دوم، بعد سوم. گوری دست‌های او را دید که شُل شد و پایین افتاد، بدنش را دید که پرت شد جلو و پیش از این که به زمین بیفتد خشک شد. صدای قاطع شلیک‌ها و دنبالش صدای کلاغ‌ها، که غار غار زمختی کردند و پراکنده شدند.

معلوم نبود کجاش زخمی شده و گلوله‌ها دقیقاً کجا فرورفته. دورتر از آن بود که معلوم شود چقدر خون از تنش می‌رود.

سربازها از پا گرفتند و کشیدندش، بعد انداختندش عقب و ن. شنیدند که درهای ماشین بسته شد، بعد ماشین روشن شد و راه افتاد. ون با جسد اودایان دور می‌شد.

در اتاق خوابشان، زیر تشک، لای ورقه‌های تاشده‌ی روزنامه‌هایی که به خودشان زحمت نداده بودند دور بیندازند، سر رسیدی بود که یادشان رفته بود آن جاست و مأمورها پیداش کرده بودند. توی این تقویم، پلیس هرچه مدرک لازم داشت، پیدا کرده بود. وسط معادله‌ها و توضیح فرمول‌ها و آزمایش‌ها، برگه‌ای هم بود که طرز ساختن کوکتل مولوتوف و بمب دستی را آموزش می‌داد. یادداشت‌هایی بود درباره‌ی فرق بین متانول با بنزین در عمل. فرق کلرات پتاسیم با اسید نیتریک. فرق کبریت ضد باد با فتیله.

توی این سر رسید نقشه‌ای هم بود که اودایان از باشگاه تالی کشیده بود. جا و اسم ساختمان‌ها، اصطبل‌ها و کلبه‌ی سرایدار. مسیر راه ورودی و مسیرهای پیاده‌روی توی باشگاه.

ساعت‌های مشخصی از روز را یادداشت کرده بود، برنامه‌ی کشیک نگهبان‌ها در داخل محوطه، ساعت شروع و پایان شیفت کارکنان. رستوران‌ها و بارهای باشگاه کی باز می‌شدند، کی می‌بستند، باغبان‌ها کی چمن‌ها را می‌زدند، کی آب می‌دادند. از کجاها می‌شد به زمین باشگاه وارد شد، از کجاها می‌شد خارج شد،

چه هدف‌هایی برای پرتاب مواد منفجره یا گذاشتن بمب ساعتی خوب بود. چند ماه پیش، اودایان برای بازجویی احضار شده بود. آن موقع برای جوان‌های شهر این احضارها دیگر عادی شده بود. حرف‌هاش را باور کرده بودند. این‌که معلم دبیرستان است، ازدواج کرده، در تالی گانج زندگی می‌کند. این‌که هیچ‌گونه وابستگی‌ای به سی‌پی‌آی (ام‌ال) ندارد.

از او پرسیده بودند چیزی از حمله به کتابخانه‌ی مدرسه می‌داند یا نه. پرسیده بودند آیا می‌داند چه کسی یک شب مخفیانه وارد شده و عکس‌های دیواری تاگور و ویدیا ساگار را چاقو زده. آن موقع جواب‌هاش متقاعدشان کرده بود. وقتی به این نتیجه رسیده بودند که هیچ ارتباطی با ماجرا نداشته، دیگر چیزی از او پرسیده بودند.

بعد، حدود یک ماه پیش از این‌که کشته شود، یک شب اودایان به خانه نیامد. فرداش صبح زود برگشت، بی‌این‌که از حیاط بیاید تو، بی‌این‌که زنگ بزند. ساختمان را دور زد و از بالای دیوار پرید که ارتفاعش تا شانزدهم بیشتر نبود. توی باغچه منتظر ماند، پشت انبار زغال و هیزم اجاق. چند تکه سفال گلدان شکسته‌ای را پرت کرد سمت اتاق خوابشان تا بالاخره گوری کرکره‌ها را باز کرد و به پایین نگاه کرد.

دست راستش باندپیچی بود و از گردنش آویزان بود. با رفقاش خواسته بودند بمب لوله‌ای سرهم کنند. ماده‌ی محترقه‌شان فشفشه بوده. اودایان - با آن رعشه‌ی خفیف انگشت‌هاش که هیچ وقت خوب نشده بود - نمی‌بایست امتحانش می‌کرد. انفجار در جایی دور اتفاق افتاده بود، در یک مخفیگاه. اودایان جان سالم به در برده بود.

اودایان به پدر و مادرش گفت که سر یک آزمایش عادی در مدرسه این اتفاق افتاده. گفت کمی هیدروکسید سدیم روی پوستش ریخته. به آن‌ها گفت که نگران نباشند و دستش ظرف چند هفته خوب می‌شود. ولی به گوری واقعیت را گفت. دو تا از رفقاش که به او کمک می‌کردند، به موقع رفته بودند بیرون ولی اودایان نه، و حالا زیر باندپیچی دستش، یک پنجه‌ی از کار افتاده بود. پانسمان بعد از مدتی برداشته می‌شد، ولی دیگر انگشتی در کار نبود.

آن موقع پلیس طی یورش هاش به تالی گانج، در استودیوهای فیلم مهمات کشف کرده بود. توی اتاق‌های گریم و اتاق‌های تدوین. مأمورها آدم‌ها و ساختمان‌ها را تصادفاً تفتیش می‌کردند و جوان‌های توی خیابان حمله می‌کردند. دستگیرشان می‌کردند و شکنجه‌شان می‌دادند. سردخانه‌ها و مرده‌سوزخانه‌ها را پر می‌کردند. به عنوان هشدار، صبح به صبح در خیابان‌ها جنازه می‌انداختند.

اودایان دو هفته از خانه رفت. به پدر و مادرش گفت که صرفاً احتیاط می‌کند، هرچند تا آن موقع آن‌ها هم قاعدتاً بایست خبردار شده بودند. اودایان به گوری گفت می‌ترسد، گفت جراحی دستش حالا او را توی چشم آورده، گفت حالا پلیس ممکن است همه چیز را کنار هم بگذارد.

گوری نمی‌دانست او کجاست، نمی‌دانست فقط در یک مخفیگاه است یا در چند تا. هر از گاه یادداشتی به دستش می‌رسید که از لوازم التحریر خیابان می‌گرفت؛ نشانه‌ای بود از این‌که هنوز زنده است. توی یادداشت‌ها سفارش رخت تازه می‌داد، و سفارش قرص‌های تیروئیدش. برای ترتیب دادن این جور نامه‌رسانی‌ها هنوز شبکه‌ای در محل وجود داشت. آخر این دو هفته، چون دیگر هیچ جایی نبود که به او پناه بدهد، به محله‌ی خودش برگشت.

وقتی به خانه برگشت، دیگر نمی‌توانست از آن جا بیرون برود. پدر و مادرش، نگران و چشم‌به‌راه، ترجیح می‌دادند همان جا باشد تا هر جای دیگری. خاطرشان جمع شد که کسی او را ندیده. نه همسایه‌ای، نه کارگری، نه هیچ‌کسی که به خانه‌شان سر می‌زد. خانه شاگرد را قسم دادند که لب باز نکند. وسایلش را دور ریختند، انگار که همان موقع هم مرده باشد. کتاب‌هاش مخفی شد و لباس‌هاش زیر تخت در صندوقی جمع شد.

در اتاق‌های پشتی می‌ماند. هیچ وقت صورتش را از ایوان و پنجره نشان نمی‌داد. هیچ وقت بلندتر از پیچ حرف نمی‌زد. تنها وقت آزادی‌اش نیمه‌شب‌ها بود که می‌رفت پشت بام و پای نرده می‌نشست و زیر ستاره‌ها سیگار می‌کشید. با آن دستش، برای لباس پوشیدن و حمام کردن کمک لازم داشت. مثل بچه‌ها بود، نیازمند این‌که بهش غذا بخوراند.

گوشش خوب نمی‌شنید و به گوری می‌گفت حرفش را دوباره بگوید. یکی از

پرده‌های گوشش از انفجار آسیب دیده بود. از سرگیجه شکایت می‌کرد و از صدای رنگی که از بین نمی‌رفت. می‌گفت صدای رادیو را نمی‌شنود، ولی گوری خوب می‌شنید.

اودایان نگران بود اگر زنگ بزنند یا جیب پلیس نزدیک شود، نشنود. حتی وقتی با هم بودند، از تنهایی شکایت می‌کرد. حال انزوا، به اساسی‌ترین شکلش. تقریباً یک هفته گذشت. شاید پلیس نقطه‌ها را به هم وصل نکرده بود، شاید رد او را گم کرده بود. می‌گفت شاید حواسشان گرم جشن‌های پیش روست. آن روز اودایان خودش بود که گوری و مادرش را راضی کرد از خانه بروند و کاری را که عقب انداخته بودند، بکنند. راضیشان کرد که سر خودشان را گرم کنند، برای همسایه‌هاشان عادی جلوه کنند و برای جشن بروند خرید.

جنازه را به آن‌ها پس ندادند. هیچ وقت به آن‌ها نگفتند کجا سوزانده‌اند. وقتی پدرشوهرش دنبال اطلاعات، دنبال کمی توضیح، به ایستگاه پلیس رفت، پلیس به کلی منکر شد که از این واقعه خبر دارد. مأمورها بعد از این که توی روز روشن او را برده و کشته بودند، هیچ رد و مدرکی به جا نگذاشته بودند.

رسومی بود که تا ده روز بعد از مرگش باید به جا آورده می‌شد. گوری لباس‌هاش را نشست، دمپایی نپوشید و موها را شانه نزد. در را بست و کرکره‌ها را کشید تا هر ذره‌ی نادیدنی از اودایان را که در فضا معلق بود، حفظ کند. روی تخت و سر بر بالش اودایان می‌خوابید که تا چند روز همچنان بوی او را می‌داد، تا بالاخره بوی خودِ گوری را گرفت، بوی پوست و موی چرب خودش را.

هیچ کس مزاحمش نمی‌شد. می‌دید بدنش را در سکون محض نگه می‌دارد، انگار که بخواهد برای عکسی ژست بگیرد که هیچ‌گاه گرفته نمی‌شد. با وجود این سکون، گاهی حس می‌کرد که دارد سقوط می‌کند، انگار که تخت ناگهان زیرش را خالی کند. گریه‌اش نمی‌گرفت. فقط اشک‌هایی بود عاری از احساس، که جمع می‌شد و صبح‌ها بعد از خواب، از کنج چشم‌هاش غلت می‌خورد پایین.

روزهای پوجو رسید و یکی یکی رد شد: شاشتهی، سائتامی، آشامی، ناوامی. روزهای عبادت و جشن در شهر. روزهای سوگواری و عزلت در خانه. شنگرف

موهایش را شستند، النگوی فلزی را از مچش درآوردند. فقدان این زینت‌ها نشانه‌ی بیوگی‌اش بود. بیست و سه سالش بود.

بعد از یازده روز، یک روحانی آمد برای اجرای آیین‌های پایانی، و آشپزی آمد برای پختن غذای مراسم. داخل خانه، عکس اودایان را قاب شیشه‌ای کردند و در حلقه‌ای گل مریم گذاشتند. گوری طاقت نگاه کردن به عکس او را نداشت. مراسم با مچ‌های لخت نشست.

اگر بلایی سر من اومد، نذار پولم رو سر مراسم حروم کنن. این را زمانی اودایان به او گفته بود. ولی مراسم برگزار شد، خانه از آدم‌هایی پر شد که او را می‌شناختند، اعضای خانواده و رفقای حزب برای ادای احترام آمدند. برای خوردن غذاهایی که به یاد او تهیه شده بود، غذاهای مخصوصی که او دوست داشت.

بعد از این‌که از عزا درآمدند، خانواده‌ی شوهرش دوباره ماهی و گوشت خوردند، ولی گوری نه. به او ساری‌های سفید دادند که عوض ساری‌های رنگی بپوشد، تا شبیه دیگر بیوه‌های فامیل باشد. زنانی سه برابر بزرگ‌تر از او.

داشامی فرار رسید: پایان پوجو، روز بازگشت دورگا به شیوا. شبش مجسمه‌های سقاخانه‌ی کوچک محله را به آب رود سپردند. امسال به احترام اودایان مراسم بی‌موسیقی و های و هوی برگزار شد.

ولی در شمال کلکته، زیر تراسی که برای اولین بار در آن با هم حرف زده بودند، جشن در طول شب ادامه داشت. مردم در پیاده‌روها صف کشیده بودند تا آخرین نگاه‌ها را به دورگا بیندازند، با سر و صدایی چنان بلند که نمی‌شد خوابید. الهه رادر خیابان قدم‌زنان تارود می‌بردند، صدا سر می‌دادند که او بر می‌گردد، دوباره نزد ما بر می‌گردد، و بار دیگر با او وداع می‌کردند.

یک ماه که گذشت، یک روز صبح نتوانست برای کمک به مادر شوهرش در کارهای روزانه به آشپزخانه برود — همچنان ازش انتظار می‌رفت زیر بال و پر مادر شوهرش بگیرد. جانس را نداشت و همین که خواست بلند شود، سرش گیج رفت و توی رختخواب ماند.

پنج دقیقه گذشت، ده دقیقه دیگر هم. مادر شوهرش آمد تو، به او گفت دیر

گرفته. کرکره‌ها را باز کرد و به صورت گوری نگاه کرد. یک فنجان چای توی دستش بود ولی تعارفش نکرد. یک لحظه همان‌جا فقط ایستاد و به او زل زد. گوری به کندی بلند شد نشست که چای را از دستش بگیرد.

الان می‌آم بالا.

مادرشوهرش گفت امروز لازم نیست.

چرا؟

کمکی ازت بر نمی‌آد.

گوری، سردرگم، سری تکان داد.

با تو که عروسی می‌کرد به ما می‌گفت دختر باهوشی هستی. اون وقت هنوز

چیزهای ساده رو نمی‌فهمی.

چی رو نمی‌فهمم؟

مادرشوهرش دیگر راه افتاده بود که از اتاق بیرون برود. دم در مکث کرد. از

حالا به بعد مراقب باش، توی حموم سُر نخوری، یا رو پله‌ها.

از حالا به بعد؟

گوری شنید که مادرشوهرش گفت: داری مادر می‌شی.

از اول ازدواجشان، اودایان یک هفته در هر ماه به او دست نمی‌زد. از او خواسته بود

که روی ورق‌های تقویمش حساب روزهای پریشانش را داشته باشد و به او بگوید

کی بی‌خطر است.

به گوری گفته بود هر وقت انقلاب پیروز شد، بچه‌دار می‌شوند. فقط آن موقع.

ولی در هفته‌های پیش از مرگش، وقتی که در خانه مخفی بود، حساب روز و شب از

دست هر دو آن‌ها دررفته بود.

گوری مادرزادی نقشه‌ای از زمان را توی ذهنش داشت. هر چیز انتزاعی دیگر

را هم تصویری می‌دید، از اعداد گرفته تا حروف الفبا، هم انگلیسی و هم بنگالی.

هددها و حرف‌ها شبیه حلقه‌های یک زنجیر بودند. ماه‌های سال انگار توی مداری

در فضا ردیف شده بودند.

هر مفهومی توپوگرافی خودش را داشت، سه‌بعدی بود، جسمیت داشت؛ تا

جایی که از بچگی امکان نداشت بدون این که چیزی را از جای مشخصی در ذهنش فرابخواند، بتواند جمع و تفریق کند، کلمه‌ای را هجا کند، یاد خاطره‌ای بیفتد یا در ماه‌های پیش رو انتظار چیزی را بکشد.

قوی‌ترین تصویرش همیشه تصویر زمان بود، هم گذشته و هم آینده؛ افق فکری بلاواسطه‌ای که همزمان هم به او جهت می‌داد هم او را در بر گرفته بود. اجاره‌نشینی کوتاه زندگی خودش روی تکه‌ای از طیف نامحدود سالیان قرار داشت. سمت راستش چند سال گذشته بود - سالی که با او دایان آشنا شده بود - و قبل‌تر از آن، همه‌ی سال‌هایی که بدون شناختن او زندگی کرده بود. سال به دنیا آمدنش بود - ۱۹۴۸ - که مقدمه‌اش تمام سال‌ها و قرن‌هایی بود که پیش‌تر آمده بود.

سمت چپش آینده بود، جایی که مرگش، رخدادی ناشناخته ولی قطعی، نقطه‌ی پایانش بود. تا کم‌تر از ۹ ماه بعد، بچه‌ای می‌آمد. ولی زندگی بچه از حالا شروع شده بود، قلبش می‌زد که نشانه‌ی خط مجزایی روی نقشه بود که جلو می‌خزید. زندگی او دایان را هم می‌دید، که دیگر - برخلاف انتظار گوری - با زندگی خودگوری پیش نمی‌رفت و در اکتبر ۱۹۷۱ ایستاده بود. اکتبر ۱۹۷۱ را ذهن گوری به چشم یک گور می‌دید.

اما لحظه‌ی حاضر، بدون هیچ دورنمای سه‌بعدی، از چنگش می‌گریخت. مثل نقطه‌ای کور بود، درست بالای شانه‌اش. سوراخی خالی در دید او. ولی آینده را می‌شد دید که قرقره‌وار باز می‌شد و باز می‌شد.

می‌خواست چشم‌هاش رارو به آن ببندد. دلش می‌خواست که روزها و ماه‌های پیش روش تمام شود. ولی باقی عمرش همچنان پیش چشمش می‌آمد؛ زمان بی‌این که بایستد، به شتاب و پی‌درپی شاخ و برگ می‌داد. تقدیر این بود که، برخلاف میلش، انتظار بکشد.

این دلهره که مبادا فردایی در کار نباشد آمیخته بود با این اطمینان که فرداً قطعاً می‌آید. مثل این بود که نفسش را حبس کند، مثل کاری که او دایان توی گودی خواسته بود بکند. با این حال، یک‌جورهایی، گوری داشت نفس می‌کشید. درست همان لحظه‌ای که زمان ایستاده بود و در عین حال می‌گذشت، بخش دیگری از بدنش که او از آن غافل بود، داشت اکسیژن می‌کشید و وادارش می‌کرد که زنده بماند.

سوبه‌اش فردای روزی که با گوری حرف زد، اولین بار از خانه بیرون رفت، تنها، به شهر. پارچه‌هایی را که پدر و مادرش به او داده بودند به خیاطی برد، سهم خودش و سهم اودایان را. پیرهن و شلوار تازه لازم نداشت، ولی احساس وظیفه می‌کرد؛ نمی‌خواست پارچه‌ها حرام شود. پدر و مادرش جا خورده بودند وقتی شنیده بودند رودآیلند جایی ندارد که بشود سفارش دوخت لباس داد و لباس‌های امریکایی همه دوخته و آماده است. این اولین نکته‌ی جزئی از زندگی سوبه‌اش در امریکا بود که آن‌ها آشکارا به آن واکنش نشان داده بودند.

تراموای خط بالی‌گانج را سوار شد، از کنار دستفروش‌هایی که او را صدا می‌کردند، گذشت. خیاطی کوچکی را پیدا کرد که صاحبش یکی از بستگان دورشان بود و در بچگی سالی یک‌بار با اودایان به آن‌جا می‌رفت تا اندازه‌هاشان را بگیرد. یک پیشخان دراز، یک اتاق پرو در کنج مغازه، و میله‌ای که لباس‌های آماده از آن آویزان بود. سفارشش را داد، خیاط را تماشا کرد که توی دفترچه تندتند طرح کشید و یک تکه‌ی سه‌گوش از پارچه را قیچی زد و به گوشه‌ی رسیده‌ها منگنه کرد. چیز دیگری لازم نداشت، هیچ چیز از شهر نمی‌خواست. بعد از شنیدن چیزی که گوری به او گفته بود، بعد از تصور کردن چیزی که از گوری شنیده بود، روی کم‌تر چیزی تمرکز داشت.

بی‌هیچ مقصدی در ذهن، اتوبوس سوار شد و نزدیک اسپلاناد پیاده شد. در خیابان‌های آن‌جا آدم‌های خارجی را دید، توریست‌های اروپایی که کورتا پوشیده بودند و تسبیح به گردن داشتند. کلکته را سیاحت می‌کردند، کشف می‌کردند. با این‌که قیافه‌اش شبیه باقی بنگالی‌ها بود، حالا خودش را به این خارجی‌ها نزدیک می‌دید. او هم مثل آن‌ها جایی دیگر را می‌شناخت؛ او هم مثل آن‌ها زندگی دیگری در جایی داشت که می‌توانست به آن برگردد، در توانایی رفتن از آن‌جا با آن‌ها شریک بود.

این بخش از شهر هتل‌هایی داشت که می‌توانست توی آن‌ها ویسکی یا آبجویی بخورد، سر حرف را با غریبه‌ها باز کند و رفتار پدر و مادرش را و حرف‌های گوری را فراموش کند.

سیگاری روشن کرد - ویلز، همان مارکی که اودایان می‌کشید. خسته بود، جلو دکانی که شال گلدوزی می‌فروخت ایستاد.

از کدام خوششان می‌آد؟ صاحب مغازه اهل کشمیر بود، با صورت بی‌رنگ و چشم‌های روشن. کلاهی نخعی سرش بود. هیچی.

تشریف بیارید به نگاه بندازید. یک فنجان چای مهمان من.

این جور مشتری‌نوازی‌ها را یادش رفته بود. رفت توی دکان و روی چارپایه‌ای نشست، دکاندار شال‌های پشمی را یکی یکی کف زمین روی بالش سفید بزرگی باز کرد. سوبه‌اش تماشا کرد و سخاوَتِ این تلاش و ایمانی که در این کار می‌دید، تحت تأثیرش قرار داد. تازه یادش آمد از امریکا برای مادرش چیزی نیاورده. تصمیم گرفت یکی از شال‌ها را برای مادرش بخرد.

به شالی سرمه‌ای‌رنگ دست کشید و گفت این رو می‌گیرم. فکر کرد مادرش از نرمی پشم این شال و بافت کوک‌هاش خوشش می‌آید.

دیگه کدوم؟

سوبه‌اش گفت فقط همین. ولی بعد گوری جلو چشمش آمد. یاد نیمرخش افتاد وقتی داشت برایش از اودایان می‌گفت. جوری که یگراست به روبه‌رو خیره شده بود، رو به هیچی، و چیزهایی را که سوبه‌اش خواسته بود بدانند، برایش گفته بود.

به لطف گوری بود که سوبه‌اش حالا می‌دانست چه اتفاقی افتاده بوده. می‌دانست که گوری و پدر و مادرش جان‌دادن اودایان را تماشا کرده بودند. حالا می‌دانست که پدر و مادرش پیش همسایه‌ها سرافکنده بودند. ناتوان از این‌که به اودایان کمک کنند، ناتوان از این‌که آخر سر نجاتش بدهند. به شیوه‌ای باورنکردنی از دستش داده بودند.

شال‌های پایین پاش را سبک‌سنگین کرد. عاجی، خاکستری، و یک شال

لهره‌ای که کمرنگ‌تر از چای‌ای بود که دکاندار تعارفش کرد. حالا همه برای گوری این رنگ‌ها را رنگ‌های مناسبی می‌دانستند. ولی یک شال فیروزه‌ای چشم سوبه‌اش را گرفت که حاشیه‌ی ظریف گلدوزی داشت. شال را دور گردن گوری تصور کرد که یک سرش را یک طرف شانه انداخته. تصور کرد شال سر و صورت او را روشن کرده. سوبه‌اش گفت این رو هم.

پدر و مادرش در ایوان منتظر بودند. پرسیدند چرا این قدر دیر کرده. گفتند چرخیدن در خیابان‌ها تا این وقت هنوز امنیت ندارد. نگرانی‌شان بجا بود، با این حال اذیتش کرد. وسوسه شد بگوید من اودایان نیستم. من هیچ وقت شما رو توی همچو وضعی نمی‌دارم. شالی را که برای مادرش خریده بود داد. بعد شال گوری را به مادرش نشان داد. می‌خوام بهش این رو بدم. مادرش گفت بیش‌تر از این‌ها باید حالت باشه. لازم نکرده بخوای باهاش دوست بشی.

سوبه‌اش ساکت بود. دیروز شنیدم شما دو تا با هم حرف می‌زدید. قرار نیست باهاش حرف بزنی؟ چی بهت گفت؟ سوبه‌اش نگفت. در عوض پرسید شما چرا اصلاً باهاش حرف نمی‌زنید؟ حالا مادرش بود که سکوت کرد. لباس‌های رنگیش رو ازش گرفتید، تو بشقابش هم ماهی و گوشت نمی‌ذارید. مادرش گفت اینا رسم ماست. توهین‌آمیزه. اودایان هیچ وقت نمی‌خواست اون این جور زندگی کنه. عادت نداشت با مادرش یکی به‌دو کند. ولی انرژی تازه‌ای درون او جریان پیدا کرده بود و نمی‌توانست خودش را نگه دارد. این‌که قراره برای شما نوه بیاره براتون هیچ‌چی نیست؟

مادرش گفت همه چیزه. اودایان فقط همین رو برای ما گذاشته.

گوری چی؟

اگه بخواد، این جا برای زندگی جا داره.

منظورتون چیه اگه بخواد؟

می تونه بره به جای دیگه پی درس و کتاب هاش. ممکنه این رو بیش تر بخواد.

چرا این جور ی فکر می کنید؟

گوشه گیر تر و بی احساس تر از اینه که مادر باشه.

شقیقه های سوبه اش ذق ذق می کرد. هیچ کدوم این حرف ها رو به خودش گفتید؟

نگران کردنش با این حرف ها الان دردی دوانمی کنه.

سوبه اش دید که مادرش، همان طور که با خون سردی توی ایوان نشسته،

برنامه ها را ریخته. با این حال از پدرش هم همان قدر متنفر بود، به خاطر سکوتش،

به خاطر همراهی کردن با مادرش.

شما نمی تونید اونا رو از هم جدا کنید. محض خاطر اودایان قبولش کنید.

مادرش از کوره در رفت. از دست سوبه اش هم عصبانی بود. گفت دهنش رو

ببند. لحنش توهین آمیز بود. به من نگو چطوری به پسر خودم احترام بذارم.

آن شب، زیر پشه بند، سوبه اش خوابش نمی برد. ممکن بود هیچ وقت نفهمد

اودایان دقیقاً چکار کرده. گوری روایت خودش را گفته بود و پدر و مادرش هم

حاضر نبودند سکوتشان را بشکنند.

سوبه اش احتمال می داد که آن ها مثل همیشه به اودایان آسان گرفته بوده باشند.

حس ششم آن ها بهشان گفته بود دیگر زیاده روی کرده ولی باز هم چیزی به او نگفته

بودند، مثل همیشه.

اودایان جانش را برای قیامی داده بود که بیراهه رفته بود و فقط خسارت به بار

آورده بود و حالا دیگر از هم پاشانده شده بود. تنها چیزی که عوض کرده بود

خانواده ی خودش بود.

اودایان سوبه اش را، و شاید تا حد زیادی پدر و مادرش را، عمداً در تاریکی

نگه داشته بود. هر قدر درگیر شدنش با ماجرا عمیق تر شده بود، بیش تر طفره رفته

بود. نامه‌هایی نوشته بود انگار که قیام دیگر برایش مهم نیست. بمب سرهم می‌کرد، نقشه‌ی باشگاه تالی را می‌کشید، انگشتش را منفجر می‌کرد و امیدوار بود سوبه‌اش از مرحله پرت بماند.

اودایان فقط به گوری اعتماد داشت. گوری را داخل زندگی‌اش آورده بود و بی‌کس و کار رها کرده بود.

مثل حل معادله‌ای که خردخرد روشن شود، سوبه‌اش کم‌کم به فکرش رسید که اوضاع چطور ممکن است تغییر جهت بدهد. حالا دیگر حرص داشت از کلکته برود. برای پدر و مادرش هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. نمی‌تواند تسلاشان بدهد. برگشته بود که چشمشان او را ببیند ولی در آخر کار می‌دید که آمدنش مهم نبوده. ولی گوری فرق می‌کرد. دور و بر او، سوبه‌اش یک‌جور توجه مشترک به کسی را حس می‌کرد که هر دو دوستش داشتند.

مجسم کرد گوری پیش پدر و مادرش بماند و به قانون آن‌ها زندگی کند. سردی رفتار مادرش با گوری توهین‌آمیز بود، ولی انفعال پدرش هم همان قدر بی‌رحمانه بود.

صرفاً هم بی‌رحمی نبود. رفتارشان با گوری عمدی بود، با این قصد بود که فراری‌اش بدهند. سوبه‌اش به مادرش گوری فکر کرد که تنها نتیجه‌اش این بود که اختیار بچه‌اش را از دست بدهد، به بچه فکر کرد که در خانه‌ای خالی از شادی بار بیاید.

تنها راه پیشگیری از این وضع این بود که گوری را از آن‌جا دور کند. تنها کمکی بود که از دستش برمی‌آمد. تنها راه جایگزینی که می‌توانست پیش پاش بگذارد. و تنها راه دور کردن گوری این بود که با او ازدواج کند. جای برادرش را بگیرد، بچه‌ی برادرش را بزرگ کند، و دل به گوری بدهد همچنان که اودایان داده بود. دنبال برادرش برود به شیوه‌ای که بوی انحراف داشت، بوی چیزی از پیش رقم‌خورده، بوی کاری بجا و نابجا.

تاریخ سفرش نزدیک می‌شد؛ به‌زودی دوباره سوار هواپیما می‌شد. هیچ‌کس در رودآیلند انتظارش را نمی‌کشید. از تنهایی خسته بود.

سعی کرد منکر کشش خودش به گوری شود، ولی این کشش مثل نور

شبتاب‌هایی بود که شب‌ها نزدیک خانه می‌آمدند، نقطه‌هایی تصادفی که دورش جمع می‌شدند، برق برق می‌زدند و بعد بی‌این‌که ردی از خود به جا بگذارند، پس‌پس دور می‌شدند.

چیزی به پدر و مادرش نگفت، می‌دانست که آن‌ها فقط خود را به آب و آتش می‌زنند که منصرفش کنند. می‌دانست راه‌حلی که به نظرش رسیده، فقط می‌ترساندشان منجرشان می‌کند. یگراست به سراغ خود گوری رفت. زمانی از این‌که خانواده‌اش از دیدن هالی چه واکنشی نشان بدهند می‌ترسید ولی حالا دیگر ترسی نداشت.

این برای توئه. دم درگاه اتاق گوری ایستاده بود و جعبه‌ی شال را به او می‌داد. گوری در جعبه را بلند کرد و به شال نگاه کرد. سوبه‌اش گفت دوست دارم این رو بندازی. گوری را تماشا کرد که رفت در کمدش را باز کرد. شال را همان‌طور تاشده با جعبه توی کمد گذاشت.

بعد که دوباره برگشت دم در، سوبه‌اش دید بالای پیشانی او، نزدیک خط موهاش، یک پشه نشسته. سوبه‌اش خواست دستش را جلو ببرد و پشه را بپراند، ولی گوری بدون ناراحتی ایستاده بود، شاید هم غافلگیر شده. سوبه‌اش گفت از رفتار پدر و مادرم باهات خوشم نمی‌آد. گوری ساکت بود. رفت سر میزش نشست، جلو کتاب و دفتری که روی آن باز بود. منتظر بود که سوبه‌اش برود.

سوبه‌اش خودش را باخت. فکر احمقانه‌ای بود. گوری شال فیروزه‌ای را نمی‌انداخت، هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد با او ازدواج کند و به رودآیلند برود. گوری عزادار اودایان بود و بچه‌ی اودایان را در شکم داشت. سوبه‌اش دید که در چشم گوری، خودش هیچی نیست.

بعد از ظهر روز بعد، در ساعتی که انتظار کسی نمی‌رفت، زنگ در بلند شد. سوبه‌اش روی ایوان نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. پدرش سر کار بود و مادرش برای کاری بیرون رفته بود. گوری توی اتاقش بود.

سوبه‌هاش از پله‌ها پایین رفت که ببیند کیست. پشت در سه تا مرد بودند. دو تا مأمور پلیس تفنگ به دست، و یک بازپرس از کمیته‌ی اطلاعات. بازپرس خودش را معرفی کرد. می‌خواست با گوری حرف بزند.

خوابه.

برو بیدارش کن.

سوبه‌هاش قفل در را باز کرد و آن‌ها را به طبقه‌ی دوم برد. به آن‌ها گفت توی پاگرد منتظر بمانند. بعد، از راهرو گذشت و به اتاق گوری رفت. گوری در را باز کرد، عینک نداشت. چشم‌هاش خسته می‌نمود. موهاش آشفته بود، ساری‌اش چروک بود. تخت به هم ریخته بود.

سوبه‌هاش به او گفت کی آمده. گفت من باهات می‌مونم.

گوری موها را از پشت بست و عینک زد. تخت را مرتب کرد و به او گفت که حاضر است. خوددار بود و اضطرابی را که خود سوبه‌هاش هم داشت، نشان نمی‌داد. اول بازپرس وارد اتاق شد. مأمورهای پلیس پشت سرش آمدند و دم درگاه ایستادند. سیگار می‌کشیدند و خاکستر سیگارهاشان کف اتاق می‌ریخت. یکی از آن‌ها تنبلی چشم داشت، جوری که انگار همزمان هم به گوری نگاه می‌کرد هم به سوبه‌هاش.

بازپرس به دیوارها و سقف نگاه انداخت و توی نخ جزئیات رفت. یکی از کتاب‌های روی میز گوری را برداشت و چند صفحه‌ی اولش را ورق زد. از جیب پیرهنش دفترچه یادداشت و خودکاری درآورد. چیزهایی یادداشت کرد. نوک بعضی از انگشت‌هاش رنگدانه نداشت، انگار با ماده‌ی رنگبر سفید شده باشند.

بی‌این‌که زحمت بدهد سرش را بلند کند و به سوبه‌هاش نگاه بیندازد، پرسید تو

برادره‌ای؟

بله.

اونی که امریکاست؟

سوبه‌هاش سر تکان داد، ولی بازپرس دیگر توجهش به گوری جلب شده بود.

با شوهرت چه سالی آشنا شدی؟

هزار و نهصد و شصت و هشت.

وقتی دانشجوی پرزیدنسی بودی؟

بله.

با افکارش همعقیده بودی؟

اولش.

الان عضو هیچ حزب سیاسی ای هستی؟

نه.

می خوام چند تا عکس نشونت بدم. کسایی که شوهرت می شناخت.

باشه.

باز پرس پاکت نامه ای از جیبش درآورد. عکس ها را یکی یکی به دست گوری

داد. عکس های کوچکی که سوبه اش نمی توانست ببیند.

هیچ کدوم این آدم ها رو می شناسی؟

نه.

هیچ وقت هیچ کدومشون رو ندیدی؟ شوهرت هیچ وقت اونا رو بهت معرفی

نکرد؟

نه.

با دقت نگاه کن، لطفاً.

کردم.

باز پرس عکس ها را توی پاکت برگرداند، مواظب بود که لکشان نکنند.

هیچ وقت اسمی از کسی به اسم نیرمال دی آورد؟

نه.

مطمئنی؟

بله.

گوپال سینها؟

سوبه اش آب دهنش را قورت داد و نگاه سریعی به گوری انداخت. گوری

داشت دروغ می گفت. حتی سوبه اش هم سینها را از آن جلسه ی که با اودایان رفته

بود، به یاد می آورد، همان دانشجوی پزشکی. حتماً اودایان از او برای گوری هم

گفته بود.

راستی راستی گفته بود؟ شاید اودایان برای حفظ جان گوری، با گوری هم روراست نبوده. سوبه‌هاش راهی نداشت که بفهمد. روایت گوری از آخرین روزها و لحظه‌های اودایان هر قدر هم که واضح بود، جزئیاتی از آن همچنان مبهم مانده بود. باز پرس چند تا چیز دیگر هم یادداشت کرد، بعد با دستمالی صورتش را پاک کرد. ممکنه زحمت بکشی به لیوان آب بیاری؟

سوبه‌هاش برایش از کوزه‌ی کنج اتاق توی فنجان استیلی که سر و ته کنارش می‌گذاشتند آب ریخت و به دستش داد. باز پرس را تماشا کرد که فنجان را سرکشید و بعد آن را گذاشت روی میز گوری.

باز پرس گفت ما برمی‌گردیم اگه باز سؤال داشتیم. مأمورها سیگارهاشان را انداختند کف زمین و با پا خاموش کردند، بعد همه برگشتند به سمت پله‌ها. سوبه‌هاش دنبالش رفت که در را پشت سرشان قفل کند.

باز پرس پرسید کی برمی‌گردی امریکا؟

چند هفته دیگه.

رشته‌ت چیه؟

اقیانوس‌شناسی شیمیایی.

باز پرس گفت هیچ به برادرت نبرده‌ی. بعد برگشت و رفت.

گوری توی ایوان روی یکی از صندلی‌های تاشو منتظرش نشسته بود.

سوبه‌هاش پرسید حالت خوبه؟

آره.

چند وقت دیگه برمی‌گردن؟

دیگه بر نمی‌گردن.

از کجا مطمئنی؟

گوری سرش را بالا آورد، بعد چشم‌هاش را گفت چون من هیچی دیگه ندارم

بهشون بگم.

مطمئنی؟

گوری همچنان نگاهش می‌کرد، قیافه‌اش بی‌حالت بود و آرام. سوبه‌هاش دلش

می خواست حرفش را باور کند. ولی فهمید که حتی اگر چیز دیگری هم هست که گوری باید بگوید، خیال گفتنش را ندارد.

سوبه‌اش گفت این جا جات امن نیست. پلیس هم که تنهات بذاره، پدر و مادرم نمی‌ذارن.

منظورت چیه؟

سوبه‌اش مکث کرد، بعد چیزی را که می‌دانست به او گفت. اونا می‌خوان که تو از این خونه بری. نمی‌خوان زیر پر و بالشون بگیرنت. می‌خوان نوه‌شون مال خودشون باشه.

وقتی این حرف‌ها خوب برای گوری جا افتاد، سوبه‌اش تنها چیزهایی را که به فکرش می‌رسید گفت - روشن‌ترین واقعیت‌ها را: در امریکا هیچ‌کس از این قیام خبر ندارد، هیچ‌کس مزاحم او نمی‌شود. می‌تواند به درسش ادامه بدهد. فرصتی می‌شود برای شروع دوباره.

چون که گوری حرفش را نبرید، سوبه‌اش پی حرف را گرفت. توضیح داد که بچه پدر می‌خواهد، در امریکا می‌تواند بدون سنگینی بار اتفاقی که افتاده، بزرگ شود.

به گوری گفت که می‌داند او هنوز عاشق اودایان است. گفت به حرف مردم یا عکس‌العمل پدر و مادرش اعتنا نکند. به گوری تضمین داد که اگر بخواهد همراهش به امریکا بیاید، دیگر هیچ‌کدام این‌ها مهم نیست.

گوری بیش‌تر آدم‌های توی آن عکس‌ها را شناخته بود. آن‌ها همه رفقای اودایان بودند، رفقای حزبی محله. گوری بعضی از آن‌ها را از جلسه‌ای می‌شناخت که خودش یک بار، پیش از این‌که اوضاع خطرناک شود، در آن شرکت کرده بود. چاندرار را شناخته بود، همان زنی که در خیاطی کار می‌کرد، مرد توی لوازم‌التحریری را هم همین‌طور. اما خودش را به شناختن زده بود.

بین اسم‌هایی که بازجو ردیف کرده بود، فقط یکی بود که اودایان هیچ‌وقت اسمی ازش نیاورده بود. گوری فقط یک نفر را واقعاً نمی‌شناخت: نیرمال دی. با این حال چیزی ته دل گوری می‌گفت با این مرد هم به کلی غریبه نیست.

صبح فردا گوری به سوبه‌هاش گفت مجبور نیستی این کار رو بکنی.

فقط به خاطر تو نیست.

اودایان اگه بود، نمی‌خواست.

می‌فهمم.

از دواج کردنمون رو نمی‌گم.

چی پس؟

این آخری‌ها بچه نمی‌خواست. یک روز قبل از این‌که کشته بشه خودش به من

گفت. ولی...

گوری حرفش را خورد.

چی؟

یه بار به من گفت چون که زودتر از تو ازدواج کرده، دلش می‌خواد اول تو

بچه‌دار بشی.

ॐ ५ ॐ

سوبه‌هاش آمده بود. پشت طناب استقبال‌کننده‌ها در فرودگاه منتظرش ایستاده بود. برادرشوهرش، شوهرش. دومین مردی که گوری ظرف دو سال با او ازدواج کرده بود.

همان قد، همان هیكل. همتای هم، همراه هم - با این‌که هیچ‌وقت آن دو را با هم ندیده بود. سوبه‌هاش نسخه‌ی معتدل‌تر بود. صورت سوبه‌هاش پیش صورت او دایان شبیه مهر ورود توی گذرنامه‌ی گوری بود که کمی ناقص و کمرنگ خورده بود و بعدش افسر مهاجرت، مهر را برای تأکید، یک بار دیگر کوبیده بود.

سوبه‌هاش شلوار مخمل پوشیده بود، پیرهن شطرنجی، کاپشن زیپ‌دار و کفش ورزشی. چشم‌های سوبه‌هاش مهربان بود ولی کم‌رمق و ضعیف؛ گوری فکر کرد شاید همین ضعف سوبه‌هاش را به ازدواج با او کشانده و به لطفی که داشت در حقش می‌کرد.

سوبه‌هاش به استقبالش آمده بود و آمده بود که از حالا به بعد همراهی‌اش کند. هیچ چیز سوبه‌هاش عوض نشده بود؛ گوری در انتهای سفرش چیزی پیش رو نداشت جز واقعیت تصمیمی که خودش گرفته بود.

ولی گوری دید که سوبه‌هاش تغییر واضح او را می‌بیند. حالا پنج‌ماهه حامله بود، صورت و باسنش پُرتر، کمرش پهن‌تر، و حضور بچه زیر شال فیروزه‌رنگی که سوبه‌هاش به او داده بود و برای گرما دور خود پیچیده بود، آشکار.

گوری سوار ماشین سوبه‌هاش شد و کنارش، سمت راستش، نشست؛ دو چمدانش روی هم روی روکش برزنتی صندلی عقب. منتظر شد تا سوبه‌هاش استارت زد و گذاشت موتور مدتی درجا کار کند. سوبه‌هاش موزی پوست کند و از توی یک فلاسک برای خودش کمی چای ریخت. وقتی فنجان را تعارفش کرد، گوری گرفت و لب‌هاش را به آن طرف فنجان چسباند، مایع داغ بدون مزه را، که طعم چوب‌خیس داشت، قورت داد.

حالت چطوریه؟

خسته‌م.

باز همان صدا، صدای اودایان. کم و بیش با همان طنین و شکل حرف زدن. عمیق‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین مدرک برادری‌شان. گوری یک لحظه گذاشت این وجه مهجور و منحصر به فرد اودایان، که در گلوی سوبه‌هاش حفظ و تکرار می‌شد، باز برگردد و به سراغش بیاید.

پدر و مادرم چطورند؟

همون جوریه.

گر ما به کلکته رسیده؟

بگی‌نگی.

اوضاع چطوریه، کلاً؟

بعضی‌ها می‌گفتن بهتر شده. بقیه می‌گفتن بدتر شده.

سوبه‌هاش به او گفت این جا بوستون است. رودآیلند در جنوب این جاست. از تونلی درآمدند که از زیر رودخانه، از کنار یک بندر، می‌گذشت. بعدش شهر پشت سر کوچک و کوچک‌تر شد. سوبه‌هاش تندتر از سرعتی که گوری به آن عادت داشت می‌راند؛ حرکت ماشین یکنواخت‌تر از حرکت ماشین‌ها در خیابان‌های کلکته بود. حرکت ثابت ماشین حال گوری را بد کرد. ترجیح می‌داد توی هواپیما باشد، جدا از زمین، با این توهم که ساکن نشسته و حرکت نمی‌کند.

دو طرف جاده درخت‌هایی می‌دید با پوست‌های خاکستری و سفید که انگار از تولید برگ و میوه عاجز بودند. شاخه‌های فراوان ولی نازک؛ شبکه‌های تو در تویی که گوری آن‌ورشان را می‌دید. به بعضی از درخت‌ها هنوز تک و توک برگ‌هایی آویزان بود. گوری فکر کرد این برگ‌ها چطور مثل بقیه نریخته‌اند.

این جا و آن جا بین درخت‌ها توده‌های برف می‌دید. شیب نرم جاده و شکل صاف و چارگوش ماشین‌ها به یاد گوری می‌ماند، و آن همه فضای خالی لابه‌لا و دور و بر هر چیزی که می‌دید - ماشین‌هایی که در هر دو جهت حرکت می‌کردند، ساختمان‌های پراکنده و درخت‌های سترون ولی تنگ‌هم درآمد.

سوبه‌هاش نگاهی به او انداخت. انتظارش رو داشتی این جا این جوریه باشه؟

نمی‌دونستم باید انتظار چی رو داشته باشم.

دوباره بچه داشت وول می‌خورد و جابه‌جا می‌شد. بی‌خبر از محیط تازه‌اش و از مسافت حیرت‌آوری که سفر کرده بود. بدن گوری هنوز دنیای بچه بود. گوری از هودش پرسید محیط جدید آیا به نوعی روی بچه تأثیر می‌گذارد یا نه، آیا بچه سرما را حس می‌کند یا نه.

حس می‌کرد روح دیگری درونش دارد، مثل اودایان. بچه نسخه‌ای از اودایان بود، از این نظر که هم بود و هم نبود. حاضر و غایب. هر دو درونش بودند و از او فاصله داشتند. گوری ناباورانه به بچه فکر می‌کرد، همان‌طور که هنوز باور نمی‌کرد که اودایان هم راستی‌راستی دیگر نباشد، نه این‌که فقط در کلکته نباشد، بلکه در هیچ گوشه‌ی زمین که گوری به‌تازگی از آن‌طرف به این‌طرف پرواز کرده بود.

وقتی هواپیما به زمین بوستون می‌نشست، گوری یک لحظه هول کرده بود که مبادا بچه‌شان ناپدید شود و ترکش کند. هول کرده بود مبادا بچه یک‌جورهایی بفهمد یک پدر اشتباهی به پیشوازشان آمده. هول کرده بود که بچه، معترضانه، تن به شکل‌گیری ندهد.

وقتی به رودآیلند رسیدند، گوری انتظار داشت که اقیانوس را ببیند، ولی فقط بزرگراه بود که همین‌جور ادامه داشت. وارد شهر کوچکی شدند به اسم پراویدنس. گوری خیابان‌های تپه‌ماهوری را دید و ساختمان‌های نزدیک به هم با بام‌های نوک‌تیز و یک‌گنبد سفید پر نقش و نگار. می‌دانست که پراویدنس در انگلیسی یعنی آینده‌نگری – آینده‌ای که به آن می‌اندیشی پیش از این‌که تجربه‌اش کنی.

ظهر بود، خورشید درست بالای سر بود. آسمان آبی روشن و ابرها شفاف. ساعتی از روز که فاقد هرگونه راز است، ساعتی که صرفاً تأکیدی است بر خودروز. انگار که قرار نباشد آسمان تاریک شود و روز تمام.

در هواپیما زمان اهمیتش را از دست داده بود و در عین حال تنها چیزی بود که اهمیت داشت: گوری خود را می‌دید که در زمان سفر می‌کند نه در مکان. میان مسافران اسیر و منتظر رسیدن به مقصد هاشان نشسته بود – بیش‌ترشان، مثل گوری، رها شده در هوایی که مال آن‌ها نبود.

سوبه‌اش رادیو ماشین را روشن کرد و چند دقیقه به صدای مردی که اخبار محلی را گزارش می‌داد گوش کرد. به پیش‌بینی هوا.

گوری تقریباً گزارش را نفهمید، با این‌که تحصیلات انگلیسی داشت و در پرزیدنسی درس خوانده بود.

بالاخره اسب‌ها را دید که می‌چریدند و گاوهایی را که جم‌نمی‌خوردند. خانه‌هایی را دید با پنجره‌های شیشه‌ای بسته تا جلو سرما را بگیرند. دیوارهای مرزکشی را دید که از سنگ‌های کوچک و بزرگ ساخته شده بودند و آن‌قدر کوتاه بودند که می‌شد پارا آن‌ورشان گذاشت.

به یک چراغ راهنمایی رسیدند که از سیمی تاب می‌خورد. در مدتی که ایستاده بودند، سوبه‌اش به سمت چپ اشاره کرد. روی کاکل درخت‌های کاج، در دوردست، بالاخره خط باریک تیره‌ی دریا را دید. گفت دانشگاه من اون‌وره.

گوری به جاده‌ی صاف خاکستری نگاه کرد، با دو تا نوار ممتد رنگ‌شده‌ی وسطش. این‌جا بود که گوری می‌توانست چیزها را پشت سرش بگذارد. این‌جا بود که بچه‌اش به دنیا می‌آمد، بی‌خبر از همه‌چیز، در امن و امان. فکر کرد سوبه‌اش به چپ می‌پیچد که به سمت دانشگاه برود. ولی چراغ که سبز شد و ماشین را که توی دنده گذاشت، به راست پیچید.

آپارتمان طبقه‌ی همکف بود و رو به خیابان. کمی چمن، بعد یک راه پیاده، و بعد راه آسفالت. آن دست خیابان ردیفی از ساختمان‌های آپارتمانی همشکل بود، کوتاه و کشیده با نمای آجری. این دو مجتمع آپارتمانی شبیه ساختمان‌های سربازخانه بود. آخر خیابان پارکینگی بود که سوبه‌اش ماشینش را توش پارک می‌کرد و آشغال‌ها را می‌برد و توی سطل‌های زباله‌اش می‌انداخت. ساختمانی کوچک‌تر هم در پارکینگ بود که رختشو‌خانه بود.

درهای ورودی مجتمع تقریباً همیشه باز می‌ماند، جلوش سنگ‌های بزرگ می‌گذاشتند. در آپارتمان‌ها قفل و بست محکمی نداشت؛ قفل‌ها فقط دکمه‌هایی کوچک بودند روی دستگیره‌ها. ولی گوری حالا در جایی بود که هیچ‌کس

نمی‌ترسید در آن پرسه بزنند و بگردند؛ در هر ساعتی از شب دانشجویهای مست، تلوتلوخوران و خندان، از تپه‌ها پایین می‌آمدند و برمی‌گشتند به خوابگاه‌هایشان. بالای تپه انتظامات دانشگاه بود. ولی خبری از حکومت‌نظامی و دستگیری نبود. دانشجویها هر جور دوست داشتند، می‌آمدند و می‌رفتند و هر کاری می‌خواستند می‌کردند.

همسایه‌ها هم زوج بودند، دانشجویهای فوق‌لیسانس، که بعضی‌هاشان بچه‌های کوچک داشتند. به نظر می‌رسید کسی اعتنایی به گوری ندارد. گوری فقط صدای بسته‌شدن درِ واحدِ همسایه‌ای را می‌شنید یا صدای زنگِ تلفنِ خفه‌ای و صدای بالارفتن پاهایی از پله‌ها.

سوبه‌اش اتاق خواب را دست‌گوری داده بود و گفته بود خودش روی کاناپه‌ی تخت‌خوابشو می‌خوابد. گوری صبح‌ها از پشت در بسته، صدای کارهای روزمره‌ی سوبه‌اش را می‌شنید. صدای ساعت‌زنگ‌دارش و صدای هواکش دستشویی. هواکش که خاموش می‌شد، فش فش ملایم آب و تیغی که صورتش را اصلاح می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌آمد چای بگذارد، تخت‌ها را مرتب کند و اتاق‌ها را جارو یا گردگیری کند. سوبه‌اش صبحانه را روی اجاقی که سیم‌پیچ آن با لمس یک دکمه فرمز می‌شد، می‌پخت. حریره‌ی جو با شیر داغ.

وقتی کار سوبه‌اش با اجاق تمام می‌شد، گوری می‌شنید که قاشق با صدایی پکنواخت کفِ تابه را می‌سابد، بعد بلافاصله آب روش باز می‌شد که بعداً شستن تابه ساده‌تر شود. جرینگ قاشق توی کاسه و همزمان در تابه‌ای جداگانه، توتوق تخم‌مرغی که سوبه‌اش می‌پخت تا برای ناهارش ببرد.

گوری از این استقلال او هم خوشحال بود و هم شگفت‌زده. اودایان خواهان انقلاب بود ولی توی خانه انتظار داشت ازش پذیرایی شود، تنها کمکی که وقت غذا می‌کرد این بود که بنشینند و صبر کنند گوری یا مادرشوهرش بشقابی جلوش بگذارند.

سوبه‌اش هم متوجه استقلال گوری بود. پیش از رفتن، چند دلار پیش‌گوری می‌گذاشت با شماره‌تلفن دپارتمان‌ش در دانشگاه که روی یک تکه کاغذ می‌نوشت. با کلید صندوق نامه‌ها و کلید یدک در.

چند دقیقه‌ی بعدتر صدایی می‌آمد که گوری پیش از این‌که از رختخواب بلند شود، منتظرش بود: زنجیر داخل آپارتمان، مثل گردنبند زشتِ پاره‌ای می‌لغزید و باز می‌شد، و در پشت سر سوبه‌هاش محکم بسته می‌شد.

به‌نوعی پررو بازی دیگری بود با قرار و مداری تازه، چیزی که اودایان چه‌بسا تحسین می‌کرد. وقت فرار عاشقانه‌اش با اودایان حس کرده بود چه سرِ نترسی دارد. حالا پذیرفتن این‌که زن سوبه‌هاش بشود و با او به امریکا فرار کند - تصمیمی که هم حساب‌شده بود و هم آنی - از آن هم شورتر بود.

با این‌همه، حالا که اودایان نبود، انگار هر چیزی شدنی بود. رشته‌ای که زندگی گوری را به هم وصل کرده بود، دیگر نبود. نبودنِ این رشته ممکن کرده بود که هرچند شتاب‌زده، هرچند از سر استیصال، زن سوبه‌هاش بشود. خواسته بود از تالی‌گانج برود. خواسته بود هر چیزی را که زندگی‌اش بود فراموش کند. و سوبه‌هاش این امکان را به دستش داده بود. گوری پس ذهنش به خودش می‌گفت که ممکن است روزی عاشق سوبه‌هاش شود، از سر هیچ چیز دیگر هم که نه، از سر قدردانی.

همان‌طور که فکرش را می‌کرد، خانواده‌ی شوهرش متهمش کرده بودند به بی‌آبروکردنشان. مادر شوهرش سخت به او توپیده بود و گفته بود هیچ‌وقت لیاقت اودایان را نداشته. گفته بود اگر اودایان دختری از قماشِ دیگری گرفته بود، شاید هنوز زنده بود.

سوبه‌هاش را هم متهم کرده بودند که پا جای پای غلطِ اودایان گذاشته. ولی در آخر، بعد از این‌که به هر دو آن‌ها تاختند و محکومشان کرده بودند، ازدواجشان را تحریم نکرده بودند. نگفته بودند نه. شاید مثل گوری قدرِ این پیشنهاد را هم دانسته بودند، قدر این را که دیگر لازم نیست مسئول گوری باشند؛ از دست همدیگر خلاص می‌شدند. و به این ترتیب، با این‌که گوری این‌بار، از یک منظر، نقبِ حتی عمیق‌تری به درون خانواده‌ی آن‌ها زده بود، از منظری دیگر، آزادی‌اش را تضمین کرده بود.

دوباره ثبت محضری ازدواج، دوباره در زمستان. ماناش آمده بود. خانواده‌ی

شوهرش و خانواده‌ی طرف گوری - جز ماناش - هیچ‌کدام راضی نبودند. حزب هم با این ازدواج مخالف بود. مثل خانواده‌ی شوهر گوری، رفقای حزبی هم از او انتظار داشتند که به خاطره‌ی اودایان و به شهادت او احترام بگذارد. آن‌ها که نمی‌دانستند که گوری فرزند اودایان را در شکم دارد - گوری هم نمی‌خواست هیچ‌کس این را بداند - با او قطع رابطه کرده بودند. ازدواج دوم او از نظرشان بی‌عفتی بود.

گوری به عنوان وسیله‌ای برای مرتبط‌ماندن با اودایان با سوبه‌اش ازدواج کرده بود. ولی حتی حالا هم که داشت قدم به قدم در این مسیر پیش می‌رفت، می‌دانست که بی‌فایده است، درست همان قدر بی‌فایده که یک لنگه گوشواره رانگه داری وقتی لنگه‌ی دیگرش گم شده.

ساری ابریشمی رنگی معمولی پوشیده بود، و فقط با ساعت مچی و یک زنجیر ساده. موهایش را خودش درست کرده بود. بعد از خرید با مادر شوهرش، اولین بار بود که از محله خارج شده بود، اولین بار بود که انرژی شهر سرِ حالش می‌کرد.

این بار دوم، دیگر نه ناهاری در کار بود، و نه لحافی پنبه‌ای مثل لحافی که با اودایان به عنوان زن و شوهر برای اولین بار زیرش خوابیده بودند، در آن خانه در چلتا، و سردی آن شب که آن‌ها را پیش هم کشانده بود، و شرمی که تا آن شب، شور گوری را مهار کرده بود و به سرعت رخت بر بسته بود.

بعد از ثبت محضری، سوبه‌اش او را برده بود که گذرنامه بگیرد، و بعد به کنسولگری امریکا رفته بودند تا گوری ویزا بگیرد. فردی که مسئول بررسی ویزا بود، به این خیال که زوجی خوشبختند، بهشان تبریک گفته بود.

وقتی فهمیده بود سوبه‌اش کجا زندگی می‌کند، گفته بود من بچه که بودم تابستون‌هام رو توی رودآیلند می‌گذروندم. پدر بزرگش در دانشگاه براون، که آن‌هم در رودآیلند بود، ادبیات تدریس کرده بود. با سوبه‌اش درباره‌ی سواحل منطقه حرف زده بود.

به گوری گفته بود اون جادل شمارو می‌بَره. سعی کرده بود کار پرونده‌ی گوری را تسریع کند. برایشان بهترین‌ها را آرزو کرده بود.

چند روز بعدتر، سوبه‌اش رفته بود. گوری دوباره با خانواده‌ی شوهرش تنها مانده بود. دوباره با هم زندگی کرده بودند بی‌این‌که با او حرف بزنند. از همان اول هم جوری رفتار می‌کردند که انگار نیست.

شب پروازش، ماناش آمده بود که او را تا فرودگاه بدرقه کند. گوری خم شده بود و به پای پدرشوهر و مادرشوهرش دست کشیده بود. آن‌ها منتظر بودند که برود. از درهای چوبی بادبزی حیاط بیرون رفته بود، از روی جوی روباز رد شده بود و سوار تاکسی‌ای شده بود که ماناش از سر خیابان گرفته بود.

از تالی‌گانج رفته بود، تالی‌گانجی که در آن هیچ‌وقت حس نکرده بود کسی با او گرم است، و فقط به خاطر اودایان به آن جا رفته بود. اثاث‌اش، میز و تخت چوب ساج، در اتاق خواب کوچک چارگوشی که نور صبحگاهی‌اش تند بود، بی‌استفاده می‌ماند؛ همان اتاقی که آن‌ها در آن، فرزندشان را ناخواسته درست کرده بودند.

آخرین نگاه‌هاش به کلکته، از شبِ دیروقتِ شهر بود. از کنار دانشگاه تاریکی که در آن درس خوانده بود به سرعت گذشته بودند، از کرکره‌های پایین دکه‌های کتابفروشی، از کنار خانواده‌هایی که آن ساعتِ شب خود را لای روانداز می‌پیچاندند و توی خیابان می‌خوابیدند. چهارراه خلوت زیر آپارتمان پدربزرگ و مادربزرگش را هم پشت سر گذاشته بود.

همان‌طور که به فرودگاه نزدیک می‌شدند، کم‌کم جناده‌ی وی‌آی‌پی را مه می‌گرفت و دیگر نمی‌شد جلو رفت. راننده سرعتش را کم کرده بود. بعد ایستاده بود. به نظر می‌رسید در دود غلیظ آتشی پرله‌پس گرفتار شده‌اند، ولی هیچ گرمایی نبود، فقط بخار متراکم بود که به دام انداخته بودشان.

گوری فکر کرده بود مرگ همین است: این بخار بی‌مایه ولی سرسخت و صعب‌العبور، که همه‌چیز را به سکون می‌کشاند. حتم داشت اودایان همین را می‌دید و همین را تجربه می‌کرد.

هول برش داشته بود، فکر کرده بود نکند نتواند بیرون بیاید. و جب به جب جلو رفته بودند، راننده دستش را روی بوق گذاشته بود که تصادف نکند، تا بالاخره چراغ‌های فرودگاه توی دید آمده بود. گوری ماناش را بغل کرده بود و بوسیده بود. گفته بود که دلش برای او، فقط برای او، تنگ می‌شود، بعد ساک‌هاش

را برداشته بود، مدارکش را نشان داده بود و سوار هواپیما شده بود. هیچ مأمور پلیس و سربازی جلوش را نگرفته بود. هیچ کس درباره‌ی او دایان سؤال و جوابش نکرده بود. هیچ کس بابت این که زنش بوده در دسرش نداده بود. مه رفته بود و هواپیما اجازه‌ی پرواز گرفته بود. هیچ کس مانع بالارفتنش بر فراز شهر نشده بود، بالارفتنش به سمت آسمان سیاه بی ستاره.

تقویم روی دیوار آشپزخانه عکس جزیره‌ای سنگی بود با فضایی صرفاً به اندازه‌ی یک فانوس دریایی، و نه بیش تر. گوری توی تقویم، روزی به اسم سنت پاتریک را دید. بیستم مارس، تولد بیست و هفت سالگی او دایان می شد، اولین روز رسمی بهار.

ولی صبح‌ها سرمای رود آیلند هنوز شدید بود. وقتی به شیشه‌ی پنجره‌ها دست می زد، مثل ورقه‌های یخ بود و شبنم یخ زده شیری رنگشان می کرد.

شنبه‌روزی سوبه‌اش او را به خرید برد. در فروشگاه بزرگ روشن موسیقی پخش می شد. هیچ کس پیشنهاد نداد کمکشان کند، انگار هیچ کس برایش مهم نبود زیاد خرج کنند یا کم. سوبه‌اش برایش پالتو خرید با یک جفت چکمه. جوراب کلفت، روسری پشمی، کلاه و دستکش.

ولی هیچ کدام این‌ها استفاده نشد. جز همان یک بار که به فروشگاه رفت، جایی نمی رفت. توی آپارتمان می ماند، استراحت می کرد، روزنامه‌ی دانشگاه را که سوبه‌اش هر روز با خودش می آورد می خواند، گاهی تلویزیون روشن می کرد که برنامه‌های بی مزه‌اش را تماشا کند: دخترهای جوانی که با مردهای مجردی مصاحبه می کردند که می خواستند آن‌ها را بیرون ببرند. زن و شوهری که ادای دعوا درمی آوردند و بعد آوازهای عاشقانه سر می دادند.

سوبه‌اش کارهایی را که گوری می توانست در آن حوالی بکند به او پیشنهاد داد: تماشای فیلمی در سالن فیلم دانشگاه، شنیدن سخنرانی یک مردم شناس مشهور، رفتن به بازارچه‌ی صنایع دستی بین‌المللی در اتحادیه‌ی دانشجویان. سوبه‌اش از روزنامه‌های بهتری گفت که می شد در کتابخانه خواند و خرت و پرت‌هایی که کتابفروشی می فروخت. نسبت به وقتی سوبه‌اش به رود آیلند

رسیده بود، حالا هندی‌های بیش‌تری در دانشگاه بودند. زن‌های دیگری که گوری می‌توانست باهاشان دوست شود - که شوهران آن‌ها هم از دانشجویهای فوق‌لیسانس بودند. سوبه‌اش می‌گفت هر وقت آمادگیش رو داشتی.

برخلاف اودایان، آمدن‌ها و رفتن‌های سوبه‌اش را می‌شد پیش‌بینی کرد. او هر شب سر یک ساعت به خانه می‌آمد. گهگاهی که گوری به آزمایشگاه سوبه‌اش زنگ می‌زد که بگوید شیر یا نان تمام شده، سوبه‌اش خودش گوشی را برمی‌داشت. سوبه‌اش بلد بود شام بپزد، برای همین گوری دخالت نمی‌کرد. خودش صبح به صبح مواد اولیه را بیرون می‌گذاشت و بسته‌های یخ‌زده را از فریزر درمی‌آورد. بسته‌ها در طول روز آهسته آب می‌شدند و محتویاتشان دیده می‌شد. بوی پخت و پز، آن‌جور که گوری را در کلکته آزار می‌داد، دیگر آزار نمی‌داد، ولی باز می‌گفت بو اذیتش می‌کند، چون بهانه‌ای می‌شد که همچنان در اتاق خواب بماند و از سوبه‌اش فاصله بگیرد؛ با این‌که تمام روز منتظر سوبه‌اش بود که برگردد و وقتی نبود ناآرام بود. حالا که با هم ازدواج کرده بودند، می‌ترسید کم‌کم سوبه‌اش را بشناسد، از قاتی شدن زندگی‌هاشان می‌ترسید، از این‌که با هم نزدیک شوند.

آخر سر سوبه‌اش در اتاق خواب را می‌زد، اسمش را صدا می‌کرد و می‌گفت بیاید سر میز. همه چیز آماده بود: دو بشقاب، دو لیوان آب، دو کفگیر کته با هر چیزی که آن وعده درست کرده بود.

وقتی غذا می‌خوردند، والتر کراکایت را تماشا می‌کردند که پشت میزش اخبار شبانگاهی را گزارش می‌کرد. همیشه اخبار امریکا بود، دغدغه‌ها و اقدامات امریکا. بمب‌هایی که روی هانویی می‌انداختند، شاتلی که امیدوار بودند به فضا پرتاب کنند. مبارزات انتخاباتی برای ریاست‌جمهوری که چند ماه بعد در همان سال برگزار می‌شد.

گوری اسم نامزدها را یاد گرفت: ماسکی، مک کلاسکی، مک گاورن. اسم دو حزب را هم یاد گرفت: دموکرات و جمهوری‌خواه. خبرهایی از ریچارد نیکسون می‌شنیدند که ماه قبلش به چین سفر کرده بود و با مائو دست داده بود تا همه‌ی دنیا ببینند. هیچ خبری از کلکته نبود. چیزهایی که شهر را نابود کرده بود، چیزهایی که مسیر زندگی گوری را عوض کرده بود و از هم پاشیده بود، این‌جا گزارش نمی‌شد.

هک روز صبح، وقتی گوری کتابش را گذاشت و سرش را به سمت پنجره چرخاند، آسمان را دید که خاکستری و بی فروغ بود. باران می آمد. یکبند و ملال انگیز می بارید. هر روز، همهی روز داخل آپارتمان می ماند، ولی اولین بار خودش را حبس شده دید.

بعد از ظهر، باران که بند آمد، روی ساری اش پالتو زمستانی پوشید، چکمه ها را به پا کرد، کلاهش را به سر گذاشت و دستکش هاش را به دست کرد. پیاده در طول پیاده رو رفت، از تپه بالا رفت و نبش اتحادیه ی دانشجویان پیچید. دانشجوی ها را دید که بیرون می آمدند و تو می رفتند، مردهایی که جین و کت پوشیده بودند، زن هایی که جوراب شلواری تیره و پالتو کوتاه پشمی داشتند، سیگار کشان، گفت و گوکنان. از صحن دانشگاه گذشت و از کنار تیرهای آهنی چراغ برق با حباب های سفید گردشان رد شد. هوا ملایم تر از چیزی بود که انتظارش را داشت، دستکش و کلاه لازم نبود. هوای بعد از باران تر و تازه بود.

پشت زمین دانشگاه وارد سوپر کوچکی در کنار پستخانه شد. بین بسته های باریک کره و قوطی های تخم مرغ چیزی پیدا کرد به اسم cream cheese که کاغذ بسته بندی اش نقره ای بود و به قالب صابون می مانست. آن را خرید، به این فکر که شاید شکلات باشد؛ اسکناس پنج دلاری را که سوبه اش هر روز برایش می گذاشت خرد کرد. جیب گود پالتوش پر پول خرد شد.

توی کاغذ بسته بندی، چیزی غلیظ و سرد و بفهمی نفهمی ترش بود. وسط پارکینگ سوپر ایستاد، تکه اش کرد و خالی خالی خورد. نمی دانست که باید روی بیسکویت شور یا تکه ای نان بمالد. مزه و بافت غیر منتظره اش را در دهنش دوست داشت. کاغذش را هم لیس زد.

کم کم بخش های دیگر دانشگاه را کشف کرد، پرسه زنان به ساختمان دیپارتمان های مختلف که دور تا دور صحن مرکزی قرار داشتند می رفت و از آن ها بیرون می آمد: دانشکده ی داروسازی، زبان های خارجی، علوم سیاسی و تاریخ. ساختمان ها اسم داشت: واشبورن، روزولت، ادواردز. ورود برای همه آزاد بود.

کلاس ها و دفترهای استادان را پیدا کرد که سرتاسر راهروها ردیف شده بود.

تابلوهای اعلانات را دید که کلاس‌ها و کنفرانس‌های پیش رو را اعلام می‌کرد. ویرین کتاب‌های استادان را تماشا کرد.

هیچ نگهبانی جلوش را نمی‌گرفت و چیزی ازش نمی‌پرسید. هیچ سرباز مسلحی روی کیسه‌ی شن ننشسته بود، آن‌جور که تا ماه‌ها سربازها بیرون ساختمان اصلی دانشگاه پرزیدنسی می‌نشستند.

روزی که رابرت مک‌نامارا به کلکته سفر کرده بود، یک سال بعد از قیام ناکسالباری، کمونیست‌های معترض در فرودگاه نگذاشته بودند ماشینش رد شود و مجبورش کرده بودند با هلی‌کوپتر وارد شهر شود. گوری آن روز دانشگاه بود. وقتی هلی‌کوپتر از بالای خیابان کالج رد می‌شد، دانشجوها از بام یکی از ساختمان‌های دانشگاه سنگ پرت می‌کردند. آن‌ها معاون دانشگاه کلکته را توی دفترش حبس کرده بودند. گوری تراموایی را دیده بود که در آتش می‌سوخت.

یک روز دپارتمان فلسفه را پیدا کرد. به سالن سخنرانی بزرگی رسید با ردیف صندلی‌هایی که تا پایین می‌رفت. درها هنوز باز بود و دانشجوها همچنان سالن را پر می‌کردند. ته سالن روی صندلی نشست. از آن بالا کله‌ی استاد را می‌دید. نزدیک در نشست که اگر لازم دید، بتواند بی‌سر و صدا بیرون برود. ولی بعد از پیاده‌روی طولانی‌اش، با حالی سنگین، همین‌که نشسته بود خوشحال بود.

خوب به برنامه‌ی درسی دانشجوی بغل‌دستی‌اش نگاه کرد و دید این کلاس مربوط به دوره‌ی لیسانس است، مقدمه‌ای بر فلسفه‌ی غرب، دوران باستان. هراکلیتوس، پارمنیدس، افلاطون، ارسطو. با این‌که بیش‌تر مطالب برایش آشنا بود، تا آخر کلاس نشست. به شرح‌دکترین افلاطون در باب تذکار گوش کرد، که در آن یادگیری عمل‌کشف دوباره بود و علم‌شکلی از به‌یادآوردن.

استاد سر و وضع راحتی داشت؛ پلیور پوشیده بود با شلوار جین. در حال تدریس، سیگار می‌کشید. سیبل پرپشت قهوه‌ای داشت و موی‌های بلند شبیه خیلی از پسرهای دانشجو. به خودش زحمت حضور غیاب نداد.

دانشجوهای دور و بر گوری هم سیگار می‌کشیدند یا بافتنی می‌بافتند. چند تایی چشم‌ها را روی هم گذاشته بودند. دختر و پسری ته سالن تنگ هم نشسته بودند و پسر داشت پلیور دختر را نوازش می‌کرد. ولی گوری دید که خودش همه‌ی

خواستش را به کلاس داده. بالاخره خواست یادداشت‌هایی از درس بردارد، به دنبال یک تکه کاغذ و خودکار دست کرد توی ساکش. کاغذ پیدا نکرد، یادداشت‌هاش را لب روزنامه‌ی دانشگاه که با خودش آورده بود نوشت. بعداً توی دفترچه یادداشتی که در آپارتمان پیدا کرد، رونویسی‌شان کرد.

هفته‌ای دوبار پنهانی سر این کلاس حاضر می‌شد. عنوان کتاب‌های فهرست مطالعه را یادداشت کرد و به کتابخانه رفت. کارت سوبه‌اش را قرض کرده بود و چند جلد کتاب امانت گرفت.

تصمیم داشت ناشناس بماند، بی‌سر و صدا برود و بیاید. ولی یک روز که غرق درس بود، دستش بالا رفت. استاد داشت درباره‌ی قوانین ارسطو در باب منطق صوری حرف می‌زد، درباره‌ی قیاس منطقی که برای تشخیص فکر معتبر از فکر نامعتبر به کار می‌رود.

پس استدلال دیالکتیکی چه؟ همان چیزی که برخلاف واقعیت مسلم، تغییر و تناقض را می‌شناسد؟ آیا ارسطو این را مجاز می‌دانست؟ استاد گفت بله می‌دانست. ولی هیچ‌کس به این وجوه چندان توجهی نکرد تا زمان هگل.

استاد جوری جواب داده بود انگار گوری یکی از اعضای قانونی کلاس باشد، و با لحاظ کردن سؤال و نکته‌ی گوری، بی‌اختیار موضوع بحث را عوض کرد.

گوری روال روزانه‌ی جمع و جوری پیدا کرد؛ کلاس که تمام می‌شد، موج دانشجویها را دنبال می‌کرد، ناهارش را در کافه‌تریای اتحادیه‌ی دانشجویان می‌خورد - پای کباب‌پز، سبب‌زمینی سرخ‌کرده یا نان و کره و چای سفارش می‌داد و گاهی هم با یک ظرف بستنی خودش را تحویل می‌گرفت.

یک سر کافه‌تریا، مسلط بر فضا می‌نشست. ساعت خیلی بزرگی توی دیوار آجری کار گذاشته شده بود. ساعت هیچ شماره‌ای نداشت، عقربه‌ی ثانیه‌شمار هم نداشت، فقط دو تکه‌ی فلزی بزرگ روی صفحه کار گذاشته بودند که عقربه‌های ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار بودند؛ عقربه‌ها در طول روز به هم می‌رسیدند و از هم جدا می‌شدند.

گوری خودش را از بقیه کنار می‌کشید. حالا عوض او دایان زن سوبه‌اش بود.

حتی در رود آیلند، حتی در محوطه‌ی دانشگاه که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت، هر لحظه منتظر بود کسی بازجویی‌اش کند و به خاطر کاری که کرده بود، محکومش کند.

با این حال، وقت‌گذراندن کنار آدم‌هایی که نمی‌دیدندش ولی دور و برش بودند را دوست داشت. دانشجویهایی که می‌رفتند توی ایوان تازیر آفتاب خستگی درکنند و حرف بزنند و سیگار بکشند، یا توی ساختمان، در سالن‌های استراحت و اتاق‌های بازی جمع می‌شدند، تلویزیون می‌دیدند یا بیلیارد بازی می‌کردند. کم و بیش انگار که باز به شهر رفته باشد.

سالن استراحتِ توالت زنانه جای دنج و دل‌بازی بود: فضای خصوصی بزرگ و سفید و فرش‌شده‌ای با ستون‌های آینه‌دار و کاناپه‌هایی برای نشستن، و حتی درازکشیدن. بین کاناپه‌ها چند تا زیرسیگاری ایستاده بود. مثل سالن انتظار ایستگاه قطار، یا سالن پذیرش هتل، و بزرگ‌تر و جادارتر از آپارتمانی که با سوبه‌اش در آن زندگی می‌کرد. این جا گاهی می‌نشست، خستگی در می‌کرد، روزنامه‌ی دانشگاه را ورق می‌زد، و زن‌های امریکایی را تماشا می‌کرد که می‌آمدند رژلبشان را تازه کنند یا جلو آینه‌شانه‌ای به موها بکشند.

روزنامه‌ی دانشگاه گاهی ویژه‌نامه می‌شد و به موضوعات مشخصی می‌پرداخت از قبیل این‌که سیاه‌بودن در امریکا چه مفهومی دارد، یا زن‌بودن، یا همجنسگرا بودن. مقاله‌های طولانی در باب شکل‌های گوناگون استثمار و هویت‌های فردی. گوری از خودش می‌پرسید او دایان اگر بود آیا آن‌ها را بابت این همه خودشیفتگی و خودمحوری مسخره می‌کرد یا نه. بابت دغدغه‌ی کم‌تر برای تغییر زندگی دیگران و دغدغه‌ی بیش‌تر برای اثبات زندگی خود و بهترکردنش. بچت کی به دنیا می‌آد؟ این سؤال را یک روز دانشجویی که کنارش توی سالن استراحت نشسته بود و سیگار می‌کشید، از او کرد.

چند ماه دیگه مونده.

تو هم توی کلاس فلسفه‌ی باستانِ منی، آره؟

گوری سر تکان داد که بله.

باید همون اول ولش می‌کردم. مغزم نمی‌کشه.

دانشجوی راحت و بی‌قیدی به نظر می‌آمد. گوشواره‌ی نقره‌ای انداخته بود.

پلوز تور تنش بود با دامنی تا زانو. بدنش رها بود از چندین متر پارچه‌ی ابریشمی که گوری هر روز صبح شلیته‌وار دور خودش می‌پیچید و چین می‌انداخت و تا می‌کرد و تو می‌زد. این ساری‌ها را از وقتی دیگر پیرهن دخترانه نپوشیده بود، می‌پوشید. از پانزده سالگی. در مدت زندگی با اودایان هم ساری پوشیده بود، حالا هم می‌پوشید.

دختر که پاشد برود، گفت از لباست خوشم می‌آد.

ممنونم.

ولی همان‌طور که دورشدن دختر را تماشا می‌کرد، خودش را بی‌ریخت دید. دلش خواست شبیه زن‌های دیگری بشود که توی دانشگاه چشمش بهشان می‌افتاد - شبیه زنی که اودایان هیچ‌وقت ندیده بود.

آوریل آمد. دانشجویها به استقبال آفتاب، در صحن دانشگاه و در ایوان ساختمان اتحادیه جمع می‌شدند. شکوفه‌های سفید درخت‌ها را پر کرده بود. عصرهای جمعه دانشجویهای لیسانس را می‌دید که بیرون اتحادیه صف می‌کشیدند، با چمدان‌های کوچک یا کوله‌پشتی، با ساک رخت چرک. سوار اتوبوس‌های بزرگ نقره‌ای می‌شدند که آن‌ها را برای آخر هفته از آن‌جا می‌برد. به بوستون می‌رفتند، یا هارتفورد، یا نیویورک. گوری فهمید که آن‌ها به خانه برمی‌گردند تا پدر و مادرشان را ببینند، یا دوست‌پسر و دوست‌دختر هاشان را، و تا شنبه شب همان‌جا می‌مانند.

با این‌که خودش کسی را نداشت که بدرقه کند، دوست داشت این مراسم سفر را تماشا کند، دوست داشت راننده را تماشا کند که چمدان‌های مسافران را توی شکم اتوبوس جامی داد، دانشجویها را تماشا کند که روی صندلی‌هاشان می‌نشستند. نمی‌دانست جاهایی که می‌رفتند چه شکلی است.

یک‌بار یکی از دانشجویها از او پرسید سوار می‌شی؟ و پیشنهاد کرد کمکش کند. گوری سر تکان داد که نه، و از وسط دانشجویها کنار رفت.

دفتر بهداشت دانشگاه او را به یک متخصص زایمان در شهر ارجاع داد. سوبه‌اش با ماشین رساندش و در مدتی که مرد موسفیدی به اسم دکتر فلین معاینه‌اش می‌کرد،

در اتاق انتظار نشست. پوست دکتر فلین صورتی بود و با وجود سن زیادش، نرم و لطیف می‌نمود. پرستاری در گوشه‌ی مطب ایستاده بود. دکتر فلین، سنجیده و با نزاکت، درون او را کاوید.

حالت چطوریه؟

خوبم.

شب‌ها می‌خوابی؟

بله.

به قدر دو نفر می‌خوری؟ روزها لگد می‌زنه؟

گوری سر تکان داد که بله.

دکتر فلین با لبخند گفت این تازه اول در دسر شونه، و به او گفت که یک ماه بعد برگردد.

وقتی جلسه‌ی معاینه تمام شد و دوباره توی ماشین نشستند، سوبه‌هاش پرسید چی گفت؟

گوری حرف‌های دکتر فلین را گفت، این‌که قد بچه حالا حدود چهل و هشت سانت است و وزنش حدود یک کیلو. دست‌هاش فعال است و چشم‌هاش به نور حساس است. اندام‌ها همچنان رشد می‌کنند: مغز و قلب، و ریه‌ها برای زندگی بیرون از بدن او آماده می‌شوند.

سوبه‌هاش گفت کمی چیز لازم دارند و با ماشین تا سوپرمارکت رفت. از گوری هم خواست که با او پیاده شود، ولی گوری گفت که توی ماشین منتظر می‌ماند. سوبه‌هاش سویچ را روی ماشین گذاشت که گوری بتواند رادیو گوش کند. گوری در داشبورد را باز کرد که ببیند چی توش هست.

یک نقشه‌ی نیوانگلند بود با یک چراغ‌قوه، یک یخ‌شکن، و دستورالعمل استفاده از ماشین. بعد چیز دیگری چشمش را گرفت. یک کش موی زنانه – حلقه‌ی نرم قرمز رنگی با خال‌های طلاکوب. دید که مال خودش نیست.

فهمید که پیش از خودش کس دیگری هم بوده است، یک زن امریکایی. زنی که زمانی روی صندلی‌ای که او حالا روش نشسته بود، نشسته بوده.

شاید به هر دلیل، رابطه‌شان به جایی نرسیده بود. شاید هم سوبه‌هاش هنوز

پیشش می‌رفت و چیزی را که گوری به او نمی‌داد، از آن زن می‌گرفت.
گوری کش مو را همان‌جا که پیدا کرده بود گذاشت. هیچ انگیزه‌ای نداشت که
از سوبه‌هاش بپرسد.

خیالش راحت شده بود که او تنها زن زندگی‌اش نیست. که خودش هم یک آدم
هایگزین است. کنجکاو بود ولی حسادت نمی‌کرد. در عوض خوشحال بود که
می‌دید سوبه‌هاش می‌تواند چیزی را پنهان کند.

چیزی که دیده بود درستی قدمی را که برداشته بود، یعنی ازدواجش را با
سوبه‌هاش، تأیید می‌کرد. مثل نمره‌ای خوب بعد از امتحانی سخت. توجیهی بود
برای فاصله‌ای که گوری همچنان از شوهر تازه‌اش حفظ می‌کرد. پای این فکر را
پیش می‌کشید که شاید اصلاً لازم نباشد سوبه‌هاش را دوست داشته باشد.

یک آخر هفته، سوبه‌هاش او را به اقیانوس برد که نشانش بدهد چه چیزی به
زندگی‌اش در این جا معنی داده. ماسه‌های خاکستری، نرم‌تر از دانه‌های شکر. وقتی
گوری خم شد یک مشت بردارد، بلافاصله از لای انگشت‌هاش سُرخورد. مثل آب
بود و کم و بیش پوستش را سُست. این جا و آن جا روی تل‌های ماسه این جا و آن جا
هلف سبز شده بود. در طول ساحل، پرنده‌های سفید و خاکستری شق و رق قدم
برمی‌داشتند، مثل پیرمردها، یا توی دریا بدوبدو می‌کردند.

موج‌ها کوتاه بود، آب در جایی که موج‌ها می‌شکست به سرخی می‌زد. گوری
مثل سوبه‌هاش کفش‌ها را درآورد و پا گذاشت روی سنگ‌های سخت، روی خزه‌ها.
سوبه‌هاش به او گفت مد نزدیک است. صخره‌هایی را نشان داد که بیرون زده بودند
و ظرف یک ساعت دوباره زیر آب می‌رفتند.

سوبه‌هاش پیشنهاد داد به کم راه بریم.

ولی باد بلند شد و کارشان را سخت کرد، گوری بعد از چند قدم ایستاد، سنگین
بود و نمی‌توانست ادامه بدهد. یخ کرده بود.

این جا و آن جا توی ساحل بچه‌هایی کاپشن به تن از سنگ‌ها بالا می‌کشیدند و
روی ماسه‌ها می‌دویدند. هنوز سردتر از آن بود که بشود شنا کرد، ولی بچه‌ها چاله و
گودال می‌کنند و دراز به دراز با پاهای باز توی آن‌ها می‌خوابیدند. آن‌ها توده‌های

گل را با سنگ تزیین می کردند. گوری همان طور که تماشاشان می کرد، از خودش می پرسید که آیا بچه ی خودش هم این جوری بازی خواهد کرد، از همین کارها خواهد کرد.

سوبه اش، انگار فکر گوری را خوانده باشد، پرسید به اسمش فکر کرده ی؟

گوری سر تکان داد که نه.

از بلا خوشت می آد؟

گوری اذیت شد، نه از شنیدن این اسم، از پیشنهاد دادنِ سوبه اش. ولی درست بود، گوری به اسمی فکر نکرده بود.

گفت شاید.

اصلاً نمی توئم به اسم پسر فکر کنم.

فکر هم نکنم پسر باشه.

چرا؟

نمی توئم تصورش رو بکنم.

اصلاً کمکی می کنه، گوری؟

چی؟

این جا بودن؟ بدون هیچ کدوم اون چیزها؟

گوری اول جواب نداد. بعد گفت بله، دور بودن کمک می کنه. بعد گفت کسی که بایست این جا می بود، برادرت بود. مسئولیت این بچه باید با اون می بود، چه می خواستش چه نمی خواستش.

من اون رو بچه ی خودم می کنم، گوری. این رو بهت قول داده ام.

گوری نمی توانست قدردانی خودش را بابت کاری که سوبه اش کرده بود ابراز کند. نمی توانست بگوید سوبه اش از چه نظرهایی آدمی بود بهتر از اودایان. نمی توانست بهش بگوید که داشت از او محافظت می کرد - به دلایلی که سبب می شد سوبه اش به چشم دیگری نگاهش کند.

گوری برگشت و نگاه کرد به ردپاهایی که روی ماسه های خیس به جا گذاشته بودند. برعکس ردپای کودکانه ی اودایان که هنوز در حیاط تالی گانج مانده بود، ردپای آن ها از همین حالا داشت پاک می شد، و با پیشروی دریا دیگر چیزی ازش نمی ماند.

سوبه‌اش ترم تازه را دو هفته دیرتر شروع کرد و خودش را به کلاس‌ها رساند. اثاث‌کشی کرده بودند به آپارتمان مبله‌ای که برای دانشجویهای متأهل و خانواده‌هاشان اختصاص داشت. برای تشک دونفره‌اش ملافه خریده بود و با زنگ‌زدن به آدم‌هایی که در تابلو اعلانات چیزهایی را برای فروش گذاشته بودند، برای گوری وسایل خانه فراهم کرده بود. چند تا بشقاب و تابه‌ی نو خرید، یک گلدان کاکتوس کراسولا، یک تلویزیون سیاه و سفید روی پایه‌ی چرخداری که لق خورد.

تنها چیزی که از گوری می‌دید لحظه‌های کوتاهی بود که بعد از حمام به اتاق خودش می‌رفت. از زمان ریچارد، سوبه‌اش برایش عادی بود که با کسی در یک جا زندگی کند و در عین حال سرش هم توی کار خودش باشد. شب به شب لباس‌هایی را که فردا می‌خواست بپوشد از کشوهای اتاق خواب برمی‌داشت که صبح مزاحم گوری نشود.

شب‌ها گاهی حواسش به درِ باز اتاق گوری بود. گوری برای خودش یک لیوان آب می‌ریخت و به دستشویی می‌رفت. وقتی ادرار می‌کرد، سوبه‌اش از جاش جم نمی‌خورد. در نور صبحگاهی، موهای گوری را می‌دید که بازشان کرده، مثل فنر و معلق مثل ماری آویزان از شاخه‌ی درخت. گوری جوری از وسط اتاق نشیمن رد می‌شد انگار که سوبه‌اش نیست.

سوبه‌اش خاطر جمع بود بچه که بیاید همه‌چیز عوض می‌شود. خاطر جمع بود بچه آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند، اول به عنوان پدر و مادر، و بعد زن و شوهر. یک بار، نیمه‌های شب، سوبه‌اش شنید که گوری دچار کابوس شده. ناله‌های حیوانی گوری سوبه‌اش را از جا پراند؛ جیغ‌هایی می‌کشید که دهن بسته و آرواره‌ی قفل شده‌اش آن را خفه می‌کرد. خشمی بود گویا ولی بی‌کلام. سوبه‌اش روی کاناپه دراز کشیده بود و به زجر کشیدن گوری گوش می‌داد، به او که شاید دوباره داشت

لحظه‌ی مرگ برادرش را نگاه می‌کرد. منتظر ماند که هرچه گوری را هراسان کرده، بگذرد و تمام شود.

یک روز ناراسیمهان را دید و چون از حال و روز سوبه‌اش پرسید، خبرها را داد: دوره‌ی عملی‌اش کم و بیش تمام شده و تا چند وقت دیگر، در بهار، امتحان جامع دکترا می‌دهد، برادرش در هند مرده، خودش زن گرفته، و زنش چشم‌به‌راه بچه است. از رابطه‌اش چیزی نگفت، از این‌که با زن برادرش ازدواج کرده است.

ناخوش بود؟

کشته شد.

چطور؟

پلیس کشتش. ناکسالت بود.

متأسفم. ضربه‌ی بزرگیه، تحملش سخته. ولی حالا دیگه تو داری پدر می‌شی. بله.

گوش کن، خیلی وقت شده که می‌خوایم دور هم باشیم. چرا یه روز با خانمت شام نمی‌آین پیش ما؟

سوبه‌اش آدرس را پشت پاکت نامه نوشته بود. توی مسیر ناآشنا کم و بیش گم شد. خانه وسط جنگل بود، در انتهای یک جاده‌ی خاکی پُرسایه، بدون باغچه و چمن، بدون خانه‌ی دیگری در دور و بر.

آن‌ها یکی از چند زوج هندی در دانشگاه بودند که ناراسیمهان و کیت دعوتشان کرده بودند. چند تایی از آن‌ها بچه داشتند. بچه‌ها رفته بودند با پسرهای ناراسیمهان بازی کنند و از این سر تا آن سر ایوانِ دو طرف خانه می‌دویدند. سوبه‌اش و گوری را به بقیه‌ی زوج‌ها معرفی کردند، که بیش‌تر دانشجویهای فوق‌لیسانس مهندسی و ریاضی بودند با زن‌هاشان. چند تا از خانم‌ها غذا پخته بودند و پیشکش آورده بودند، دال و سبزیجات و سموسه، با مخلفات خوش طعم برای لازانیا و سالادی که کیت درست کرده بود.

مهمان‌ها اتاق نشیمن بزرگ را که دیواره‌های تزیینی چوبی داشت، پر کرده

بودند؛ عده‌ای ایستاده، عده‌ای نشسته، در حال حرف زدن، بشقاب به دست. قفسه‌ها پر از کتاب بود، چند تا گلدان توی آویزهای بافتنی سقفی بود، پشت دستگاه گرامافون یک دسته صفحه‌ی موسیقی بود. پنجره‌ها پرده نداشت، فقط نمای درختان بیرون دیده می‌شد. به دیوارها تابلوهای آبستره بود، لکه‌های درشت رنگی که کار کیت بود.

سوبه‌اش خیالش راحت شده بود از این‌که می‌دید گوری دارد با بقیه‌ی زن‌ها اختلاط می‌کند. ساری زیبایی پوشیده بود. بچه کم‌کم او را از تاب و توان می‌انداخت. سوبه‌اش دید که بعضی از زن‌ها دست گذاشتند روی شکمش. شنید که درباره‌ی بچه‌ها حرف می‌زدند، درباره‌ی دستوره‌های آشپزی، و برنامه‌ریزی جشن دیوالی در دانشگاه برای سال بعد. سوبه‌اش خوشحال بود که با گوری به این مهمانی آمده بود و با او هم از این‌جا می‌رفت. خوشحال بود که با او و گوری به چشم یک زوج برخورد کرده بودند و یکی دیده بودندشان.

هیچ‌کس این را که گوری زنش هست یا نیست زیر سؤال نبرد، یا این را که سوبه‌اش به زودی پدر بچه‌اش می‌شود. همگی برایشان آرزوهای خوش کردند و با یک مشت از چیزهایی که پسرهای ناراسیمهان زمانی استفاده می‌کردند و کیت کنار گذاشته بود، روانه شدند: یک زمین بازی تاشو، حوله و پتو، و کلاه و لباس خواب‌هایی که انگار مال عروسک بود.

دوباره سوار ماشین شدند و سوبه‌اش دنده عقب از ورودی بیرون رفت. گوری ساکت بود. آمدنی، گوری کتاب خوانده بود. ولی حالا که تاریک بود، کاری نداشت که سر خودش را گرم کند.

خانم‌هاشون انگار مهربون بودند. کی‌ها بودند؟

گوری گفت اسم‌هاشون یادم نمی‌آد.

از اشتیاقی که گوری در همراهی با بقیه به خرج داده بود، حالا خبری نبود. نخست به نظر می‌رسید، شاید اوقاتش هم تلخ بود. سوبه‌اش فکر کرد نکند واقعاً به او خوش نگذشته، نکند فقط وانمود کرده. با این حال پی حرف را گرفت.

به نظرت باید به روز چند تا شون رو خونمون دعوت کنیم؟

میل خودته.

شاید بعد از او مدنی بچه کمک باشند.
 من به نصیحت‌هاشون احتیاج ندارم.
 منظورم بودنشونه.
 نمی‌خوام وقتم رو باهاشون بگذرونم.
 چرا، گوری؟
 گوری گفت باهاشون هیچ چیز مشترک ندارم.

چند روز بعد، سوبه‌هاش به خانه آمد و ندید که گوری مثل همیشه توی اتاق نشیمن روی کاناپه نشسته باشد و کتاب بخواند و یادداشت بردارد و فنجان چایش را سربکشد.

در اتاق خواب رازد. وقتی جواب نشنید، در را تا نیمه باز کرد. اتاق تاریک بود، ولی سوبه‌هاش دید که گوری روی تخت هم نیست. صدایش زد. حدس زد شاید برای پیاده‌روی بیرون رفته، هرچند تقریباً وقت شام بود و هوا داشت تاریک می‌شد، و چند ساعت پیشش هم که زنگ زده بود حالش را پرسد، از بیرون رفتن حرفی نزنده بود.

رفت پای اجاق که برای چای آب بگذارد. فکر کرد ممکن است گوری جایی برایش یادداشتی گذاشته باشد. یک لحظه وحشت برش داشت، فکر کرد نکند اتفاقی برای بچه افتاده باشد. به حمام و دستشویی سرزد. برگشت به اتاق خواب و این بار چراغ را روشن کرد.

روی میز توالت، قیچی‌ای بود که سوبه‌هاش معمولاً توی کشو آشپزخانه نگه می‌داشت، با انبوه موهای گوری. همه‌ی ساری‌ها و زیرپوش‌ها و بلوزهاش بریده‌بریده یک کنج اتاق افتاده بود، باریکه‌هایی در شکل و اندازه‌های مختلف، انگار که جانوری با چنگ و دندان پاره‌شان کرده باشد. در کشوهای گوری را باز کرد و دید که خالی است. گوری همه‌چیز را از بین برده بود.

چند دقیقه بعد، شنید گوری کلید انداخت توی قفل. موهاش تا فکش کوتاه شده بود، خیلی ساده، و قیافه‌اش را به کلی عوض کرده بود. شلوار پارچه‌ای پوشیده بود با پلیور خاکستری. لباسش پوشیده بود ولی برآمدگی سفت شکمش پیدا بود.

سوبه‌اش چشم از او گرفت، گرچه حالا دیگر تصویر واضحی از او به ذهنش وارد شده بود.

کجا بودی؟

با اتوبوس از اتحادیه رفتم شهر. چند تا چیز گرفتم.

چرا موهاش رو قیچی کردی؟

خسته شده بودم.

لباس‌هاش رو چی؟

از او نا هم خسته شده بودم.

سوبه‌اش نگاهش کرد که به اتاق خواب می‌رفت بی‌این‌که بابت آن همه به هم ریختگی عذرخواهی کند؛ فقط لباس‌های نویی را که خریده بود درآورد و پارچه‌های کهنه را توی چند تا کیسه زباله خالی کرد. سوبه‌اش برای اولین بار از دست او عصبانی بود. ولی جرئت نکرد به او بگوید کاری که کرده اسراف بوده، یا به نظرش جای ناراحتی و نگرانی است، یا این‌که این جور رفتارهای ویرانگرانه قاعدتاً برای بچه خوب نیست.

آن شب، سوبه‌اش، روی کاناپه برای اولین بار خواب گوری را دید. موهاش کوتاه بود. فقط بلوزی به تن داشت. سوبه‌اش با او بود، پایین میز غذاخوری، روی‌های کاشی‌های سفت.

از خواب پرید، سردرگم و هنوز برانگیخته. تنها روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن بود، گوری آن طرف درِ اتاق خواب خوابیده بود. زن و شوهر هم بودند، و با این حال سوبه‌اش احساس گناه داشت.

می‌دانست که هنوز خیلی زود است، می‌دانست رفتن به سمت او تا وقتی بچه به دنیا نیامده اشتباه است. زن برادرش را به ارث برده بود؛ در تابستان بچه‌ی او را هم به ارث می‌برد. ولی حالا که از این رؤیا بیدار شده بود – در آپارتمانی که هر دو با هم و جدا از هم زندگی می‌کردند – دیگر نمی‌توانست انکار کند که نیاز جسمی به او را هم ارث برده.

هر قدر تابستان نزدیک‌تر می‌شد، گوری وقت بیش‌تری را در کتابخانه می‌گذراند که کولر داشت، و انتظار داشت در آن ناشناخته بماند و با پشتکار کار کند، حواسش را به کاغذهای پیش‌روش بدهد و کار دیگری نکند.

کنارش پنجره‌ی قدی مستطیل‌شکلی بود، از کف تا سقف، مشرف به زمین دانشگاه. آفتاب از بالای کاکل درخت‌ها، که ظرف چند هفته سرسبز و پرپشت شده بودند، می‌تابید. از سر میزش، جنگل‌ها و زمین‌های اطراف را می‌دید. نمای صحن دانشگاه حالا به کلی عوض شده بود: برای مراسم اول سال ردیف‌ردیف صندلی سفید تاشو چیده بودند و دور تا دورش طناب‌های سفید بلند کشیده بودند.

ماه ژوئن که شد، دیگر هیچ‌کس نبود. بعد از این‌که کلاس‌ها تمام شد و دانشجویهای لیسانس رفتند، به‌ندرت حتی صدایی می‌آمد. فقط زنگ آهنگین ساعت دانشگاه از برج سنگی بلند می‌شد، که به او یادآوری می‌کرد یک ساعت دیگر گذشت. در کتابخانه، جیرجیر چرخ‌های لاستیکی چرخ‌دستی چوبی را می‌شنید که هر چند لحظه یک جا می‌ایستاد تا کتاب امانت‌رفته‌ای سر جاش برگردد.

اغلب تمام طبقه‌ی کتابخانه دست‌خودش بود. حال و هوای آن‌جا و نظم و تمیزی‌اش شبیه حال و هوای بیمارستان بود، فقط آرام و بی‌خطر. پلکانی وسط کتابخانه بالا می‌رفت. پله‌های کم‌عرض که به نظر به هم وصل نبودند، روکش لاستیکی داشتند و بالا رفتن از آن ساده بود.

گوری نزدیک بخش فلسفه می‌نشست، پای قفسه‌های کتابخانه، جسته‌گریخته کتاب ورق می‌زد، هابز و هانا آرنت می‌خواند، یادداشت برمی‌داشت، و همیشه کتاب‌ها را سر جاشان برمی‌گرداند. وزوز آرام لامپ‌های فلورسنت بالای سرش که مثل نسخه‌ی خیلی بزرگِ جایخی‌های مکعبی توی فریزر بود، او را آرام می‌کرد. از کمر به بالا از سه طرف در یک اتاقک چوبی محصور بود، رو به فضای بسته و دیواری سفیدرنگ و خالی؛ چوب سفت صندلی به گودی کمرش فشار می‌آورد.

بچه درونش جا خوش کرده بود، هم همراهی اش می کرد و هم او را به حال خودش می گذاشت.

ژوییه که رسید، وقتی برای پیاده روی کوتاهی از آپارتمان بیرون می رفت، هنوز چند دقیقه نگذشته، خیس عرق می شد، عرق تا بالای کمرش سرازیر می شد. هوا شرجی بود، آسمان گاهی بوی باران می داد ولی نمی بارید. هُرم هوا انگار همه صداهای دیگر را ساکت کرده بود.

گوری در چنین هوایی بزرگ شده بود. ولی این جا، که درست چند ماه پیش آن قدر سرد بود که وقتی بیرون می رفت نفس هاش را می دید، برایش شوک آور بود و چیزی غیر طبیعی.

چون که ترم تمام شده بود، بعضی از ساختمان های دانشگاه و خوابگاه ها و اداره های آموزش بسته بودند. اغلب وقتی در طول محوطه ی دانشگاه قدم می زد و از کتابخانه برمی گشت به آپارتمان، در تمام راه به هیچ کس بر نمی خورد. انگار که اعتصابی در کار باشد یا حکومت نظامی شده باشد. جیغ های ماشین وار ملخ هایی را که لابه لای درخت ها زندگی می کردند، می شنید. صدایشان که بلند و بلندتر می شد مثل آژیر متناوب بود، تنها عنصر پریشان کننده در مکانی که جز آن، سراسر بی حادثه بود.

دردهای زایمان در کتابخانه شروع شد، سه روز قبل از پیش بینی دکتر فلین. فشاری میان پاهاش، سر بچه مثل توپی سربی، ناگهان ده برابر وزن خودش شده بود. به آپارتمان برگشت و ساکش را بست. بعد منتظر سوبه اش شد که می دانست خیلی زود خودش را به خانه خواهد رساند.

چنگ هایی که به شکمش می خورد مچاله اش می کرد، میله ی جاحوله ای دستشویی را چسبید، چنان محکم که ممکن بود هر لحظه از دیوار کنده شود. سوبه اش که رسید، دست انداخت دورش و او را تا ماشین برد. یک جا که گوری مجبور شد از درد بایستد، سوبه اش هم با او ایستاد و گذاشت گوری مچ او را محکم فشار بدهد.

به داشبوردها چنگ می زد، انگار که بخواد داشبوردها را هل بدهد عقب؛ گوری

فقط این طوری می توانست تا بیمارستان تاب بیاورد. بدنش هر لحظه می خواست از هم بپاشد، مگر این که خودش را در آن حالت نگه می داشت.

باران داغ تابستانی تندی گرفت. با این که برف پاک کن با دورتند چپ و راست می رفت، سوبه‌هاش بیش تر از چند متر جلوترش را نمی دید و مجبور شد سرعتش را کم کند. گوری مجسم می کرد الان است که ماشین چرخ بزند و از کنترل خارج شود و سُر بخورد به سمت ماشین هایی که از روبه رو می آیند.

یاد مه ای افتاد که در جاده ی فرودگاه بود، در شبی که داشت از کلکته می رفت. آن شب، مستأصل، می خواست از وسط مه رد شود و بیرون برود. حالا، با وجود درد، با وجود وضع اضطراری اش، جایی ته دلش می خواست ماشین متوقف شود. جایی ته دلش می خواست حاملگی اش همین جور ادامه پیدا کند، دردش کم شود ولی بچه به دنیا نیاید، می خواست رسیدن بچه - شده حتی فقط کمی - عقب بیفتد. ولی سوبه‌هاش روی صندلی اش به جلو خم شده بود و می راند، از زیر تایرهای چرخان ماشین آب به هوا می پاشید، تا وقتی که بیمارستان کوچک نما آجری بالای تپه ای پدیدار شد.

بچه دختر بود، همان طور که گوری مطمئن بود. خیالش راحت شده بود که آرزوش برآورده شده و نسخه ی کوچکی از اودایان به سراغش برنگشته. و از یک منظر هم بهتر بود روی بچه همان اسمی را بگذارد که سوبه‌هاش فکر کرده بود، و این حق را به سوبه‌هاش ببخشد.

هنگام زایمان بچه، همان جور که زور می زد، دندان ها را قفل کرده بود. عضلات تنش گرفته بود، ولی جیغ نزده بود. ساعت هشت شب بود، بیرون هنوز روشن بود و دیگر باران نمی آمد. بند ناف را بریدند و ناگهان بچه دیگر تکه ای از گوری نبود. او را لای پارچه پیچیدند. تمیزش کردند و وزنش کردند و گرمش کردند. کمی بعدتر، وقتی سوبه‌هاش را از اتاق انتظار صدا زدند، بلا را در بغلش گذاشتند.

گوری خواب مرغ های دریایی رودآیلند را دید که جیغ می کشیدند و به هم می پریدند، خون و پر، بال های کنده شده روی ماسه ها. دوباره، انگار که بعد از مرگ

اودایان باشد، عمیقاً متوجه زمان شده بود، متوجه آینده که هیبتش از دور شکل می‌گرفت و شتابان پیش می‌آمد. زندگی بچه، هر قدر هم که هنوز تازه و مختصر، از زندگی خودش پیش‌تر می‌رفت و دور می‌شد. منطق پدر و مادر بودن اساساً همین بود.

بچه را که به خانه آوردند، به او رسیدگی کردند، سوبه‌هاش به شیوه‌ی خودش، گوری به شیوه‌ی خودش. اوایل تکه‌ای از وجود گوری سرسختی می‌کرد و حاضر نبود بلا را با سوبه‌هاش قسمت کند، نمی‌خواست سوبه‌هاش را در تجربه‌ای دخالت بدهد که زمانی صرفاً مال خودش بود. شوهرش بودن فرق داشت با پدر بلا بودن؛ با رفتن اسمش توی شناسنامه‌ی بلا - دروغی که هیچ‌کس زیر سؤال نبرده بود.

بلا که از او فقط شیرش را می‌خواست، روی پستانش می‌خوابید و آن را می‌کاوید. ذهن نوزادانه‌اش خالی از همه‌چیز، و قلبش صرفاً وسیله‌ای برای تلمبه‌زدن خون.

بلا کم می‌خواست ولی همه‌چیز می‌خواست. آگاهی به بودن بلا همه‌چیز را در خود می‌بلعید، تک‌تک ذره‌های تن گوری را، تک‌تک عصب‌هاش را می‌مکید. ولی پرستار توی بیمارستان راست می‌گفت، خودش به تنهایی از پس کار بر نمی‌آمد و گاهی که سوبه‌هاش می‌آمد و بلا را می‌گرفت که او بتواند کمی استراحت کند یا دوشی بگیرد یا فنجان‌ی چای بخورد پیش از این که سرد شود، یا گاهی که بلا به گریه می‌افتاد بغلش کند، نمی‌توانست انکار کند که نفس راحتی می‌کشید و خیالش راحت می‌شود و همین خیال راحت به او اجازه می‌داد، ولو خیلی کوتاه، خودش را کنار بکشد.

وقتی بلا می‌خوابید، دو تا بالش دو طرفش می‌گذاشتند. بیدار که بود، آهسته گردن می‌گرداند و چشم‌های ابرآلود مصممش گوشه و کنار اتاق را می‌جست، انگار که همان‌موقع می‌دانست چیزی کم است.

در خواب با همه‌ی تنش نفس می‌کشید، جانوروار یا ماشین‌وار. برای گوری جالب بود و در عین حال درگیرش هم می‌کرد: تقلای بزرگ برای هر نفس، که تا زمانی که بلا زنده بود، یکی بعد از دیگری می‌آمد - از هوایی مشترک با دیگر آدم‌های دنیا.

وقتی حامله بود حتم داشت که می‌تواند، ولی حالا می‌دید که چطور کوچک‌ترین غفلتش بلا را چه بسا هلاک کند. وقتی بلا را از بیمارستان بیرون می‌برد، وسط راه‌رویی که به پارکینگ می‌رسید، وسط آدم‌هایی که شتابان می‌رفتند و می‌آمدند بی‌این‌که نیم‌نگاهی بهشان بیندازند، هول کرده بود و دیده بود امریکا هم جای خطرناکی است مثل هر جای دیگری. دیده بود هیچ‌کس جز سوبه‌اش نیست که بلا را از آسیب‌ها حفظ کند.

گوری کم‌کم سناریوهایی ناخواسته و ناخوشایند ولی سمج را مجسم کرد. تصویرهای کج و معوجی از بلا که گردنش می‌شکست و کله‌اش عقب می‌افتاد. وقتی بلا روی سینه‌ی او خوابش می‌برد، گوری مجسم می‌کرد خودش هم خوابش می‌برد و یادش می‌رود از پستان جدانش کند و بلا خفه می‌شود. شب‌ها که با او در اتاق خواب تنها بود، کم‌کم نگران شد که بلا زمین بیفتد، یا خودش روی بلا غلت بزند و له‌اش کند.

یک روز بلا را برای هواخوری در محوطه‌ی دانشگاه بیرون بردند و گوری، بلا به بغل، توی ایوان اتحادیه‌ی دانشجویان منتظر ایستاد که سوبه‌اش کوکاکولا بخرد. اولش لب ایوان ایستاده بود، ولی بعد عقب‌تر رفت - ترسید تعادلش را از دست بدهد، ترسید دخترش را بیندازد. در آن روز شرجی آخر تابستان، بی‌هیچ اثری از نسیم، بی‌حرکت ایستاده بود ولی باز ترسیده بود بادی ناگهانی بلا را از دستش جدا کند و با خود ببرد.

همان شب، توی خانه، با این‌که می‌دانست که نباید، فقط چون می‌خواست ببیند چه می‌شود، دستش را از پشت گردن بلا کمی شل کرد و گذاشت سر بلا روی شانه‌ی خودش بماند. ولی غریزه‌ی بلا برای بقا غیرارادی بود. بلافاصله، به اعتراض، در خواب عمیقش وول خورد.

گوری فقط یک راه داشت که این تصویرها را کم کند و ذهنش را از این وسوسه‌ها خلاص کند: بایست بلا را کم‌تر بغل می‌گرفت و از سوبه‌اش می‌خواست بغلش کند.

به خودش یادآوری می‌کرد که همه‌ی مادرها کمک می‌خواهند. به خودش یادآوری می‌کرد که بلا بچه‌ی او و اودایان است؛ و سوبه‌اش، با وجود آن‌همه

کمک حال بودنش، با وجود نقشی که ماهرانه بر عهده گرفته، صرفاً نقشی ناقص در این بازی دارد. به خودش می‌گفت من هم مادرشم. لازم نیست این همه جان بکنم.

حالا نصفه شب‌ها همین که بلا بیدار می‌شد و گریه می‌کرد، سوبه‌اش بی‌این که در بزند می‌آمد توی اتاق خواب. بلندش می‌کرد و دور خانه راهش می‌برد. سوبه‌اش آمادگی نداشت بچه این قدر کوچک باشد. انگار وزن بلا فقط مال پتوهایی بود که دورش پیچیده بود، نه چیز دیگر.

به نظر می‌آمد که بلا دیگر سوبه‌اش را می‌شناسد. قبولش کرده و به او اجازه داده که عموبودن خودش را نادیده بگیرد، و این را که خودش را جای کس دیگری جازده. وقتی سوبه‌اش پا روی پا می‌انداخت، پاشنه‌ی یک پا روی آن یکی زانو، و این جور ی یک نتوی صاف درست می‌کرد، بلا سریع به صداسش واکنش نشان می‌داد. در این لانه که سوبه‌اش با پای خم کرده درست کرده بود، بلا روی بالش ران‌های او رضایتمندانه می‌خوابید و با چشم دنبال می‌گشت. سوبه‌اش وقتی او را بغل می‌گرفت، احساس می‌کرد به کار می‌آید و وجودش برای زندگی‌ای که بلا شروع کرده ضروری است.

یک شب سوبه‌اش تلویزیون را خاموش کرد و با بلا رفت توی اتاق خواب. گوری پشت به آن‌ها خواب بود. سوبه‌اش سمت دیگر تخت نشست، بعد به عقب تکیه داد و سر سیاه و نمدار بلا را روی سینه‌ی خودش گذاشت و آرامش کرد. پاها را روی تخت دراز کرد که بلا را بتواند بخواباند.

با چشم‌های باز توی تاریکی، همان‌طور روی روتختی ماند. با این که بلا توی بغلش خوابیده بود، سوبه‌اش حالا بیش‌تر متوجه حضور گوری، که دیگر حامله نبود، بود. کنجکاو‌ی‌اش، میلش به او، تشدید شده بود. چون حالا گوری را بابت تولید بچه‌ای را که حالا روی او خوابیده بود، هم تحسین می‌کرد و هم از او شگفت‌زده بود — بچه‌ای که به آن‌ها وابسته بود و حالا لپش یک طرف چرخیده بود و آرام گرفته بود.

چشم که باز کرد، بلا دیگر روی سینه‌اش نبود، کنارش بود، در بغل گوری. اتاق

تاریک بود و کرکره‌ها کشیده. پرنده‌ها جیرجیر می‌کردند. بدنش گرم بود و هنوز لباس به تن داشت.

ساعت چنده؟

صبحه.

سوبه‌اش خوابش برده بود؛ آن‌ها شب را در یک تخت به سر برده بودند. خوابیده کنار او، روی ملافه‌ی مشترک، و بلا هم وسطشان.

وقتی فهمید که خوابش برده، عذرخواهانه بلند شد نشست.

گوری سرش را تکان داد. نگاهش به پایین، رو به بلا بود، ولی بعد صورتش را به سمت او گرداند. دستش را دراز کرد، به او دست نزد، فقط خواست سوبه‌اش دستش را بگیرد.

بمون.

گوری گفت که بودن سوبه‌اش در کنارش توی اتاق اطمینان‌بخش بوده. گفت که آماده است، گفت که تا همین جا هم کم طولانی نبوده.

ظاهر تغییرکرده‌ی او کار را ساده‌تر کرد: موهای کوتاه‌شده‌اش، صورتش که دوباره بعد از تولد بچه داشت لاغر می‌شد، و شلوار و تاپ‌هایی که حالا جز این‌ها چیزی نمی‌پوشید. همچنان آثار تولد بلا روی گوری بود – سایه‌ی زیر چشم‌هاش، بوی شیر روی پوستش، جوری که حالا بدنش کم‌تر نشان از این داشت که او دایان باردارش کرده بوده، و بیش‌تر نشان از نوزادی داشت که حالا مال هردوشان بود.

اوایل گوری میل واضحی نشان نمی‌داد، صرفاً یک خواسته بود. با این حال، این ترکیب بی‌اعتنایی و تمنا سوبه‌اش را به هیجان می‌آورد. برای بلا پارک بچه درست کردند، و وقتی که آن تو خوابش می‌برد، تخت یکسر از آن‌ها بود.

گوری به شکم می‌خوابید، یا به پهلو. سرش چرخیده و چشم‌ها بسته... سوبه‌اش نگران بود که گوری هیچ‌گاه نپذیردش، هیچ‌وقت کاملاً مال او نشود... گوری با او حرف نمی‌زد، ولی بعد از چند بار اول، کم‌کم دست او را گرفت و به سمتش چرخید... این تنها لحظه‌ای بود که سوبه‌اش فکر می‌کرد هیچ تکه از وجود گوری در برابرش مقاومت نمی‌کند...

در چهار سالگی، بلا خاطره پیدا کرده بود. کلمه‌ی دیروز به دایره‌ی کلماتش وارد شده بود، با این‌که معنایش تعمیم یافته بود و مترادف هر چیزی بود که دیگر نبود. همه‌ی گذشته‌ی سپری شده، بدون هیچ نظم خاصی، در یک کلمه جمع شده بود. به انگلیسی می‌گفت؛ می‌گفت Yesterday. به انگلیسی بود که گذشته فقط یکطرفه بود؛ در بنگالی، "کال" کلمه‌ای که برای "دیروز" به کار می‌رفت، همین‌طور برای "فردا". به بنگالی، آدم نیازمند صفت یا صرف فعل بود تا فرق بین چیزی را که اتفاق افتاده بود با چیزی که بعداً اتفاق می‌افتاد مشخص کند.

زمان برای بلا در خلاف جهت جریان داشت. گاهی می‌گفت روز بعد از دیروز. اسم بلا هم، که اسم یک گل بود، اگر کمی متفاوت تلفظ می‌شد، خودش کلمه‌ای بود برای یک مقطع زمانی، بخشی از روز. شا کال بلا معنی‌اش صبح بود؛ بیگل بلا بعد از ظهر؛ راتریر بلا شب.

دیروز بلا ظرفی بود برای هر چیزی که در ذهنش ذخیره شده بود. هر جور تجربه یا احساسی که قبلاً آمده بود. حافظه‌اش کوتاه بود و محتویاتش محدود. بی‌توالی زمانی، چیده شده به تصادف.

جوری بود که یک روز به گوری که داشت گره سمجی از موهای پرپشت او را با شانه صاف می‌کرد، گفت:

می‌خوام موهام کوتاه باشه، مثل دیروز.

موهای بلا چند ماه پیشش کوتاه بود. اولش گوری همین را به او گفت. توضیح داد که بیش‌تر از یک روز طول می‌کشد که مو دوباره بلند شود. به بلا گفت که چندین و چند تا دیروز قبل، و نه فقط یک دیروز، موهایش کوتاه بوده.

ولی برای بلا سه ماه پیش و دیروز یکی بود.

چون گوری حرفش را قبول نکرده بود، از دست گوری عصبانی شد. توی ذوقش خورد و انگار که ابری سیاه صورتش را پوشاند. نه از گوری نه از اودایان هیچ

رد واضحی در صورتش نبود. چطور بود که پیشانی‌اش اندکی محدب بود و کنج چشم‌هاش کمی تو بود؟ جای چشم‌هاش خاص بود. گوری می‌دید پوست عسلی‌رنگ خودش چقدر با پوست روشن‌تر بلا فرق دارد - پوستی کرم‌رنگ که از مادرشوهرش گرفته بود.

یک روز وقتی گوری کاپشن نو تن بلا کرد، بلا پرسید اون یکی کاپشنم کو؟ داشتند راهی مدرسه می‌شدند.

کدوم؟

اون زرده، مال دیروز.

درست بود، بهار پارسال کاپشن زردی داشت با کلاه لبه‌خز که الان دیگر برایش زیادی کوچک شده بود و داده بودندش به کلیسای دانشگاه که لباس کهنه برای خیریه می‌گرفت.

اون کاپشن پارسال بود. اندازه‌ی سه سالگیت.

من دیروز سه سالم بود.

گوری منتظر بود که بلا توی راهرو این‌قدر این‌ور و آن‌ور رژه نرود و آرام بایستد تا او بتواند دست‌هاش را توی آستین‌های کاپشن کند که بعدش راه بیفتند. وقتی بلا زیر بار نرفت، گوری شانه‌هاش را گرفت.

دردم اومد. تو منو درد آوردی.

بلا، باید بجنیم.

حالا کاپشن تنش بود اما زیپ بسته نبود. بلا می‌خواست زیپ را بالا بکشد. تلاش کشدار و ناشیانه‌اش برای بستن زیپ داشت تأخیرشان را بیش‌تر می‌کرد. بعد از لحظه‌ای، گوری طاقتش تاق شد و انگشت‌های بلا را زد کنار.

بابا می‌ذاره من خودم بینم.

بابات الان این‌جا نیست.

زیپ را تا زیر گلوی بلا بالا کشید، شاید کمی محکم‌تر از چیزی که بایست. زیپ نزدیک بود پوست بلا را بگیرد. بابت بی‌طاقتی‌اش خودش را سرزنش کرد. فکر کرد معنای چیزی را که همین الان گفته بود، دخترش کی تمام و کمال می‌فهمد.

بعد که بلا را به مدرسه رساند، توی اتحادیه‌ی دانشجویان یک فنجان قهوه خرید. هر سال تابستان و زمستان، اول هر ترم، چند صد تا دانشجو در صف‌های طولانی ثبت‌نام کلاس‌ها می‌ایستادند. هر از گاه گوری دفترچه راهنمای روی زمین افتاده‌ای را برمی‌داشت. به پیشنهادهای بخش فلسفه نگاه می‌کرد و دور کلاس‌هایی که برایش جالب بود خط می‌کشید. یاد یواشکی نشستنش سر کلاس فلسفه‌ی باستان می‌افتاد در آن روزهایی که تازه به رود آیلند آمده بود.

آن ترم برای ساعت‌هایی که بلا مدرسه بود، هیچ کلاسی در دانشگاه برگزار نمی‌شد. به خاطر همین گوری راه افتاد به سمت کتابخانه، که بنشیند و بخواند. تلاش برای تمرکز روی کتاب‌هاش، شده حتی فقط برای یکی دو ساعت، التزام به هر چیز دیگری را از بین می‌برد، و توجه مدامش را به ساعت‌هایی که سپری می‌شد، کم می‌کرد.

گوری زمان را مشاهده می‌کرد و حالا به دنبال این بود که آن را درک کند. دفترچه‌ها را یکی بعد از دیگری از سؤال‌هاش و مشاهداتش پر می‌کرد. آیا در دنیای فیزیکی، وجود زمان مستقل بود یا در محدوده‌ی ادراک ذهن بود؟ آیا فقط انسان‌ها آن را درک می‌کردند؟ چه چیزی باعث می‌شد که بعضی لحظه‌ها به اندازه‌ی چندین ساعت کش بیایند، و بعضی سال‌ها به قدر چند روز آب بروند؟ آیا حیوانات وقتی که جفتی را از دست می‌دادند، یا شکارشان را کشتند، حسی از گذر زمان داشتند؟ در فلسفه‌ی هندویی گفته می‌شد که سه زمان – گذشته، حال، آینده – هم‌زمان در خدا حضور دارد. خدا بی‌زمان بود، ولی زمان خدای مرگ را تجسم می‌بخشید. دکارت در تأملات سوم می‌گفت که خدا بدن را در هر لحظه بازآفرینی می‌کند. انگار که زمان به نوعی غذای جسم باشد.

روی زمین، زمان را با خورشید و ماه نشانه‌گذاری می‌کردند، با گردش‌هایی که روز را از شب متمایز می‌کرد و منجر به اختراع ساعت و تقویم شده بود. زمان حال نقطه‌ای بود که همواره سوسو می‌زد، روشن می‌شد و بی‌نور می‌شد، گاهی نه زنده بود نه مرده. زمان حال چه مدت طول می‌کشید؟ یک ثانیه؟ کم‌تر؟ همیشه در تغییر بود؛ در همان مدتی که لازم داشتی تا بهش فکر کنی، از دستت رفته بود.

در یکی از دفترچه‌هاش که از کلکته آورده بود، یادداشت‌هایی بود به خط

اودایان در باب قوانین فیزیک کلاسیک، در باب نظریه‌ی نیوتن که زمان هویتی است مطلق، جریانی است سیال با روالی یکنواخت و هماهنگ و مخصوص به خود. در باب نظر اینشتین درباره‌ی درهم‌تنیدگی زمان و فضا.

اینشتین زمان را از منظر ذره و سرعت توصیف کرده بود. سیستمی از نسبت میان رخداد‌های هم‌زمان. چیزی که اسمش بود برگشت‌ناپذیری زمان، که براساس آن، وقتی حرکت ذرات به‌دقت تعریف شود، میان گذشته و آینده هیچ تفاوت بنیادینی وجود ندارد.

آینده ره‌اش نمی‌کرد ولی زنده نگهش می‌داشت؛ قوت و غذاش بود ولی هم‌زمان از او تغذیه هم می‌کرد. هر سال با یک تقویم سفید شروع می‌شد. نسخه‌ای از یک ساعت چاپ و صحافی شده. هیچ فکر و خاطره‌ای را در آن‌ها نمی‌نوشت. در عوض جایی بود برای نوشتن چرکنویس مقاله‌هاش یا خلاصه‌ی تکالیفش. حتی در بچگی، با دیدن هر صفحه‌ی ورق‌نخورده از تقویم که آبستن ماجراهایی بود که هنوز رخ نداده بود، به دلهره می‌افتاد. مثل بالا رفتن از پله‌ها در تاریکی. از کجا معلوم که دسامبر دیگری از راه برسد؟

بیش‌تر آدم‌ها به آینده اعتماد داشتند، فرض را بر این می‌گذاشتند که نسخه‌ی مطلوب خودشان از آینده به تدریج رخ خواهد داد. کورکورانه برایش برنامه می‌ریختند، چیزهای بی‌ربطی را تصور می‌کردند. اراده این‌جوری کار می‌کرد. همین بود که به دنیا هدف و جهت می‌داد. نه چیزی که بود، بلکه چیزی که نبود.

یونانی‌ها تصور روشنی از آن نداشتند. برای آن‌ها آینده را نمی‌شد تعیین کرد. در آموزه‌های ارسطو، فرد هیچ‌وقت نمی‌توانست با اطمینان بگوید آیا فردا نبردی دریایی رخ خواهد داد یا نه.

انتظار همراه با اراده، در جهل و در امید: بیش‌تر مردم این‌جوری زندگی می‌کردند. خانواده‌ی شوهرش انتظار داشتند سوبه‌اش و اودایان تا آخر عمر در خانه‌ای که برایشان ساخته بودند زندگی کنند. خواسته بودند سوبه‌اش به تالی گانج برگردد و با زن دیگری ازدواج کند. اودایان جانش را برای آینده داده بود، به این امید که جامعه‌اش اصلاح شود. گوری انتظار داشته بود که زن او بماند، برای همیشه، و نه فقط برای کم‌تر از دو سال. در رودآیلند، سوبه‌اش انتظار داشت با گوری و بلا

خانواده بماند و ادامه بدهد. انتظار داشت گوری مادر بلا باشد و همسر او بماند. وقت‌هایی می‌شد که گوری از برداشت بلا از تاریخ احساس آرامش می‌کرد. آن‌جور که بلا فکر می‌کرد، او دایان ممکن بود دیروز زنده باشد، و گوری ممکن بود هنوز زن او باشد، در حالی که در واقعیت تقریباً پنج سال از کشته‌شدنش می‌گذشت. تقریباً پنج سال می‌شد که گوری زن سوبه‌اش بود.

آن بعد از ظهر که پلیس به سراغ او دایان آمد، چیزی که گوری از بالای ایوان دید، حالا در دیدگاهش حفره‌ای ایجاد کرده بود. مکان بیش‌تر از زمان محافظتش می‌کرد: فاصله‌ی عظیم میان رودآیلند و تالی‌گانج. انگار که نگاه خیره‌اش ناگزیر باشد از یک اقیانوس و چند قاره بگذرد تا آن صحنه را ببیند. باعث می‌شد لحظه‌ها پس بروند، بیش‌تر و بیش‌تر محو شوند و بعد به کلی نامرئی شوند. ولی گوری می‌دانست که لحظه‌ها سر جای خودشانند. چیزی که در حافظه ذخیره می‌شد، متمایز است از چیزی که عمداً به یاد می‌ماند؛ این را سن اگوستین می‌گفت.

از سوی دیگر، تولد بلا هم در چشم گوری برای خودش دیروز مانده بود. آن شب تابستانی تابلو واضحی بود که انگار تازه خلق شده بود. باران توی راه بیمارستان را به یاد می‌آورد، صورت پرستاری را که کنارش ایستاده بود، و تصویر لنگرگاه قایق‌های تفریحی بیرون پنجره را. حس روپوش بیمارستانی روی پوستش را، و سوزنی را که در دستش فرو کردند. انگار درست همین دیروز بود که بلا را اولین بار بغل کرد و نگاهش کرد. یادش می‌آمد که ثبات ذهنی دوران حاملگی‌اش ناگهان دیگر نبود. یادش می‌آمد بهت‌زدگی‌اش را از این‌که همچو موجودی با این شکل و قیافه‌ی خاص که آن‌همه مدت درون او مانده بود، حالا یکهو ظاهر شده.

سر ظهر می‌رفت دنبال بلا، به کودکشانش – همیشه وظیفه‌ی خودش بود، نه سوبه‌اش. سوبه‌اش حدود هشتاد کیلومتر دورتر، در نیوی‌دلفورد، فوق‌دکتر می‌خواند. دیگر پذیرفته شده بود که سر ساعت از خانه برود و سر ساعت برگردد، و در تمام ساعت‌های این وسط، مسئولیت بلا با گوری باشد.

گوری بلا را کنج اتاقک دم در کودکشانش پیدا می‌کرد، جایی تنگ که به چشم گوری شبیه یک تابوت کوچکی ایستاده بود. کاپشن به تن، توی صف با همکلاسی‌هایش منتظر. بلا مثل بعضی از بچه‌ها نمی‌دوید توی بغل مادرش که

بخواهد برای کاغذهای چروک شده‌ی نقاشی‌هایی که کشیده بودند، یا برگ‌هایی که جمع کرده بودند و روی کاغذ چسبانده بودند، آفرین بشنوند. با قدم‌های حساب شده می‌آمد سمت گوری و می‌پرسید که برای ناهار چی درست کرده. گاهی می‌پرسید چرا سوبه‌اش نمی‌آید دنبالش. از کارهایی که در مدرسه کرده بود، از آن همه چیزی که همکلاسی‌هاش با دیدن پدر و مادرشان یکبند و با آب و تاب تعریف می‌کردند، چیزی نمی‌گفت.

با هم به مجتمه‌شان بر می‌گشتند. توی سالن ورودی، گوری در صندوق نامه‌ی مشترکش با سوبه‌اش را که روش نوشته شده بود میترا باز می‌کرد.

در کلکته اسم‌ها را با قلم‌موی نازک روی جعبه‌های چوبی به دقت خطاطی می‌کردند. ولی این‌جا تندتند و بی‌قید می‌نوشتند. یکی دو تا از درهای فرسوده بی‌اسم مانده بود. چند تا قبض، یک نسخه از مجله‌ی علمی‌ای که سوبه‌اش مشترکش بود، و برگه‌های تخفیف فروشگاه، این‌جور چیزها را از صندوق نامه در می‌آورد.

کم پیش می‌آمد که نامه‌ای برای خودش برسد. فقط گهگاه نامه‌ای از ماناش می‌آمد. گوری جلو خودش را می‌گرفت که نامه‌های ماناش را نخواند، چون می‌دانست نامه‌ها او را یاد چی می‌اندازند. یاد ماناش و اودایان، با هم درس خواندنشان در آپارتمان پدر بزرگ و مادر بزرگ گوری، و در نتیجه آشناسدن گوری و اودایان با هم. دورانی که گوری بین نوک انگشت‌هاش له کرده بود، هیچ جسمیتی از آن باقی نگذاشته بود، و فقط لایه‌ای از آن روی پوستش مانده بود.

از نامه‌های ماناش، و همین‌طور از روزنامه‌های بین‌المللی که به کتابخانه می‌رسید، خبرهایی هم به دست می‌آورد. اوایل سعی می‌کرد اتفاقاتی را که احتمالاً داشت می‌افتاد مجسم کند. ولی خبرها بیش از حد ناقص و پراکنده بود. لکه‌ای خون را خون بی‌شمار آدم داشت می‌شست و محو می‌کرد.

کانو سانیاال زنده بود ولی در زندان. چارو ماجومدار در مخفیگاهش دستگیر شده بود و انداخته بودندش به بازداشتگاه پلیس در محله‌ی لال بازار کلکته. همان تابستانی که بلا به دنیا آمد، او در بازداشت مرده بود.

خیلی از رفقای اودایان هنوز در زندان شکنجه می‌شدند. سیدار تا شانکار ری،

سر وزیر کلکته، مورد حمایت کنگره بود. او اجازه‌ی تحقیق درباره‌ی کشته‌شدگان را نمی‌داد.

خبر این قیام تا الان توجه چند روشنفکر برجسته در غرب را جلب کرده بود. سیمون دوبوار و نوام چامسکی با نوشتن نامه به دختر نهر و خواهان آزادی زندانی‌ها شده بودند. ولی ایندیرا گاندی در برابر اعتراضات روزافزون به فساد و سیاست‌های شکست‌خورده‌ی دولت، وضعیت اضطراری اعلام کرده بود. مطبوعات را سانسور کرده بود و رخدادها دیگر آن‌گونه که اتفاق می‌افتاد، روایت نمی‌شد.

حتی همین حالا هم جایی از وجود گوری همچنان چشم‌انتظار خبری از اودایان بود. چشم‌انتظار بود که اودایان به وجود بلا اعتنایی بکند، به خانواده‌ای که هنوز می‌شد که باشند. دست‌کم دست‌کم تصدیق کند که زندگی‌های آن‌ها، آگاه و ناآگاه به وجود او، ادامه پیدا کرده.

از وقتی پایان نامه‌اش را نوشته و دفاع کرده بود، دو سال می‌گذشت. بررسی روند مردابی شدن آب‌های رود نرو. سال هزار و نهصد و هفتاد و شش، سالگرد دویست سالگی امریکا. هفت سال پس از رسیدنش به امریکا.

نزدیک پنج سال می‌شد که به کلکته برنگشته بود. پدر و مادرش حالا در نامه‌ها می‌نوشتند که می‌خواهند بلا را ببینند، ولی سوبه‌اش به آن‌ها می‌گفت بلا برای چنین سفر طولانی‌ای کوچک است و فشار کار خودش هم کم نیست. گاه به گاه عکسی پست می‌کرد و حالا که پدرش بازنشسته شده بود، برای پدر و مادرش پول هم می‌فرستاد. حس می‌کرد آن‌ها نرم‌تر شده‌اند، ولی آمادگی نداشت که دوباره با آن‌ها روبه‌رو شود. در این زمینه، او و گوری همدل بودند.

ولی سوبه‌اش انگیزه‌ی خودش را داشت. نمی‌خواست دور و بر کسانی باشد که می‌دانستند او پدر بلا نیست – دور و بر تنها آدم‌هایی که خبر داشتند. آن‌ها جایگاه او را به یادش می‌انداختند، به چشم عموی بلا نگاهش می‌کردند، و هیچ‌وقت تأیید نمی‌کردند که چیزی بیش از عمو است.

دوره‌ی فوق‌دکترایش در نیویورک رو به پایان بود. دعوت شده بود در یک پروژه‌ی فهرست‌برداری زیستی همکاری کند. شب‌ها، برای درآمد بیشتر، در یک مدرسه‌ی فنی حرفه‌ای در پراویدنس شیمی درس می‌داد.

فکر کرده بود زندگی را جمع کنند و به جنوب ماساچوستس بروند که به کارش نزدیک‌تر باشد. ولی بورسیه‌اش به زودی تمام می‌شد، و آپارتمان بزرگ‌تری هم در رودآیلند پیدا کرده بود که از آن‌جا هم می‌شد تا دانشگاه پیاده رفت. امکان داشت آزمایشگاهی در ناراگانست استخدامش کند. حالا که بلا به کودکستان دانشگاه می‌رفت و سوبه‌اش هم با آن‌جا مانوس شده بود، ماندن ساده‌تر بود.

با ماشین کم و بیش یک ساعت طول می‌کشید برگردد، از کنار آسیاب‌ها و کارخانه‌های فال ریور، از تیورتون می‌گذشت و چند تا پل روی خلیج رارد می‌کرد

تا به خشکی می‌رسید، حدود ده دقیقه‌ی دیگر می‌راند تا به مجتمع آرام پردار و درختشان پشت ساختمان‌های انجمن دانشجویی می‌رسید. هر شب وقتی بلا را می‌دید، به نظرش می‌آمد کمی عوض شده - انگار در نبودِ سوبه‌هاش استخوان‌ها و دندان‌هاش محکم‌تر شده بود و حالا با صدای خشدارش قاطع‌تر از قبل حرف می‌زد.

بلا دیگر یاد گرفته بود اسم خودش را بنویسد و روی نان تستش خودش کره بمالد. پاهاش کشیده‌تر شده بود، گرچه شکمش هنوز گرد بود. پشتش موهای نرم داشت - خطی باریک از بالا تا پایین ستون فقراتش. وسطش حلقه‌ای کامل بود، مثل حلقه‌های روی نوک انگشت‌هاش، یا حلقه‌های پوست درخت. وقتی بلا را قبل از خواب در وان پر از کف، حمام می‌کرد، می‌دید که این موها چطور هی شکل می‌گیرند و هی شکلشان را از دست می‌دهند.

بلا یاد گرفته بود بندهای کفشش را ببندد ولی هنوز پای چپ و راستش را نمی‌دانست. بقیه‌ی حرکاتش مثل نوزادی‌اش بود - وقتی چیزی می‌خواست، مثلاً یک لیوان آب که دستش به آن نمی‌رسید، هنوز همان‌جور دست دراز می‌کرد و مشتش را باز و بسته می‌کرد.

از رعد و برق می‌ترسید. حتی وقتی خبری از رعد نبود، گاهی نصفه‌شب بیدار می‌شد و سوبه‌هاش را صدا می‌زد، یا یک‌راست می‌آمد توی اتاقشان و خودش را کنار سوبه‌هاش زیر لحاف جا می‌کرد. صبح‌ها - پیش از این‌که بیدار شود - روی شکم می‌چرخید و پاهاش را مثل بچه‌قورباغه زیر تنش جمع می‌کرد.

هر شب، به اصرار بلا، سوبه‌هاش پیشش می‌خوابید تا وقتی خوابش می‌برد. این لحظه‌ها یادآور رابطه‌شان با هم بود، رابطه‌ای که هم دروغ بود و هم راست. و به این ترتیب، شب به شب، بعد از این‌که کمکش می‌کرد مسواک بزند و لباس خواب بپوشد، چراغ را خاموش می‌کرد و کنارش دراز می‌کشید. بلا به او می‌گفت که بچرخد و به صورتش نگاه کند، به چشم‌های او زل بزند تا نفس‌هاشان با هم قاتی شود. با شور و شوق، و با معصومیتی که سوبه‌هاش را از پا درمی‌آورد، بچ‌بچ‌کنان می‌گفت به من نگاه کن، بابا. گاهی با دست‌هاش صورت سوبه‌هاش را گرفت.

منو دوست داری؟

آره، بلا.

من تو رو بیش تر دوست دارم.

بیش تر از چی؟

بیش تر از اونمی که تو منو دوست داری.

امکان نداره. این کارِ منه که بیش تر دوست داشته باشم.

ولی من تو رو بیش تر از هر چی که هر کی هر کی رو دوست داره دوست دارم. سوبه‌هاش متحیر بود که چنین احساسات پرشوری، چنین دلبستگی بی نظیری، چطور ممکن است در کودکی به این کوچکی پیدا شود. با حوصله صبر می‌کرد که بلا پلک‌هاش را روی هم بگذارد و بی حرکت شود. بلا چند بار تکان‌های ریز ناگهانی می‌خورد که نشان می‌داد تا چند لحظه‌ی دیگر خوابش عمیق می‌شود. هر شب همه چیز مثل قبل بود ولی باز برای سوبه‌هاش تکان‌دهنده بود.

تا چند دقیقه قبل، بلا می‌توانست از تخت پایین بپرد و خنده‌هاش اتاق را پر کند. ولی چشم‌ها را که هم می‌گذاشت، این توقفِ جنب و جوش را سوبه‌هاش همان قدر آشفته‌کننده و همان قدر تمام‌کننده می‌دید که مرگ را.

بعضی شب‌ها سوبه‌هاش هم کنار بلا چرتش می‌برد. بعد که بیدار می‌شد، دست‌های بلا را به دقت از یقه‌ی پیرهنش کنار می‌زد و پتویش را صاف می‌کرد. سر بلا روی بالش عقب رفته بود، در ترکیبی از غرور و تسلیم. سوبه‌هاش این جور نزدیکی را تنها با یک نفر دیگر تجربه کرده بود. او دایان. هر شب، وقتی خودش را از بغل بلا بیرون می‌کشید، یک لحظه قلبش می‌ایستاد، فکر می‌کرد بلا روزی که واقعیت را درباره‌ی او بفهمد چه می‌گوید.

شنبه‌ها با بلا به سوپرمارکت می‌رفت؛ این تنها وقتی بود که بیرون خانه با هم تنها بودند و سوبه‌هاش بیش تر از همه چیز در طول هفته انتظارش را می‌کشید. بلا حالا دیگر توی صندلی چرخ‌دستی جا نمی‌شد و پشت چرخ، سواری می‌گرفت؛ همان طور که سوبه‌هاش چرخ را هل می‌داد، می‌پرید پایین که کمک کند سیب بردارد، یا برشتوک، یا مربا.

اصرارکنان می‌گفت تندتر، و گاهی، اگر راهرو خالی بود، سوبه‌هاش گوش

می داد، با چرخ می دوید و همبازی اش می شد. از این نظر، اودایان روی بلا مهر زده بود، المثنایی سرزنده از خودش به جا گذاشته بود. و سوبه‌هاش عاشق همین ویژگی بلا بود؛ عاشق همین که بلا چیزی را که بود این همه آزادانه بیرون می ریخت.

بلا در قسمت خوراکی های آماده، کنار سوبه‌هاش پنیرهای چارگوش کوچک را که خلال دندان بهش زده بودند گاز می زد، یک قاشق از سالاد سیب زمینی می خورد و ورقه‌های صورتی رنگ ژامبون را. ته سوپرمارکت کافه بود و سوبه‌هاش آن جا به او هات داگ و آبمیوه می داد و یک بشقاب پیاز سوخاری حلقه‌ای را با هم قسمت می کردند.

یک روز، بعد از خرید، سوبه‌هاش که چرخ دستی پر از پاکت های قهوه ای راهل می داد، توی پارکینگ سوپرمارکت هالی را دید.

بلا رو به سوبه‌هاش هنوز به پشت چرخ دستی آویزان بود. یک روز سرد پاییزی بود، آسمان روشن بود و از سمت اقیانوس باد تندی می وزید.

سوبه‌هاش آن همه سال مواظب بود دور و بر جاهایی که ممکن بود به هالی بربخورد، نپلکد. دیگر به دریاچه‌ی نمک که به خانه‌ی هالی خیلی نزدیک بود نمی رفت و هر بار می خواست در ساحلی که اولین بار هالی را دیده بود قدم بزند، اول خاطر جمع می شد که ماشین هالی آن اطراف نباشد.

ولی حالا او را در جایی که بدون استثنا هر هفته می آمد دیده بود. جاشوا با او نبود، مردی همراهش بود که دست دور کمرش انداخته بود.

شوهرش بود، همان صورتی که سوبه‌هاش توی عکس اتاق جاشوا دیده بود. حالا پیرتر می زد، موهاش کم و بیش فلفل نمکی شده بود و پیشانی اش بلندتر.

به نظر می آمد هالی با این مرد که زمانی او را ترک کرده بود و به او خیانت کرده بود، راحت است. سوبه‌هاش را ندیده بود. وقتی داشتند از پارکینگ رد می شدند، سوبه‌هاش صدای خنده اش را شنید و دید که سرش را عقب داد. سوبه‌هاش وقت آشنایی با هالی بیست و چند ساله بود. هالی حالا بایست بالای چهل سال می داشت؛ جاشوا بایست چهارده سالش باشد و آن قدر بزرگ شده باشد که در مدتی که مادر و پدرش برای خرید بیرون می رفتند، در خانه تنها بماند.

تفاوت سنی برای سوبه‌هاش اهمیتی نداشت. ولی حالا از خودش می پرسید آیا

هالی به خاطر این با او به هم زده بوده؛ چون سوبه‌هاش ناپخته بوده، چون در جایگاهی نبوده که جای مردی بنشیند که حالا یک بار دیگر در کنارش بود.

با هم داشتند به سمت سوپرمارکت می‌رفتند و هالی وقتی چشمش به او افتاد، قدم‌هاش را آهسته کرد و همین‌طور که به سمتش می‌آمد، برایش دست تکان داد که بگوید او را به جا آورده. مدل موی بورش عوض شده بود، لایه‌لایه بود و صورتش را قاب گرفته بود. کفش تخت کلفت به پا داشت و شلوار پاچه گشاد با پلیور یقه‌شل، لباس‌هایی که مناسب هوای سردتر از این بود. جز این، عوض نشده بود.

به چی نگاه می‌کنی، بابا؟

هیچی.

بریم پس.

سوبه‌هاش پاش پیش نمی‌رفت و حالا برای این که راهش را کج کند، دیر شده بود. بلا از چرخ دستی پایین آمد و کنارش ایستاد. سوبه‌هاش دید بلا خودش را به پاهاش چسبانده. دستی به موهای بلا کشید و دنبال گرمای زیر گردنش گشت. صورت بلا هنوز آن قدر کوچک بود که سوبه‌هاش می‌توانست تقریباً همه‌اش را توی دستش کاسه کند.

هالی گفت سوبه‌هاش، تو دختر کوچولو داری!

آره.

اصلاً خبر نداشتم: آشنا بشید؛ این کیث‌ته.

این هم اسمش پلاس.

با هم دست دادند. سوبه‌هاش مانده بود آیا کیث از دورانی که او با هالی گذرانده بود خبر دارد یا نه. هالی رفته بود توی بحر بلا و تحسینش می‌کرد.

چند وقته ازدواج کرده‌ی؟

پنج سالی می‌شه.

بالاخره این جا موندنی شدی.

آره. جاشوا خوبه؟

گفت شده تا این جام. با دست قد جاشوا را نشان داد.

هالی جلو آمد و یک لحظه به دستش دست کشید. پیدا بود واقعاً از دیدن او و از

دیدن بلا خوشحال شده. سوبه‌هاش یادش افتاد هالی چقدر خوشش می‌آمد به حرف‌هایی که از کودکی‌اش و از کلکته می‌زد، گوش کند. حالا هالی چه چیزهایی یادش مانده بود؟ هیچ وقت به هالی نگفته بود که اودایان مرده.

چه خوب شد دیدمت، سوبه‌هاش. مواظب خودت باش.

با این که حسادت نبایست شعله می‌کشید، وقتی از کنارش گذشتند و سوبه‌هاش چرخ دستی مواد غذایی را به سمت ماشینش هل داد، آن را حس کرد. دید که هالی صرفاً به خاطر جاشوا شوهرش را نبخشیده بوده؛ هنوز همدیگر را دوست داشتند. سوبه‌هاش و گوری شب‌ها تخت مشترکی داشتند، بچه‌ی مشترکی داشتند. تقریباً از پنج سال پیش به عنوان زن و شوهر پا به این سفر گذاشته بودند، ولی هنوز منتظر بود با گوری به جایی برسد. جایی که دیگر نتیجه‌ی کاری را که کرده بودند زیر سؤال نبرد.

گوری هیچ وقت ابراز ناشادی نکرده بود، هیچ وقت شکایت نداشت. ولی سوبه‌هاش همچنان امیدوار بود آن دختر خندان بی‌دغدغه‌ی عکسی را که اودایان فرستاده بود، آن نخستین تصویرش از او را، از او بیرون بکشد - آن بخش از وجودش را که سوبه‌هاش هیچ وقت ندیده بود.

و جای چیز دیگری هم خالی بود، چیزی که اذعانش برای سوبه‌هاش از همه سخت‌تر بود. چیزی که نفرت داشت به آن فکر کند. نفرت داشت پیش‌بینی ترسناک مادرش را به یاد بیاورد.

ولی مادرش یک جورهایی دانسته بود. چون مهر و شفقتی که سوبه‌هاش نسبت به بلا حس می‌کرد و برایش غیر ممکن بود که جیره‌بندی یا محدودش کند، گوری به این شکل نداشت.

با این که گوری به بلا کم اهمیت نمی‌داد و همیشه تمیز و شانه کرده و سیر نگاهش می‌داشت، به نظر می‌رسید حواسش پرت چیز دیگری است. کم می‌شد سوبه‌هاش ببیند وقتی گوری به صورت بلا نگاه می‌کند لبخند بزند. کم می‌شد ببیند گوری بی‌اختیار بلا را ببوسد. از اول جوری بود که انگار گوری نقش‌هاشان را معکوس کرده باشد، یا انگار بلا بچه‌ی یکی از بستگان‌شان باشد نه بچه‌ی خودش. سوبه‌هاش وقت‌هایی که با بلا به ساحل می‌رفت، حواسش به خانواده‌هایی بود

که برای نزدیک تر شدن به هم به رودآیلند سفر کرده بودند. به نظرش می آمد برای خیلی از آن ها آمدن به رودآیلند رسمی مقدس است.

سوبه‌هاش و گوری هیچ وقت با هم، با بلا، سفر تفریحی نرفته بودند. هیچ وقت پیشنهادش را نداده بود، شاید چون می دانست برای گوری جذاب نیست. سوبه‌هاش تعطیلاتش را با بلا می گذراند، روزها او را با ماشین به این جا و آن جا می برد. نمی توانست تصور کند سه تایی با هم جای تازه ای را بگردند یا مثل همکارهاش با خانواده ی دیگری کلبه اجاره کنند.

امیدوار بود گوری تا الان آماده شده باشد که با او بچه دار شود و به بلا همبازی و همراه بدهد. حتی تا آن جا پیش رفته بود که یک روز پیشنهادش را هم داده بود، گفته بود که نمی خواهد بلا را از خواهر و برادر محروم کند. مطمئن بود اگر به جای سه تا چهار تا باشند، این عدم تعادل برطرف می شود و فاصله ها را کم می کند.

گوری گفت یکی دو سال دیگر درباره اش فکر می کند، گفت هنوز سی سالش نشده و هنوز وقت برای بچه دار شدن هست.

به این ترتیب سوبه‌هاش همچنان امیدوار ماند، هر چند که هر ماه در قفسه ی داروها یک بسته ی تازه قرص جلوگیری می دید.

وقت هایی می شد که سوبه‌هاش می ترسید تنها سرکشی اش در زندگی – که ازدواج با گوری بود – از همان اول شکست خورده باشد. وقت ازدواج بیش تر انتظار داشت گوری مقاومت کند تا الان. گاهی وقت ها می ماند که نکند گوری پشیمان شده. از خودش می پرسید آیا تصمیمش اشتباه بوده، آیا شتاب زده بوده.

مادرش برای منصرف کردنش گفته بود اون زن اودایانه، هیچ وقت نمی شه که تو رو دوست داشته باشه. آن موقع سوبه‌هاش جلو مادرش ایستاده بود؛ تردید نداشته بود که می شود برعکس حرف مادرش بشود و می تواند گوری را خوشبخت کند. مصمم بود ثابت کند مادرش اشتباه فکر می کند.

برای این که با گوری ازدواج کند، به رابطه با پدر و مادرش لطمه زده بود – شاید برای همیشه؛ نمی دانست. ولی حالا پدر شده بود. دیگر نمی توانست زندگی ای را تصور کند که در آن، این آن قدم را برنداشته باشد.

بلا می‌گفت با من بازی کن.

اگر سوبه‌هاش نبود، می‌رفت سراغ گوری که پیشش بیاید. به گوری می‌گفت کف اتاق بنشینند. توی یک تخته‌ی بازی، مهره‌ها را راه ببرد، یا کمکش کند لباس عروسک‌ها را بپوشاند یا لختشان کند، به تن پلاستیکی سفشان به‌زور پیرهن کند یا درشان بیاورد. چند ده تا کارت شبیه به هم را برعکس می‌گذاشت و به گوری می‌گفت بیاید کارت بازی کند - یک بازی حافظه که بایست جفت‌های شبیه همدیگر را پیدا می‌کردند.

گاهی می‌شد که گوری همان‌طور که سرش توی کتاب خودش بود، تسلیم می‌شد و نوبت بلا که می‌شد، نگاه‌های سرسری می‌کرد. بازی می‌کرد، ولی هیچ‌وقت کافی نبود.

وقتی حواسش جای دیگری می‌رفت، بلا صدایش درمی‌آمد که: چرا حواست نیست؟

گوری که می‌خواست کاری نکند که باز صدای بلا دربیاید، روی قالی می‌نشست. می‌دانست یک خواهر یا برادر می‌تواند او را از زیر بار سرگرم کردن بلا به این شکل راحت کند. می‌دانست که تا اندازه‌ای انگیزه‌ی آدم‌ها برای این که بیش از یک بچه بیاورند همین است.

وقتی سوبه‌هاش حرفش را پیش کشید، گوری چیزی را که دیگر بابتش مطمئن بود نگفت: با این که دوباره زن کسی شده، ولی تنها چیزی که تصمیم دارد نگذارد در زندگی‌اش اتفاق بیفتد، دوباره مادر شدن است.

با سوبه‌هاش می‌خوابید چون حالا نخوابیدن با او یک جورهایی تلاش بیش‌تری می‌طلبید. می‌خواست به توقعی که کم‌کم از سوی سوبه‌هاش حس کرده بود پایان بدهد. و می‌خواست روح او دایان را خاموش کند. چیزی را که دست از سرش برنمی‌داشت له کند. تمرکز روی لذت و کرحی بعدش همه‌ی فکر و خیال‌هاش را

از سرش خالی می‌کرد. خوابی عمیق و بی‌رؤیا را به دنبال می‌آورد که وقت‌های دیگر به سراغش نمی‌آمد.

بدن سوبه‌هاش متفاوت بود، مرددتر ولی در عین حال با تمرکز بیش‌تر. بالاخره زمانی رسید که گوری به آن جواب داد و حتی آن را خواست - مثل ویا‌های عجیب و غریبش در دوران حاملگی. با بودن با سوبه‌هاش فهمید حرکتی که برای ابراز عشق ساخته شده، ممکن است هیچ ربطی به عشق نداشته باشد، فهمید که قلب و تنش ربطی به هم ندارند.

گوری در اتحادیه‌ی دانشجویان چند تا آگهی پرستار بچه دیده بود از طرف دانشجویها و زن‌های استادان دانشگاه. کم‌کم بعضی اسم‌ها و شماره‌تلفن‌ها را یادداشت کرد.

از سوبه‌هاش پرسید می‌تواند کسی را استخدام کنند تا خودش وقت کند در کلاس آشنایی با فلسفه‌ی آلمانی که هفته‌ای دو بار تشکیل می‌شد. شرکت کند. بلا حالا پنج سالش بود و فقط نصف روز به پیش‌دبستانی می‌رفت. گوری گفت حالا که سوبه‌هاش گرفتار است و کس دیگری را نمی‌شناسند که کمک‌حالشان باشد، راه‌حل معقولی است.

جواب سوبه‌هاش نه بود. نه به خاطر هزینه‌اش، بلکه به خاطر پایبندی به اصول؛ نمی‌خواست به غریبه پول بدهد که مراقب بلا باشد. گوری گفت این‌جا عادی‌ه.

تو خودت خونه‌ای پیشش، گوری.

با این‌که خود سوبه‌هاش تشویقش کرده بود که وقت‌های بیکاری به کتابخانه برود و هر از گاه سر کلاس‌های دانشگاه بنشیند، گوری فهمید که سوبه‌هاش این کارها را کار نمی‌بیند. با این‌که سوبه‌هاش وقت خواستگاری به او گفته بود که می‌تواند در امریکا درسش را ادامه بدهد، حالا به او می‌گفت که اولویتش باید بلا باشد.

گوری می‌خواست بگوید بلا بچه‌ی تو نیست. می‌خواست واقعیت را به او یادآوری کند.

ولی واقعیت این نبود. چند هفته پیش، سر اجرای باله‌ی بلا، گوری دیده بود که چطور گل از گل بلا شکفت وقتی سوبه‌اش، که چند دقیقه دیرتر رسیده بود، نشست و برایش دست تکان داد؛ بلا همه‌ی حواسش را به سوبه‌اش داد و با کمرویی، با چانه‌ی چسبانده به شانه، فقط برای او باله کرد.

چند روز بعدتر، گوری دوباره حرف کلاسش را پیش کشید.
گفت این برای من مهمه.

سوبه‌اش که می‌خواست مصالحه کند، گفت سعی می‌کند ساعت کارش را دوباره تنظیم کند. کم‌کم چند روز در هفته صبح‌ها زودتر از خانه بیرون می‌رفت و پیش از غروب برمی‌گشت. گوری برای کلاس ثبت‌نام کرد و توی کتابفروشی یک سبد کتاب پر کرد. تبارشناسی اخلاق. پدیدارشناسی روح. جهان به عنوان اراده و تصور. یک بسته خودکار و یک فرهنگ لغت خرید با یک دفترچه‌ی سیمی که آرم دانشگاه داشت.

با بلا که بود، می‌دید زمان نمی‌گذرد؛ و می‌دید که با این حال، آسمان در پایان یک روز دیگر تاریک می‌شود. می‌دید آپارتمان در سکوت محض است، سرشار از تنهایی و انزوایی که بلا هم در آن با او سهیم بود. با بلا که بود، حتی اگر کاری با هم نداشتند، انگار که یک نفر بودند، خود را گرفتار وابستگی‌ای می‌دید که هم ذهنی و هم فیزیکی محدودش می‌کرد. گاهی این همه درگیر هم بودن و این همه تنهایی می‌ترساندش.

آخر هفته‌ها، همین که بلا را از ایستگاه اتوبوس برمی‌داشت و به خانه می‌آورد، یگراست به آشپزخانه می‌رفت، ظرف‌های صبح را که تا آن موقع نادیده گرفته بود، می‌شست و بعد می‌رفت سر وقت پختن شام. برنج شب را پیمانه می‌کرد و توی تابه روی پیشخان می‌خیساند. پیاز و سیب‌زمینی پوست می‌کند و عدس پاک می‌کرد و برای یک شب دیگر شام می‌پخت و بعد به بلا غذا می‌داد. هیچ‌وقت نمی‌فهمید چرا این کارهای نسبتاً بی‌دردسر این همه طاقت‌فرساست. نمی‌فهمید چرا این کارها این همه تحلیلش می‌برد.

منتظر می‌ماند سوبه‌اش بیاید و کار را به دست بگیرد و اجازه بدهد که او برود

سر کلاسش یا در کتابخانه درس بخواند؛ چون در خانه جایی برای کار کردن نبود، دری نبود که بتواند ببندد، میزی نبود که وسایلش را روش بگذارد.

وقتی سوبه‌اش سر کار بود، گوری غبظ‌اش را می‌خورد، غبظ‌های این را که می‌تواند صرفاً برود و بیاید، نه هیچ چیز بیش‌تر. نفرت داشت از لحظه‌های کوتاهی که سوبه‌اش صبح‌ها پیش از رفتن به آزمایشگاهش با بلا می‌گذراند و لذت می‌برد. از سوبه‌اش نفرت داشت که دو سه روز در هفته نبود، در کنفرانس‌های اقیانوس‌شناسی شرکت می‌کرد یا تحقیقاتی را در دریا سرپرستی می‌کرد. به خاطر این‌که سوبه‌اش هیچ تقصیری نداشت. وقتی می‌آمد، گوری گاهی سخت می‌توانست دیدن او یا شنیدن صدای او را، که زمانی جذبش کرده بود، تحمل کند. کم‌کم زودتر شامش را می‌خورد، با بلا. سهم سوبه‌اش را روی اجاق می‌گذاشت. جوری که تقریباً همین‌که سوبه‌اش می‌رسید، می‌توانست کیفش را بردارد و بزند بیرون. هوای تازه‌ی سرشب را روی صورتش حس می‌کرد. هوایی که بهارها روشن بود و پاییزها تاریک و سرد.

اوایل فقط شب‌هایی که کلاس داشت به کتابخانه می‌رفت ولی بعدتر هر شب هفته را در کتابخانه می‌گذراند، دور از آن‌ها.

سوبه‌اش خوشحال از این‌که با بلا وقت بگذراند، می‌گذاشت گوری برود. و به این ترتیب، گوری حس می‌کرد که با مردی کشمکش می‌کند که با او کشمکش نمی‌کند، و با بلا، که حتی معنی این کلمه را هم نمی‌دانست.

ولی بدترین الهه‌ی انتقام‌درون خودش ساکن بود. گوری نه تنها از احساساتش شرم‌منده بود، بلکه می‌ترسید که آخرین وظیفه‌ای که او دایان بر دوشش گذاشته بود، وظیفه‌ی طولانی بزرگ کردن بلا، هم به زندگی‌اش معنی نبخشیده باشد.

اوایل به خودش گفته بود مثل این است که وسیله‌ای جابه‌جا شده باشد: مثل خودکار محبوبی که بعد از چند هفته لای بالشتک‌های کاناپه یا پشت یک دسته کاغذ پیدا می‌شود، و وقتی پیدا شود، دیگر گم و گور نمی‌شود. گشتن دنبال چیزی گمشده کار را فقط خراب‌تر می‌کرد. به خودش می‌گفت اگر خوب صبر کند، خودش برمی‌گردد.

ولی بر نمی‌گشت؛ بعد از پنج سال، با وجود این همه مدت، این همه ساعتی که با

بلا گذرانده بود و می‌گذراند، و با وجود عشقی که به اودایان داشته بود، به حال اولش بر نمی‌گشت. در عوض کرخی فزاینده‌ای بود که دست و پای او را می‌بست، له‌اش می‌کرد و تحلیلش می‌برد.

داشت در کاری شکست می‌خورد که هر زنی روی زمین بدون این‌که زور بزنند، انجام می‌داد. کاری که نمی‌بایست تقلا تلقی شود، تقلا از آب درآمده بود. حتی مادر خودش، با این‌که تمام و کمال بزرگش نکرده بود، اما دوستش داشته بود؛ هیچ شکی در این نبود. ولی گوری وحشت داشت که از حالا کم آورده باشد و دیگر نتواند خودش را به بلا برساند.

عشقش به اودایان نه قابل تشخیص بود نه سالم و دست‌نخورده. روی این عشق همیشه خشم سوار می‌شد و توی وجودش زیگزاگ می‌رفت - مثل یک جفت حشره‌ای که بخواهند جفت‌گیری کنند. خشم از اودایان به خاطر این‌که مرده بود وقتی می‌شد زندگی کند. خشم از او به خاطر این‌که برای گوری خوشبختی آورده بود و بعد آن را گرفته بود و برده بود. به خاطر این‌که به گوری اعتماد کرده بود ولی بعد به او خیانت کرده بود. به خاطر این‌که به فداکاری باور داشت ولی آخرش آن‌همه خودخواهی کرده بود.

دیگر دنبال نشانه‌هایی از اودایان نمی‌گشت؛ این حس‌های زودگذر دیگر او را آرام نمی‌کرد که اودایان ممکن است توی اتاق باشد، و وقتی دارد سر میزش کار می‌کرد، از بالای شانهاش نگاه کند. روزهایی بود که هیچ به او فکر نمی‌کرد و یادش نمی‌افتاد. هیچ چیزی از اودایان به امریکا نیامده بود. جز بلا، اودایان حاضر نشده بود همراهش به این جا بیاید.

زن‌های بخش فلسفه منشی بودند. استاد و باقی دانشجوهای کلاس گوری مرد بودند. کلاس کوچکی بود. با استاد می‌شدند هفت نفر. خیلی زود هم‌دیگر را به اسم شناختند. خوش داشتند درباره‌ی مکتب آنتی‌پوزیتیویسم بحث کنند. درباره‌ی کردار انسان. درباره‌ی کمون و حلول و امر مطلق. هیچ وقت نظر گوری را نمی‌پرسیدند، ولی همین که در بحث شرکت می‌کرد، گوش می‌کردند و متعجب می‌شدند از این‌که او آن قدر می‌داند که گاهی ثابت می‌کند حرفشان غلط است.

استاد که اسمش او تو ویس بود، مردی بود قدکوتاه که کند و با لهجی غلیظ حرف می‌زد، عینک سیمی می‌زد و موهای فر فری‌اش زنگاری بود. از بقیه‌ی استادها رسمی‌تر لباس می‌پوشید. همیشه کفش‌های واکس خورده‌ی چرمی داشت، کت می‌پوشید و سنجاق کراوات می‌زد. در آلمان به دنیا آمده بود و در کودکی با خانواده‌اش به اردوگاه فرستاده بودندش.

وقتی یکی از دانشجویها از او پرسید کی از اروپا آمده، خیلی خلاصه از تجربه‌اش برای کلاس حرف زد و گفت هیچ وقت بهش فکر نمی‌کنم. انگار که بخواهد بگوید دلتان برایم نسوزد، با این‌که بقیه‌ی خانواده‌اش پیش از آزادسازی اردوگاه از بین رفته بودند؛ با این‌که روی ساعدش، پنهان زیر لباسش، شماره‌ی شناسایی‌اش خالکوبی شده بود.

شاید فقط یک دهه از گوری بزرگ‌تر بود ولی انگار حس و حساسیتش از جای دیگری می‌آمد، انگار از نسلی دیگر بود. پیش از این‌که به امریکا بیاید، در انگلستان زندگی کرده بود. دکتراش را در شیکاگو گرفته بود. می‌گفت هیچ وقت به آلمان بر نمی‌گردد. روز اول کلاس، وقت حضور غیاب، اسم گوری را بدون مین و مین خوانده بود. گوری مجبور نشده بود تلفظ اسمش را اصلاح کند یا آن تلفظی را که بیش‌تر امریکایی‌ها اسم پس از ازدواجش را ادا می‌کردند تحمل کند.

وقت تدریس به هیچ یادداشتی رجوع نمی‌کرد. با این‌که دانشجویها را قدم به قدم در طول متن‌هایی که برایشان مشخص کرده بود جلو می‌برد، به نظر می‌آمد به حرف دانشجویها علاقه‌مندتر است و همین‌طور که حرف می‌زدند، روی برگه‌های خالی سفید یادداشت برمی‌داشت. اوپانی‌شادها را خوانده بود و از تأثیر آن‌ها بر شوپنهاور می‌گفت. گوری خودش را به او نزدیک می‌دید. می‌خواست خوشحالش کند و یک جورهایی به او ادای احترام کند.

آخر ترم، بعد از این‌که مقاله‌ای نوشت با موضوع مقایسه‌ی افکار نیچه و شوپنهاور در باب چرخه‌ی ادواری زمان، استاد به او گفت کلاس که تمام شد به دفترش برود. گوری هفته‌ها روی مقاله‌اش کار کرده بود، اول نوشته بود، بعد سر میز آشپزخانه با ماشین تحریر سوبه‌اش تایپش کرده بود. دور و برش وسایل آشپزخانه بود و سیم‌های مهتابی بالای سرش. شب‌ها تا سحر بیدار مانده بود.

در حاشیه‌ی مقاله، یادداشت‌های درهم استاد را دید، نظرات موزبی را که عملاً نوشته‌ها را قاب کرده بود.

استاد گفت این مطالب جاه‌طلبانه‌ست. شاید اسمش را بشه گذاشت جسورانه. گوری نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

به نظر خودت موفق شده‌ای؟

گوری مانده بود چه بگوید.

من به مقاله‌ی ده صفحه‌ای خواستم. تو تقریباً چهل صفحه نوشته‌ای و هنوز مطلقاً ننویسته‌ای حرفت رو اثبات کنی.

معذرت می‌خوام.

عذرخواهی نکن. من همیشه از داشتن یک آدم اهل فکر توی کلاس خوشحال می‌شم. این جا هیچ وقت بین دانشجویهام ندیده بودم کسی هگل رو این‌جوری بفهمه.

استاد سرسری به بخش‌هایی از مقاله نگاهی کرد. انگشتش را زیر بعضی از کلمه‌ها کشید. گفت ویرایش می‌خواد.

می‌تونم برای هفته‌ی بعد آماده کنم؟

استاد سر تکان داد که نه. دست‌ها را به هم مالید. من کارم با این کلاس تموم شده. پیشنهاد می‌کنم بذاریش توی کشو و چند سال نگاهش نکنی.

گوری فکر کرد که استاد دارد او را از سر خودش وامی‌کند. بابت کلاس هاش از او تشکر کرد و بلند شد که برود.

چی تو رو از هند به رودآیلند کشونده؟

شوهرم.

چیکار می‌کنه؟

اون هم این جا درس می‌خونه.

تو امریکا آشنا شدیدی؟

گوری روش را برگرداند.

استاد صبور بود. از روی صندلیش با نگاهی ثابت به او چشم دوخته بود. پی حرف را نگرفت، ولی انگار حس کرده بود که گوری چیز بیش‌تری برای گفتن دارد.

گوری دوباره رو کرد به استاد. به کتاب‌های پشت سر او نگاه کرد، به برگه‌هایی که روی میزش دسته شده بود. به پارچه‌ی بی‌چروک پیرهنش نگاه کرد، به سردست‌هایی که میچ‌هاش را تالبه‌ی آستین‌های کتتش پوشانده بود. به چیزهایی فکر کرد که استاد، وقتی از بلا کوچک‌تر بود، به چشم دیده بود.

گفت شوهر اولم کشته شد. من با چشم‌هام دیدم. زنِ برادرش شدم که فرار کنم. ویس همچنان به او نگاه می‌کرد. قیافه‌اش عوض نشده بود. بعد از لحظه‌ای سر تکان داد. گوری می‌دانست که به قدر کافی به او گفته.

ویس بلند شد رفت پای پنجره. کمی پنجره را بالا داد.

فرانسه یا آلمانی بلدی؟

نه. ولی سنسکریت خونده‌م.

برای ادامه، هر دو تا زبان رو لازم داری، ولی برای تو ساده‌ست.

ادامه؟

باید یه جایی دکترا بخونی، خانم میترا. این جا دوره‌ی دکترا نداره.

گوری سر تکان داد که نه. گفت من یه دختر کوچک دارم.

ها، نمی‌دونستم مادری. باید بیاریش که من رو ببینه.

استاد ویس قاب عکس روی میزش را برگرداند و خانواده‌اش را نشان داد.

آن‌ها پشت به دره‌ای پاییزی با برگ‌هایی به رنگ سرخ سوزان ایستاده بودند. زنش بود و یک دختر و دو پسر.

با بچه‌ها زمان دوباره از اول شروع می‌شه. یادمون می‌ره قبلش چی بوده.

سر میزش برگشت و چند جلد کتاب به او توصیه کرد و اسمشان را یادداشت

کرد و گفت که کدام فصل‌ها از همه مهم‌تر است. از قفسه‌ی کتاب‌های خودش چند

جلد از آدورنو و مک‌تاگارت که در حاشیه‌شان چیز نوشته بود، به او امانت داد.

چند نسخه از مجله‌ی نیو جرمن کریستیک را هم به او داد و گفت کدام مقاله‌ها را باید

بخواند.

به گوری گفت همچنان واحدهای بالاتر دانشگاه را بردارد و گفت که این

واحدها برای فوق‌لیسانس منظور می‌شود. گفت بعدش خودش می‌تواند به

دانشگاه‌هایی که دوره‌ی دکترا دارند و رفت‌وآمد گوری به این دانشگاه‌ها میسر

است، تلفن بزنند. گفت پیگیری می‌کند که قبول شود. یعنی تا چند سال باید هفته‌ای چند بار سفر می‌کرد، ولی تزش را می‌توانست از هر جایی بنویسد. ویس گفت وقتش که برسد، حتماً خودش در کمیته‌ی پایان‌نامه‌اش حاضر خواهد شد. رساله‌ی گوری را پیش داد و بلند شد که با او دست بدهد.

جلو مجتمع آپارتمانی سرایشی چمن پهنی بود که اتوبوس مدرسه پایانش می ایستاد. چند روز اول کلاس اول، گوری بلا را از سرایشی پایین می برد، با او منتظر اتوبوس می شد و اتوبوس که می آمد، می فرستادش برود. بعد از ظهر هم می رفت دنبالش و از پای اتوبوس به خانه برش می گرداند.

هفته ی بعد، بلا هم خواست مثل بقیه ی بچه های مجتمع، خودش تا ایستگاه اتوبوس برود. همیشه یکی دو مادر بودند که می رفتند و به گوری گفتند با کمال میل حواسشان هست که همه ی بچه ها صحیح و سالم سوار اتوبوس شوند.

با این حال، همان طور که بلا از پیاده رو جلو ساختمان می گذشت و از وسط چمن پایین می رفت، گوری یک چشمش به او بود. میز غذاخوری را جابه جا کرده بود که از پای پنجره مشرف باشد. اتوبوس همیشه سر ساعت می آمد. انتظارش فقط پنج دقیقه یا همین حدود طول می کشید. ظرف های چیده شده ی نهار کف پیاده رو جای بچه ها را در صف نشان می داد.

بابت این تغییر جزئی در روال صبحگاهی خوشحال بود. دیگر مجبور نبود لباس بپوشد، مجبور نبود از آپارتمان بیرون برود و با بقیه ی مادرها اختلاط کند تا بعدش تازه بنشیند سر درس. واحد مستقلی با پرفسور ویس برداشته بود، کانت می خواند و کم کم برای اولین بار داشت آن را می فهمید.

یک روز صبح، بعد از یک شب بارندگی، هنوز باران سبکی می آمد. ظرف نهار بلا را دستش داد و راهی اش کرد. رویدوشامبر انداخته بود - هنوز لباس خواب تنش بود. روز تا ساعت سه ی بعد از ظهر مال خودش بود، تا وقتی که مدرسه ی بلا تمام می شد و اتوبوس پیاده اش می کرد و بلا از وسط چمن برمی گشت.

ولی امروز، یک دقیقه بعدتر، در خانه تقه خورد. بلا برگشته بود.

چیزی جا گذاشتی؟ کلاه بارونیت رو می خوای؟

نه.

چیه پس؟

بیا ببین.

الان کار دارم.

بلا دستش را کشید. مامان باید بیای ببینی.

گوری روبدوشامبر و دمپایی‌ها را درآورد و بارانی و چکمه پوشید. از ساختمان بیرون رفت و چتر باز کرد.

بیرون، هوا مرطوب بود و سرشار از بوی تند زهم. بلا پیاده‌رو را نشان داد که سرتاسر پوشیده از لاشه‌ی کرم‌های خاکی بود؛ کرم‌ها از زیر خاک نمناک بیرون آمده بودند و مرده بودند. نه دوسه تا کرم، صدها کرم. بعضی‌شان دور خودشان حلقه زده بودند و بعضی‌ها صاف بودند. با تن‌های سرخشان، با پنج تا قلب قاچ قاچ‌شان.

بلا چشم‌ها را محکم بست. از این تصویر حالش بد شده بود. از بو شکایت کرد. گفت نمی‌خواهد پاهاش را روی کرم‌ها بگذارد. می‌ترسید از وسط باغچه‌ای برود که کرم‌ها از توش درآمده بودند.

چرا این همه‌ن؟

گاهی وقت‌ها این جور می‌شه. وقتی زمین خیلی نم داره، می‌آن بیرون.

بغلم می‌کنی؟

تو دیگه بزرگی.

پس می‌شه خونه بمونم؟

گوری به جایی که بقیه‌ی بچه‌ها، زیر کلاه‌ها و چترها، ایستاده بودند نگاه کرد. گفت انگار اونا تونستن برن.

بلا گفت تو رو خدا. یواش حرف می‌زد. اشک توی چشم‌هاش جمع شد و بعد از روی صورتش سر خورد پایین.

مادر دیگری اگر بود، شاید تسلیم می‌شد. مادر دیگری اگر بود، شاید برش می‌گرداند و می‌گذاشت توی خانه بماند و یک روز مدرسه نرود. مادر دیگری اگر بود، وقت‌گذراندن با او را شاید وقت‌هدردادن نمی‌دید.

گوری یادش آمد که چند روز آخر زمستان که برف سنگین تقریباً همه‌جا را

تعطیل کرده بود، سوبه‌هاش چقدر خوشحال شده بود. یک هفته‌ی تمام سوبه‌هاش با بلا توی خانه مانده بود و از آن یک تعطیلات واقعی درآورده بود. بازی، قصه‌خوانی، بردن بلا به زمین دانشگاه برای برف‌بازی.

بعد چیز دیگری یادش آمد. این را که چطور، در اوج سرکوب، جنازه‌ی اعضای حزب را در میل‌ها، در زمین‌های نزدیک تالی‌گانج انداخته بودند. کار پلیس بود، تا مردم را شوکه کند، تا بیزارشان کند، تا نشان بدهد این حزب کارش تمام است.

اتوبوس مدرسه داشت می‌رسید.

بیا.

ولی بلا سر تکان داد. نه.

اگه سوار اتوبوس نشی تا مدرسه پیاده می‌ریم. اون وقت باید از روی کرم‌های بیش‌تری رد بشیم.

ولی بلا همچنان قدم از قدم بر نمی‌داشت. گوری دستش را محکم گرفت و کشید. بلا مجبور شد تندتند قدم بردارد. حالا دیگر بلندبلند و عجزآمیز هق‌هق می‌کرد.

بقیه‌ی مادرها و بچه‌ها که سر ایستگاه اتوبوس جمع شده بودند، سرها را چرخانده بودند به سمت آن‌ها. اتوبوس رسید، در باز شد و بچه‌ها سوار شدند. راننده منتظر آن‌ها بود.

بازی درنیار، بلا. ترسو نباش.

پدرت جلو چشم‌هام کشته شد؛ ممکن بود این را بگوید.

بلا دستش را کشید و ول کرد و جیغ زد دوستت ندارم. هیچ وقت هیچ وقت دوستت ندارم، تا آخر عمرم.

دوید به سمت اتوبوس. قبل از این که مادرش صدایش بزند، دوید. گوری را همان جا که بود گذاشت. نمی‌خواست مادرش بقیه‌ی راه همراهش بیاید.

قشقرقی کودکانه و الکی بود. بعد از ظهر که بلا به خانه برگشت، ماجرا فراموش شده بود. ولی حرف بلا روی گوری سایه انداخته بود، مثل یک جور وحی.

آن شب بلا که رفت بخوابد، گوری تایپ را برای لحظه‌ای کنار گذاشت که خستگی درکند و به سوبه‌اش گفت می‌خوام بدونه. سوبه‌اش سر میز آشپزخانه نشسته بود، سرش توی دفترچه‌ی حساب بانکش بود و برای قبض‌ها چک می‌نوشت.

چی رو بدونه؟

می‌خوام اودایان رو بهش بگم.

سوبه‌اش بهش زل زد. گوری وحشت را در چشم‌هاش دید. یاد وقتی افتاد که اودایان زیر سنبل‌های آبی قایم شده بود، یاد وقتی که تفنگ زیر گلوی گوری را نشانه رفته بود. حالا دید که تفنگ الان دست خودش است. گوری می‌توانست همه‌ی آن چیزی را که برای سوبه‌اش مهم بود، از او بگیرد.

گوری پی حرفش را گرفت: واقعیت خب.

سوبه‌اش سر تکان داد. قیافه‌اش عوض شده بود. بلند شد و رو کرد به او.

حق داره بدونه، سوبه‌اش.

خیلی کوچیکه. فقط شش سالشه.

کی پس؟

وقتی آماده باشه. الان بیش‌تر ضرر داره تا فایده.

گوری خودش را آماده کرده بود که اصرار کند، آماده کرده بود که روکش زندگی‌هاشان را بکند، ولی می‌دانست که حق با سوبه‌اش است. هضمش برای بلا سنگین بود. و شاید به همبستگی سوبه‌اش و بلا، که بلا کم‌کم به آن وابسته شده بود، صدمه می‌زد. کاری می‌کرد که بلا سوبه‌اش را جور دیگری ببیند.

خب، باشه. چرخید که برود.

صبر کن.

چی؟

با من موافقی؟

گفتم که باشه.

پس یه قولی به من بده.

چی؟

قول بده که تنهایی بهش نمی‌گی. قول بده که یه روز با هم بهش می‌گیم.
گوری قول داد ولی سنگینی این قول را که در درونش پایین می‌رفت، حس کرد. سنگینی حفظ این توهم را که او پدر بلاست. وزنه‌ای بود که عوض این‌که در سطح بماند، لاجرم ته‌نشین می‌شد.
دید که این تنها چیزی است که سوبه‌اش بابتش همچنان به او نیازمند است.
دید که سوبه‌اش کم‌کم از بقیه‌ی چیزها دست کشیده.

گوری متوجه مردی شده بود که نگاهش می‌کرد، و وقتی از کنارش رد می‌شد، سرش را کمی برمی‌گرداند و نیم‌نگاهی به او می‌انداخت، ولی هیچ‌وقت نمی‌ایستاد که خودش را معرفی کند – هیچ دلیلی هم نبود که بکند. گوری می‌دانست که در دانشگاه کم‌تر زنی به او شبیه است. بیش‌تر زن‌های هندی ساری می‌پوشیدند. ولی می‌دانست با وجود جین و چکمه و ژاکت کمربنددارش، یا شاید هم درست به خاطر همین‌ها، توی چشم است.

اوایل گوری او را آدمی نجسب می‌دید. حدس می‌زد مردی باشد در دهه‌ی پنجاه سالگی، با پهلویی کم و بیش پت و پهن. چشم‌های ریز و مرموز. موهای رنگ‌باخته و کمی سیخ‌سیخی. لبش باریک بود و پوست صورتش چروک و ظاهراً خشک.

کت مخمل قهوه‌ای می‌پوشید و پلیوری زیرش. کیف چرمی کهنه‌ای به دست می‌گرفت. با پیش‌بینی‌پذیری مضحکی سر راه هم درمی‌آمدند و بی‌این‌که چیزی بگویند همدیگر را به جا می‌آوردند، ولی گوری هیچ‌وقت ندیده بود که این مرد لبخند بزند.

فکر کرد استاد دانشگاه است. نمی‌دانست در کدام دیپارتمان است. یک روز توی انگشت مرد، حلقه‌ی ازدواج دید. گوری همیشه سر راه کلاس آلمانی‌اش، در تکه‌ی مشخصی از مسیرش او را می‌دید.

یک روز گوری برگشت خیره‌خیره نگاهش کرد تا ببیند مرد می‌ایستد یا چیزی بگوید یا نه. اصلاً نمی‌دانست چکار می‌کند ولی تپش قلب خودش را احساس می‌کرد و در خیالش خود را با او می‌دید.

کم‌کم چهارشنبه‌ها که روزهای مواجهه با او بود، خودش را برای بودن با او آماده کرد. کلاس صبح برگزار می‌شد که معنی‌اش این بود که وقت هست. پیش از این‌که مجبور باشد برود دنبال بلا، کمی پیش‌تر از یک ساعت وقت داشت که با او برود و برگردد. سه‌شنبه‌ها پیش‌تر غذا می‌پخت که اگر چهارشنبه نبود، غذا داشته باشند.

ولی بار بعد که او را دید، عصر دوشنبه بود، در جای دیگری از دانشگاه. از پشت او را شناخت. بایست تا نیم ساعت دیگر می‌رفت دنبال بلا. راهی کتابخانه بود که کتابی بگیرد، ولی راهش را کج کرد و دنبال او رفت. تندتر قدم برداشت و در عین حال با فاصله.

تا اتحادیه‌ی دانشجویان رفت.

گوری حس کرد کمرویی و خویشنداری‌اش از بین می‌رود. می‌رفت روبه‌رو مرد و توی چشم‌هاش نگاهش می‌کرد. می‌گفت لطفاً.

پشت سرش وارد سالن دواتاقه‌ی اتحادیه شد که دو طرفش کاناپه بود و چند کنجش تلویزیون داشت. مرد ایستاد و یک نسخه روزنامه‌ی دانشگاه را برداشت و نگاهی به آن انداخت. بعد گوری او را دید که رفت به سمت کاناپه‌ها و با زنی که منتظر بود روبوسی کرد و دستی به زانوش کشید.

گوری به تنها جایی که به فکرش رسید گریخت: سالن استراحت و دستشویی‌های زنانه؛ درِ سنگین را هل داد، از روی فرش ضخیم سالن رد شد، رفت توی یکی از اتاقک‌ها و در را پشت سرش قفل کرد. تنها بود، در اتاقک‌های کناری هیچ‌کس نبود. نتوانست جلو خودش را بگیرد... دستش زیر شکمش بود و پیشانی‌اش روی آهن سرد در.

فقط یک لحظه طول کشید که خود را آرام کند، که تمامش کند. دستش را در کاسه‌ی دستشویی شست و موها را صاف کرد. دید که به صورتش رنگ دویده. از سالن استراحت گذشت، بی‌این‌که ببیند مرد و همراهش آن‌جا نشسته‌اند یا نه.

چهارشنبه‌ی بعد، از راه دیگری به کلاسش رفت. هر بار حواسش بود به او برنخورد، و اگر برمی‌خورد، از همان راهی که آمده بود برمی‌گشت.

یک روز بعد از ظهر، بلا با قیچی و کتاب عروسک‌های کاغذی سرگرم بود. ژوییه بود، تعطیلات طولانی مدرسه شروع شده بود. دانشگاه خالی بود. سوبه‌هاش در پراویدنس چند واحد تابستانی تدریس می‌کرد و بقیه‌ی وقتش را در آزمایشگاهی در نارآگانت می‌گذراند. گوری روزهاش را با بلا می‌گذراند، بدون وقفه، بدون ماشینی که با آن بتواند جایی بروند.

گوری کتاب به دست کنارش نشسته بود. اخلاق اسپینوزا دستش بود و می‌خواست یک فصل را تا آخر بخواند. ولی چیزی کم‌کم داشت عوض می‌شد: خواندن کتاب و بودن با بلا، هر دو با هم، ممکن شده بود. با هم بودن و هرکس به کار خودش مشغول.

تلویزیون خاموش بود و جز صدای بریده‌بریده‌ی قیچی بلا که یواش یواش کاغذ ضخیم را می‌برید، آپارتمان ساکت بود.

گوری رفت توی آشپزخانه که چای بگذارد و دید که شیر ندارند. به اتاق نشیمن برگشت. پس گردن بلا را دید که روی کارش خم شده بود. داشت با خودش حرف می‌زد، به جای عروسک‌های کاغذی با صداها‌ی مختلف حرف می‌زد.

کفشت رو بپوش، بلا.

چرا؟

بریم بیرون.

بلا گفت کار دارم؛ شش سالش بود ولی ناگهان شبیه دختری دوازده ساله شده بود. انگار که با یک تق‌قیچی، نیازش به گوری را بریده باشد و کنار انداخته باشد. این‌جا بود که فکری به سرش زد. فروشگاه درست پشت مجتمع بود، پیاده دو دقیقه هم نمی‌شد. از پنجره‌ی آشپزخانه پیدا بود؛ پشت سطل‌های زباله و دستگاه سودافروشی و ماشین‌هایی که پشت مجتمع پارک کرده بودند.

من می‌رم پایین که نامه‌ها رو بیارم.

این را گفت و بی‌این‌که مکث کند تا به همه‌چیز فکر کند، بیرون رفت و در را قفل کرد. از پله‌ها پایین رفت، از وسط پارکینگ گذشت و وارد روزِ داغ و پردار و درخت شد.

راه رفتنش بیش‌تر به دویدن می‌مانست. پاهاش چابک بود. توی فروشگاه

خودش را مثل مجرم‌ها دید، نگران بود که مرد سالخورده‌ی پشت دخیل که همیشه با بلا مهربان بود، فکر کند گوری آمده شیر بدزدد.

دخترت کجاست امروز؟

پیش یکی از دوستانم.

مرد لبخند زد و از کاسه‌ی کوچک کنار دخیل، یک دانه آبنبات نعناعی برداشت و به دست گوری داد. بهش بگو از طرف منه.

گوری تند ولی با دقت بقیه‌ی پولش را شمرد. این پول دادن و جنس گرفتن گیج و منگش کرده بود، درست مثل وقتی که تازه به این جا آمده بود. یادش افتاد تشکر کند. نرسیده به مجتمع، آبنبات را دور انداخت و شیر را توی ساکش قایم کرد.

روز بعد بلا را سر میز عسلی روبه‌روی تلویزیون نشاند. به همه‌ی جزئیات فکر کرد: یک لیوان آب گذاشت که اگر تشنه شد بخورد، با یک بشقاب بزرگ بیسکویت و انگور. چند تا مداد اضافی، که اگر نوک مدادش وقت نقاشی شکست دم دستش باشد. نیم ساعت به دقت همه‌چیز را آماده کرد، که بتواند پنج دقیقه نباشد.

پنج دقیقه‌ها دوبرابر شد، ده دقیقه و گاهی کمی بیش‌تر، پانزده دقیقه برای این‌که تنها باشد و ذهنش را خالی کند. وقت داشت از وسط صحن دانشگاه به کتابخانه بدود تا کتابی را پس بدهد. این کار ساده را می‌توانست هر وقتی بکند ولی به سرش می‌زد همان‌موقع بکند. وقت داشت به پست‌خانه برود و نامه‌ی درخواست فرم ثبت‌نام در یکی از دوره‌های دکتراراسته‌پست کند که او تو و ویس پیشنهاد کرده بود پیش‌از آن بگیرد. وقت داشت که بنشیند فکر کند که زندگی‌اش، بدون بلا یا سوبه‌اش، ممکن است چیز دیگری بشود.

کم‌کم تبدیل شد به یک چالش، به معمایی برای حل کردن، به این‌که حواسش را جمع نگه دارد. مسابقه‌ای یکنفره که وسوسه می‌شد بارها و بارها انجامش بدهد. مجاب شده بود که اگر لحظه‌ای مکث کند، توانایی‌اش را برای انجام این کارِ جالب از دست می‌دهد. پیش از این‌که از خانه بیرون برود، خاطر جمع می‌شد که اجاق خاموش است، پنجره‌ها بسته است، و چاقوها دم دست بلا نیست، گرچه بلا از آن‌جور بچه‌ها نبود.

به این ترتیب این‌جور بعدازظهرها شروع شد. نه همه‌ی بعدازظهرها ولی

بعد از ظهرهای زیادی، و بلکه بیش تر از زیاد. حیران از احساس آزادی، مثل قحطی زده‌ای که غذا را بلعد، این شور و هیجان را می‌بلعید.

گاهی وقت‌ها فقط تا فروشگاه می‌رفت و برمی‌گشت، بی‌این‌که چیزی بخرد. گاهی واقعاً می‌رفت نامه‌ها را از صندوق درمی‌آورد و روی نیمکت زمین دانشگاه می‌نشست و مرتبشان می‌کرد. یا تا اتحادیه‌ی دانشجویان می‌رفت که یک نسخه روزنامه‌ی دانشگاه را بردارد. بعد برمی‌گشت و با عجله از پله‌ها بالا می‌دوید. هم احساس پیروزی می‌کرد هم از خودش بدش می‌آمد. قفل را باز می‌کرد و بلا سر جاش بود، درست همان‌طور که او را گذاشته بود. بلا هیچ وقت شک نمی‌کرد، هیچ وقت نمی‌پرسید کجاست.

بعد، تابستان همان سال، سوبه‌اش یک روز زودتر از معمول به خانه آمد، به این نیت که از آخرین فرصت هوای گرم استفاده کند و بلا را به ساحل ببرد. دید که بلا رفته زیر یکی از چادرهاش توی خانه که گاهی درست می‌کرد. ملافه‌های تختش را می‌کشید و می‌انداخت روی کاناپه و میز عسلی اتاق نشیمن. از چیزی که ساخته بود راضی بود و تنهایی بازی می‌کرد.

به پدرش گفت که مادرش رفته بیرون که نامه‌ها را بردارد. ولی گوری پایین پله‌ها نبود. سوبه‌اش که نامه‌ها را خودش برداشته بود و از پله‌ها بالا آمده بود، از این بابت مطمئن بود.

ده دقیقه بعدتر گوری با یک روزنامه برگشت. ماشین سوبه‌اش را در پارکینگ ندیده بود. هیچ دلیلی نبود که فکر کند سوبه‌اش الان خانه است، چون زنگ زده بود که بگوید زودتر راه می‌افتد.

گوری که از در آمد تو، بلا گفت ایناهاش. می‌بینی، بهت گفتم که همیشه برمی‌گرده.

ولی سوبه‌اش که پای پنجره، پشت به اتاق ایستاده بود، چند دقیقه طول کشید که بچرخد.

اول سوبه‌اش چیزی در سرزنشش نگفت. یک هفته‌ی تمام، تنها تنبیهش سکوت بود و بی‌محلّی به گوری، درست مثل کاری که خانواده‌ی شوهرش بعد از مرگ

اودایان کرده بودند. سوبه‌اش با خشم فروخورده جوری در خانه زندگی می‌کرد انگار که گوری نامرئی است، انگار که فقط بلا هست. روزی که سکوتش را شکست گفت:

مادرم راست می‌گفت. تو لیاقت مادری رو نداری. حیف این موهبت که به تو داده‌ن.

گوری عذر خواست، به او گفت که دیگر تکرار نمی‌شود. بابت توهین سوبه‌اش از او بیزار شده بود، ولی می‌دانست که واکنش سوبه‌اش موجه است، و می‌دانست که سوبه‌اش او را بابت کاری که کرده هرگز نمی‌بخشد.

سوبه‌اش به زندگی با او در یک خانه ادامه داد، ولی از او رو برگرداند، درست همان‌طور که گوری از او رو برگردانده بود. فضای پهناوری که گوری در زندگی مشترکش برای خودش می‌خواست، سوبه‌اش حالا از روی میل به او داده بود. دیگر نمی‌خواست در تخت به گوری دست بزند، دیگر حرف بچی دوم را پیش نمی‌کشید.

بهار سال بعد، وقتی گوری در دوره‌ی دکترا در دانشگاهی در بوستون پذیرفته شد و گفتند هزینه‌ی رفت و آمدش را هم می‌دهند، سوبه‌اش اعتراض نکرد. هیچ چیز نمی‌گفت وقتی گوری هفته‌ای دو روز با اتوبوس به آن‌جا می‌رفت، یا وقتی که برنامه‌ریزی می‌کرد روزهایی که او نیست، دانشجویهای لیسانس از بلا مراقبت کنند. سوبه‌اش بابت این‌که گوری روال زندگی را به هم ریخته بود، یا بابت این‌که می‌خواست آن روزها را دور از خانه بگذراند، گله نمی‌کرد.

به خاطر بلا نمی‌شد حرفی از جدایی زد. هدف آن‌ها از ازدواج بلا بود، و به‌رغم ضربه‌ای که گوری زده بود، به‌رغم برنامه‌های تازه‌اش، رفتن و آمدنش، واقعیت حضور بلا سر جای خودش باقی بود.

علاوه بر این، گوری حالا دانشجوی بود و بی‌درآمد. گوری هم مثل بلا بدون او دوام نمی‌آورد.

ନିଠର

کم و کم تر می شود: هر روز از میان نرده های مشبک ایوان که نگاه کنی، آب کمتری می بینی. بیجولی تماشا می کند که دو آبگیر روبه روی خانه و گودی پشت آن ها چطور روز به روز از زباله پُرتر می شود - لباس کهنه، روزنامه، پلاستیک های خالی لبنیات مادر دایری، کارتن های خالی شیر مالت هارلیکز، قوطی های حلبی شکلات مالت بورنویتا و پودر تالک، زرورق های بنفش شکلات کدبری، فنجان های سفالی شکسته ای که کنار خیابان ها توی آن ها چای و ماست شیرین می ریختند و دست مشتری می دادند.

زباله ها لب آب تلنبار می شود. از دور به سفیدی می زند و از نزدیک رنگارنگ است. آت و آشغال های خود بیجولی هم از همین جا سردر آورده: جلد بیسکویت ها و قالب های کره. لوله ی خالی پماد ضد عفونی کننده ی برولین. دسته دسته موی خشک و بی بنیه ی سرش که از لای دندان های شان اش بیرون می کشد.

مردم همیشه زباله هاشان را این جا می انداخته اند. ولی حالا این تلنبار شدن ها عمدی است. کاری غیر قانونی که همه جای کلکته توی همه ی آبگیرها و شالیزارها انجام می شود. نتیجه ی تبلیغات شرکت های بازرگانی است که می خواهند زمین های سست و مرطوب شهر صاف و سفت شود، که بشود بخش های تازه ای به شهر اضافه کرد و خانه های تازه ای در آن ها ساخت. نسل های تازه ای بار آورد.

در شمال کشور، در بادها ناگار، این کار را در حد و اندازه ی خیلی بزرگ داشتند می کردند. بیجولی توی روزنامه خوانده بود. مهندس های هلندی آمده بودند لوله کار گذاشته بودند تالجن رود هوگلی را خالی کنند، آبگیرها را خشک کنند، و آبها را تبدیل به خشکی کنند. جای آن، شهر نقشه کشی شده ی سالت لیک را ساخته بودند.

قدیم ها، آن سال ها که تازه به تالی گانج آمده بودند، آب تمیز بود. روزهای داغ، سوبه اش و اودایان توی آبگیرها آبتنی می کردند و خنک می شدند. آدم های ندار

همان‌جا حمام می‌کردند. بعد از موسم باران، سیلاب گودی پشت خانه را جای قشنگی می‌کرد پر از پرنده‌هایی که توی آب راه می‌رفتند. آبی بود آن قدر زلال که عکس مهتاب توش می‌افتاد.

از آن آب حالا فقط به قدر یک گودال آب سبز وسط گودی مانده که سبزی ماتش او را یاد ماشین پلیس می‌اندازد. روزهای زمستان، وقتی که آفتاب خوب داغ می‌شود، وقتی که گودی دوباره گلی می‌شود، بیجولی با چشم‌های خودش می‌بیند که حوضچه‌های آب، این‌جا و آن‌جا، بخار می‌شود و به هوا می‌رود. با آن‌همه زیاله، سنبل‌های آبی هنوز درمی‌آیند و با سماجت تکثیر می‌شوند. شرکت‌هایی که چشمشان دنبال این زمین است، مجبور می‌شوند سنبل‌ها را بسوزانند تا ریشه کن‌شان کنند یا با دستگاه قلع و قمعشان کنند و جمعشان کنند ببرند.

سر ساعتی مشخص، بیجولی از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. می‌رود پایین توی حیاط و چند تا گل داوودی و یاس می‌چیند و توی مشتش می‌گیرد. این زمستان هم گل‌های کوکب شوهرش هنوز گل می‌دهد. آدم‌ها از بالای دیوارها چشم می‌اندازند و به‌به و چه‌چه می‌کنند.

از آبیگرها رد می‌شود و به لب گودی می‌رسد. حالاها یک جور دیگر راه می‌رود. پاهاش هماهنگی لازم را برای این‌که یکی یکی جلو بروند ندارند. در عوض تنش را این‌ور و آن‌ور می‌دهد، قوز می‌کند و پاهاش به دنبال زمین می‌گردند.

حالا دیگر آن قدر از آن غروب گذشته که ازش قصه‌ها می‌گویند. بچه‌های محل، که بعد از مرگ اودایان به دنیا آمده‌اند، وقتی بیجولی را با گل و کوزه‌ی کوچک برنجی می‌بینند، ساکت می‌شوند.

سنگ یادبود را می‌شوید، گل‌های پلاسیده‌ی روز قبل را کنار می‌زند و گل‌های تازه می‌گذارد. اکتبر امسال دوازده سال شده بود. دستش را در آب می‌برد و با آبی که به دستش مانده به گل‌ها آب می‌پاشد که شب تا صبح تازه بمانند.

بيجولی می‌داند که بچه‌ها را می‌ترساند؛ می‌داند به چشم آن‌ها خودش هم مثل روح سرگردان محله است، شبی که از توی ایوان آن‌ها را تماشا می‌کند و هر روز

هر یک ساعت پیداش می‌شود. به سرش می‌زند به آن‌ها بگوید که بله، راست می‌گویند، بله، روح اودایان توی خانه، بیرون خانه، توی محله و دوروبر محله پرسه می‌زند.

بعضی روزها، اگر می‌پرسیدند، به آن‌ها می‌گفت که اودایان را می‌بیند که بعد از یک روز طولانی در کالج، به خانه می‌رسد. از درهای بادبزی رد می‌شود و کیسه‌ی کتاب به دوش، می‌آید توی حیاط. صورتش تراشیده، حواسش به درس و کتاب است، ولع دارد که زودتر سر میز کارش بنشیند. به بیجولی می‌گوید گرسنه است، تشنه است، چای می‌خواهد، می‌پرسد پس چرا هنوز کتری را نگذاشته.

بیجولی صدای پاهاش را روی پله‌ها می‌شنود. صدای پنکه‌ی اتاقش را که می‌چرخد. خش‌خش‌های رادیوش که سال‌ها پیش از کار افتاده. صدای کوتاه درآوردن قوطی کبریت، کبریت‌کشیدنش، شعله‌ای که یک لحظه می‌گیرد و فروکش می‌کند.

محض آخرین تحقیر خانواده، جنازه‌اش را هیچ‌وقت پستشان ندادند. حتی به آن‌ها اجازه ندادند که با ادای احترام به جسد تیرخورده‌اش تسکین پیدا کنند. نتوانستند تدهینش کنند و جسدش را با گل بیارایند. روی شانهِی رفقاش تا بیرون محله تشییع نشد. با نوای هاری بول به دنیای بعد بدرقه نشد.

بعد از مرگش به قانون متوسل نشدند. آن‌موقع خود قانون بود که به پلیس اختیار داده بود او را بکشد. بیجولی و شوهرش تا مدتی توی روزنامه‌ها دنبال اسم او گشته بودند؛ انگار نیازمند مدرکی یا سندی بودند، حتی بعد از چیزی که با چشم‌های خودشان دیده بودند. ولی نه هیچ‌جا اعلانی چاپ شد، نه هیچ نشانه‌ای در تأیید آنچه اتفاق افتاده بود وجود داشت. تنها نشانه همان لوح سنگی کوچکی بود که رفقای حزبی‌اش برایش گذاشته بودند.

اسم او را اودایان گذاشته بودند، به معنی خورشید. دهنده‌ی زندگی، که در عوض هیچ چیز نمی‌گیرد.

سال بعد از مرگ اودایان، سالی که سوبه‌اش گوری را به امریکا برد، شوهر بیجولی بازنشسته شده بود. پیش از سپیده بلند می‌شد و با اولین قطار شمال به باباگات

می‌رفت و در گنگ خودش را می‌شست. بعد که برمی‌گشت و صبحانه می‌خورد، باقی روز از اتاقش بیرون نمی‌آمد و چیز می‌خواند. به برنج ناهار لب نمی‌زد و به بیجولی می‌گفت در عوض برایش میوه قاچ شده بیاورد و کاسه‌ای شیر گرم کند.

روزش به این منوال با این محرومیت‌های کوچک می‌گذشت. دیگر روزنامه نمی‌خواند. دیگر با بیجولی توی ایوان نمی‌نشست، شکایت می‌کرد که باد ایوان زیاد رطوبت دارد و سینه‌اش را سنگین می‌کند. مه‌بهاراته می‌خواند، با ترجمه‌ی بنگالی، هر بار چند ورق. خودش را در قصه‌های آشنا گم می‌کرد، در نبردهای باستانی که دامنگیر آن‌ها نشده بود. چشم‌هاش کم‌کم اذیتش کرد و آب‌مروراید دیدش را تار کرد، ولی دکتر نرفت. به جاش ذره‌بین به دست گرفت.

یک‌بار پیشنهاد داد خانه را بفروشند و از تالی گانج بروند، به کلی از کلکته بروند. گفت شاید به جای دیگری در هند بروند، به شهری کوهستانی و آرام. یا شاید بروند دنبال ویزا و در امریکا پیش سوبه‌هاش و گوری بمانند. گفت چیزی به این جا پابندشان نکرده. خانه عملاً خالی مانده بود. صورتک مضحکی شده بود از آینده‌ای که فکر می‌کردند پیش رو دارند.

بیجولی خیلی کوتاه به پیشنهادش فکر کرد. به سفرکردن، به اصلاح رابطه با سوبه‌هاش، به قبول کردن گوری، به دیدن بچه‌ی اودایان.

ولی محال بود بتواند خانه‌ای را که اودایان از موقع تولدش در آن زندگی کرده بود و محله‌ای را که در آن مرده بود بگذارد و برود. محال بود ایوانی را که از آن‌جا آخرین بار او را از دور دیده بود، و زمین پشت گودی را که آن‌جا برده بودندش، ترک کند.

آن زمین دیگر خالی نیست. حالا به جاش یک بلوک خانه‌ی نوساز نشسته که بام‌هاش پر از آنتن تلویزیونی است. کنارش صبح‌ها بازارچه‌ی تازه‌ای برپا می‌شود؛ دیپا می‌گوید قیمت سبزی‌هاش مناسب‌تر است.

یک ماه پیش، شوهرش پیش از خواب، پشه‌بند را به میخ‌های دیوار بست و ساعت کوک کرد. صبح بیجولی دید که در اتاق شوهرش، که کنار اتاق خودش بود، هنوز بسته است. دید برای حمامش بیرون نرفته.

در اتاقش را نزد. رفت توی ایوان نشست و به آسمان نگاه کرد و چایش را خورد. ابرهایی در آسمان بود ولی باران نمی آمد. به دیپا گفت که برای شوهرش چای ببرد و بیدارش کند.

چند دقیقه بعد که دیپا رفت توی اتاق، بیجولی شنید که فنجان و نعلبکی افتاد کف زمین و خرد شد. پیش از این که دیپا بیاید توی ایوان و بگوید که شوهرش در خواب مرده، بیجولی خودش فهمیده بود.

بیبجولی بیوه شد، همان طور که گوری شده بود. حالا ساری سفید می پوشد، بی نقش و نگار و بی سجاف. النگوها را درآورده و دیگر ماهی نمی خورد. به فرق سرش دیگر شنگرف نمی گذارد.

ولی گوری دوباره ازدواج کرده، با سوبه‌هاش، قشقرقی که بیجولی هنوز هم از فکرش گیج و منگ است. از یک نظر، کم تر از مرگ اودایان انتظارش را داشت، بیش تر از مرگ اودایان تکان دهنده بود و به همان اندازه داغان کننده.

حالا همه‌ی کارها را دیپا می کند - دخترک باعرضه‌ای که خانواده‌اش در شهر زندگی نمی کنند و پنج تا خواهر و برادر دارد که باید خرجشان را بدهد. بیجولی به دیپا جواهرات بدلی و خرت و پرت‌های رنگانگش را داده، همین طور کلیدهای خانه‌اش را. دیپا موهای بیجولی را می شوید و شانه می زند، جوری که قسمت‌های کم پشت تر کم تر دیده شود. شب‌ها توی خانه پیش بیجولی می ماند و در اتاق دعا می خوابد - اتاقی که بیجولی دیگر در آن دعا نمی کند.

پول دست دیپاست، به بازار می رود، غذا می پزد و نامه‌ها را برمی دارد. صبح به صبح از چاه آب می کشد. شب به شب خاطر جمع می شود که در خانه قفل است.

اگر پارچه‌ای باید کوک بخورد، چرخ خیاطی را راه می اندازد، همان چرخ‌چی که اودایان زمانی روغن می زد و تعمیرش می کرد و بیجولی هیچ وقت مجبور نبود بدش دست تعمیرکار. بیجولی به دیپا می گوید هر قدر می خواهد با چرخ خیاطی کار کند، و حالا دیپا، مثل قدیم‌های بیجولی، درآمد اضافه دارد، چون پیرهن و شلواری زن‌های محله را تو می گذارد و بلوزهاشان را تنگ و گشاد می کند.

بعد از ظهرها توی ایوان، دیپا برای بیجولی روزنامه می خواند. هیچ وقت همه‌ی خبر را نمی خواند، فقط یکی دو خط. از روی کلمه‌های سخت می پرد. برای بیجولی می گوید که یک ستاره‌ی سینما رئیس جمهور امریکا شده. می گوید که بنگال غربی باز دست سی پی آی (ام) افتاده. جیوتی باسو، که اودایان بهش ناسزا می گفت، سر وزیر ایالتی شده.

دیپا جای همه را برایش گرفته: شوهر بیجولی، عروسش، پسرهایش. مطمئن است اودایان ترتیب این وضعیت را داده.

یادش می آید که اودایان با یک تکه گچ توی حیاط می نشست و به پسرها و دخترهایی که مدرسه نمی رفتند، خواندن و نوشتن یاد می داد. با این بچه‌ها دوست می شد، کنارشان غذا می خورد و آن‌ها را هم بازی می داد. اگر بیجولی برایشان زیاد گوشت نمی گذاشت، از گوشت بشقاب خودش بهشان می داد. اگر بیجولی به آن‌ها تشر می زد، پشتشان در می آمد.

وقتی اودایان بزرگ تر شد، خرت و پرت‌های کهنه را جمع می کرد و می برد بین زاغه‌نشین‌ها پخش می کرد - پتو و ملافه و قابلمه و ماهیتابه. یک زن کارگر را تا خانه‌اش به فقیرنشین‌ترین قسمت‌های شهر می رساند که اگر عضوی از خانواده‌اش مریض بود برایش دارو ببرد، یا اگر کسی از او مرده بود، ترتیب مراسم تدهین و تشییعش را بدهد.

ولی پلیس به او گفته بود او باش، گفته بود افراطی. گفته بود عضو یک حزب غیر قانونی. پسرکی که دست راست و چپش نمی شناخت.

بیجولی با حقوق بازنشستگی شوهرش زندگی می کند و با کرایه‌ی اتاق‌های طبقه‌ی پایین که بعد از این که گوری رفت، به خانواده‌های دیگر اجاره‌اش داده‌اند. هر از گاه، چکی از سوبه‌اش به دستش می رسد که به دلار است و چند ماه طول می کشد تا نقد شود. بیجولی از سوبه‌اش کمک نمی خواهد، ولی در وضعیتی هم نیست که آن را رد کند.

سرجم برای خرج خورد و خوراک و دستمزد دیپا کافی است، حتی برای این که یخچال کوچکی داشته باشد و خط تلفن بگیرد. تلفن‌ها بگیرنگیر دارد،

ولی اولین بار که گوشی را برداشته بود و شماره‌ی سوبه‌اش را گرفته بود و صد‌اش را به امریکا رسانده بود، خبر مرگ شوهرش را داده بود. چند روز از مرگش گذشته بود. خبری غافلگیرکننده بود، بله، ولی چقدر روی بیجولی تأثیر گذاشته بود؟

بیش‌تر از ده سال بود که در دو اتاق جدا زندگی می‌کردند. بیش‌تر از ده سال شوهرش از اتفاقی که برای اودایان افتاده بود کلامی نگفته بود. حاضر نشده بود در این‌باره با بیجولی حرف بزند، با هیچ‌کس. هر روز صبح، بعد از شست‌وشو در رود، از بازار میوه می‌خرید و سر‌راهش به خانه می‌ایستاد با همسایه‌ها چند کلمه‌ای حرف می‌زد. با هم که بودند، بی‌این‌که حرف بزنند، کف زمین زیر عکس اودایان می‌نشستند و شام می‌خوردند، بی‌این‌که حضورش را به رو بیاورند.

به این خانه عشق ورزیده بودند؛ از یک نظر اولین فرزندشان همین خانه بود. به تک‌تک جزئیاتش افتخار می‌کردند، با هم به آن می‌رسیدند و از هر تغییری در خانه ذوق می‌کردند.

بنای اولیه فقط دو اتاق بود، محله تازه داشت برق کشی می‌شد. برای پختن شام، چراغ نفتی روشن می‌کردند. هنوز تیرهای آهنی چراغ‌گازی خیابان، که نمونه‌ی براننده‌ای از طراحی شهری بریتانیایی‌ها بوده عوض نشده نبود. هر روز پیش از غروب و باز پیش از سپیده‌دم، کسی از شرکت سه‌لای می‌آمد، از نردبان بالا می‌رفت و چراغ‌گازی را دستی روشن و خاموش می‌کرد.

زمین خانه هفت متر عرض داشت و هجده متر درازا. اما خود خانه باریک بود و کم‌تر از پنج متر پهنا داشت. هر دو طرف خانه راهرو داشت و دیوار حایل. بیجولی طلاهای سر از دواجش را فروخته بود و دار و ندارش را وسط گذاشته بود. چون حتی پیش از این‌که بچه‌دار شوند، شوهرش به‌اصرار می‌گفت که ساختن خانه برای خانواده و داشتن یک ملک هر قدر معمولی در کلکته، از هر چیز دیگری مهم‌تر است. شوهرش می‌گفت هیچ چیز بیش از این اطمینان خاطر نمی‌آورد.

اولش پشت‌بام کاشی‌های سفال داشت که بعدتر جای خود را به عایق نسوز موج‌دار داد. سوبه‌اش و اودایان تا چند وقت در اتاقی می‌خوابیدند که پنجره‌اش

نرده نداشت. چون هنوز کرکره نزده بودند، شب‌ها پرده‌ی کرباس به دیوار میخ می‌کردند. گاهی باران می‌زد.

بیجولی یادش می‌آمد که شوهرش لولاها و چفت‌های در را با تکه‌ساری‌های کهنه‌ی او جلا می‌داد. تشک‌ها را می‌زد که خاکشان را بگیرد. بعد از این‌که خانه حمام‌دار شد، شوهرش هفته‌ای یک بار، پیش از شستن خودش، حمام را می‌شست، کنج دیوارها فنیل می‌ریخت و همین که تار عنکبوت می‌دید، پاکش می‌کرد. داخل اتاق‌ها، هر روز، همه‌ی وسایلشان بایست به طرزی دقیق واری می‌شد. همه‌چیز بایست بلند می‌شد، گردگیری می‌شد و دوباره سر جاش گذاشته می‌شد. حواس بیجولی بود که هر چیزی دقیقاً کجاست. زیر نظرش رختخواب‌ها ملافه می‌شد. لکه‌های آینه پاک می‌شد و رد حلقوی قهوه‌ی توی فنجان‌ها زدوده می‌شد.

آب را با دست از چاه تلمبه می‌کردند، هر روز چند تا سطل برای استفاده پیر می‌شد. آب خوردن را توی کوزه می‌ریختند. در سال‌های پنجاه، فاضلاب خانگی زدند. پیش از آن یک مستراح داشتند، بیرون ساختمان، دم در ورودی، و مردی می‌آمد و ظرف فضولات روزانه را روی سرش می‌برد.

مِجو صاحب، برادر دوم از سه برادر نواب، مالک زمین‌های محله‌شان بود، و زمین‌خانه را او به آن‌ها فروخته بود. مِجو صاحب از نوادگان تیپو سلطان بود، که بریتانیایی‌ها کشته بودندش و قلمروش تجزیه شده بود و فرزندانش برای مدتی در باشگاه تالی در قرنطینه بودند. بیجولی شنیده بود که مسافرهایی که از انگلستان می‌آمدند، می‌توانستند شمشیر و کفش‌های راحتی تیپو را ببینند، با تکه‌هایی از خیمه‌گاه و تخت پادشاهی‌اش که به عنوان غنیمت و به نشان پیروزی در یکی از خانه‌های ملکه‌ی الیزابت به نمایش گذاشته بودند.

در سال‌های اول زندگی سوبه‌اش و اودایان، وقتی که هنوز معلوم نشده بود کلکته مال هند است یا پاکستان، این اشراف‌زاده‌ها در میان آن‌ها زندگی کرده بودند. آن‌ها با بیجولی مهربان بودند، دم در دعوتش می‌کردند به خانه‌هاشان که عمارت‌هایی ستون‌دار داشت، و شربت تعارفش می‌کردند. سوبه‌اش و اودایان خرگوش‌هایی را که آن‌ها به عنوان حیوان خانگی توی قفس‌های حیاط نگه

می‌داشتند، ناز و نوازش می‌کردند. با هم روی یک تکه چوب، زیر آلاچیق گل‌های کاغذی تاب می‌خوردند.

در سال ۱۹۴۶ هم خودش هم شوهرش نگران بودند مبادا خشونت‌ها به تالی‌گانج کشیده شود و همسایه‌های مسلمان دشمنشان شوند. فکر کرده بودند در خانه را قفل بزنند و مدتی جای دیگری از شهر زندگی کنند که بیش‌ترشان هندو باشند. ولی یکی از برادرزاده‌های مجو صاحب که آدم رک و بی‌کله‌ای بود، از خودش مایه گذاشته بود تا از آن‌ها محافظت کند. گفته بود هرکس پا به محله بگذارد و بخواهد هندو جماعت را تهدید کند، اول باید مرا بکشد.

ولی بعد از تجزیه، خانواده‌ی مجو صاحب همراه خیلی‌های دیگر فرار کرده بودند. زمین بومی‌شان تحلیل رفته بود و کم‌کم رو به خرابی گذاشته بود، مثل آب شور که ریشه‌ی گیاه را بخورد. خانه‌های پرزرق و برقشان متروک افتاد. بیش‌تر خانه‌ها را یا کسی رفت توشان نشست یا با خاک یکسان شدند.

بیجولی حالا خانه‌ی خودش را هم همان‌قدر متروک می‌بیند، همان‌قدر پرت‌افتاده. اودایان زنده نمانده که به ارث ببردش، سوبه‌اش هم حاضر نیست برگردد. سوبه‌اش الان باید مایه‌ی دلگرمی باشد؛ حالا که همه رفته‌اند، او تنها پسری است که مانده. ولی بیجولی نمی‌تواند یکی را بی‌آن یکی دوست بدارد. سوبه‌اش فقط این حال خسران، این ضایعه را بیش‌تر کرده.

بعد مرگ اودایان، لحظه‌ای که سوبه‌اش برگشت پیششان، لحظه‌ای که جلوشان ایستاد، بیجولی فقط خشمگین شده بود. خشمگین از این‌که سوبه‌اش آن‌همه او را به یاد اودایان می‌انداخت، از این‌که صدایش مثل صدای او بود، از این‌که نسخه‌ای یدکی از اودایان باقی مانده بود. بیجولی حرف‌زدنش با گوری را از دور شنیده بود، توجه کردن‌هاش به گوری، مهربان‌بودنش با گوری.

وقتی خبر داد که می‌خواهد با گوری ازدواج کند، بیجولی گفت همچو غلطی در حد و اندازه‌ی سوبه‌اش نیست. وقتی سوبه‌اش کوتاه نیامد، بیجولی گفت که سوبه‌اش دارد همه‌چیزش را به خطر می‌اندازد، گفت که هیچ‌وقت حق ندارند به عنوان زن و شوهر پا به این خانه بگذارند.

این را گفته بود که برنجاندشان. این را گفته بود چون دختری که بیجولی از اول

هم از او خوشش نمی آمد و نمی خواست جزو خانواده اش باشد، داشت دوباره عروسی می شد. این را گفته بود چون که این گوری بود که حالا بخشی از اودایان را در شکم داشت، و نه خودش.

چندان جدی نگفته بود. ولی حالا دوازده سال است که هم سوبه اش و هم گوری این حرف را جدی گرفته اند و به این توافق پایبند مانده اند. به تالی گانج برنگشته اند، نه با هم، نه تنهایی. از تالی گانج دور مانده اند، دور دور؛ جوری که بیجولی عمیق ترین شرم مادرانه را حس می کند، شرم از این که نه تنها بعد از مرگ فرزندش هنوز نمرده، بلکه فرزند دیگری را هم، که هنوز زنده است، از دست داده.

چهل و یک سال پیش، بیجولی بیش تر از هر چیز دیگری در زندگی آرزو داشت سوبه اش را حامله شود. پنج سالی از عروسی اش می گذشت که باردار شد، هنوز بیست و چهار پنج سالش بود، کم کم هول برش داشته بود که شاید بچه اش نشود، که شاید قرار نیست او و شوهرش بچه داشته باشند، که نکند بی خود و بی جهت روی زمین سرمایه گذاری کرده اند و خانه ساخته اند.

ولی آخر سال ۱۹۴۳ سوبه اش به دنیا آمد. تالی گانج حالا منطقه ی شهرداری مجزایی شده بود. پل ماشین رو جدید هوراه باز شده بود، ولی آدم ها را هنوز در شبکه های اسبی به ایستگاه های قطار می برد. گاندی در اعتراض به بریتانیایی ها روزه گرفته بود و بریتانیایی ها با دول محور می جنگیدند؛ لابه لای درخت های تالی گانج پر بود از سربازهای خارجی، آماده ی شلیک به هواپیماهای ژاپنی.

آن سال تابستان که باردار بود، دهقان ها از ایستگاه بالی گانج سرازیر شدند. پوست و استخوان بودند و دیگر اختیار عقل از کفشان رفته بود. کشاورز بودند و ماهیگیر. مردمانی که زمانی بقیه را غذا می دادند، حالا داشتند از بی غذایی می مردند. کف خیابان های جنوب کلکته، زیر سایه ی درخت ها دراز به دراز می خوابیدند.

شالیزارهای سرتاسر ساحل را توفان موسمی سال قبل از بین برده بود. ولی همه می دانستند که قحطی بعدش فاجعه ی ساخت بشر بوده. فکر و ذکر دولت شده بود مسائل نظامی، و توزیع غذا مختل شده بود. هزینه ی جنگ قیمت برنج را چنان بالا برده بود که دیگر نمی شد خرید.

بیجولی جنازه‌هایی را یادش می‌آید که زیر آفتاب بو می‌گرفتند و پوشیده از مگس، کف خیابان‌ها می‌گندیدند تا وقتی با گاری می‌بردندشان. یادش می‌آید دست بعضی زن‌ها چنان لاغر شده بود که انگوهای ازدواجشان را، تنها زیتشان را، تا آرنج بالا می‌دادند که سُر نخورد بیرون.

آن‌ها که هنوز جانش را داشتند، توی خیابان به آدم‌ها نزدیک می‌شدند، به شانهای غریبه‌ها می‌زدند و التماس می‌کردند برایشان از خانه فین بیاورند. فین آبِ برنج صاف‌کرده بود که نشاسته داشت و معمولاً همه دور می‌ریختند.

بیجولی همیشه این آب را نگه می‌داشت و به دسته‌ی آدم‌های درمانده‌ای می‌داد که سر و عده‌های غذا بیرون درهای بادبزی خانه‌اش جمع می‌شدند. سنگین از بار سوبه‌اش، در آشپزخانه‌های داوطلبی کار می‌کرد که توی آن‌ها فرنی می‌پختند و کاسه کاسه به این آدم‌ها می‌دادند. شب‌ها صدای التماسشان بلند بود، مثل زوزه‌ی متناوب یک جانور، مثل شغال‌های باشگاه تالی، و همان قدر وحشت‌زده‌اش می‌کرد. در آبگیرها و وسط گودی پشت خانه می‌دیدشان که دنبال غذا می‌گردند. حشره می‌خوردند، خاک می‌خوردند، کرم‌های حشره را که روی زمین می‌لولیدند می‌خوردند. در آن سالِ رنج و محنت، او برای اولین بار حیات تازه‌ای را وارد دنیا کرده بود.

پانزده ماه بعدش، پیش از این‌که جنگ به آخر برسد و ژاپن تسلیم شود، اودایان آمد. در خاطره‌ی بیجولی، این هر دو یک حاملگی طولانی بود. آن‌ها یکی پس از دیگری تنش را اشغال کرده بودند و وقتی سلول‌های اودایان شروع کرده بود به جداشدن و تکثیر، سوبه‌اش هنوز اولین قدمش را برنداشته بود و هنوز اسم رسمی نداشت. اساساً انگار سه ماه فاصله بین روزهای تولدشان آن‌ها را از هم جدا کرده بود و نه آن پانزده ماهی که در واقعیت سپری شده بود.

به آن‌ها با دست غذا داده بود، برنج و دال که در یک بشقاب هم می‌زد، تیغ‌های ماهی را جدا کرده بود و مثل سوزن‌های خیاطی لب بشقاب چیده بود.

از اول اودایان وابسته‌تر بود، به دلیلی خاطر جمع نبود که بیجولی دوستش داشته باشد. از همان دم تولدش جیغ می‌زد و اعتراض می‌کرد. اگر بیجولی او را به دست کس دیگری می‌داد یا لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفت، جیغش بلند می‌شد.

تلاش بیجولی برای خاطر جمع کردنش به هم نزدیکشان کرده بود. اودایان حرصش را درمی آورد، ولی نیازش به او، به مادرش، مطلق و صریح بود.

شاید برای همین است که بیجولی هنوز خودش را به اودایان نزدیک تر می بیند تا به سوبه‌هاش. هر دو از او سر پیچیدند، از او فرار کردند و با گوری ازدواج کردند. سر اودایان، بیجولی اولش سعی کرده بود راه بیاید و بپذیرد. امیدوار بود زن گرفتن سر و سامانش بدهد و حواسش را از سیاست بازی‌هاش پرت کند. اودایان به آنها گفته بود گوری می‌خواهد درسش رو ادامه بده. زن خونه دار نکندش. جلوش رو نگیرد.

اودایان با هدیه‌هایی برای گوری به خانه می‌آمد، او را به رستوران و سینما می‌برد و به دیدن دوست‌هاش. وقتی بیجولی و شوهرش خبر کارهای دانشجویها بعد از ناکسالباری را شنیدند و خبر از بین بردن چیزها و کشتن آدم را، به خودشان گفتند اودایان حالا زن و زندگی دارد و باید به فکر آینده باشد، به فکر خانواده‌ای که باید بزرگ کند. گفتند او خودش را قاتی این‌ها نمی‌کند.

بی این که حرفش را بزنند، حاضر بودند او را مخفی کنند. حاضر بودند اگر پلیس بیاید، دروغ بگویند. فکر کرده بودند تنها کاری که باید بکنند این است که محافظتش کنند.

بی این که بپرسند شب‌ها کجا می‌رود، بی این که بدانند چه کسانی را می‌بیند، آماده بودند که او را ببخشند. پدر و مادرش بودند. آن شب آماده نبودند که دیگر پدر و مادرش نباشند.

بيجولی ديگر نمی‌تواند آن شب را جلو چشم بیاورد. همچنان که نمی‌تواند زندگی سوبه‌هاش و گوری در امریکا را جلو چشم بیاورد، در جایی به اسم رود آیلند، و بچه را که اسمش بلاست و آن دو تا که حالا زن و شوهرند دارند بزرگش می‌کنند. ولی حالا سوبه‌هاش پدرش را از دست داده. سوبه‌هاش به خاطر دومین مرگ در خانواده موظف است یک بار دیگر به هند برگردد و با بیجولی روبه‌رو شود.

یک روز صبح، بیجولی همان‌طور که از ایوان تماشا می‌کند، فکری به سرش می‌زند. از پله‌ها پایین می‌رود، از درهای بادبزی حیاط می‌گذرد و می‌رود توی محله.

شاگردمدرسه‌ای‌ها با روپوش رد می‌شوند، با جوراب‌های سفید و کفش‌های سیاه، با کیف‌های سنگین کتاب‌هاشان. دخترها با دامن‌های آبی آسمانی، پسرها با شلوارک و کراوات.

دارند می‌خندند. تا چشمشان به او می‌افتد، خنده‌شان بند می‌آید و از سر راهش کنار می‌روند. ساری‌اش لک شده، استخوان‌هاش نرم شده و دندان‌هاش دیگر روی لثه‌اش قرص و محکم نیست. یادش رفته چند سالش است، ولی بی‌این‌که لازم باشد فکر کند، می‌داند که او دایان این بهار سی و نه سالش می‌شود. زنبیل بزرگی به دست دارد که عمق ندارد و در اصل جای زغال است. می‌رود لب گودی، ساری‌اش را بالا می‌گیرد، جوری که ساق پاهاش پیدا می‌شود که مثل پوست تخم‌مرغ با دانه‌های ریز قهوه‌ای خال‌خال است. می‌رود توی یکی از حوضچه‌های آب و دولا می‌شود و آت و آشغال‌های توی آب را با یک تکه چوب هم می‌زند. بعد دست می‌کند و آشغال‌ها را یکی‌یکی از وسط آب سبز تیره‌رنگ بیرون می‌کشد. برنامه‌اش همین می‌شود: هر روز یک تکه‌ی کوچک از گودی، چند دقیقه؛ برای این‌که دور و بر سنگ یادبود او دایان را تمیز نگه دارد.

زباله‌ها را توی زنبیل کپه می‌کند و زنبیل را می‌برد کمی دورتر خالی می‌کند، بعد برمی‌گردد و باز شروع می‌کند به پرکردن زنبیل. با دست‌های لخت قوطی‌های خالی دتول را زیر و رو می‌کند و شامپوهای سان سیلک را. چیزهایی که موش‌ها نمی‌خورند و کلاغ‌ها به خودشان زحمت نمی‌دهند که بردارند ببرند. پاکت‌های سیگار که غریبه‌های گذری دور انداخته‌اند. یک نوار بهداشتی خونی.

می‌داند که هیچ‌وقت نمی‌تواند همه‌ی گودی را تمیز کند. ولی هر روز می‌رود و زنبیلش را پر می‌کند، اول روزی یک بار، بعد روزی چند بار. عین خیالش نیست که آدم‌ها بایستند و ببینند که او چکار می‌کند، و بهش بگویند که بی‌فایده است، نفرت‌انگیز است، در شأنش نیست، و ممکن است مریضی بگیرد. به همسایه‌هایی که از کارش سردر نمی‌آورند عادت کرده. عادت کرده محلشان نگذارد.

هر روز در تکه‌ی کوچک از گودی، چیزهای به‌دردنخور زندگی آدم‌ها را جمع می‌کند، ولی پیش خودش فکر می‌کند همان آدم‌ها همه‌ی این‌ها را زمانی خواسته

بوده‌اند، زمانی این‌ها به دردشان می‌خورده. آفتاب پس گردنش را می‌سوزاند. داغی هوا حالا از همه‌ی وقت‌ها بدتر است. تا باران‌های موسمی هنوز چند ماه مانده. این کار ارضاش می‌کند. وقتش با آن می‌گذرد.

یک روز کنار سنگ یادبود او دایان چیزهایی می‌بیند که انتظارش را ندارد. یک دسته برگ موز کثیف با لک‌های غذا. دستمال‌کاغذی‌های گِلی که روشن اسم یک رستوران است، و نی‌های له و شکسته‌ای که مهمان‌ها با آن‌ها آب تصفیه‌شده و چای خورده‌اند. چند حلقه گل پژمرده که برای تزیین در ورودی یک خانه بوده. این‌ها پس مانده‌ی یک عروسی است، در جایی در محله. سند یک پیوند فرخنده، یک جشن. آت و آشغال‌هایی که حال او را به هم می‌زند؛ حاضر نمی‌شود به این‌ها دست بزند و جمعشان کند.

هیچ‌کدام از پسرهای این جوری از دواج نکردند. هیچ‌کدام جشن نگرفتند و مهمانی ندادند. فقط سر مراسم یادبود او دایان بود که در خانه به مهمان‌ها غذا دادند، روی برگ‌های موز با کمی نمک و چند قاچ لیمو کنارشان، که روی بام چیدند و فامیل و دوستان روی پاگرد به‌ردیف منتظر نوبتشان ماندند که از پله‌ها بالا بروند و غذا بخورند.

بیجولی از خودش می‌پرسد کدام خانواده بوده که پسر یا دخترشان از دواج کرده که برود. سر و ته محله دیگر معلوم نیست چون مدام بزرگ شده. دیگر احساسی ندارد از این‌که چیزها از کجا شروع و در کجا تمام می‌شوند. زمانی اگر در خانه‌ی یکی را می‌زد، می‌شناختندش، بهش خوشامد می‌گفتند و فسنجانی چای تعارفش می‌کردند. ممکن بود بهش کارت دعوت عروسی بدهند و اصرار کنند که حتماً تشریف بیاورد. ولی حالا کلی خانه‌های تازه هست، با آدم‌های تازه که تلویزیون‌هاشان را ترجیح می‌دهند و هیچ‌وقت با او حرف نمی‌زنند.

می‌خواهد بداند کی این کار را کرده. کی این‌جا را بی‌حرمت کرده؟ کی این‌طوری یاد و خاطره‌ی او دایان را خوار کرده؟

همسایه‌ها را صدا می‌زند. کی مسئول این کار است؟ چرا نمی‌آیند جلو؟ حالا دیگر یادشان رفته چه اتفاقی افتاده بوده؟ یادشان نیست که پسرش زمانی همین‌جا

مخفی شده؟ یادشان نیست درست کمی آن‌ورتر، که قبلاً یک تکه زمین خالی بود، کشته شده؟

التماس می‌کند، دست‌ها را کاسه کرده - مثل کاری که آن مردمان گرسنه می‌کردند، وقتی دنبال غذا وارد محله می‌شدند. کاری را که از دستش برآمده بود برای آن آدم‌ها کرده بود. توی قابلمه‌ی برنجش نشاسته جمع کرده بود و بهشان داده بود. ولی حالا هیچ‌کس به بیجولی محل نمی‌گذارد.

رو به کسانی که از پنجره‌ها و از پشت‌بام‌ها تماشا می‌کنند صدا می‌زند، بیابین جلو! یاد صدای آن مأمور می‌افتد که با بلندگوی دستی حرف می‌زد. آهسته بیا جلو. خودت رو نشون بده!

بیجولی منتظر می‌شود اودیان از میان سنبل‌های آبی پیدا شود و به سمتش بیاید. به اودایان می‌گوید الان دیگه آمنه. پلیس رفته. کسی تو رو با خودش نمی‌بره. تندی بیا تو خونه. لابد گرسنه‌ای. شام حاضره. الانه که هوا تاریک شه. برادرت رفت گوری رو گرفت. من حالا تنهام. تو توی امریکا یه دختر داری. پدرت مرده. منتظر می‌ماند، حتم دارد که اودایان آن‌جاست، حتم دارد حرفش را می‌شنود. با خودش حرف می‌زند، با هیچ‌کس. خسته از انتظار کشیدن، باز هم منتظر می‌ماند. ولی تنها کسی که پیداش می‌شود دیپاست. دیپا دست‌های خاکی و پاهای گلی بیجولی را با آب تازه می‌شوید. شالی دور شانه‌اش می‌اندازد و دستش را دور کمرش می‌گذارد. دیپا او را از گودی دور می‌کند و به خانه می‌کشاند. می‌گوید بیا چایت رو بخور.

روی ایوان، کنار بشقاب بیسکویت‌ها و فنجان چایش، دیپا چیز دیگری به او می‌دهد.

این چیه؟

نامه‌ست، خانم‌جان. امروز رسیده.

نامه از امریکاست، از سوبه‌اش. در آن، خبر سفرش در تابستان امسال را تأیید کرده و روز رسیدنش را خبر داده. وقتی برسد، سه ماهی از مرگ پدرش گذشته. سوبه‌اش در نامه به او می‌گوید که زودتر از این امکان ندارد. می‌گوید که دختر اودایان را با خودش می‌آورد، و گوری نمی‌تواند بیاید. از کلاس‌هایی حرف می‌زند

که تصمیم دارد در کلکته تدریس کند. به او می‌گوید که شش هفته آن‌جا می‌مانند. او من را پدرش می‌داند. این را سوبه‌هاش درباره‌ی دختری نوشته که اسمش را بلا گذاشته‌اند. بلا هیچ چیز دیگری نمی‌داند.

هو اراکداست. اقامتگاه‌های دولتی که به تازگی پشت خانه‌شان ساخته‌اند، جلو نسیم جنوب را که قبلاً در ایوان می‌وزید گرفته. نامه را به دیپا برمی‌گرداند. مثل یک کیسه چای اضافی که آن لحظه لازم ندارد، این خبرها را جایی دور در ذهنش ذخیره می‌کند و فکرش را به چیزهای دیگر می‌دهد.

اول فصل، باران‌های موسمی رسیدند. به بنگالی بهش می‌گفتند بارشا کال. پدر بلا بهش گفته بود هر سال این وقت‌ها جهت باد عوض می‌شود و از دریا به خشکی می‌وزد، عوض از خشکی به دریا. روی نقشه نشان داده بود که ابرها چطور از خلیج بنگال راه می‌افتند، از سرزمین‌های پهناور می‌گذرند و به سمت کوهستان‌ها در شمال می‌روند. ابرها بلند می‌شوند، خنک می‌شوند و دیگر نمی‌توانند رطوبتشان را نگه دارند و در شمال هند، در ارتفاعات هیمالیا، گرفتار می‌شوند.

به بلا گفته بود وقتی باران می‌آید، مسیر شاخه‌های رود در دلتا عوض می‌شود. در رودخانه‌ها و خیابان‌های شهر سیل راه می‌افتد؛ محصولات کشاورزی یا به بار می‌نشیند یا نابود می‌شود. از ایوان خانه‌ی مادر بزرگش دو تا آبگیر آن طرف کوچه را نشان داده بود و گفته بود این دو تا را آن قدر آب برمی‌دارد که لبریز می‌شوند و یکی می‌شوند. آب اضافه در گودی پشت آبگیرها جمع می‌شود و عمق آب تا مدتی تا شانه‌های بلا هم می‌رسد.

عصرها، در پی صبح‌های روشن آفتابی، صدای غرش رعد می‌آمد. نزدیک شدن ابرهایی با لبه‌های سیاه را می‌دید که مثل ورقه‌های حلبی موج بودند. می‌دید که ابرها مثل پرده‌ی خاکستری عریضی سریع پایین می‌آیند و جلو نور روز را می‌گیرند. گاهی خورشید مخالف‌خوان با پررویی همچنان می‌تابید، قرصی رنگ‌پریده بود که خطوط سوزان دورش پیدا بود و توپُر نشان می‌داد، و بیش‌تر شبیه قرص کامل ماه می‌شد.

اتاق‌ها تاریک می‌شد و بعد ابرها ناگهان می‌ترکید. آب سرازیر می‌شد، از لبه‌ی پنجره‌ها، از لای میله‌های آهنی، از زیر پارچه‌های کهنه‌ای که می‌چپاندند زیر کرکره‌هایی که تندی می‌بستندشان. کارگری که اسمش دیپا بود می‌دوید که آبی را که روی زمین نشت کرده بود، خشک کند.

بلا از توی ایوان، تنه‌ی نازک نخل‌ها را می‌دید که در باد اقیانوس خم می‌شد

ولی نمی شکست. برگ های نوک تیزشان مثل پر پرنده های غول پیکر به هم می خورد، مثل آسیاب های بادی کهنه ای که آسمان را بخواهند هم بزنند.

مادر بزرگش در فرودگاه به استقبالشان نیامده بود. در تالی گانج، در ایوانی که توش نشسته بود، در طبقه ی بالای خانه ای که پدرش در آن بزرگ شده بود، به بلا یک گردنبند کوتاه هدیه داد - یک ریسه از توپ های ریز طلایی، مثل تزیینات روی کلوچه هایی که در تعطیلات می پختند. مادر بزرگش نزدیکش خم شد جلو. بی این که چیزی بگوید، گردنبند بلا را دور گردنش بست، بعد کمی جابه جاش کرد که قفلش پشت گردنش باشد.

موی مادر بزرگش خاکستری بود ولی پوست دستش نرم بود و بی لک. ساری ای که دورش پیچیده بود و از نخ سفید بود، مثل ملافه ساده بود. مردمک چشم هاش مات بود و رنگ چشم هاش به جای سیاه سرمه ای بود. مادر بزرگش خوب به بلا نگاه کرده بود، یک نگاه به او کرده بود و یک نگاه به پدرش، انگار که نخی نازک به هم وصلشان کرده باشد.

مادر بزرگش که چمدان باز کرد نشان را تماشا می کرد، ناراحت شده بود که چرا برای دیپا سوغاتی نیاورده اند. دیپا ساری می پوشید و به سوراخ دماغش یک تکه جواهر بود. به بلا می گفت ممصاحب. صورتش شکل قلب بود. هیکل لاغری داشت و بازو هاش مودار بود ولی آن قدر قوی بود که به پدر بلا کمک کرد چمدان های سنگینشان را از پله ها بالا ببرد.

دیپا در اتاق بغلی مادر بزرگش می خوابید. اتاقکی به اندازه ی یک کمد بزرگ، به قدر یک پله بالاتر از زمین، که سقفش چنان کوتاه بود که نمی شد توش ایستاد. آخر شب ها دیپا تشک باریک لوله شده ای را توی این اتاقک باز می کرد و روش می خوابید.

مادر بزرگش صابون ها و لوسیون های امریکایی را که مادر بلا انتخاب کرده بود، با همه ی روبالشی ها و ملافه های گلدار به دیپا بخشید. قرقره های رنگی و حلقه های گلدوزی و جاسنجاقی گوجه ای را هم برای دیپا کنار گذاشت و گفت که حالا دیپا خیاطی می کند. یک کیف چرمی مشکی هم بود شبیه پاکت نامه ی بزرگ با

پک قفل روی آن، که بلا در رود آیلند در پاساژ وارویک با مادرش انتخاب کرده بود؛ آن‌هم به دیپا رسید.

فردای روزی که رسیدند، پدرش برای ادای احترام به پدربزرگش که چند ماه پیش مرده بود، در مراسمی شرکت کرد. یک روحانی هندو مسئول آتش کوچکی بود که وسط اتاق می‌سوخت. کنارش در بشقاب‌ها و سینی‌های برنجی میوه چیده بودند.

کف زمین، پای دیوار، عکس بزرگ پدربزرگش بود و کنارش عکس پسر نوجوانی لبخند به لب، در یک قاب کهنه با چوب بی‌رنگ. جلو این عکس‌ها عود می‌سوخت و گل‌های سفید معطر مثل گردنبندهایی ضخیم جلو شیشه‌ی قاب‌ها آویزان بود.

پیش از مراسم، یک مرد سلمانی به خانه آمد و سرو صورت پدرش را توی حیاط تراشید. صورت پدرش عجیب و کوچک شده بود. به بلا گفتند دستش را جلو بیاورد و بی‌این‌که بهش بگویند، ناخن انگشت‌های دستش و بعد انگشت‌های پاش را با تیغ چیدند.

در هوای گرگ و میش دم غروب، دیپا چند تا چیز سیم‌پیچ‌شکل را روشن می‌کرد که پشه‌ها را فراری بدهد. توی اتاق‌ها مارمولک‌های خانگی با پوست‌های کرفس‌رنگ می‌دید، نزدیک جایی که دیوار و سقف به هم می‌رسید. مارمولک‌ها آن بالاها می‌پلکیدند. شب‌ها بلا و پدرش در یک اتاق می‌خوابیدند، روی یک تخت. بینشان یک متکای کلفت بود. بالش زیر سرش مثل کیسه‌ی آرد بود. تور پشه‌بند آبی بود.

هر شب، وقتی که این سنگربندی نیم‌بند دورشان آماده می‌شد، وقتی که دیگر هیچ موجود زنده‌ی دیگری نمی‌توانست بیاید تو، بلا نفس راحتی می‌کشید. وقتی پدرش، بدون مو و بدون پیرهن، توی خواب پشتش را به او می‌کرد، انگار آدم دیگری بود. پیش از این‌که بلا بیدار شود، او بیدار می‌شد؛ پشه‌بند را جمع می‌کرد بالا و توپ پشه‌بند مثل لانه‌ی یک پرنده بزرگ از کنج سقف آویزان می‌ماند. پدرش تا بلا بیدار شود، حمامش را کرده بود و لباس پوشیده بود و داشت انبه

می خورد. انبه را با دندان گاز می زد. هیچ کدام این ها برای پدرش تازگی نداشت. برای صبحانه روی آتش نان برشته می کردند و با ماست شیرین و یک موز کوچک که پوستش سبز بود برایش می آوردند. مادر بزرگش پیش از این که دیپا راهی بازار شود، اسم چند تا ماهی را می آورد و سفارش می کرد که یک وقت از آن ها نخرد؛ می گفت که تیغشان در دسر دارد.

مادر بزرگش وقتی دید بلا سختش است برنج و عدس را با دست بخورد، به دیپا گفت برود قاشق بیاورد. وقتی دیپا از کوزه ی کنج اتاق، روی چارپایه ی کوچک، برایش آب خوردن ریخت، مادر بزرگش سرزنشش کرد.

اون آب نه. بهش آب جوشیده بده. این دختر واسه این جا دووم آوردن ساخته نشده.

بعد از هفته ی اول، پدرش روزها بیرون می رفت. گفته بود که قرار است در دانشگاه های دور و بر چند تا کلاس تدریس کند و چند تا پژوهشگر را که به او در پروژه ای کمک می کردند ببیند. این خبر بلا را ناراحت کرد. با مادر بزرگش و دیپا در خانه تنها ماند. پدرش را از لای نرده های مشبک ایوان تماشا کرد که می رفت و چتر تاشویی را با خودش می برد که سر تراشیده اش را از آفتاب حفظ کند.

بلا در تمام روز دلشوره داشت تا وقتی که پدرش برمی گشت، تا وقتی که زنگ در را می زد و کلید را پایین می دادند و قفل در را باز می کرد و باز می آمد پیشش. نگران پدرش بود، مبادا شهر او را ببلعد، شهری که بلا سر راه تالی گانج از پنجره ی تاکسی دیده بود، شهری که هم شلوغ و درب و داغان بود و هم باشکوه. دوست نداشت تصور کند پدرش مجبور باشد توی شهری با آن همه مشکل این ور و آن ور برود و یک جورهایی طعمه ی شهر بشود.

یک روز دیپا بلا را دعوت کرد که همراهش به بازار برود. در کوچه پس کوچه های محل چرخیدند. از کنار پنجره های کوچک با نرده های افقی گذشتند. تکه پارچه هایی که از لای چند تا سیم رد شده بود، کار پرده را می کرد. از آبگیرها گذشتند، که دور تا دورشان زباله بود و پوشیده از برگ های سبز روشن.

در خیابان های آرام که دو طرفشان دیوارهای بلند داشت، هر چند قدم، آدمها

نگهشان داشتند و از دیپا پرسیدند این دختر کیست و این جا چکار می‌کند.

نوهی خانه‌ی میترا.

دختر برادر بزرگه؟

بله.

مادره هم اومده؟

نه.

زنی از بلا پرسید می‌فهمی ما چی می‌گیم؟ بنگالی بلدی؟ زن به بلا زل زد.
چشم‌هاش نامهربان بود و دندان‌هاش لک و کج و کوله.

یک‌کم.

این جا رو دوست داری؟

بلا آن روز مشتاق بود از خانه بیرون بزند و با دیپا به بازار برود، تا جایی را که
برای دیدنش آن‌همه راه آمده بود بگردد. ولی حالا می‌خواست برگردد خانه. وقتی
داشتند از همان مسیری که رفته بودند برمی‌گشتند، از این‌که همسایه‌ها پرده را کنار
می‌زدند که نگاهش کنند خوشش نیامد.

علاوه بر آب خوردنی که برایش جوشانده و خنک می‌شد، صبح به صبح برای
حمامش آب گرم می‌کردند. با این‌که هوا آن‌همه داغ بود ولی مادر بزرگش می‌گفت
بلا سرما می‌خورد. آب گرم‌شده با آب تازه‌ای مخلوط می‌شد که فقط بعضی
ساعت‌های روز از یک شلنگ نازک پلاستیکی می‌آمد و با تلمبه، مخزن توی ایوان
کنار آشپزخانه را پر می‌کرد.

دیپا او را به ایوان می‌برد، یک پیاله‌ی حلبی به دستش می‌داد و بهش می‌گفت
چکار کند. به او می‌گفت آب گرم‌شده را هر قدر می‌خواهد قاتی کند و روی تنش
بریزد، بعد خودش را با یک قالب صابون تیره کف‌مالی کند و بعد آب بکشد.
آب شلنگ نمی‌بایست هدر می‌رفت، در سطل جمع می‌شد و بقیه‌اش در مخزن
می‌ماند.

بلا دلش می‌خواست توی مخزن بایستد، که شبیه وان بود با دیواره‌ی بلند، ولی
اجازه نداشت. برای همین عوض این‌که حمام خصوصی یا حتی حفاظی در حد

دیواره‌ی یک وان را داشته باشد، وسط ایوان حمام می‌کرد، وسط بشقاب‌ها و قابلمه‌هایی که آن‌ها هم باید شسته می‌شد. زیر نظر دیپا، دورتا دورش درخت‌های نخل و موز، زیر نگاه کلاغ‌ها.

دیپا همان جور که پاهای بلا را با حوله‌ی ضخیم چارخانه خشک می‌کرد، می‌گفت باید دیرتر می‌اومدین، نه الان. حوله زبر بود، مثل کهنه‌ی ظرفشویی. چرا؟

چون که اون موقع دورگا پوجو می‌آد. الان فقط بارونه.

بلا گفت من برای تولدم این جام.

دیپا گفت شانزده هفده سالش است. وقتی بلا ازش پرسید تولدش دقیقاً کی است، گفت درست نمی‌داند.

تو نمی‌دونی کی به دنیا اومدی؟

موقع باسانتا کال.

کی می‌شه؟

وقتی فاخته می‌خونه.

ولی کدوم روز رو جشن تولد می‌گیری؟

هیچ وقت نگرفته‌م.

زیر یک تکه آفتاب توی ایوان طبقه‌ی بالا، مادر بزرگش دست‌ها و پاها و سر بلا را با روغن خوشبوی یک بطری شیشه‌ای روغن‌مالی کرد. بلا با لباس زیر ایستاده بود، انگار هنوز بچه‌ای کوچک باشد. دست‌ها شُل، پاها از هم باز.

مادر بزرگ موهای بلا را شانه زد و گوریدگی موهاش را با انگشت باز کرد. موهاش را توی دست گرفت و خوب نگاه کرد.

مادرت یادت نداده ببندیش؟

بلا سر تکان داد که نه.

مدرسه‌تون اجباری نکرده؟

نه.

باید بیافیش. شب‌ها مخصوصاً. الان دو تاش کن، هر طرف یه گیس بافته.

بزرگ که شدی یک دونه از وسط.

مادر بلا هیچ وقت این را به او نگفته بود. موهای مادرش به کوتاهی موی مردها بود.

موهای پدرت هم همین جور بود. با این هوا هیچ وقت خوب نمی شد. هیچ وقت نداشت بهش دست بزخم. تو همین عکس هم می بینی چقدر موهاش پریشونه.

بلا در اتاقی که مادر بزرگش می خوابید ناهار می خورد. به برنج عادت داشت ولی این جا بوی برنج تند بود و دانه هاش زیاد سفید نبود. گاهی وقت ها سنگریزه ای زیر دندانش می رفت که دیپا وقت پاک کردن از چشمش دررفته بود. صدایش که روی دندان های آسیابش له می شد، توی گوشش به صدای انفجار می مانست.

میز غذاخوری در کار نبود. کف زمین یک تکه پارچه ای قلاب دوزی می انداختند، مثل یک زیرپایی بزرگ، که روش بنشیند. مادر بزرگش کف زمین، روی کف پا چمباتمه می زد و با شانیه های قوز کرده و بازوهای انداخته روی زانو تماشا می کرد.

به دیوار دو تا عکس بود که پدرش در طول مراسم روبه رو شان نشسته بود. عکس پدر بزرگ مرده و پسر نوجوانی که مادر بزرگش بهش گفته بود پدرش است. پسر توی عکس لبخند می زد و صورتش کمی به یک طرف کج بود. بلا هیچ وقت عکسی از پدرش در این سن کم ندیده بود. توی عکس آن قدر کم سن و سال بود که می شد برادر بزرگ تر بلا باشد. بلا هیچ وقت سندی از او پیش از به دنیا آمدن خودش ندیده بود.

زیر عکس ها، همیشه یک دسته قبض و کوپن سوراخ شده به میخ دیوار بود که در باد پنکه خش خش خفیفی می کرد. از بالای برگه ها پدر نوجوانش او را تماشا می کرد که برنجش را با قاشق می خورد و توی فکر بود، در حالی که پدر بزرگش، با نگاه خسته ای ثابت به روبه رو و ابروهای کم پشت، انگار اصلاً توجهی به بلا نداشت.

جز این دو عکس و دسته قبض ها چیز دیگری به دیوار نبود که آدم نگاهش کند. نه کتابی، نه یادگاری هایی از سفرهای گذشته - چیزهایی که نشان بدهد مادر بزرگش

دوست داشته عمرش را چطوری بگذرانند. مادر بزرگش ساعت‌ها می‌نشست توی ایوان، پشت به خانه، و از لای نرده‌های مشبک به بیرون زل می‌زد. هر روز، سر یک ساعت مشخص، دیپا مادر بزرگ او را می‌برد پایین توی حیاط و مادر بزرگ چند تا از گل‌های توی گلدان‌های وسط برگ‌های مورا که از دیوار بالا کشیده بودند، می‌چید و در کوزه‌ی برنجی کوچک می‌انداخت. از خانه بیرون می‌رفت، دیپا هم همراهش می‌رفت، از آبگیر رد می‌شد و خودش را به لب گودی پر آب می‌رساند. می‌رفت یک جای مخصوص و همان‌جا ایستاد و بعد از چند دقیقه بر می‌گشت. وقتی به حیاط می‌رسید، کوزه‌ی گل‌ها خالی بود.

بلا یک روز ازش پرسید اون‌جا چیکار می‌کنید؟

مادر بزرگش روی صندلی تاشو نشسته بود، انگشت‌ها را جمع کرده بود، مثل یک مشت نیمه‌باز، و سطح ناصاف ناخن‌هاش را وامی‌رسید. بی‌این‌که نگاهش را بالا بیاورد، گفت با بابات یه کم حرف می‌زنم. بابام که خونه‌ست.

مادر بزرگش نگاهش را بالا آورد و چشم‌های سرمه‌ای‌اش گشاد شد. آره؟ تازه رسیده.

کجا؟

تو اتاقمونه، مامان بزرگ.

چیکار می‌کنه؟

دراز کشیده. گفت رفته دفتر امریکن اکسپرس. خسته شده.

آهان. مادر بزرگ روش را برگرداند.

نور کم شد. باز می‌خواست باران بگیرد. دیپا به پشت بام دوید که رخت‌ها را از

روی بند جمع کند. بلا که می‌خواست کمکش کند، دنبالش رفت.

دیپا پرسید توی رودآیلند، شمام از این بارون‌ها دارید؟

توضیح‌دادنش به بنگالی خیلی سخت بود. ولی از اولین خاطره‌های زندگی بلا

گردباد چند سال پیش در رودآیلند بود. خود توفان را یادش نمی‌آمد، فقط

آماده‌شدن‌ها را یادش بود و بعدش را. یادش می‌آمد که وان پر آب شده بود.

سوپرمارکت‌های شلوغ، قفسه‌های خالی. به پدرش کمک کرده بود به پنجره‌ها ضربداری نوارچسب کاغذی بزنند. رد چسب‌ها تا مدت‌ها بعد مانده بود. فرداش با پدرش به دانشگاه رفته بود و شاخه‌های شکسته را دیده بود که در صحن دانشگاه پخش بود. خیابان‌ها از برگ سبز شده بود. دیدند درخت قطوری افتاده، ریشه‌های درهم‌تنیده‌اش پیدا بود. دیدند زمین خیس نشست کرده. درخت انگار بیرون خاک چشمگیرتر بود. حالا که دیگر زنده نبود، ابعادش ترسناک شده بود.

پدرش عکس‌هایی آورده بود که به مادر بزرگش نشان بدهد. بیش‌ترش از خانه‌ای بود که بلا و پدر و مادرش حالا در آن زندگی می‌کردند. تابستان دو سال قبل به آنجا رفته بودند، تابستانی که بلا ده سالش شده بود. به خلیج نزدیک‌تر بود. از دانشکده‌ی اقیانوس‌شناسی که پدرش زمانی توش درس خوانده بود، زیاد فاصله نداشت. به آزمایشگاهی که پدرش توش کار می‌کرد، خوش‌مسیرتر بود. ولی از زمین دانشگاه که بلا توش بزرگ شده بود، دورتر بود؛ همان‌جایی که مادرش حالا هفته‌ای دو شب فلسفه درس می‌داد.

بلا خوشحال نبود که با این‌که از خانه تا دریا یک مایل هم فاصله نیست، پنجره‌ها هیچ‌نمایی به آب ندارد. فقط گاه به‌گاه وقتی بیرون می‌ایستاد، بادی از دریا می‌آمد و نمک دریا را می‌شد در هوا بو کشید.

عکس‌هایی از میز غذاخوری بود و از شومینه و چشم‌انداز تراس. همه‌ی چیزهایی که بلا می‌شناخت. صخره‌های بزرگی که حصاری بود بین زمین خودشان و زمین پستی و بلا گاهی وقت‌ها ازشان بالا می‌رفت. عکس‌هایی از جلو خانه در پاییز، وقتی که برگ درخت‌ها سرخ و طلایی می‌شد، و عکس‌هایی در زمستان، با شاخه‌های لخت یخ‌زده. عکسی از بلا کنار افرای ژاپنی که پدرش بهار کاشته بود.

بلا عکس خودش را دید در ساحل کوچک هلالی‌شکلی در جیمز تاون که یکشنبه صبح‌ها دوست داشتند به آنجا بروند. پدرش دونات و قهوه می‌آورد. جایی بود که دو کنج جزیره به هم می‌رسید، پدرش همان‌جا به او شنا یاد داده بود، و همان‌جور که شنا می‌کرد، گوسفندهای توی چراگاه‌ها را هم می‌دید.

مادربزرگش را تماشا کرد که عکس‌ها را جوری نگاه می‌کرد انگار همه یک چیز را نشان می‌دهند.

جوری کجاست؟

پدرش گفت خوشش نمی‌آد عکس بگیره. سرش شلوغه، اولین بارشه که درس می‌ده. داره تزش رو تموم می‌کنه. دیگه داره تحویل می‌ده.

مادرش روزها را، حتی شنبه‌ها و یکشنبه‌ها را، در اتاق خواب اضافه‌ای که اتاق مطالعه‌اش بود، می‌گذراند. پشت در بسته کار می‌کرد.

به بلا گفته بود این دفتر کارش است، و وقتی توی اتاقش بود، بلا بایست جوری رفتار می‌کرد انگار که مادرش خانه نیست.

ولی برایش مهم نبود. خوشحال بود که مادرش در خانه است عوض این‌که چند روز در هفته را در بوستون باشد. مادرش سه سال به کلاس‌های دانشگاه بوستون رفته بود که مدرکش را بگیرد. صبح زود می‌رفت و وقتی برمی‌گشت که بلا خواب بود.

ولی حالا مادرش، جز شب‌هایی که درس می‌داد، تقریباً پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت. ساعت‌ها می‌گذشت، اما در باز نمی‌شد و او پیداش نمی‌شد. گاهی صدای سرفه‌ای می‌آمد، صدای جیغ پایه‌ی صندلی، صدای کتابی که به زمین می‌افتاد.

گاهی مادرش می‌پرسید بلا شب‌ها صدای ماشین‌تحریر را می‌شنود یا نه، و آیا صدا اذیتش می‌کند، و بلا می‌گفت نه، با این‌که خیلی خوب صدایش را می‌شنید. گاهی همان جور که در تخت دراز کشیده بود، با خودش یک جور بازی می‌کرد: حدس می‌زد سکوت کی دوباره با تق‌تق کلیدها شکسته می‌شود.

در طول هفته بیشتر وقتش را با مادرش می‌گذراند، ولی از وقت‌هایی که با او تنها بود هیچ عکسی نبود. هیچ مدرکی نبود از این‌که بلا عصرها تلویزیون تماشا می‌کرد، یا سر میز آشپزخانه تکلیف مدرسه‌اش را می‌نوشت، درحالی‌که که مادرش شام را آماده می‌کرد یا خودکار به دست، جزوه‌های امتحانی را می‌خواند. هیچ نشانه‌ای نبود از این‌که گاهی وقت‌ها با هم به کتابخانه‌ی بزرگ دانشگاه می‌رفتند تا کتابی را که امانت گرفته بودند ببیندازند توی سطل‌های مخصوص.

هیچ مدرکی نبود از این که در تعطیلات مدرسه گاه به گاه با مادرش به بوستون سفر می کرد. با هم تا آن جا اتوبوس می گرفتند، بعد با تراموای برقی به پردیس دانشگاهی در وسط شهر می رفتند که بین رودخانه‌ی چارلز و خیابان شلوغ درازی بود. هیچ مدرکی نبود از روزهایی که پشت سر مادرش به ساختمان‌های مختلف می رفت تا مادرش استادها را ببیند، یا حتی از روزی که مادرش به عنوان جایزه به کوینسی مارکت برده بودش.

همین که مادر بزرگش خواست برود سراغ عکس بعدی، بلا گفت اینهاش. مادرش ناخواسته توی عکس افتاده بود. عکس بلا بود روی کفپوش مشمایی خانه. برای هالووین لباس شنل قرمزی تنش کرده بود و یک کاسه آبنبات دستش بود که پخش کند.

ولی در پس زمینه مادرش هم افتاده بود که تقریباً روی میز آشپزخانه خم شده بود و داشت بشقاب‌های شام را تمیز می کرد؛ با شلوار و تونیک آلبالویی. دیپا که داشت از بالای شانهای مادر بزرگ نگاه می کرد گفت چه شیک. مادر بزرگ عکس‌ها را داد دست پدرش.

نگهشون دار، مامان. برای شما آوردم. ولی مادر بزرگ همه را پس داد، دستش را شل کرد جوری که چند تا از عکس‌ها زمین افتاد. گفت دیدمشون.

در چند سال گذشته، بلا کلمه‌ی تز را زیاد می شنید و از معنی‌اش سردر نمی آورد تا یک روز در خانه‌ی جدیدشان مادرش به او گفت من دارم یه مقاله می نویسم. مثل اونایی که تو توی مدرسه‌ت می نویسی، فقط طولانی تره. ممکنه یه روز کتاب بشه.

حرفش توی ذوق بلا زد. تا آن موقع فکر می کرد یک جور راز است، فکر می کرد مادرش وقت‌هایی که او خواب است آزمایش‌هایی می کند، مثل آزمایش‌هایی که پدرش در مرداب‌ها سرپرستی می کرد. پدرش گاهی وقت‌ها او را می برد که خرچنگ‌های نعل اسبی را ببیند که تندتند لای گِل می دویدند و توی سوراخ‌ها

غیبتان می‌زد، و آب که بالا می‌آمد تخم‌ریزی می‌کردند. ولی فهمید مادرش که صبح تا شب در اتاقی پر از کتاب می‌ماند، فقط دارد کتاب می‌نویسد.

گاهی وقتی می‌دانست مادرش بیرون است یا زیر دوش است، می‌رفت توی اتاق مطالعه را دید می‌زد. عینک مادرش روی میز افتاده بود. وقتی بلا عینک را تا چشمش بالا می‌آورد، عدسی‌های لکه‌دار همه‌چیز را تار می‌کرد.

فنجان‌هایی می‌دید که ته‌شان کمی چای یا قهوه‌ی یخ‌کرده مانده بود؛ این‌جا و آن‌جا توی قفسه‌ها چند تا فنجان می‌دید که فراموش شده بود و حالا داخلشان کپک‌های ظریف زده بود. توی سبد زباله کاغذهای مجال‌های را می‌دید که روی آن‌ها هیچ‌چیز نبود جز p و qهای تاپی اول هر سطر. همه‌ی کتاب‌ها جلد کاغذی قهوه‌ای داشت، و مادرش عنوان‌ها را دوباره روی عطفشان نوشته بود تا بتواند پیداشان کند: ماهیت وجود. کسوف عقل. در باب پدیدارشناسی آگاهی از زمان درونی.

تازگی‌ها مادرش به تزش می‌گفت نسخه‌ی اول. جوری از آن حرف می‌زد انگار از یک نوزاد حرف بزند؛ یک شب سر شام به پدر بلا گفت نگران است پنجره که باز است، برگه‌ها را باد ببرد یا آتش بگیرند. گفت گاهی دلشوره می‌گیرد که می‌بیند همین طوری توی خانه و لشان کرده است.

آخر هفته، بلا و پدرش جلو یک سمساری ایستادند و لای خرت و پرت‌های فروشی، یک فایل فلزی قهوه‌ای پیدا کردند. پدرش اول امتحان کرد که ببیند کشوها راحت باز و بسته می‌شود و بعد خریدش. دم در خانه از صندوق عقب ماشین درش آورد و تا اتاق مطالعه‌ی مادرش برد، درِ اتاقش را زد و با این هدیه غافلگیرش کرد.

دیدند مادرش پشت ماشین تحریرش نشسته. سرش را مثل وقت‌هایی که روی چیزی تمرکز می‌کرد و بهشان زل می‌زد نگه داشته بود. آرنج‌ها روی میز، دو انگشت کوچکش روی استخوان‌های گونه، به شکل یک V که مثلث ناقصی درست کرده بود و چشم‌هاش را قاب گرفته بود.

پدرش کلید کوچکی به دستش داد که مثل گوشواره از یک حلقه آویزان بود. گفت فکر کردم این به دردت می‌خوره.

مادرش بلند شد، چیزهای کف زمین را برداشت که بلا و پدرش بتوانند راحت‌تر توی اتاق بیایند. پدرش پرسید دوست داری کجا باشه؟ مادرش گفت کنج اتاق از همه جا بهتر است.

آن روز بلا جا خورد که دید با این که مزاحم کارش شده‌اند، مادرش عصبانی نشده. پرسید گرسنه نیستند، و از اتاق مطالعه‌اش بیرون رفت و برایشان ناهار آماده کرد.

بلا هر روز صدای باز و بسته شدن کشوها را می‌شنید که برگه‌های تایپ‌شده‌ی مادرش توش بود. یک شب خواب دید که از مدرسه به خانه برمی‌گردد و خانه‌شان را می‌بیند که آتش گرفته و از خانه‌شان فقط اسکلتِ خانه مانده، مثل خانه‌هایی که وقتی بچه‌تر بود با چوبِ آبنبات چوبی می‌ساخت، و فقط فایل فلزی صحیح و سالم توی باغچه است.

یک روز در تالی گانج، همان‌طور که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت، متوجه حلقه‌های کوچکی شد که به دو طرف پاگرد پیچ شده بود. دیپا داشت پله‌ها را دستمال می‌کشید. چهار دست و پا بود و کهنه‌ای را توی یک سطل آب می‌چلانده.

بلا یکی از حلقه‌ها را کشید و پرسید اینا چیه؟

برای اینه که خیالم راحت باشه که وقتی من نیستم، اون بیرون نمی‌ره.

کی؟

مامان بزرگت.

چطوری؟

بهشون زنجیر می‌زنم.

چرا؟

وگرنه ممکنه بره بیرون گم شه.

بلا هم مثل مادر بزرگش نمی‌توانست در تالی گانج تنها از خانه بیرون برود. حتی اجازه نداشت توی خود خانه هم آزادانه همه جا برود، اجازه نداشت بی‌اجازه برود توی حیاط یا روی پشت‌بام.

حق نداشت برود پیش بچه‌هایی که گاهی می‌دید توی خیابان بازی می‌کنند، یا

برود توی آشپزخانه که برای خودش خوراک سرپایی درست کند. اگر برای بطری اش آب خنک جوشیده می خواست، باید درخواست می کرد.

ولی در رودآیلند، مادرش گذاشته بود از کلاس سوم به بعد، عصرها در محوطه‌ی دانشگاه بگردد. بلا با آلیس می رفت، دختری کم و بیش هم سن و سال خودش، که در مجتمع خودشان زندگی می کرد. به آن‌ها گفته بودند فقط توی زمین دانشگاه بمانند، همین. ولی زمین دانشگاه به چشم او خیلی بزرگ می آمد، خیابان‌هایی داشت که بایست ازش رد می شدند، بایست مراقب ماشین‌هایی که می رفتند و می آمدند، می بودند. خیلی ساده ممکن بود راه را گم کنند.

در دانشگاه با آلیس جوری بازی می کردند و سر خودشان را گرم می کردند که بچه‌های دیگر در پارک‌ها بازی می کردند، از پله‌ها بالا و پایین می رفتند، تا میدان وسط ساختمان هنرهای زیبا مسابقه می دادند، و توی صحن دانشگاه دنبال هم می کردند. سری هم به کتابخانه می زدند که مادر آلیس توش کار می کرد.

می رفتند سر میز کارش. پشت میزهای خالی می نشستند و روی صندلی‌ها چرخ می خوردند. خوراکی‌هایی را که مادر آلیس توی کشو میزش نگه می داشت می خوردند. از آبخوری آب خنک می خوردند و لابه‌لای قفسه‌های کتاب قایم می شدند.

چند دقیقه بعدتر دوباره بیرون می زدند. دوست داشتند به گلخانه‌ی کنار ساختمان گیاه‌شناسی بروند که دورتا دورش باغ‌گلی بود پر از پروانه. روزهای بارانی در اتحادیه‌ی دانشجویان بازی می کردند.

بلا از خودش خوشش می آمد که مراقب لازم ندارد و راه خانه را بی این که لازم باشد پرسد پیدا می کند. قرارشان این بود که گوششان به زنگ ساعت باشد و زمستان‌ها تا ساعت چهار و نیم راه بیفتند سمت خانه.

از هیچ‌کدام این‌ها چیزی به پدرش نگفته بود. چون می دانست که پدرش نگران می شود، این را مثل رازی از او مخفی کرده بود. به این ترتیب، تا زمانی که در مجتمع دانشگاه زندگی می کردند، این بعداز ظهرها پیوندی ماند بین بلا و مادرش، چیزی شد مایه‌ی نزدیکی به همدیگر که بر اساس جداسپری کردن این ساعت‌ها از هم بود. او که نمی خواست کار را خراب کند و این رابطه را به خطر

بیندازد، به مادرش هم این ساعت‌ها را بخشیده بود که مال خودش باشد. حالا بلا دیگر آن قدر بزرگ شده بود که خودش بیدار شود، جعبه‌ی کورن فلکس را که صبح‌ها برایش روی پیشخان می گذاشتند، بردارد و برای خودش بریزد. دست‌هاش دیگر نمی لرزید و می توانست برای خودش شیر بریزد. وقتی آماده می شد از خانه برود، بی این که کسی همراهش بیاید، در خیابان پایین می رفت تا به ایستگاه اتوبوس می رسید.

پدرش زود از خانه بیرون می رفت. مادرش که شب تا دیروقت در اتاق مطالعه اش بیدار بود، دوست داشت تا دیروقت بخوابد.

هیچ کس نبود که ببیند بلا نان تست خورده یا کورن فلکس، آیا همه اش را خورده یا نه؛ گرچه او همیشه همه اش را می خورد. شیر شیرین شده را قاشق قاشق تا ته می خورد و کاسه‌ی کثیف را می گذاشت توی ظرفشویی و کمی آب روش باز می کرد که شستش راحت تر باشد. حالا دیگر آن قدر بزرگ شده بود که بعد از مدرسه، اگر مادرش بیرون توی دانشگاه بود، کلیدی را که پدرش داخل ظرف غذای خالی پرنده می گذاشت، بردارد و در را باز کند.

هر روز صبح از پله‌ها بالا می رفت، از راهرو کوتاه می گذشت و در اتاق پدر و مادرش را می زد که به مادرش بگوید دارد می رود؛ نمی خواست مزاحم مادرش بشود ولی امید هم داشت که مادرش صدای او را بشنود.

یک روز صبح که برای دو تا از برگه‌های تکلیف مدرسه اش گیره‌ی کاغذ لازم داشت، رفت توی اتاق مطالعه‌ی مادرش. دید مادرش پشت به در، روی کاناپه خواب است و یک دست را گذاشته روی سرش. تازه فهمید اتاقی که مادرش بهش می گفت اتاق مطالعه، اتاق خوابش هم بوده. فهمید که پدرش در آن یکی اتاق می خوابد. تنها.

پیش از این که بخوابند تا فرداش روز دیگری را شروع کنند، وقتی با پدرش زیر پشه‌بند، روی تخت دراز کشیده بود، از پدرش پرسید توی اون عکس چند سالت بود؟

کدوم عکس؟

عکس توی اتاق مادر بزرگ، همون جا که غذا می خوریم. عکس بغل بابا بزرگ
که مادر بزرگ هی بهش زل می زنه.

پدرش به پشت خوابیده بود. بلا دید که پدرش چشم‌ها را بست. گفت برادرم
بود.

تو برادر داری؟

داشتم. مُرد.

کی؟

قبل از این که تو به دنیا بیایی.

چرا؟

مریض بود.

چه جور مریضی؟

عفونت. یه چیزی بود که دکترها نتونستن خوب کنن.

عموم می شد؟

بله، بلا.

تو یادت می آدش؟

پدرش برگشت رو به بلا. به سرش دست کشید. گفت اون یه تکه از وجود منه.

من باهات بزرگ شدم.

دلت برات تنگ می شه؟

آره.

مادر بزرگ می گه عکس تو نه.

اون داره پیر می شه، بلا. گاهی وقت‌ها چیزها رو با هم قاتی می کنه.

کم کم سوبهات روزها بلا را بیرون برد. پیاده به مسجد سر خیابان می رفتند که
ناکسی یا ریکشا بگیرند. گاهی وقت‌ها پیاده تا ایستگاه تراموا می رفتند و سوار
تراموا می شدند. اگر با همکاری قرار ملاقات داشت، بلا را با خودش می برد و به او
می گفت در راهرویی که سقف بلند داشت روی صندلی بنشیند و کتاب‌های مصور
هندی به او می داد که بخواند.

بلا را نهار به رستوران‌های کم‌نور چینی می‌برد که چاومین بخورند. به دکه‌هایی می‌برد که بلا از آن‌ها دستبند شیشه‌رنگی و کاغذ نقاشی می‌خرد با روبان برای موهاش. با دفترچه یادداشت‌های فانتزی که توی آن‌ها بنویسد و نقاشی کند، همین‌طور پاک‌کن‌های نیمه‌شفاف که بوی میوه می‌داد.

او را به باغ وحش برد که بیرهای سفید را ببیند که روی تخته‌سنگ‌ها چرت می‌زدند. در پیاده‌روهای شلوغ، جلو گداهایی که شکمشان را نشان می‌دادند، می‌ایستاد و سکه‌ای در ظرفشان می‌انداخت.

یک روز رفتند توی یک ساری‌فروشی که برای مادر بزرگش و دیپا ساری بخرند. ساری سفید برای مادر بزرگش، ساری رنگی برای دیپا. ساری‌های نخ‌توی قفسه‌ها لوله شده بود، مثل توپ‌های قطور پارچه، و فروشنده برای آن‌ها یکی یکی درمی‌آورد و با یک تکان باز می‌کرد. توی ویتترین فروشگاه ساری‌های ابریشمی پرزرق و برق‌تری به تن مانکن‌ها بود.

بلا پرسید می‌شه یکی هم برای مامان بخریم؟
هیچ وقت از اینا نمی‌پوشه، بلا.
ولی شاید هم بپوشه.

فروشنده رفت که پارچه‌ی مرغوب‌تری را در بیاورد، ولی پدرش سر تکان داد که نه. گفت برای مادرت یه چیز دیگه پیدا می‌کنیم.

بلا را به جواهر فروشی برد و بلا گردنبندی با سنگ چشم ببر انتخاب کرد. تنها چیزی را که مادرشان خواسته بود هم خریدند: کفش راحتی چرمی به رنگ قرمز روشن. پدرش در لحظه‌ی آخر به فروشنده گفت عوض یک جفت، دو جفت می‌برند.

سوار تاکسی توی ترافیک بودند. آلودگی هوا سینه‌هاشان را پر می‌کرد و پوست دست‌های بلا را ذرات نرم سیاه‌رنگی می‌پوشاند. دنگ و دونگ ترامواها و بوق ماشین‌ها را می‌شنید، و زنگ ریکشاهای رنگارنگی را که ریکشاپی‌ها با دست می‌زدند. اتوبوس‌های غرآن که کنترلچی‌ها به بدنه‌هاشان می‌کوبیدند، مسیرشان را اعلام می‌کردند و داد می‌زدند که مسافرها سوار شوند.

گاهی وقت‌ها بلا و پدرش انگار که یک ساعتی در ترافیک می‌ماندند. پدرش

کلافه می‌شد، به سرش می‌زد که بگوید راننده تاکسی متر را خاموش کند و پیاده شوند و پیاده بروند. ولی بلا این ترافیک را از گیرافتادن در خانه‌ی مادر بزرگش بیش‌تر دوست داشت.

یک‌بار که داشتند از خیابانی می‌گذشتند که دو طرفش بساط کتابفروشی بود، پدرش گفت مادرش این‌جا کالج رفته. بلا رفت توی فکر که آیا مادرش آن‌وقت شبیه یکی از دانشجوهای دختری بوده که حالا توی پیاده‌رو می‌دید که از دروازه‌ی دانشگاه بیرون و تو می‌رفتند. دخترهای جوانی که ساری پوشیده بودند، موهای بلندشان را بافته بودند، صورتشان را با دستمال خشک می‌کردند، و کیسه‌های کرباسی کتاب دستشان بود.

در خیابان ساختمان‌هایی می‌دید که تزیین شده بود و با بقیه فرق داشت. با این‌که تازه ماه اوت بود، چراغ‌های کریسمس از شان آویزان بود و نماهاشان پشت پارچه‌های رنگی پنهان شده بود. یک روز، نزدیک یکی از این ساختمان‌ها، توی تاکسی پشت یک ردیف ماشین گیر کردند. فرش قرمز نازکی جلو در ورودی ساختمان پهن بود. آدم‌ها با لباس‌های شیک از روش رد می‌شدند و می‌رفتند تو. صدای موسیقی می‌آمد.

اون‌جا چه خبره؟

عروسی. می‌بینی اون ماشینه رو اون جلو، که بهش گل زده‌ن؟
آره.

داماد داره ازش پیاده می‌شه.

عروس هم؟

عروس توی مراسم منتظر شه.

تو و مامان هم این‌جوری عروسی کردین؟

نه، بلا.

چرا؟

مجبور بودم برگردم رو دآیلند. وقت برای جشنِ مفصل نبود.

من هم جشن مفصل نمی‌خوام.

تو حالا حالاها وقت داری بهش فکر کنی.

مامان یه بار به من گفت وقتی عروسی کردید با هم غریبه بودید.

این عروس و داماد هم ممکنه همدیگه رو خیلی خوب شناسن.

اگه از هم خوششون نیاد چی؟

سعی خودشون رو می‌کنن.

کی تصمیم می‌گیره دختر و پسرها چه جوری ازدواج کنن؟

بعضی وقت‌ها پدر و مادرها برنامه می‌ریزن. بعضی وقت‌ها هم عروس و داماد

خودشون تصمیم می‌گیرن.

تو و مامان خودتون تصمیم گرفتید؟

آره. خودمون تصمیم گرفتیم.

عصر جشن تولد دوازده سالگی‌اش را در باشگاه تالی گذرانند که از خانهای

پدر بزرگ و مادر بزرگش زیاد دور نبود. یکی از آشناهای پدرش، از دوستان قدیمی

و هم‌دانشکده‌ای او، عضو باشگاه بود و دعوتشان کرده بود که مهمانش باشند.

آنجا استخری داشت که بلا رفت توش آبتنی کرد. یک مایو به شکلی جادویی

برایش پیدا شد، چون که مادرش برایش مایو نگذاشته بود. میزهایی بود مشرف به

زمین‌های گلف که دورشان غذا می‌خوردند و می‌نوشیدند.

بچه‌های دیگری هم بودند که با آنها توی استخر و زمین بازی بازی کرد و

باهاشان انگلیسی حرف زد. چند تا بچه‌ی هندی بودند که بیش ترشان مثل بلا از

کشورهای دیگر برای سفر آمده بودند و چند تایی هم بچه‌ی اروپایی. بلا با

حرف زدن با آنها سر حال شد. اسمش را به آنها گفت. سوار پونی شد. بعدش

ساندویچ‌های پنیر و خیار رسید با سوپ تند گوجه‌فرنگی. با بستنی که توی کاسه‌ها

زود آب می‌شد.

پدرش با دوست‌هایش سر یکی از میزهای بیرون نشسته بودند، حرف می‌زدند

و چنای می‌خوردند، بعدش هم آبجو. بعد بلا و پدرش پیاده‌روی کردند،

کفش‌هایشان خاکی شد - خاک سرخ. دور زمین گلف راه رفتند، از کنار گلدان‌های

گل رد شدند، از لابه‌لای درخت‌هایی که پر از پرنده‌های آوازخوان بود.

پدرش ایستاد که گلف‌بازها را تماشا کند. زیر یک درخت بزرگ انجیر هندی

ایستادند. پدرش برایش توضیح داد که این درخت زندگی اش را با چسبیدن به درختی دیگر شروع می‌کند و رشد و نموش از شاخه‌هاش شروع می‌شود. انبوه شاخه‌های درهم‌تنیده‌اش، مثل طناب‌هایی آویزان، ریشه‌هایی می‌شود توی هوا، دور تا دور درخت می‌زبان. به تدریج این ریشه‌ها یکی می‌شود و تنه‌های بیش‌تر را تشکیل می‌دهد، و اگر می‌زبان بمیرد، هسته‌ی استوانه‌ای داخلشان خالی می‌شود.

پدرش به بلا گفت جلو درخت بایستد. عکسش را گرفت. همان جور که با هم روی نیمکتی نشسته بودند، پدرش قوطی روزنامه‌پیچ کوچکی را از جیب پیرهنش درآورد و باز کرد. یک جفت‌النگو بود با آینه‌کاری ریز که یک روز بلا توی بازار دیده بود و خوشش آمده بود، و بعداً پدرش برگشته بود که برایش بخرد.

بهت خوش می‌گذره؟

بلا سر تکان داد که بله. پدرش به طرفش خم شد و سرش را بوسید. خوشحالم که امروز اومدیم این‌جا. بارون فعلاً که خودش رو نگه داشته. برعکس روزی که تو به دنیا اومدی.

باز راه افتادند، از ساختمان باشگاه دورتر شدند و از منطقه‌ی مسطح روبازی گذشتند که دسته‌ی شغال‌ها داشتند توش خستگی درمی‌کردند. بلا حس کرد پشه‌ها قوزک و ساق‌های پاش را دارند می‌زنند.

کجا داریم می‌ریم؟

یک جایی هست ته این مسیر که یه زمانی من و برادرم توش بازی می‌کردیم.

از بچگی می‌اومدین این‌جا؟

پدرش مکثی کرد، بعد اعتراف کرد که یکی دو بار با برادرش یواشکی از ته زمین باشگاه آمده بودند تو.

چرا باید یواشکی می‌اومدین؟

این‌جا جای ما نبود.

چرا؟

اون موقع اوضاع فرق می‌کرد.

چشم پدرش بیرون راه به چیزی روی چمن‌ها افتاد و رفت که برش دارد. توپ

گلف بود. به راهشان ادامه دادند.

فکر کدومتون بود که یواشکی بیاین تو؟

اودایان. کلهی نترسی داشت.

گیر افتادین؟

آخرش.

پدرش ایستاد. توپ گلف را پرت کرد. به دو طرفش نگاه کرد، بعد به بالای

سرش، به سمت درخت‌ها. انگار سردرگم بود.

دیگه باید برگردیم، بابا؟

آره، فکر کنم باید برگردیم.

بلا دلش می‌خواست توی باشگاه بماند، روی چمن‌ها بدود و شبتاب بگیرد

– بچه‌هایی که آن‌جا بودند می‌گفتند شبتاب‌ها شب پیداشان می‌شود. دلش

می‌خواست توی یکی از اتاق‌های مهمان بخوابد و توی وان، حمام آب داغ بگیرد، و

فردا را مثل امروز بگذراند، در استخر شنا کند و به اتاق مطالعه سر بزند که پر از

کتاب و مجله‌ی انگلیسی بود.

ولی پدرش گفت وقت رفتن است. مایو را پس دادند، یک ریکشاچرخی

گرفتند که دیواره‌ی کالسکه‌اش حلبی بود و نیمکتش آبی زمردی. ریکشا آن‌ها را به

خانه‌ی مادر بزرگش برگرداند.

بلا نمی‌توانست مادر بزرگش را در باشگاهی که همین الان آن‌جا بودند تصور

کند، وسط آدم‌هایی که با سیگار و لیوان آبجو سر میزها نشسته بودند و

می‌خندیدند. مردها کوکتل سفارش می‌دادند و زن‌هاشان لباس‌های قشنگ تنشان

بود. نمی‌توانست مادر بزرگش را هیچ‌جا تصور کند جز در ایوان خانه‌ی تالی‌گانج، با

آن زن‌جیرهایی که وقتی دیپا نبود، از این‌سر تا آن‌سر راه‌پله می‌کشید، یا جز همان

مسیر کوتاهش تالب گودی که پیاده می‌رفت و فقط آب کثیف و زباله بود برای

تماشا.

بلا یکهو دلش برای مادرش تنگ شد. هیچ‌وقت بدون او جشن تولد نداشته

بود. صبح امیدوار بود تلفنی با مادرش حرف بزند ولی پدرش به او گفته بود که خط

تلفن خراب است.

می‌تونیم به بار دیگه بگیریمش؟

خط هنوز خرابه، بلا. زود می‌بینیش.

بلا مادرش را مجسم کرد که روی کاناپه‌ی اتاق مطالعه‌اش خوابیده؛ کتاب‌ها و کاغذها کف زمین پخش است، صدای وزوز پنکه لب پنجره، و نور روز که کم‌کم اتاق را روشن می‌کند.

روزهای تولدش در رودآیلند، بلا با بوی خوب شیر که آهسته روی اجاق گرم می‌شد از خواب بیدار می‌شد. شیر دست نمی‌خورد و کم‌کم غلیظ می‌شد. مادرش از اتاق مطالعه بیرون می‌آمد که به آن سر بزند و بعد شکر و برنج اضافه کند.

عصر مادرش وقتی فرنی هلویی‌رنگ را توی ظرف خالی می‌کرد و می‌گذاشت کمی خنک شود، بلا را صدا می‌زد که اول از همه بچشد. می‌گذاشت بلا خوشمزه‌ترین جای فرنی را هم بتراشد و بخورد که ته‌دیگ شیری کف قابلمه بود.

بابا؟

بله، بلا؟

می‌تونیم یه روز دیگه هم بریم باشگاه؟

پدرش گفت شاید دفعه‌ی بعد که او مدیم.

پدرش گفت تا رودآیلند راه درازی دارند و به او گفت استراحت کند. از شش هفته‌ای که قرار بود در هند باشند، پنج هفته گذشته بود. موهای پدرش کم‌کم درآمده بود.

ریکشا سرعتش را بیش‌تر کرد و از کنار کلبه‌ها و دکه‌های دو طرف خیابان گذشت که گل می‌فروختند، شیرینی می‌فروختند و سیگار و سودا. وقتی به مسجد سر محل رسیدند، سرعتشان کم شد. صدای بوق صدفی خبر از شروع شب می‌داد. پدرش به ریکشاجی گفت همین‌جا ننگه دار، و دست کرد کیف پولش را درآورد. گفت می‌خواهند بقیه‌ی راه را پیاده بروند.

از فرودگاه لوگان تا پراویدنس را با اتوبوس رفتند، و از آنجا تا خانه را با تاکسی. بلا النگوهای آینه کاری را دستش کرده بود. صورت و دست و بازوش برنزه شده بود. شبی که می آمدند، موهایش را که مادر بزرگش ریز بافته بود تا وسط کمرش می رسید.

همه چیز مثل وقتی بود که داشتند می رفتند. رنگ آبی روشن آسمان، خیابان‌ها و خانه‌ها. خلیج دوردست پر از قایق‌های بادبانی. ساحل‌ها پر از آدم. صدای ماشین چمن زنی. هوای شور، برگ‌ها روی درخت‌ها.

وقتی به خانه نزدیک شدند، بلا دید علف‌های باغچه تقریباً به شانه‌اش رسیده. انواع گیاه‌ها، مثل گندم و نی، رشد کرده بود. قد علف‌ها تا بالای صندوق نامه می رسید و درختچه‌های دو طرف در را پوشانده بود. علف‌های به این بلندی دیگر سبز نبود و بعضی جاهاشان از کمبود آب به سرخی می زد. خال‌خال‌های بی‌رنگ نوکشان انگار به هیچی وصل نبود. مثل دسته‌ی حشره‌های ریز که تکان نمی خوردند.

راننده تا کسی گفت انگار به مدتی نبودین.

رفت توی ورودی و نگه داشت. به پدرش کمک کرد تا چمدان‌ها را از صندوق عقب دریاورد و برایشان تا دم در خانه آورد.

بلا توی علف‌ها فرورفت، انگار که برود وسط دریا، و چند لحظه‌ای لای علف‌ها ناپدید شد. دست‌ها را از هم باز کرد و علف‌ها را کنار زد. نوک پرمانند علف‌ها زیر نور آفتاب برق موج‌داری داشت. صورت و پشت پاهاش را می خراشید. زنگ در رازد و منتظر شد مادرش در را باز کند.

وقتی در باز نشد، پدرش کلید انداخت. توی خانه رفتند و صدایش زدند. یخچال خالی بود. روز گرمی بود، ولی پنجره‌ها بسته و قفل بود. اتاق‌ها تاریک بود، پرده‌ها کشیده، خاک گلدان‌ها خشک.

اولین واکنش بلا جوری بود که انگار با یک بازی روبه‌رو شده، با یک چالش. چون وقتی کوچک بود، تنها بازی‌ای که مادرش دوست داشت بکند همین بود. پشت پرده‌ی حمام قایم می‌شد، توی کمد چمباتمه می‌زد و پشت در می‌چسبید. چند دقیقه می‌گذشت و بلا پیداش نمی‌کرد، ولی مادرش هیچ‌وقت خودش رالو نمی‌داد، نه سرفه می‌کرد و نه راهنمایی.

بلا مثل کارآگاه‌ها در خانه راه رفت. از پله‌های کوتاه رفت پایین توی اتاق نشیمن و آشپزخانه، بعد برگشت و از پله‌ها بالا رفت، به سمت اتاق خواب‌ها. کف راهرو همان موکت ریزبافت زیتونی‌رنگی بود که کف همه‌ی اتاق‌ها بود، انگار که یک تکه‌ی بزرگ خزه سرتاسر اتاق‌ها افتاده باشد، از این درگاه تا آن درگاه.

درها را باز کرد و چیزهایی پیدا کرد: چند تا سنجاق سر توی اتاق خواب، یک منگنه روی میز خاک‌گرفته‌ی مادرش، یک جفت سندل راحتی توی کمد، چند جلد کتاب در قفسه‌ها.

پدرش روی کاناپه نشسته بود و بلا را که نزدیک شد نمی‌دید، حتی وقتی با فاصله‌ی کمی از او ایستاد. قیافه‌اش عوض شده بود، انگار که استخوان‌های صورتش جابه‌جا شده باشد. انگار که چند تا استخوانش دیگر نباشد.

بابا؟

روی میز کنار دست پدرش یک برگه کاغذ بود. یک نامه.

پدرش دستش را جلو آورد؛ دست بلا را می‌خواست.

این تصمیم را با عجله نگرفته‌ام. هرچه باشد، چندین و چند سال طولانی درباره‌اش فکر کرده‌ام. تو همه‌ی زورت را زدی. من هم زور زدم، ولی نه به اندازه‌ی تو. ما سعی می‌کردیم باور کنیم که همراه همدیگر می‌شویم.

پیش بلا من فقط به این فکر می‌کنم که از هر نظر با او شکست خورده‌ام. از

یک نظر، کاش کوچک‌تر بود و می‌توانست خیلی ساده فراموشم کند. حالا از من متفر می‌شود. اگر بخواهد با من حرف بزند یا بالاخره یک روز مرا ببیند، من همه‌ی تلاشم را می‌کنم که ترتیب این کار را بدهم.

هر چیزی را که به نظرت شنیدنش کم‌ترین درد را برای او دارد، به او بگو، ولی

امیدوارم حقیقت را به او بگویی. که من نه مرده‌ام، نه گم شده‌ام، به کالیفرنیا رفته‌ام، چون که یکی از دانشگاه‌هاش برای تدریس استخدام کرده. با این که این حرف هیچ جور آرام‌اش نمی‌کند، به او بگو که دلم برایش تنگ می‌شود.

درباره‌ی اودایان هم همان‌طور که می‌دانی، سال‌ها مانده بودم که چطور و کی باید به بلا بگویم و سن مناسب کی است، ولی دیگر مهم نیست. تو پدرش هستی. همان‌طور که خیلی وقت پیش اشاره کردی و همان‌طور که من خیلی وقت است قبول کرده‌ام، ثابت کرده‌ای تو پدر بهتری هستی از من که مادرم. مطمئنم از اودایان هم، اگر بود، پدر بهتری هستی. با این کاری که دارم می‌کنم، بی‌معنی است اگر ارتباط بلا با تو دستخوش هر جور تغییری بشود.

آدرس من معلوم نیست، ولی می‌توانی از طریق دانشگاه با من تماس بگیری. من دیگر چیزی از تو نخواهم خواست؛ پولی که می‌دهند کافی است. حتماً از دست من عصبانی هستی. درک می‌کنم اگر نخواهی با من در ارتباط باشی. امیدوارم غیبت من اوضاع را به وقتش ساده‌تر کند، نه سخت‌تر؛ هم برای تو هم برای بلا. فکر کنم ساده‌تر می‌کند. موفق باشی سوبه‌اش و خداحافظ. عوض همه‌ی کارهایی که برای من کردی، بلا را برای تو می‌گذارم.

نامه به بنگالی بود، برای همین خطر سردرآوردن بلا از محتوایش در کار نبود. روایتی از چیزی که در نامه بود را برای بلا گفتم. یک جورهایی موفق شد به قیافه‌ی سردرگم بلا نگاه کند.

بلا حالا آن قدر بزرگ بود که بداند کالیفرنیا چقدر دور است. وقتی پرسید گوری کی برمی‌گردد، سوبه‌اش گفت که نمی‌داند.

سوبه‌اش آماده بود دل‌داری‌اش بدهد، که شوکی را که به او وارد می‌شد بخواباند، ولی بلا بود که در آن لحظه او را دل‌داری داد و با جثه‌ی باریک ولی قوی‌اش دست انداخت دورش و محکم بغلش کرد، انگار که اگر این کار را نکند، سوبه‌اش شناور شود و از او دور بشود. گفت من هیچ وقت از پشت نمی‌رم، بابا.

سوبه‌اش می‌دانست که زندگی مشترک، که انتخاب خودشان بود، به توافقی روز به روز تبدیل شده بود. ولی گوری هیچ وقت حرفی از رفتن نزده بود.

سویبهاش گاهی پس ذهنش فکر کرده بود هر وقت بلا به سن کالج برسد، هر وقت از پیششان برود و دیگر با آن‌ها زندگی نکند، شاید خودش و گوری جدا از هم زندگی کنند. فکر کرده بود وقتی بلا روی پای خودش بایستد، وقتی کم‌تر نیازمندشان باشد، ممکن است مرحله‌ی تازه‌ای شروع شود.

فرضش این بود که گوری به خاطر بلا فعلاً زندگی مشترکشان را تحمل می‌کند، همان‌طور که خود او تحمل می‌کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد گوری طاقت نیاورد.

از سه زن زندگی سویبهاش - مادرش، گوری، بلا - حالا فقط یکی مانده بود. ذهن مادرش حالا سرزمینی برهوت شده بود، سرزمینی غیر اهلی. دیگر هیچ شکل و قالبی نداشت، هیچ جای همواری نداشت. اشغال شده بود، پر شاخ و برگ شده بود. با مرگ او دایان، برای ابد چیز دیگری شده بود.

این برهوت ذهنی تنها مفرّش بود. در خانه‌ی خودش حبس بود، روزی یک‌بار بیرون می‌بردندش. دیپا نمی‌گذاشت مادرش خودش را به خطر بیندازد، نمی‌گذاشت آبروی خودش را ببرد و جنجال تازه‌ای به پا کند.

ولی ذهن گوری نجاتش داده بود. او را قادر کرده بود که قد راست کند. راهی برایش باز کرده بود. آماده‌اش کرده بود که راه بیفتد و برود.

مادرش دیگر چه چیزی به جا گذاشته بود؟ روی بازوی راست بلا، درست بالای آرنج، در نقطه‌ای که بایست بازوش را می‌پیچاند تا ببیند، یک دسته‌ی خال‌خال از رنگدانه‌های تیره‌ی پوست مادرش بود. تکه‌ی تقریباً خشکی که هم ناپیدا بود و هم پیدا. ردی از رنگ پوستی که بلا ممکن بود می‌داشت. روی انگشت حلقه‌ی دست راستش، درست زیر بند انگشتش، یک خال دیگر از همین رنگ بود.

در خانه‌شان در رودآیلند، توی اتاقش، بازمانده‌ی دیگری از مادرش کم‌کم خودش را نشان داد: سایه‌ای که مدتی کوتاه از روز، روی تکه‌ای از کنج دیوار اتاقش می‌افتاد، بلا را یاد نیمرخ مادرش می‌انداخت. فقط بعد از رفتن مادرش بود که این سایه او را برایش تداعی کرده بود، و بعد از آن دیگر هر چه می‌کرد نمی‌توانست از سرش بیرون کند.

در این سایه، او اثری از پیشانی مادرش را می‌دید. شیب دماغش، و دهن و چانه‌اش. معلوم نبود سایه‌ی چیست. تکه‌ای از شاخه‌ی درخت، تکه‌ای از لبه‌ی جلوآمده‌ی بام که نور را می‌شکست؟ مطمئن نبود.

روزها وقتی که آفتاب دور خانه سفر می‌کرد، این تصویر ناپدید می‌شد؛ صبح‌ها بر می‌گشت به همان جایی که سایه‌ی مادرش از آن فرار کرده بود. بلا هیچ‌وقت نه شکل گرفتنش را می‌دید نه محو شدنش را.

هر روز صبح در این ظهور ناگهانی، بلا مادرش را می‌دید و حس می‌کرد که او به دیدنش آمده. این جور تداعی هم‌زمان شبیه این بود که کسی سر بلند کند و ابری گذرارا ببیند. ولی این سایه و این تصویر چیزی نبود که از هم پاشد، یا شکل عوض کند و چیز دیگری شود.

دیگر از تلاش برای بودن با بلا خبری نبود. در عوض، پدری کردنی انحصاری بود، پیوندی که دیگر نیاز نبود توضیحی برایش بدهی یا درباره‌اش تجدید نظر کرد. دخترش مال خودش بود؛ خودش و فقط خودش می‌دانست که بلا مال او نیست. ارکان کاهش یافته‌ی زندگی‌اش یکی یکی کنار می‌رفتند و مشوش در گوشه‌ای کنار هم می‌نشستند. نه پیروزی بود نه شکست.

بلا رفت کلاس هفتم. اسپانیایی و زیست‌بوم‌شناسی و جبر می‌خواند. سوبه‌اش امیدوار بود که ساختمان جدید، معلم‌ها و واحدهای درسی جدید، روال هرروزی از این کلاس به آن کلاس رفتن حواس بلا را پرت کند. ابتدا به نظر می‌آمد همین‌طور شده. سوبه‌اش دید که بلا کلاسور سه‌حلقه‌ای‌اش را برای درس‌های مختلف آماده می‌کند، اسم درس‌ها را روی برچسب‌ها می‌نویسد و برنامه‌ی درسی‌اش را داخل کلاسور می‌چسباند.

سوبه‌اش ساعت‌های کاری‌اش را دوباره تنظیم کرد، دیگر آن قدر زود نمی‌رفت. صبح‌ها می‌خواست خودش حتماً باشد تا برایش صبحانه آماده کند و بفرستدش برود. هر روز صبح تماشا‌اش می‌کرد که کوله‌پشتی به دوش، که کتاب‌های درسی سنگینش کرده بود، راه می‌افتاد سمت ایستگاه اتوبوس.

یک روز سوبه‌اش متوجه شد که زیر تی‌شرت و زیر پوشش، قفسه‌ی سینه‌اش دیگر تخت نیست. بلا در تالی گانج پوست انداخته بود. در آستانه‌ی نوع دیگری از قشنگ شدن بود. در آستانه‌ی این که شکوفا شود، با وجود این که له شده بود.

بلا لاغرتر شد و ساکت‌تر. آخر هفته‌ها توی خودش بود. مثل گوری رفتار می‌کرد. دیگر مثل سابق که دلش می‌خواست یکشنبه‌ها با سوبه‌اش پیاده‌روی کند، چشمش دنبال سوبه‌اش نبود. می‌گفت تکلیف دارد. این حال و هوای تازه را یکمرتبه و بی‌خبر پیدا کرده بود، مثل آسمان پاییز که یکباره از نور تهی می‌شود. سوبه‌اش نمی‌پرسید چه مشکلی پیش آمده، چون می‌دانست جوابش چیست.

بلا داشت و جود خودش را جدا از او شکل می داد و می ساخت. شوک واقعی همین بود. سوبه‌هاش خیال کرده بود که اوست که از بلا محافظت خواهد کرد، اوست که به او اطمینان خاطر خواهد داد. ولی حالا حس می کرد کنار گذاشته شده، حس می کرد که علیه او هم مثل گوری اعلام جرم شده. می ترسید که اقتدار نشان دهد؛ اعتماد به نفس پدرانه اش، حالا که تنها بود، سست شده بود.

بلا پرسید می تواند اتاقش را عوض کند و به اتاق مطالعه‌ی گوری برود. حرفش سوبه‌هاش را عصبی کرد و ترساندش، ولی اجازه داد. به خودش گفت که این تکان و اکتشی ناخودآگاه و طبیعی بوده. به بلا کمک کرد که اتاقش را بچیند، یک روزش به بردن وسایلش به آنجا، آویزان کردن لباس هاش در گنجی و چسباندن پوسترهاش به دیوارها گذشت. چراغ مطالعه‌ی بلا را روی میز گوری گذاشت و کتاب هاش را توی قفسه‌های گوری چید. ولی بلا ظرف یک هفته به این نتیجه رسید که اتاق قبلی اش را ترجیح می دهد و گفت که می خواهد به همان جا برگردد.

بلا فقط وقتی لازم بود با او حرف می زد. روزهایی می شد که اصلاً حرف نمی زد. سوبه‌هاش از خودش می پرسید آیا بلا به دوست هاش گفته که چه اتفاقی افتاده یا نه. ولی بلا از او اجازه نمی خواست که برود ببیندشان، هیچ کدامشان هم نمی آمدند بلا را در خانه ببینند. سوبه‌هاش از خودش می پرسید آیا ساده تر نبود اگر نزدیک دانشگاه زندگی می کردند، در مجتمع آپارتمانی استاد‌های دانشگاه و دانشجویهای فوق لیسانس و خانواده هاشان، و نه در این بخش پرت شهر. بابت این که بلا را به تالی گانج برده بود، بابت این که به گوری فرصت فرار داده بود، خودش را سرزنش می کرد. نمی دانست بلا چه برداشتی از مادر بزرگش دارد، و چه برداشتی از چیزهایی که درباره‌ی او دایان شنیده. بلا اسمی از هیچ کدامشان نمی آورد، ولی سوبه‌هاش مانده بود که بلا ذره ذره چه چیزهایی دستگیرش شده.

ماه دسامبر سوبه‌هاش چهل و یک سالش شد. بلا همیشه دوست داشت برایش جشن تولد بگیرد. همیشه از گوری کمی پول می خواست که بتواند برای سوبه‌هاش از داروخانه محصولات بهداشتی اولد اسپایس بخرد یا جوراب. پارسال حتی یک کیک ساده با تزئینات هم پخته بود. امسال وقتی سوبه‌هاش از سر کار برگشت، دید که بلا طبق معمول توی اتاقش است. بعد از شام، نه کارت تبریکی در کار بود و نه

سورپریزی. فاصله گرفتن بلا از او، بی‌اعتنایی تازه‌ی بلا، بیش از حد عمیق بود. یک روز وقتی سوبه‌هاش سر کار بود، مربی مشاور بلا زنگ زد. گفت عملکرد بلا در مدرسه نگران‌کننده است. گفت معلم‌هاش می‌گویند بلا سر کلاس آمادگی ندارد و حواسش پرت است. به توصیه‌ی معلم کلاس ششم، بلا را در کلاس‌های بالاتر نشانده بودند، ولی این کلاس‌ها چالش‌های خیلی بزرگی از کار درآمده بودند.

پس بذاریدش تو کلاس‌های دیگه.

ولی فقط این نبود. مشاور گفت به نظر می‌رسد بلا دیگر با بقیه‌ی شاگردها ارتباط برقرار نمی‌کند. توی کافه‌تریا، سر میز ناهار، تنها می‌نشیند. در هیچ کلاس فوق‌برنامه‌ای ثبت نام نکرده. بعد از مدرسه دیده شده که تنها برای خودش راه می‌رود.

بلا از مدرسه تا خونه با اتوبوس می‌آد. می‌رسه خونه و می‌شینه مشق‌هاش رو انجام می‌ده. همیشه وقتی من برمی‌گردم، خونه‌ست. ولی مشاور به سوبه‌هاش گفت که چند بار دیده شده که در جاهای مختلف شهر داشته پرسه می‌زده.

بلا همیشه دوست داشته با من پیاده‌روی کنه. شاید یه کم هوای تازه آرومش می‌کنه.

مشاور گفت بلا توی خیابان‌هایی بوده که ماشین‌ها توی آن‌ها سرعتشان زیاد است. توی بزرگراه کوتاهی که پیاده‌رو ندارد. بزرگراه ایالتی نبوده، ولی به‌هرحال بزرگراه بزرگراه است. بلا را آخرین بار همین‌جا دیده بوده‌اند. روی گاردریل شانه‌ی بزرگراه دست‌ها را دوطرفش بلند کرده بوده و داشته تعادلش را حفظ می‌کرده.

غریبه‌ای نگه داشته بوده که ببیند بلا حالش خوب است و آیا می‌خواهد او را به خانه برساند یا نه. بلا قبول کرده بوده. خوشبختانه او فرد قابل‌اعتمادی بوده. از والدین بچه‌های مدرسه.

مشاور درخواست جلسه‌ی ملاقات کرد. گفت که هم سوبه‌هاش و هم گوری در این جلسه حاضر باشند.

سوبه‌هاش حس کرد دلش زیر و رو شد و پیچ خورد. فقط توانست بگوید مادرش دیگه با ما زندگی نمی‌کنه.

از کی؟

از تابستون.

باید به ما اطلاع می‌دادید، آقای میترا. با همسرتون پیش از جدایی، با بلا حرف زدید؟ آماده‌ش کردید؟

سوبه‌هاش گوشی را گذاشت. می‌خواست به گوری زنگ بزند و سرش هوار بکشد. ولی شماره تلفنش را نداشت، فقط نشانی دانشگاهی را داشت که در آن تدریس می‌کرد. حاضر نشد برایش نامه بنویسد. لجوجانه خواست فقط خود خودش بداند که غیبت گوری چه تأثیری روی بلا گذاشته. دلش می‌خواست به گوری بگوید تو بلا را برای من گذاشتی ولی از من گرفتیش.

یک شب در هفته بلا را می‌برد پیش روان‌شناسی که مشاور مدرسه پیشنهاد کرده بود، در همان مجتمعی که مطب بینایی‌سنجی خودش هم توش بود. سوبه‌هاش اول در برابر این پیشنهاد مقاومت کرده بود، گفته بود با بلا حرف می‌زند، گفته بود نیازی نیست. ولی مشاور قاطع بود.

مشاور گفته بود که خودش با بلا در این باره حرف زده و بلا اعتراضی ندارد. به سوبه‌هاش گفته بود کمکی که بلا نیاز دارد از جنس کمکی نیست که سوبه‌هاش بتواند در اختیارش بگذارد. برای سوبه‌هاش توضیح داده بود وضع بلا جوری است که انگار یکی از استخوان‌هاش شکسته باشد. صرفِ گذشت زمان خوبش نمی‌کند، سوبه‌هاش هم نمی‌تواند آن را خوب کند.

سوبه‌هاش باز یادگوری افتاده بود. در گذشته سعی کرده بود به گوری هم کمک کند، ولی شکست خورده بود. حالا وحشت داشت بلا هم در را برای همیشه به روی او ببندد، و او را هم همان جور پس بزند.

به این ترتیب، مثل صورتحساب‌های دیگری که باید می‌پرداخت، به اسم روان‌شناس، دکتر امیلی گرانت، چک کشید و توی پاکت نامه گذاشت. صورتحساب جلسه‌ها روی برگه‌های کوچک تایپ می‌شد و آخر ماه به آخر ماه به

آدرشش پست می‌شد. تاریخ هر جلسه دستی نوشته شده بود و بینشان ویرگول داشت. سوبه‌اش صورت حساب‌ها را که می‌پرداخت، دورشان می‌انداخت. از این‌که اسم دکتر گرانت را در دفتر کل بنویسد نفرت داشت.

بلا در این جلسه‌ها تنها بود. سوبه‌اش نمی‌دانست بلا به دکتر گرانت چه می‌گوید، از خودش می‌پرسید آیا بلا چیزهایی را که دیگر به خود او نمی‌گوید، به یک غریبه می‌گوید. برایش سؤال بود که آیا این زن مهربان هست یا نه.

یاد وقتی افتاد که فهمیده بود او دایان با گوری ازدواج کرده، و حس کرده بود گوری جاش را گرفته. حالا برای دومین بار احساس می‌کرد کسی جاش را گرفته. تنها باری که شخصاً دکتر گرانت را دید، نتوانست برداشتی از او داشته باشد. در باز شده بود و سوبه‌اش بلند شده بود و با زنی دست داده بود که جوان‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت - قد کوتاه، با یک دسته موی درهم و وزوزی قهوه‌ای. با صورتی یکدست بی‌رنگ، جوراب شلواری مشکی یک‌تیغ، ساق پای تپل، کفش چرمی تخت. مثل دختر نوجوانی که لباس‌های مادرش را پوشیده باشد، کتی تنش بود که برایش بزرگ بود و کمی بلند. با این حال، سوبه‌اش از لای در باز دفترش مجموعه مدرک‌های قاب‌کرده‌اش روی دیوار را می‌دید. زنی با چنین ظاهر پریشانی چطور می‌توانست به بلا کمک کند؟

دکتر گرانت توجهی به سوبه‌اش نشان نداده بود. یک لحظه با او چشم تو چشم شده بود. با نگاهی قاطع ولی غیرقابل نفوذ. بلا را به دفترش برده بود و بعد در را روی او بسته بود.

آن نگاه زیرک و خودداز سوبه‌اش را عصبی کرده بود. او مثل هر دکتر باهوشی مریض را معاینه کرده بود و همان اول فهمیده بود که اصل بیماری از کجاست. در طول جلسه‌هاشان، آیا رازی را که سوبه‌اش از بلا پنهان کرده بود، حدس زده بود؟ آیا فهمیده بود پدر واقعی بلا نیست؟ فهمیده بود به بلا دروغ می‌گوید، هر روز و هر روز؟

هیچ وقت به داخل مطب دعوت نمی‌شد. تا چند ماه هیچ نشانه‌ای از پیشرفت در بلا نمی‌دید. نشستن در سالن انتظار، با تصویر دری که بلا و دکتر گرانت آن طرفش بودند، حالش را بدتر می‌کرد. از این فرصت استفاده می‌کرد تا مواد غذایی

هفته را بخرد. ساعت می‌گرفت و توی پارکینگ، توی ماشین، منتظر بلا می‌ماند. وقتی تمام می‌شد، بلا می‌آمد کنارش می‌نشست و در را می‌بست.

امروز چطور پیش رفت، بلا؟

بد نبود.

هنوز بهت کمک می‌کنه؟

بلا شانه بالا می‌انداخت.

می‌خواهی شام بریم رستوران؟

گشنه نیستم.

بلا داشت از پیش او به راه دیگری می‌رفت، همان‌طور که گوری رفته بود. حواس بلا جایی دیگر بود و روش را کرده بود آن‌ور. داشت سوبه‌اش را مجازات می‌کرد چون که گوری نبود تا بلا مجازاتش کند.

می‌خواهی بهش نامه بنویسی؟ می‌خواهی بینی تلفنی باهاش می‌تونی حرف

بزنی؟

بلا سر تکان می‌داد که نه. سرش پایین بود و اخم‌هاش توی هم. شانه‌اش افتاده

بود و جمع شده بود. اشک می‌ریخت.

شب‌ها دم در اتاق بلا می‌ایستاد و او را در خواب تماشا می‌کرد. یادش می‌آمد که زمانی چه دختر کوچولویی بود. یاد بلای شش هفت سالش می‌افتاد که به ساحل می‌بردش. ساحل تقریباً خالی، زمان محبوب سوبه‌اش. خورشید رو به غروب روی آب پرتوی می‌اندازد که در افق پهن‌تر است و هرچه به سمت خشکی می‌آید مخروطی و باریک‌تر می‌شود.

دست و پای بلا صورتی است و برق می‌زند. بلا هیچ‌وقت به اندازه‌ی وقت‌هایی که سوبه‌اش به این‌جا می‌آوردش سرزنده نیست. جثه‌ی تنهاش جلو عظمت دریا شجاعانه بی‌حرکت و آرام است.

با هم بازی می‌کنند، سوبه‌اش یادش می‌دهد جانورها را از هم تشخیص بدهد:

یک امتیاز برای صدف سیاه، دو امتیاز برای اسکالوپ، سه امتیاز برای خرچنگ.

مرغ‌های باران که مصمم، مثل تیر، از بالای تپه‌های ماسه‌ای به سمت موج‌ها

می‌پرند، پنج امتیاز دارند. هر کی اول بگوید، امتیاز مال اوست.
 بلا با فاصله دنبالش می‌آید، هر چند قدم می‌ایستد تا به چیزی کف ساحل
 انگشت بزند. روی قسمت‌های سنگی ساحل با احتیاط پا می‌گذارد. ملودی کوتاهی
 رازمزه می‌کند. تکه‌ای از موهای پشت یک گوشش تاب می‌خورد. همدیگر را
 صدا می‌زنند و امتیازها را دوره می‌کنند.

سوبه‌هاش منتظرش می‌ایستد، ولی بلا که یکهو پر از انرژی شده، از کنارش رد
 می‌شود. پشت سر هم می‌پرد بالا، چیزی جلو دارش نیست، پاشنه‌ها را به لب آب
 می‌کوبد و بالا می‌پراند. موی سیاهش که تا چانه‌اش می‌رسد و باد مدتش را عوض
 کرده، صورتش را می‌پوشاند. درست همین که سوبه‌هاش فکر می‌کند بلا آن قدر
 انرژی دارد که تا ابد می‌دود و از دیدرسش بیرون می‌رود، بلا می‌ایستد. می‌چرخد.
 دست به کمر، نفس نفس می‌زند. می‌خواهد خاطر جمع شود که سوبه‌هاش هنوز هست.

سال بعد، بلا به کندی از اتفاقی که افتاده بودرها شد. برقی تازه در چشم‌ها و آرامشی
 در صورتش. از توی خودش درآمد، به سمت دیگران. گام برداشتنش عوض شده
 بود، باد دیگر از روبه‌روش نمی‌آمد، از پشت به او می‌خورد، هلش می‌داد که وارد
 دنیا شود.

حالا به جای این که تمام وقت خانه باشد، دیگر هیچ وقت خانه نبود. کلاس
 هشتم که رسید، سرتاسر شب تلفن زنگ می‌خورد و هم‌سن و سال‌هاش بودند که
 سراغش را می‌گرفتند. پشت در بسته، گاهی ساعت‌ها باهاشان حرف می‌زد.
 نمره‌هاش بهتر شد و اشتهاش برگشت. دیگر بعد از دو تا لقمه چنگالش را
 نمی‌گذاشت بگوید سیر شده. عضو گروه سرود و رژه‌ی مدرسه شد، یاد گرفت با
 کلارینت آهنگ‌های میهنی بزند؛ سازش را بعد از شام سرهم می‌کرد و نت‌ها را
 تمرین می‌کرد.

در روز سرباز، سوبه‌هاش در یکی از پیاده‌روهای مرکز شهر ایستاد و بلا را
 تماشا کرد که رژه‌کنان توی صف از جلوش می‌گذشت. با یونیفرم، در حال تحمل
 سرمای پاییز، و حواسش به برگه‌ی نت که به گردنش آویزان بود. یک روز دیگر،
 وقتی سوبه‌هاش داشت سطل زباله‌ی حمام را خالی می‌کرد، کیسه‌ی خالی یک نوار

بهداشتی را دید. بلا هیچی به سوبه‌هاش نگفته بود. خودش خریده بود، نوارها را قایم کرده بود، خودش بالغ شده بود.

توی دبیرستان، بلا عضو کلوپ مطالعات طبیعی شد و در برجسب‌زنی به لاک‌پشت‌ها و تشریح پرنده‌ها به معلم زیست‌شناسی‌اش کمک کرد. به ساحل‌های مختلف می‌رفتند که زمین‌های تخم‌ریزی شده را تمیز کنند. به مین رفتند که درباره‌ی فک‌های ساحل بیش‌تر بدانند، و به کیپ برای شناسایی پروانه‌های مونا رک. کم‌کم خودش را با کارهایی سرگرم کرد که سوبه‌هاش نمی‌توانست به آن‌ها اعتراض کند: با یک شاگرد دیگر از در این خانه به در آن خانه می‌رفت و برای بازیافت بطری‌ها یا بالابردن حداقل دستمزد طومار جمع می‌کرد.

وقتی گواهینامه‌ی موقت رانندگی‌اش را گرفت، با ماشین تارستوران‌های محلی می‌رفت، خوراکی‌های دورریخته را جمع می‌کرد و در نوانخانه‌ها توزیع می‌کرد. تابستان‌ها کارهایی می‌گرفت که بیرون از خانه نگهش دارد، آب‌دادن به گل و گیاه‌های یک گلخانه یا کمک در اردوی بچه‌ها. به چیز خریدن و لغ نداشت و بی‌علاقه بود.

تابستان سالی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد، وقتی از دیپا خبر رسید که مادر بزرگش سگته کرده، با سوبه‌هاش نرفت. گفت می‌خواهد در رودآیلند بماند و با دوستانش باشد که به‌زودی از هم جدا می‌شوند. سوبه‌هاش ترتیبی داد که بلا پیش یکی از آن‌ها بماند. از فکر این‌که تا چند هفته آن‌همه از بلا دور بماند خوشحال نبود، ولی از یک نظر، همین که مجبور نبود او را باز به تالی گانج برگرداند، مایه‌ی آسودگی بود.

سوبه‌هاش نمی‌فهمید مادرش تا چه حد او را به‌جا می‌آورد. با سوبه‌هاش به‌ندرت حرف می‌زد، گاهی انگار با اودایان بود، یا انگار با بچگی‌های او و اودایان حرف می‌زند. به سوبه‌هاش می‌گفت کفش‌هاش را توی گودی گلی نکند، می‌گفت تا دیروقت برای بازی بیرون نماند.

سوبه‌هاش می‌دید مادرش در بُعد دیگری از زمان سیر می‌کند، در واقعیتی تحمل‌پذیرتر. پاهاش دیگر با هم هماهنگی نداشت، برای همین دیگر نیازی نبود که راه‌پله را زنجیر بکشند. برای همیشه محدود شده بود به ایوان، به طبقه‌ی بالای خانه.

سوبه‌اش می‌دانست که شاید دیگر در ذهن مادرش وجود ندارد، شاید مادرش همان موقعش هم او را ول کرده. با ازدواج کردن با گوری حرف مادرش را زمین زده بود؛ سال‌ها از او دوری کرده بود، جایی زندگی‌اش را گذرانده بود که مادرش هیچ وقت نتوانسته بود ببیند. با این حال، در بچگی ساعت‌های خیلی زیادی را کنار او گذرانده بود.

ولی حالا فاصله‌ی میان آن‌ها صرفاً جسمی نبود، حتی احساسی هم نبود. فاصله‌ای بود لاعلاج، لاینحل. و همین باعث می‌شد که در سوبه‌اش احساس مسئولیت به تأخیر افتاده‌ای فوران کند. تلاشی برای بودن، برای حضور داشتن، وقتی که دیگر مهم نبود. در سه سال بعدی، زمستان هر سال به کلکته برمی‌گشت تا مادرش را ببیند. کنارش می‌نشست، روزنامه می‌خواند و با او چای می‌خورد. همان قدر احساس جداافتادگی می‌کرد که بلا احتمالاً از گوری کرده بود.

سوبه‌اش در تالی گانج می‌ماند، انگار که باز پسر بچه شده باشد، هیچ وقت از مسجد سر محل جلوتر نمی‌رفت. گاه به گاه توی محله قدم می‌زد، همیشه سر سنگ یادبود او دایان می‌ایستاد و بعد برمی‌گشت. بقیه‌ی شهر، این شهر زنده و مزاحم، برایش هیچ معنایی نداشت. صرفاً گذرگاهش بود از فرودگاه تا خانه و برعکس. از کلکته فاصله گرفته بود، همان جور که گوری از بلا فاصله گرفته بود. و حالا خیلی وقت بود که این شهر دیگر برایش اهمیتی نداشت.

در سفر آخر، کار مادرش به بیمارستان کشیده بود. قلبش زیادی ضعیف شده بود و اکسیژن نیاز داشت. سوبه‌اش تمام روز کنارش می‌ماند، هر روز صبح زود به بیمارستان می‌رفت، کنارش می‌نشست و دستش را می‌گرفت. آخرهای کار مادرش بود و پزشک‌ها به او گفتند که سفرش به موقع بوده. ولی یک شب، نصفه شب بود که مادرش سگته کرد.

بیجولی در تالی گانج نمرد، در خانه‌ای که هیچ وقت حاضر نشده بود ازش جدا شود. و با این که سوبه‌اش از راهی آن‌همه دور برگشته بود که نزدیکش باشد، آخرین صبح را دیر به بیمارستان رسیده بود. مادرش، در اتاقی با چند تا غریبه، تنها مرده بود و فرصت تماشای مردنش را از سوبه‌اش گرفته بود.

بلا برای دوره‌ی کالج، یک مدرسه‌ی علوم در میدوست را انتخاب کرد. سوبه‌اش او را رساند. با ماشین از پنسیلوانیا و اوهایو و ایندیانا رد شدند، هر از گاه می‌گذاشت بلا پشت فرمان بنشیند. با هم‌اتاقی بلا و مادر و پدر او آشنا شد. بلا را گذاشت و برگشت. این کالج یک برنامه‌ی آموزشی متفاوت داشت که در آن امتحان و نمره در کار نبود. این سبک آموزشی بی‌قاعده مناسب بلا بود. بر اساس ارزیابی‌های بلندبالای استادهاش در پایان سال که نامه‌هاش در خانه می‌آمد، عملکرد بلا رضایت‌بخش بود. بلا در رشته‌ی علوم محیطی مدرک گرفت. برای پایان‌نامه‌ی سال آخرش تحقیقی برداشت در خصوص آثار مخرب هرزآب سموم دفع آفات در یک رودخانه‌ی محلی.

ولی تحصیلات عالی دانشگاهی که سوبه‌اش امیدوار بود قدم بعدی بلا باشد، برای بلا جذابیت نداشت. بلا به او گفت نمی‌خواهد عمرش را توی دانشگاه به تحقیق بگذراند. گفت هرچه از کتاب‌ها و آزمایشگاه‌ها یاد گرفته بسش است. نمی‌خواست خودش را این طوری محدود کند.

این حرف‌ها را بدون طعنه می‌گفت. این نزدیک‌ترین شکلی رد کردن سبک زندگی سوبه‌اش و گوری بود. سوبه‌اش یاد او دایان افتاد که درست مثل بلا ناگهان از تحصیل دل‌سرد شده بود.

بلا گهگاه درباره‌ی گروه صلح حرف می‌زد، می‌خواست به جاهای دیگر دنیا سفر کند. سوبه‌اش از خودش می‌پرسید آیا بلا ممکن است عضو شود، آیا ممکن است دلش بخواهد به هند برگردد. بیست و یک سالش بود، آن قدر بزرگ شده بود که بخواهد از این تصمیم‌ها بگیرد. ولی بلا بعد از فارغ‌التحصیلی به ماساچوستس غربی رفت، که زیاد از او دور نبود، و در یک مزرعه کار گرفت.

سوبه‌اش اول فکر می‌کرد بلا کار تحقیقاتی گرفته، فکر کرد در آن جا روی خاک آزمایش می‌کنند یا به کشت فراورده‌ی تازه‌ای کمک می‌کنند. ولی نه، رفته بود واقعاً روی زمین کار کند، به عنوان کارآموز کشاورزی. خط آبیاری زدن، وجین کردن علف، درو کردن، و تمیز کردن آغل‌ها. سبزیجات را صندوق صندوق بارزدن و کشیدن و فروختنشان به مشتری‌های بر جاده.

وقتی آخر هفته‌ها به خانه می‌آمد، سوبه‌اش می‌دید که شکل و بافت

دست‌هاش در اثر کار دارد عوض می‌شود. دید کف دست‌هاش پینه بسته و زیر ناخن‌هاش گلی است. پوستش بوی خاک می‌داد. پس گردن و شانه‌ها و صورتش قهوه‌ای سوخته شده بود.

بلا روپوش جین می‌پوشید و چکمه‌ی سنگین گلی پا می‌کرد. به سرش دستمال می‌بست. ساعت چهار صبح بیدار می‌شد. یک زیرپیرهن مردانه می‌پوشید که آستین‌هاش را تا شانه بالا می‌داد. به جای النگو نوارهای سیاه چرم گره‌دار به میچ می‌انداخت.

هر بار سوبه‌هاش بلا را با چیزی تازه می‌دید. یک‌بار با خالکوبی طرح یک دستبند آهنی باز بالای قوزک پاش. یک‌بار یک دسته از موهاش را سفید کرده بود. یک‌بار به دماغش حلقه‌ی نقره‌ای زده بود.

زندگی بلا همین شد: کار در مزرعه‌ها در گوشه و کنار کشور، بعضی‌ها نزدیک، بعضی‌ها دور. ایالت‌های واشنگتن، آریزونا، کنتاکی، میسوری. شهرک‌های زراعتی‌ای که سوبه‌هاش بایست توی نقشه دنبالشان می‌گشت. بلا گاهی از شهرهایی می‌گفت که تا چند مایل هیچ چهارراه و چراغ قرمزی نداشت. بلا برای فصل داشت یا فصل کاشت سفر می‌کرد، برای کاشتن نهال هلو، مراقبت از کندوهای عسل، پرورش مرغ و بز.

بلا به او می‌گفت که توی جمع‌های چند نفره زندگی می‌کند. می‌گفت اغلب دستمزد نمی‌دهند، فقط غذا بهش می‌دهند و جایی که بخوابد. یک‌بار مدتی با گروهی زندگی می‌کرد که درآمدشان را با هم تقسیم می‌کردند. چند ماه در مونتانا توی چادر زندگی کرد. پاش می‌افتاد کارهای نامعمول هم می‌کرد: سم‌پاشی باغ و محوطه‌سازی. بدون بیمه زندگی می‌کرد، بدون توجه به آینده. بدون آدرس ثابت. گاهی کارت‌پستالی برای سوبه‌هاش می‌فرستاد که بگوید کجاها بوده، یا یک جعبه‌ی مقوایی بروکلی، یا چند تا گلابی روزنامه‌پیچ، یا چیلی‌های قرمز خشک‌کرده شبیه یک حلقه گل. سوبه‌هاش از خودش می‌پرسید آیا بلا برای کار به کالیفرنیا هم رفته، تا جایی که گوری توش زندگی می‌کرد، یا هیچ‌وقت پا به آن‌جا نگذاشته.

سوبه‌هاش هیچ تماسی با گوری نگرفته بود. فقط چند سال اول برگه‌های مالیات گوری را به یک صندوق پستی می‌فرستاد، تا وقتی که پرونده‌هاشان را

جدا کردند. جز این مکاتبات رسمی، سوبه‌هاش سراغی از او نگرفته بود. در دو سوی این کشور پهناور، جدا از هم زندگی می‌کردند، و بلا بینشان پرسه می‌زد. طلاق نگرفته بودند. گوری طلاق نخواستہ بود، سوبه‌هاش هم برایش مهم نبود. متأهل ماندن بهتر بود از اجبارِ جر و بحث دوباره با گوری. سوبه‌هاش به شدت ناراحت بود از این که می‌دید گوری هیچ وقت با بلا تماس نگرفته و هیچ وقت یادداشتی نفرستاده. از این که می‌دید گوری توانسته این همه بی‌احساس باشد. در عین حال خوشحال بود که جداشدنشان بی دردسر پیش رفته.

گهگاه در مهمانی شام در خانه‌ی یکی از همکارهای امریکایی یا یکی از خانواده‌های هندی که سوبه‌هاش روابط گرمش را با آن‌ها حفظ کرده بود، با زن‌هایی آشنا شده بود، بیوه‌ای یا زنی مجرد. پیش آمده بود که یکی دوبار به این زن‌ها زنگ بزند یا آن‌ها به او زنگ بزنند و دعوتش کنند به یک کنسرت موسیقی کلاسیک در پراویدنس یا به تئاتر.

با این که سوبه‌هاش به این جور سرگرمی‌ها چندان علاقه‌ای نداشت، دعوتشان را قبول کرده بود. چند باری شده بود که به شوقِ داشتنِ همراه، چند شبی را با زنی گذرانده بود. ولی وارد رابطه‌شدن برایش جذابیت نداشت. در دهه‌ی پنجاه سالگی بود، دیگر دیرتر از آن بود که خانواده‌ی تازه‌ای تشکیل بدهد. سرِ گوری از حد خودش فراتر رفته بود. دیگر نمی‌توانست تجسم کند دوباره بخواند همان قدم را بردارد.

تنها همراهِ مطلوبش بلا بود. ولی بلا یک جا آرام نمی‌گرفت و سوبه‌هاش هیچ وقت مطمئن نبود دوباره کی می‌بیندش. بلا معمولاً تابستان‌ها نزدیک تولد خودش یکی دو هفته‌ای مرخصی می‌گرفت و می‌آمد پیش سوبه‌هاش، همین جا که سوبه‌هاش در آن او را بزرگ کرده بود، در ساحل‌ها گشت می‌زد و توی دریا شنا می‌کرد. بعضی سال‌ها در طول تعطیلات کریسمس می‌آمد. یکی دو بار وعده داده بود که می‌آید، اما بعد گفته بود دم آخری کاری برایش پیش آمده و پیداش نشده بود. وقتی به خانه می‌آمد، توی تخت قدیمی خودش می‌خوابید. به دست و پاهاش ضمادهای کافوری می‌مالید و در وان آب می‌ماند. می‌گذاشت سوبه‌هاش برایش غذا بپزد و مدتی کوتاه به این شکل ساده هواش را داشته باشد و تحویلش بگیرد. با هم

فیلم‌های قدیمی تلویزیون را تماشا می‌کردند، می‌رفتند دور دریاچه‌ی نینگرت یا در بیشه‌های آزالیا در هوپ قدم می‌زدند، درست مثل کودکی‌هاش.

با این حال، بلا باز هم برای خودش خلوت لازم داشت. در مدتی که پیش سوبه‌هاش بود، شب که سوبه‌هاش می‌رفت بخوابد، تا دیروقت بیدار می‌ماند، نان کدو می‌پخت یا ماشین او را قرض می‌گرفت و بیرون می‌رفت. از سوبه‌هاش نمی‌خواست همراهش بیاید. حتی وقت‌هایی که بلا برمی‌گشت پیشش، سوبه‌هاش می‌دانست که بخشی از وجود بلا به روی او بسته است. می‌دانست که بلا به شدت برای خودش محدوده دارد. بلا ظاهراً خودش را پیدا کرده بود، ولی سوبه‌هاش نگران بود که مبادا هنوز سردرگم باشد.

آخر هر سفر، وقتی بلا زیپ ساکش را می‌بست که از پیشش برود، هیچ‌وقت نمی‌گفت کی برمی‌گردد. غیبتش می‌زد، همان‌جور که گوری غیبتش زده بود؛ شغلش برایش اولویت داشت، به او هویت می‌داد، و مسیرش را مشخص می‌کرد.

با گذشت سال‌ها، کار بلا کم‌کم با یک‌جور ایدئولوژی ترکیب شد. سوبه‌هاش در کارهایی که بلا می‌کرد حسی از اعتراض می‌دید.

بلا عمرش را در شهرهای کوچک می‌گذراند، در بخش‌های متروک بالتیمور و دیترویت. در تبدیل زمین‌های بیکارافتاده به پارک‌های عمومی کمک می‌کرد. به خانواده‌ی‌های کم‌درآمد آموزش می‌داد که در حیاط پشت خانه‌هاشان سبزیجات بکارند تا چشمشان صرفاً به غذای خیریه‌ها نباشد. وقتی سوبه‌هاش او را بابت این‌جور تلاش‌ها می‌ستود، بلا می‌گفت این چه حرفی است؛ این کارها لازم است. در خانه‌ی رودآیلند، بلا یخچال را وامی‌رسید و به سوبه‌هاش غرولند می‌کرد که چرا هنوز سیب را از سوپرمارکت می‌خرد. می‌گفت خوراکی‌هایی را که از راه دور می‌آید، نباید خورد. مخالف دستکاری در دانه‌های غلات بود. با سوبه‌هاش درباره‌ی این حرف می‌زد که چرا آدم‌ها هنوز از قحطی می‌میرند و چرا کشاورزها هنوز گرسنه می‌مانند. دلیلش را توزیع ناعادلانه‌ی ثروت می‌دانست.

سوبه‌هاش را سرزنش می‌کرد که چرا اشغال سبزیجات را دور می‌اندازد، عوض این‌که کودکند. یک‌بار که آمده بود به رودآیلند، به ابزارفروشی رفت و تخته‌سه‌لا و

میخ خرید و در حیاط پشت خانه اتاقکی ساخت و نشانش داد چطور کپهی کود را همان طور که خنک می شود، زیر و رو کند.

می گفت چیزی که ما مصرف می کنیم همان چیزی است که ازش حمایت می کنیم، می گفت که سوبه اش هم باید سهم خودش را ایفا کند. حق به جانب حرف می زد، مثل او دایان.

سوبه اش گاهی نگران می شد از این که می دید چنین ایده آل های پرشوری در سر دارد. با این حال، در نبود بلا، کم کم صبح های شنبه تا دکان کشاورزها می رفت که میوه و سبزی و تخم مرغ هفته اش را از آن جا بگیرد، با این که رفتن به سوپرمارکت سریع تر بود و برایش ارزان تر هم در می آمد.

آدم های آن جا او را یاد بلا می انداختند؛ جنس هاش را می کشیدند و توی کیسه ی نخعی اش می گذاشتند و عوض این که صندوق داشته باشند، خریده اش را با مداد کوتاه حساب می کردند. آن ها سادگی عملگرایانه ی بلا را برایش تداعی می کردند. از صدقه سر بلا، سوبه اش کم کم حواسش بیش تر جمع شد که خوراکی های همان فصل را بخورد، چیزهایی را که دم دست بود. کاری که وقتی بچه بود، بدیهی به حساب می آمد.

گمان می کرد این که بلا همه ی فکر و ذکرش را گذاشته برای این که دنیا را بهتر کند، تا آخر عمر ارضاش می کند. با این حال، نمی توانست نگرانی های خودش را نادیده بگیرد. بلا تن نمی داد به ثبات و آرامشی که سوبه اش کار کرده بود تا برایش فراهم کند. راه غریبی را از خودش در آورده بود که به چشم سوبه اش نامطمئن بود و بی ثبات. راهی بود که در آن سوبه اش جایی نداشت. ولی همان طور که گذاشته بود گوری برود، بلا را هم راحت گذاشته بود.

پیوندهای تصادفی و پراکنده با چند تا دوست که بلا با محبت از آن ها حرف می زد ولی هیچ وقت سوبه اش را به آن ها معرفی نمی کرد، برایش جایگزین خانواده شدند. بلا از عروسی هاشان تعریف می کرد. برای بچه هاشان پلیور یا عروسک های پارچه ای می یافت و با هدیه غافلگیرشان می کرد. اگر در زندگی اش شریکی داشت و رابطه ای عاشقانه، سوبه اش از آن بی خبر بود. هر وقت می آمد، همیشه تنها می آمد، همیشه فقط خودش دو تا بودند.

سوبه‌اش یاد گرفت او را همان‌طور که هست قبول کند و راهی را که رفته بپذیرد. گاهی وقت‌ها تولد دوم بلا را معجزه‌انگیزتر از تولد اولش می‌دید. به چشم سوبه‌اش معجزه بود که بلا معنی زندگی خودش را پیدا کرده، که در مواجهه با کاری که گوری کرده بود، توانسته خودش را بهبود بدهد، که به وقتش محبتش به سوبه‌اش را، اگر نه صددرصد برگرداند، دست‌کم تجدید کند.

با این حال، گاهی سوبه‌اش احساس خطر می‌کرد، چون هرچه فکرش را می‌کرد، می‌دید این‌ها الهامات و القانات اودایان است، می‌دید اثر اودایان روی بلا بیش‌تر است. گوری آن‌ها را ترک کرده بود، و حالا دیگر سوبه‌اش مطمئن بود که گوری دور می‌ماند. ولی وقت‌هایی بود که سوبه‌اش حتم داشت اودایان روزی سر از قبر بلند می‌کنند و جا و جایگاهش را مطالبه می‌کند، بلا را می‌خواهد و می‌گوید که مال خودش است.

ॐ १ ॐ

در اتاق خوابشان در تالی گانج، گوری پیش از خواب موهاش را شانه می‌زند. چفت در بسته است و کرکره‌ها کشیده. اودایان زیر پشه‌بند دراز کشیده و رادیو را روی سینه‌اش گذاشته. یک پا را خم کرده و قوزکش روی آن یکی زانوش است. کنارش روی ملافه، زیر سیگاری کوچک فلزی است و قوطی کبریت و یک پاکت سیگار ویلز.

سال ۱۹۷۱ است، دومین سال زندگی‌شان. تقریباً دو سال از بیانیه‌ی حزب گذشته و یک سال از روزی که ریختند توی دفترهای دشا براتی و لیبراسیون. هنوز شماره‌هایی مخفیانه چاپ و پخش می‌شود که اودایان هنوز می‌خواندشان و زیر تشک پنهان می‌کند. محتویات آن‌ها تشویش‌آمیز خوانده شده، و داشتشان حالا ممکن است به عنوان مدرک جرم استفاده شود.

رانیت گوپتا رئیس پلیس جدید است و زندان‌ها پر می‌شود. پلیس رفقای او را در خانه‌هاشان، در دانشگاه‌هاشان، در مخفیگاه‌ها بازداشت کرده. آن‌ها را در بازداشتگاه‌های سراسر شهر حبس می‌کنند و از شان اعتراف می‌کشند. بعضی‌ها بعد از چند روز پیدایشان می‌شود. بعضی‌ها نامحدود در بازداشت می‌مانند. روی پشتشان سیگار خاموش می‌کنند، توی گوششان موم داغ می‌ریزند، و در مقعدشان میله‌های آهنی فرو می‌کنند. مردمی که نزدیک زندان‌های کلکته زندگی می‌کنند، خواب ندارند.

یک روز، نزدیک خیابان کالج، ظرف چند ساعت چهار دانشجو به ضرب گلوله کشته می‌شوند. یکی از آن‌ها هیچ ربطی به حزب نداشته. از دروازه‌ی دانشگاه رد می‌شده که برود سر کلاسش.

اودایان رادیو را خاموش می‌کند. می‌پرسد از تصمیمت پشیمونی؟

کدوم تصمیم؟

ازدواج.

گوری لحظه‌ای شانسه به دست بی حرکت می ماند، از توی آینه به اودایان نگاه می کند و صورت او را از پشت پشه بند درست نمی بیند. نه.

اودایان باز می گوید از ازدواج با من.

گوری بلند می شود، پشه بند را بالا می زند و لب تخت می نشیند. کنارش دراز می کشد.

یک بار دیگر می گوید نه.

سینها رو گرفته ن.

کی؟

چند روز پیش.

اودایان بدون دلسردی حرف می زند. انگار این خبر ربطی به او ندارد.

معنیش چیه؟

معنیش اینه که یا به حرفش می آرن یا می کشندش.

گوری دوباره بلند می شود می نشیند. شروع می کند به بافتن موهایش برای خواب.

ولی اودایان انگشت هاش را می گیرد و از لای موهایش درمی آورد. ساری اش را باز می کند و می گذارد پایین بلغزد... موها را روی شانهاش می اندازد.

بذار امشب همین جوری بمونه.

موروی دست های اودایان می لغزد، تارهای موروی تخت پنخس می شود. بعد موها دیگر وزن ندارد، دوباره کوتاه می شود، زیرتر، بارگه هایی خاکستری.

ولی در خواب، اودایان همان پسر بیست و چند ساله می ماند. سی سال جوان تر از حالای گوری، تقریباً ده سال جوان تر از بلا. موهای موج دارش را از روی پیشانی عقب داده، کمرش نسبت به شانهاش باریک است. ولی گوری زنی پنجاه و شش ساله است، گذشت سالیانی که حالا چروک های روی صورتش آن را لو می دهد.

اودایان از این فاصله، از این جداافتادگی بی خبر است. بدن فراموش شده و خفته ی گوری را به سوی خودش می کشد... گوری سعی می کند مقاومت کند، به او می گوید که دیگر هیچ کاری به او نباید داشته باشد. به او می گوید حالا با سوبهاش

از دواج کرده. اما این خبر هیچ تأثیری روی اودایان ندارد... لمس شوهرش حسبی ممنوعه دارد. چون با کسی است که همسن پسرش است، اگر پسری می داشت.

وقتی با اودایان ازدواج کرده بود، کابوسی که مدام برمی گشت این بود که هیچ وقت با هم آشنا نشده اند و اودایان وارد زندگی اش نشده. در آن لحظه ها، فکری که پیش از آشنایی با او داشت برمی گشت: این که تنها زندگی خواهد کرد. بیزار بود از آن نخستین لحظه های سردرگم که با این که هنوز گرفتار کنج دنیای دیگری بود که در آن او و اودایان هیچ ربطی به هم نداشتند، در تختشان در تالی گانج، با چند سانت فاصله از اودایان، حتی در آغوش اودایان، از خواب می پرید.

گوری فقط چند سال با او آشنا بود. آن سال ها تازه شروع کرده بود به شناختنش. ولی از یک نظر عملاً همه ی عمر با او بود. بعد از مرگ اودایان، با به یاد آوردنش، با تلاش برای سردرآوردن از چیزی که توی کله ی اودایان بود، سردرآوردن از این که چرا هم دلتنگش می شود و هم از او بدش می آید، شناختی درونی از اودایان شروع شده بود. جز این نه فکر و ذکری داشت، نه حسرت و اندوهی.

گوری از خود می پرسد اودایان اگر بود حالا چه شکلی بود. چطور پا به سن می گذاشت، چه بیماری هایی ممکن بود بگیرد، چه مرض هایی ممکن بود از پا درش بیاورد. سعی می کند آن شکم صاف را مجسم کند که شل می شد، و موهای خاکستری سینه اش را.

گوری در همه ی عمرش، جز وقتی که سوبه اش پرسید و روزی که به اوتو ویس گفت، با هیچ کس از آنچه بر سر اودایان آمد حرفی نزده. حتی با یک نفر. هیچ کس دیگری اصلاً خبر ندارد که بخواهد چیزی بپرسد - خبر از آنچه در سال های آخر عمر اودایان در کلکته رخ داده بود. از چیزی که او از ایوان تالی گانج دیده بود. از کاری که برای اودایان کرده بود، چون از او خواسته بود.

در کالیفرنیا، اوایل زنده ها بودند که دست از سرش برنمی داشتند، نه مرده ها. مدت ها وحشت داشت که بلا یا سوبه اش سر و کله شان پیدا شود، وحشت داشت ببیندشان که در سالن درس نشسته اند یا ناگهان وارد جلسه ی درسش می شوند.

اولین جلسه از هر کلاس جدید، از پشت تریبون سر بلند می‌کرد و سالن را از نظر می‌گذراند، تقریباً با این انتظار که یکی از آن‌ها روی صندلی نشسته باشد.

وحشت داشت از این‌که او را در محوطه‌ی آفتابی دانشگاه پیدا کنند، در یکی از پیاده‌روهایی که از این ساختمان به ساختمان کناری می‌رسید. به او بر بخورند و انگشت‌نماش کنند. بگیرندش، جوری که پلیس او دایان را گرفته بود.

ولی در این بیست سال هیچ‌کس نیامده بود. کسی صدایش نکرده بود که برگردد. چیزی که خواسته بود به او داده شده بود؛ دقیقاً همان آزادی‌ای که دنبالش بود در اختیارش گذاشته شده بود.

بلا که ده ساله شده بود، گوری یک جورهایی توانسته بود او را دو برابر سنش مجسم کند، بیست ساله. آن موقع بلا دیگر بیش‌تر وقتش را در مدرسه می‌گذراند، گاهی آخر هفته‌ها را در خانه‌ی یکی از دوست‌هاش می‌ماند. تابستان‌ها مشکلی نداشت که دو هفته در اردوی پیشاهنگان دختر بماند. سر شام، وسط گوری و سوبه‌اش می‌نشست. وقتی غذاش تمام می‌شد، بشقابش را می‌گذاشت توی ظرفشویی و بعد می‌رفت طبقه‌ی بالا.

با این حال گوری صبر کرده بود تا به‌ش شغلی پیشنهاد شود، تا فرصتش دست بدهد و سوبه‌اش به کلکته برگردد. گوری می‌دانست اشتباه‌هایی که در سال‌های اول زندگی بلا مرتکب شده، چیزهایی نیست که بتواند برگردد و اصلاحشان کند. می‌دانست تلاشش نقش بر آب می‌شود، چون که زیرساختش وجود نداشت. در طول زمان، این احساس تحلیلش برده بود، فقط منفعت‌طلبی شخصی و بی‌عرضگی‌اش را آشکار کرده بود. ناتوانی‌اش در این‌که خودش را کنترل کند.

خودش را مجاب کرده بود که سوبه‌اش رقیبش است، مجاب کرده بود که بر سر بلا با سوبه‌اش رقابت می‌کند، رقابتی که آن را توهین‌آمیز و ناعادلانه می‌دید. ولی البته که رقابتی در کار نبود. فقط خودش همه‌چیز را ضایع کرده بود. فقط خودش را پس کشیده بود، پنهانی، و ناگزیر. با دستِ خودش خودش را به گوشه‌ی تصویر کشانده بود و بعد به کلی از تصویر بیرون رفته بود.

در طول اولین پروازش از این سر کشور به آن سر، هواپیما آن قدر روشن بود که عینک آفتابی زده بود. بیش‌تر پرواز، پیشانی‌اش چسبیده به پنجره‌ی بیضی‌شکل،

زمین را تماشا کرده بود. زیر پارودخانه‌ای بود که مثل سیمی کج و کوله برق می‌زد. زمین قهوه‌ای و طلایی را یخ‌شکاف‌های گوذرگرگه کرده بود. صخره‌های عمودی مثل جزیره‌هایی بالا آمده بود و از هُرم خورشید ترک برداشته بود.

کوه‌های سیاهی را دیده بود که ظاهراً هیچ چیز، نه علفی نه درختی، در آن‌ها نمی‌روید. خطوط باریکی دیده بود که نمی‌شد پیش‌بینی کرد کجا می‌پیچید، با شاخه‌هایی فرعی که به هیچ‌جا نمی‌رسید. این‌ها رود نبود، جاده بود.

منطقه‌ای بود به شکلی هندسی، مثل فرش‌های نقش‌دار با سایه‌های صورتی و سبز و خرمایی. مرکب از شکل‌های مدور در اندازه‌های مختلف، نزدیک به هم، بعضی‌ها کمی همدیگر را پوشانده بودند، بعضی‌ها قناس بودند. مسافر کناری‌اش گفت که این‌ها محصولات کشاورزی‌اند. ولی به چشم گوری شبیه سکه‌های بی‌نقش بودند.

از صحراهای خالی و بی‌هویت و تخت‌گذشتند و بالاخره به لبه‌ی دیگر امریکا رسیدند، به پهنای نامنظم لس‌آنجلس، شهری متراکم و سیال. می‌دانست که این شهر او را در خود جا می‌دهد، می‌دانست در آن می‌تواند بی‌دردسر، خود را گم کند. درونش عذاب وجدان و آدرنالینی بود که با کاری که کرده بود رها شده بود، و کوفتگی محضی از این تقلا داشت. انگار که برای فرار از رودآیلند راه را قدم به قدم پیاده آمده باشد.

وارد بُعد تازه‌ای شد، پا به جایی گذاشت که در آن زندگی تازه‌ای در اختیارش گذاشته شده بود. سه ساعت اختلاف زمانی‌ای که او را از بلا و سوبه‌اش جدا کرده بود مثل مانعی فیزیکی بود، به بزرگی کوه‌هایی که از فرازشان پرواز کرده بود تا به این‌جا برسد. کارش را کرده بود، بدترین کاری را که می‌شد فکر کرد.

پس از شغل اولش، مدت کوتاهی به شمال رفته بود و اول در سانتا کروز و بعد هم در سان فرانسیسکو تدریس کرده بود. ولی برای ادامه‌ی زندگی برگشته بود به کالیفرنیا، جنوبی، در شهر دانشگاهی کوچکی که کنارش، آن دست‌آزادراه، کوه‌های بیسکویت‌رنگی بود. دانشگاه که بعد از جنگ جهانی دوم ساخته شده بود، عمدتاً مختص دوره‌ی لیسانس بود؛ آموزشگاهی جمع و جور که در عین حال خوب اداره می‌شد.

در چنان فضای صمیمی و نزدیکی امکان نداشت بشود گمنام زندگی کرد. کار او فقط تدریس به دانشجویها نبود، شناختن آنها از نزدیک و مشاوره دادن به آنها هم جزو وظایفش بود. از او انتظار می رفت که ساعت های زیادی در دانشگاه حضور داشته باشد و در دسترس باشد.

در هر کلاس ده دوازده تا دانشجو داشت. آنها را با کتاب های بزرگ فلسفه آشنا می کرد، با سؤال های بی پاسخ، با قرن ها مجادله و مباحثه. مرور فلسفه ی سیاسی تدریس می کرد، یک واحد مابعدالطبیعه، و در دوره های ارشد، هرمنوتیک زمان درس می داد. حوزه های تخصصی اش را برای خودش تثبیت کرد: ایده آلیسم آلمانی و فلسفه ی مکتب فرانکفورت.

کلاس های بزرگ ترش را به چند گروه مباحثه خرد می کرد، گاهی گروه های کوچکی از دانشجویها را به آپارتمانش دعوت می کرد. بعد از ظهرهای یکشنبه برایشان چای می گذاشت. در طول ساعت های اداری، توی دفتر کارش که همه طرفش کتاب بود، در نور ملایم آباژوری که از خانه آورده بود، با آنها حرف می زد. حرفشان را می شنید که اعتراف می کردند به دلیل بحرانی در زندگی شخصی شان که زندگی شان را تحت تأثیر قرار داده، نمی توانند رساله شان را تحویل بدهند. اگر لازم می شد، از جعبه ی دستمال کاغذی که در کشوش نگه می داشت، بهشان دستمال می داد، می گفت نگران نباشند، می گفت که آن ترم را از کلاسش انصراف بدهند، بهشان می گفت که درک می کند.

وظیفه ی شنوای حرف دیگران بودن و ایجاد کردن این دوستی ها و رابطه ها اولش تقلایی غیرمنتظره بود. خواسته بود کالیفرنیا او را بلعد؛ خواسته بود ناپدید شود. ولی در طول زمان، این رابطه های موقتی فضای بخصوصی را برایش پر کرد. همکارانش او را می پذیرفتند. دانشجویهاش تحسینش می کردند و به او وفادار بودند. دو سه ماه وابسته اش بودند، دنبالش می آمدند، به او علاقه مند می شدند و بعد می رفتند. کلاس ها که تمام می شد، کم کم دلش برای این رابطه های بقاعده تنگ می شد. سرپرست عده ای اندک شده بود.

به خاطر تبارش مسئولیت ویژه ای برای دانشجویهایی که از هند می آمدند به او داده بودند. سالی یک بار آنها را به شام دعوت می کرد و بریانی و کباب می داد.

دانشجوها معمولاً وضع مالی شان خوب بود، از بودن در امریکا خوشحال بودند و مرعوب امریکا نبودند. آن‌ها در هندی متفاوت بار آمده بودند. به نظر می‌رسید در هر جای دنیا راحتند و خوش.

بعضی از دانشجوهای سابقش در تعطیلات برایش نامه می‌فرستادند و به عروسی‌هاشان دعوتش می‌کردند. گوری برای آن‌ها وقت می‌گذاشت، چون که حالا دیگر وقت داشت، چون که نیازهای کس دیگری را تأمین نمی‌کرد.

ارزیابی هم‌رتبه‌هاش این بود که علاوه بر تدریس، حاصل کارهاش روندی باثبات داشته. او در زندگی سه عنوان کتاب چاپ کرده بود: *سنجش فمینیستی هگل*، *تحلیلی بر شیوه‌های تفسیر در آثار هورکهایمر*، و کتابی که بر اساس تزش نوشته بود – *بسط مقاله‌ی ناشیان‌ای که برای پرفسور ویس نوشته بود: شناخت‌شناسی انتظار در آثار شوپنهاور*.

تولد کند تزش را به یاد داشت، پشت در بسته‌ی اتاقی در رودآیلند، درحالی‌که می‌دانست مقتضیات کنارش روی مقتضیات مادربودنش را می‌پوشاند. یادش می‌آمد چقدر بیقرار و آشفته بود از این‌که می‌دید سال‌ها می‌آید و می‌رود و روند نوشتن تز پیچیده‌تر می‌شود و آن وقت با خودش فکر می‌کرد که این تز هیچ وقت تمام نمی‌شود، فکر می‌کرد احتمالاً در رسیدن به این هدف هم شکست می‌خورد. ولی پرفسور ویس تزش را که خوانده بود، صدایش زده بود و گفته بود به او افتخار می‌کند.

بعد از آن همه مدت آلمانی خواندن و در دهه‌ی چهل سالگی یک سال را هم به عنوان پژوهشگر مهمان در دانشگاه هایدلبرگ سپری کردن، حالا دیگر می‌توانست با پرفسور ویس آلمانی حرف بزند. پرفسور ویس هنوز زنده بود. گوری شنیده بود که بعد از بازنشستگی به فلوریدا رفته. او بود که کمکش کرده بود در بوستون دکترا بخواند و بعد هم در کالیفرنیا اولین شغل تدریسش را بگیرد. او بود که حرف ادامه‌ی تحصیل و کار را پیش کشیده بود، خواسته بود در حق گوری لطف کند و همیشه گوری در ذهنش بود، و ندانسته بود که گوری این شغل را بر بزرگ کردن بچه‌اش ترجیح خواهد داد.

گوری رابطه‌اش را با او حفظ نکرده بود. تصورش این بود که حرفش همه‌جا

پیچیده و همه در رود آیلند، در دانشگاه، از کاری که کرده باخبر شده‌اند. حتم داشت که ویس، که استاد مشاورش بود و به او باور داشت و همیشه سراغ بلا را می‌گرفت، دیگر برایش احترام قائل نیست.

ایدئولوژی گوری از عملش جدا شده بود و با استادی تمام وقت و طولانی در دانشگاه اخته شده بود. خیلی قدیم تر خواسته بود کارش به احترام اودایان باشد، ولی تا الان خیانتی شده بود به همه‌ی چیزهایی که اودایان به آن‌ها باور داشت. هر جور تأثیری که اودایان روی او گذاشته بود و هر الهام و انگیزه‌ای که به او بخشیده بود، او رندانه برای پیشرفت فکری خودش به کار گرفته بود.

چند بار در سال در کنفرانس‌هایی که در شهرهای مختلف کشور یا در کشورهای دیگر برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. این‌ها تنها سفرهای طولانی‌اش بود. گاهی وقت‌ها از تغییر مختصر محیطش و از تغییر روال روزانه‌اش لذت می‌برد. گاهی از تقسیم حاصل کاری که در آن‌ها می‌کرد، لذت می‌برد.

شال گلدوزی فیروزه‌ای رنگی که دوست داشت در طول پرواز دم دستش باشد، همیشه تا شده توی کیف دستی‌اش بود. تنها چیزی بود که سوبه‌اش داده بود و نگه داشته بود. گوری تا ساحل شرقی هم آمده بود، حتی تا بوستون و نیویورک هم آمده بود، ولی به پراویدنس نزدیک نشده بود. برایش زیادی نزدیک بود. گذشتن از آن مرز را زیادی ممنوعه می‌دید.

به طرزی بلا استفاده، شهروند زادگاه خودش باقی ماند. هنوز گرین کارت داشت و گذرنامه‌ی هندی‌اش را هر وقت منقضی می‌شد تمدید می‌کرد. ولی هیچ وقت به هند برنگشته بود. معنی‌اش ایستادن در صف‌های مجزا وقت سفر بود، معنی‌اش این روزها سؤال‌های اضافه بود و انگشت‌نگاری وقتی که از کشوری دیگر وارد ایالات متحد می‌شد. ولی همیشه پذیراش بودند و راهش می‌دادند.

به خاطر بازنشستگی، به خاطر ساده کردن آخر عمرش، نیاز داشت امریکایی شود. به زودی این هم خیانت دیگری به اودایان می‌شد.

در هر حال، کالیفرنیا تنها خانه‌اش بود. بلافاصله خودش را با آب و هواش وفق داده بود، هوایی که هم آرامش بخش بود، هم غریب. داغ بود ولی کم پیش می‌آمد خفه‌کننده بشود. شرجی نبود، کم باران بود، فقط بعضی عصرها مه غلیظ می‌شد.

قدرشناسانه بی‌زمستان بودنش را پذیرفت، کم‌بارانی‌اش را، بادهای کویری سوزانش را. سرمای آن‌جا را فقط می‌شد دید، روی کوه‌ها، تکه‌های کوچک سفیدی که نوک قله‌هاشان جمع می‌شد.

با دیگر پناهنده‌ها از ساحل شرقی هم آشنا شده بود؛ آن‌ها هم به دلایل خودشان گریخته بودند، از پوست‌های قبلی‌شان بیرون آمده بودند، بی‌این‌که بدانند با چه چیزی روبه‌رو می‌شوند، ولی صرفاً وسوسه شده بودند که این سفر را بکنند. آن‌ها هم مثل گوری خودشان را به کالیفرنیا بسته بودند و هیچ‌وقت بر نمی‌گشتند. آن‌قدر از این آدم‌ها بود که دیگر اهمیت نداشت گوری در اصل از کجا آمده، یا چی او را به این‌جا کشانده. در عوض، وقتی در جمع بود و لازم می‌شد گپ بزند، می‌توانست در حس جمعی قدردانی از این‌جا شریک باشد.

بعضی از گیاه‌های این‌جا برایش آشنا بود. درخت‌های موز کوتاه که لبه‌ی برگ‌هاشان قهوه‌ای بود و شکوفه‌های بنفش‌رنگشان را مادرشوهرش در تالی‌گانج یادش داده بود بخیساند و خرد کند و بپزد. اوکالیپتوس‌های بی‌رنگ. نخل‌های پرپشت با پولک‌برگ‌های نوک‌تیز.

با این‌که این‌جا هم به ساحل نزدیک بود، اقیانوس پهناور این‌سوی کشور کاری به کار کسی نداشت؛ هیچ‌وقت به اندازه‌ی دریای خشن و زمخت رودآیلند که همه‌چیز را می‌روفت و لخت می‌کرد، ویرانگر و فرساینده نبود. دریای رودآیلند همیشه به نظرش متلاطم بود و تشنه‌ی رنگ، گرسنه‌ی حیات. حس تازه‌اش از مقیاس، فاصله‌ی عظیم یک‌جا با جای دیگر، برایش کشف و شهود هم بود. صدها مایل آزادراه که آدم می‌توانست در آن‌ها براند.

کمی از آن‌را کاویده بود، با این‌حال در این فضای غیرشخصی و سیال، احساس امنیت می‌کرد. رشد مارپیچ‌وارش، هوای داغش، خانه‌های کوچک بتنی‌اش با بام‌های سفالپوش سرخ، همه و همه به گرمی او را پذیرفته بود. آدم‌هایی که می‌دید کم‌تر تودار بودند، کم‌تر خرده‌گیر، لبخندی می‌زدند ولی بعد از سرراهش کنار می‌رفتند. در این سرزمین پرنور و تابان که سایه‌هاش هم روشن بود، به او می‌گفتند که از نو شروع کند.

با این‌حال، با وجود لباس‌های غربی‌اش و علایق آکادمیک غربی‌اش،

زنی مانده بود که انگلیسی را با لهجه‌ی خارجی حرف می‌زد، ظاهر و رنگ پوستش تغییرناپذیر بود و برخلاف دورنمای بیش‌تر امریکا، همچنان نامتعارف می‌نمود. همچنان خودش را با اسمی نامعمول معرفی می‌کرد، اسم کوچکش را پدر و مادرش روش گذاشته بودند و اسم فامیلش را دو برادری که با آن‌ها ازدواج کرده بود.

ظاهر و لهجه‌اش همچنان بعضی‌ها را وامی‌داشت از او پرسند کجایی است و بعضی‌ها هم پیش خودشان چیزهایی فرض کنند. یک‌بار که برای سخنرانی در سن دیه‌گو دعوت شده بود، دانشگاه برایش راننده فرستاده بود که خودش رانندگی نکند. وقتی راننده زنگ در رازده بود، گوری در را باز کرده بود و سلام و صبح‌به‌خیر گفته بود، ولی راننده نفهمیده بود که مسافرش خود اوست. فکر کرده بود دربان است. گفته بود به خانم بگو هر وقت آماده شدند، من در خدمتم.

گوری خودخواسته برگشته بود به وضعیت بی‌شوهری و بیوگی محضی که اولش به خاطر بلا و سوبه‌اش زیر بار آن نرفته بود. از موقعیت‌هایی که در آن‌ها ممکن بود بخواهند با کسی آشناش کنند، پرهیز کرده بود و به سنت غربی‌ها، در طول روز حلقه دستش کرده بود.

دعوت‌ها به شام و پیشنهادهای ناهار را رد می‌کرد. در کنفرانس‌ها سرش به کار خودش بود، همیشه به اتاق خودش برمی‌گشت، برایش مهم نبود اگر آدم‌ها او را غیر معاشرتی می‌دانستند. با کاری که با سوبه‌اش و بلا کرده بود، گشتن پی یک همدم دیگر اشتباه بود.

خود تنهایی هم شکلی از همدم بود: سکوت قابل اعتماد اتاق‌هاش، آرامش ایستای شب‌ها. این امید که همه‌چیز را همان‌جا که گذاشته پیدا می‌کند، که هیچ مزاحمتی در کار نیست، که غافلگیر نمی‌شود. تنهایی در آخر هر روز به او خوشامد می‌گفت و شب‌ها کنارش می‌ماند. هیچ دلش نمی‌خواست این تنهایی را مغلوبه کند. کم‌کم وابسته‌اش شده بود، با آن وارد رابطه شده بود، رابطه‌ای رضایت‌بخش‌تر و پایدارتر از رابطه‌هایی که در هر دو زندگی مشترکش تجربه کرده بود.

وقتی سرانجام کم‌کم هوس بودن با کسی به او فشار آورد، باری به هر جهت و

بی قید پیش رفت. با سبک زندگی اش، فرصت‌هایی در مهمانی‌های شام در خانه‌ی همکارها و در کنفرانس‌ها پیش می‌آمد.

بیش‌ترشان دانشگاهی بودند، ولی نه همیشه. مردی بود که کتابخانه‌های آپارتمان گوری را نصب کرده بود و گوری دیگر اسمش یادش نمی‌آمد. شوهر بیکار یک موسیقیدان بود در آکادمی امریکایی برلین.

گاهی چند نفر بودند، اما باقی وقت‌ها، تا مدت‌های طولانی، هیچ‌کس نبود. به بعضی از آن‌ها علاقه‌مند شده بود و دوستشان مانده بود. ولی هیچ‌وقت به خودش اجازه نداده بود به نقطه‌ای برسد که آن‌ها زندگی‌اش را پیچیده کنند.

فقط لورنا روالش را به هم زده بود. یک روز در ساعت اداری، در اتاق گوری رازده بود - غریبه‌ای که خودش را معرفی کرده بود و سرش را به قاب در گذاشته بود. زن قدبلندی بود در اواخر دهه‌ی سی سالگی، فرق موها را از وسط باز کرده بود و به شکل یک شینیون کوچک از پشت بسته بود. خوش‌لباس بود، شلووارش قالب تنش بود و پیرهن سفیدش تا پایین دکمه می‌خورد. جوری بود که اولش گوری فکر کرده بود استاد کالج است و از گروه دیگری آمده و سؤالی دارد.

ولی نه، دانشجوی فوق‌لیسانس دانشگاه لس‌آنجلس بود، با ماشین آمده بود و گوری را پیدا کرده بود. گفت همه‌ی تألیفات گوری را خوانده. سال‌ها در بخش تبلیغات کار کرده بود، در نیویورک و لندن و توکیو زندگی کرده بود، و بعد کارش را ول کرده بود که برگردد به دانشگاه. دنبال یک دانشیار مهمان می‌گشت برای رساله‌اش که تحقیقی بود در باب استقلال نسبی. دست‌نوشته‌ی ناقصش را در دست داشت. گفت حاضر است در عوض این لطف، در هر تحقیق و تصحیحی که گوری بخواهد، کمکش کند.

لطفاً بگید باشه.

زیبایی‌اش محض بود و در اوج. گردنی کشیده، چشم‌های طوسی روشن، ابروهای کوتاه. نرمه‌ی گوشش چنان کوچک بود که انگار اصلاً نیست. منافذ پوست صورتش را کم و بیش می‌شد دید.

لورنا گفت سخنرانی شما رو ماه پیش توی دیویس شنیدم. ازتون یه سؤال

کردم.

یادم نمی‌آد.

سؤال رو یادتون نمی‌آد؟

سؤال کردنت رو یادم نمی‌آد.

لورنا دست کرد توی کیفش و یک بسته شکلات پاوربار درآورد.

درباره‌ی لویی آلتوسر بود. ببخشید، من ناهار نخورده‌م. اشکالی نداره؟

گوری سر تکان داد که نه. تماشاش کرد که پوست پاوربار را باز می‌کرد و تکه‌اش می‌کرد و می‌جوید. لابه‌لای گاززدن‌هاش توضیح داد که چرا سراغ این رساله رفته، و گفت که از چه زاویه‌ای دنبالش می‌کند. نسبت به قدش دست‌های کوچکی داشت و مچ‌هاش ظریف بود. به گوری گفت تقریباً یک سال است که می‌خواسته به خودش جرئت بدهد که پیش او بیاید.

گوری در دفتر کوچکی که آن‌همه برایش آشنا بود، گیج و گم شده بود. کسی هم در کمینش بود و هم ازش تعریف می‌کرد. چطور چنین صورتی را فراموش کرده بود؟

مبحث رساله برایش جالب بود، برنامه‌ای گذاشتند و ایمیل رد و بدل کردند. در رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌ها قرار می‌گذاشتند. لورنا بدون برنامه‌ی منظم کار می‌کرد، چند روز حواسش پی چیزهای دیگر بود، بعد ناگهان چند فصل منسجم و روشن می‌نوشت. هر وقت گیر می‌کرد، هر وقت به خودش شک می‌کرد و هر وقت کارش خوب پیش نمی‌رفت، به گوری زنگ می‌زد.

جذابیتش به گوری انگیزه می‌داد که جواب تلفن را بدهد، که گفت وگوها از یک حد منطقی فراتر برود و کشدتر شود. کم‌کم تصویرهایی از لورنا و پاره‌هایی از بحث‌هاشان ذهن گوری را درگیر کرد. کم‌کم وقت‌هایی که قرار دونفری داشتند، با دقت لباس می‌پوشید. چیزی یادش نمی‌آمد از عبورکردن از خطی و کشیده‌شدن به چنین تمایلی. با لورنا خودش را ناگاه در آن طرف خط می‌دید.

وقت‌هایی می‌شد که سر میز، متمرکز روی یک برگه‌ی دستنویس و هرکدام خودکاری به دست برای علامت‌زدن متن، کنار دست‌هاشان به هم می‌خورد. وقت‌هایی می‌شد که صورت‌هاشان به هم نزدیک بود. وقت‌هایی می‌شد که تنها در اتاق، شاید با چند وجب فاصله کنار هم ایستاده بودند و همان‌طور که لورنا حرف

می‌زد و گوری گوش می‌کرد، حس می‌کرد دارد تعادلش را از دست می‌دهد. نگران بود که نتواند از پس این وسوسه بر بیاید که یک قدم جلو برود، بعد یک قدم جلوتر، تا لحظه‌ای که دیگر بینشان فضایی نباشد.

بر اساس هیچ‌کدام از این هوس‌ها کاری نکرد. هرچه آن‌ها را به گذاشتن این قرارها واداشته بود، هرچه همچنان محرکشان بود، باز همچنان مطمئن نبود که لورنا هم به او مثل خودش فکر می‌کند یا نه.

یک شب لورنا، بی‌این‌که قبلش زنگ بزند، به دفتر او آمد. این کار را زیاد کرده بود. تازه فصل آخر را تمام کرده بود و ورقه‌ها را توی پوشه‌ی کاغذی قطوری زیر بغل زده بود.

دپارتمان ساکت بود. آن ساعت شب، کل طبقه آرام بود. دانشجویها در خوابگاه‌هاشان بودند. فقط نظافتچی‌ها و تک و توک استاد در ساختمان بودند.

لورنا پوشه را داد دست گوری. خسته و خوشحال به نظر می‌رسید. برای اولین بار، لباس راحت پوشیده بود – جین و تی‌شرت. به خودش زحمت نداده بود موها را ببندد. سر راهش رفته بود سوپر. توی کیفش که گذاشت روی میز، چند قالب پنیر بود و انگور و بیسکویت شور، با دو تالیوان مقوایی و یک بطری شراب.

این چیه؟

فکر کردم باید جشن بگیریم.

این جا؟

گوری از سر میزش بلند شد و در را که می‌دانست باید باز بماند، بست و قفل کرد. وقتی چرخید، لورنا رو به او بود و نگاهش می‌کرد. و بیش از حد نزدیک ایستاده بود.

دست گوری را گرفت... برایش تازگی داشت. بوی او، سادگی تندیس‌وارش...

نرمی پوستش، موهاش...

گوری هیچ‌وقت با کسی نبوده که جوان‌تر از خودش باشد. چهل و پنج ساله بود و نقاط کوچکی از بدنش کم‌کم رو به خرابی بود: دندان‌های کرسی‌اش را باید تاج می‌گذاشت، یکی از رگ‌های خونی‌اش برای همیشه پاره شده بود و مثل رعدی قرمز رنگ گوشه‌ی چشمش شاخه‌شاخه شده بود. حواسش به نقص‌های

فزاینده‌اش بود و خودش را آماده‌ی پسروی کرده بود، نه جلو دوییدن؛ کاری که پیش از این کرده بود.

با این‌که لورنا در اصل دانشجوی او نبود - دست‌کم نه در مؤسسه‌ای که گوری را استخدام کرده بود - این قضیه همچنان سوءرفتار در دانشگاه به شمار می‌رفت. اگر کسی می‌فهمید چه خبر است رسوایی به بار می‌آمد. فقط آن شب توی دفترش نبود، چندین بار دیگر هم بود، پراکنده، ولی تقریباً زیاد، یا در خانه‌ی گوری یا در خانه‌ی لورنا، و یک بار هم در اتاق هتلی ساحلی که یک آخر هفته با ماشین به آن‌جا رفتند. رساله که تمام شد، گوری در جلسه‌ی دفاع شرکت کرد، کنار دیگر استادیارهای کمیته‌ی لورنا سؤال طرح کرد. انگار نه انگار که آن‌ها آن ساعت‌ها، آن شب‌ها را، با هم گذرانده بودند.

بعد به لورنا در تورنتو پیشنهاد کار دادند و رفت. هیچ وقت حرفی از دیدارهاشان نشد و به چیز دیگری تکامل پیدا نکرد. رابطه پایان یافت، بدون دشمنی ولی قاطعانه. با این حال، گوری حس می‌کرد کوچک شده، چون به اندازه‌ی لورنا آن را سرسری نگرفته بود.

یک جورهایی دوست هم باقی ماندند، اگر پیش می‌آمد که در کنفرانسی به هم برمی‌خوردند، قراری برای قهوه می‌گذاشتند. گوری می‌دید که این رابطه چگونه تغییر جهت داده: چطور از یک رابطه به یک همکاری برگشته، نه هیچ چیز بیش‌تر. بی‌شبهت نبود به تغییر نقش خودش در مقطع‌های زیادی در گذشته. از همسر به بیوه، از خواهرشوهر به همسر، از مادر به زن بی‌بچه. به‌استثنای از دست دادن اودایان، به اراده و انتخاب خودش این قدم‌ها را برداشته بود.

با سوبه‌اش ازدواج کرده بود. بلا را ترک کرده بود. نسخه‌های جایگزینی از خودش تولید کرده بود. با هزینه‌ای بالا روی این دگرگونی نقش‌ها اصرار کرده بود. اصرار کرده بود روی کندن لایه‌لایه‌ی زندگی‌اش و لخت کردن آن تا این‌که سرانجام تنها بماند.

حالا حتی لورنا هم مال یک دهه قبل بود، آن قدر دور بود که دیگر ته وجودش نمانده باشد. همراه با دیگر عناصرِ ناهمخوانِ گذشته‌اش پس رفته بود و محو شده بود.

زندگی اش حالا به مؤلفه‌های فردی زندگی تقلیل یافته بود، به راه و روشی قائم به ذات و مستقل. به لباس همیشگی اش که شلوار و تونیک سیاه بود، به کتاب‌ها و لپ‌تاپش که برای کارش نیاز داشت. به ماشینی که برای رفتن از یک جا به جای دیگر استفاده می‌کرد.

موهایش هنوز کوتاه بود، مدلی راهبه‌وار با فرق وسط. عینک‌های بیضی می‌زد و زنجیری به گردن می‌انداخت. حالا زیر چشم‌هایش به آبی می‌زد. صدایش از پی سال‌ها تدریس دورگه شده بود، و پوستش بعد از جذب این آفتاب تندتر جنوب، خشک‌تر.

دیگر مثل قبل، شب کار نمی‌کرد؛ خود به خود پیرو الگوهای باستانی شده بود. ساعت ده نشده توی رختخواب بود و دم سحر سر حال بیدار می‌شد. گاهی پیش می‌آمد که به خودش اجازه‌ی یکی دو کار تفننی بدهد. توی پاسیوش چند تا گلدان گل داشت. یاسمن‌هایی که شب‌ها باز می‌شد، ختمی‌هایی به رنگ شعله‌ی آتش، یاس‌های افریقایی کرم‌رنگ با برگ‌های براق.

بعد از یک روز کار طولانی در کتابخانه‌اش، دوست داشت در پاسیو بنشیند – بالای سرش آلاچیق چوبی بود و زیر پاش کاشی‌های سفالی – و فنجان‌های چای بخورد و قبض‌هایش را مرتب کند و نور عصرگاهی را روی صورتش حس کند. کاغذهای چاپی را که روش کار می‌کرد ورق‌ها بزند و گاهی شام بخورد.

توی ماشینش وقتی رادیو سراسری حوصله‌اش را سرمی‌برد، به زندگینامه‌ی کسی یا کتاب‌بازاری دیگری گوش می‌داد که همیشه می‌خواست بخواند اما وقت پیدا نمی‌کرد. ولی همین‌ها را از کتابخانه هم امانت می‌گرفت.

جز این جور کارها، تمایل نداشت چیزی را به خودش روا دارد. صرفاً بودنش در تمام این سال‌ها، بعد از اودایان، بدون بلا و سوبه‌اش، به قدر کافی ناپرهیزی و زیاده‌روی بود. حیات اودایان در یک‌آن ازش گرفته شده بود. ولی حیات او ادامه پیدا کرده بود.

با وجود این همه سالی که گذشته بود، بدنش سرسختانه سالم بود، مثل قوری سبزی‌ماتی که شباهتی مبهم به چراغ علاءالدین داشت و سرش چوب‌پنبه بود و از یک حراجی خانگی در رودآیلند به یک دلار خریده بودند. قوری هنوز در تمام

ساعت‌هایی که می‌نوشت، کنارش بود. از پرواز به کالیفرنیا، پیچیده لای یک ژاکت، سالم بیرون آمده بود و هنوز خدمتش را می‌کرد.

یک روز که ایستاد تا یکی از کاتالوگ‌هایی توی صندوق نامه را ورقی بزند، چشمش به عکس میز چوبی کوچک گردی افتاد که به درد فضاهای باز می‌خورد. لازم نبود، با این حال گوشی تلفن را برداشت و سفارش داد؛ خیلی وقت بود که می‌خواست میز حصیری کثیفی را که سال‌ها توی پاسیو بود و روی شیشه‌اش رومیزی طرح‌دار بود عوض کند.

حدود یک هفته بعد از سفارشش، یک کامیون تحویل بار جلو ساختمان ایستاد. گوری انتظار یک کارتن مستطیلی سنگین را داشت که چه‌بسا لازم باشد یک روزش را بگذارد برای این‌که از دستور سرهم‌کردنش سردرآورد و خودش با یک بسته پیچ و مهره سرهمش کند. در عوض میز را آماده تحویلش دادند. دو نفر میز را از کامیون پیاده کردند و بردند توی خانه.

به آن‌ها گفت که آن را کجا بگذارند، برگه‌ی رسید را امضا کرد، به آن‌ها انعام داد، و سر میز نشست. دست‌هاش را صاف روی میز گذاشت و بوی تند چوب را به سینه کشید. بوی ساج هندی.

صورتش را روی میز گذاشت، گونه‌اش روی ترکه‌های نازک. نفس عمیق کشید. بوی وسایل اتاق خوابش را می‌داد که در تالی گانج رها کرده بود، بوی کمد و میز توالتش، بوی تخت پایه‌باریکشان را که با اودایان بلا را روی آن درست کرده بودند. این بو با سفارش از کاتالوگی امریکایی، درآمد از یک کامیون، حالا باز به سراغش آمده بود.

بوی خوش میز به اندازه‌ی بوی آن ائانه تند و بادوام نبود. ولی هر از گاه وقتی می‌نشست توی پاسیو، آن بو دوباره بلند می‌شد؛ شاید از گرمای آفتاب بیش‌تر می‌شد، یا با بادهای سانتا آنا در هوا می‌پیچید. بوی فلفلی غلیظی که فاصله‌ی زمانی و مکانی را کم می‌کرد.

سوبه‌اش به بلا چی گفته بود که او را دور نگه دارد؟ شاید هیچی. همین نگفتن برای جرم‌گوری تنبیهی عادلانه بود. حالا درک می‌کرد که بچه‌اش را گذاشتن و

رفتن یعنی چی. خودش هم مرتکب قتل شده بود؛ ارتباطی که گوری بریده بود نتیجه‌اش قتل بود - قتل فقط دو نفرشان. جرمی بود بدتر از هرچه اودایان مرتکب شده بود.

هیچ وقت به بلا نامه ننوشته بود. هیچ وقت جرئت نکرده بود سراغش را بگیرد و خاطر جمعش کند. چی داشت که خاطر جمعش کند؟ کاری را که کرده بودن می شد معکوس کند. پیش این کار، سکوت و غیبتش معقول به نظر می رسید.

سوبه‌اش هم هیچ کار نابجایی نکرده بود. گذاشته بود او برود، هیچ وقت مزاحمش نشده بود، هیچ وقت سرزنش نکرده بود، دست کم توی روش. گوری امیدوار بود سوبه‌اش روی خوشبختی را دیده باشد؛ سوبه‌اش لیاقتش را داشت، خودش نه.

از دواجشان راه حل واقعی نبود ولی گوری را از تالی گانج دور کرده بود. سوبه‌اش به امریکا آورده بودش و بعد، مثل جانوری که مدتی کوتاه در قفس نگاهش دارند و تماشاش کنند، آزادش کرده بود. هوای گوری را داشته بود، تلاش کرده بود دوستش بدارد و به او عشق بورزد. هر بار گوری می خواست در یک شیشه مربای تازه را باز کند، متوسل می شد به ترفندی که سوبه‌اش یادش داده بود، که سه چهار بار با قاشق به لب در بزند که درزبندی شیشه باز شود.

در هزاره‌ی جدید، ساخت مسیری تازه تمام شده بود، که در اصل بهسازی مسیر فرعی راه آهنی بود که زمانی مسافر‌ها را از ایستگاه کینگستون به اسکله‌ی ناراکانست برده بود.

مسیر آرامی بود که از وسط جنگل و از کنار رودخانه و چند نهر کوچک‌تر رد می‌شد. این جا و آن جا نیمکت‌هایی بود برای نشستن کسانی که خسته می‌شدند، و در فواصل بیش‌تر، تابلویی که موقعیت سوبه‌اش را روی مسیر نشان می‌داد، و شاید گونه‌های بومی درخت‌ها را تشریح می‌کرد.

یکشنبه‌ها، بعد از صبحانه، سوبه‌اش با ماشین به ایستگاه چوبی قطار می‌رفت که زمانی اولین بار در دوران دانشجویی‌اش پا به آن جا گذاشته بود، و هنوز گاهی که بلا می‌آمد، روی سکو به استقبال بلا می‌رفت. سال‌ها پیش در ایستگاه آتش‌سوزی شده بود، ولی بازسازی‌اش کرده بودند و به جای ریل‌های قدیمی ریل پرسرعت کار گذاشته بودند. سوبه‌اش ماشینش را پارک می‌کرد و پیاده راه می‌افتاد، تنها، در دل بخش پوشیده‌ی شهر. گاهی حتی همین حالا هم سوبه‌اش از کارهای افراطی زندگی خودش سردر نمی‌آورد: آمدن از شهری که جا برای آدم‌ها آن‌همه کم بود، و آمدن به جایی که هنوز این‌همه خالی بود.

دست‌کم نیم ساعت، گاهی کمی بیش‌تر، راه می‌رفت، چون می‌شد شش مایل رفت و برگشت. بیش‌تر از نصف عمرش را در این شهر زندگی کرده بود و خاموش و بی‌صدا به آن وفادار مانده بود. با این‌همه، این مسیر تازه رابطه‌اش با آن را تغییر داده بود و دوباره برایش بیگانه کرده بود. در این مسیر، از پشت چند محله می‌گذشت، از زمین‌هایی که شاگرد مدرسه‌ای‌ها توی آن‌ها ورزش می‌کردند. از بالای یک پل چوبی عابر رد می‌شد. از کنار مردابی پر از آکالیفا و یک کارخانه‌ی نساجی قدیمی می‌گذشت.

این روزها سایه را به ساحل ترجیح می‌داد. در کلکته متولد و بزرگ شده

بود و با این حال، آفتاب رود آیلند که از وسط لایه‌ی سوراخ اوزون نزدیک‌تر شده بود، حالا انگار تندتر از آفتاب دوران بچگی‌اش بود. بی‌رحمانه روی پوستش می‌تابید، مخصوصاً تابستان، جوری که دیگر طاقتش را نداشت. پوست تیره‌اش هیچ‌وقت نمی‌سوخت، ولی آفتاب از پا می‌انداختش. گاهی حتی از دست آفتاب ناراحت می‌شد و بهش برمی‌خورد، از اخگرهای ماندگار این ستاره‌ی دوردست.

مسیر پیاده‌روی‌اش ابتدا از کنار مردابی رد می‌شد که پرنده‌ها و جانورها می‌آمدند توش لانه‌کنند و درختان افرای سرخ و سرو از دلِ پشته‌های خزه‌پوش بالا آمده بودند. این‌جا بزرگ‌ترین ناحیه‌ی تالاب جنگلی در نیوانگلند جنوبی بود. زمانی چاله‌ی یخچالی بود و هنوز هم دور تا دورش یخرفت بود.

براساس تابلوهایی که می‌ایستاد تا بخواند، آن‌جا زمانی جنگی هم اتفاق افتاده بود. سوبه‌اش که کنجکاو شده بود، یک روز کامپیوترِ خانه را روشن کرد و در اینترنت کم‌کم از جزئیات قساوتی که رخ داده بود باخبر شد.

در جزیره‌ی کوچکی وسط مرداب، قبیله‌ی بومی ناراکانست برای خودشان پناهگاهی درست کرده بودند. پشت حصارِی از ترکه‌های چوب پناه گرفته بودند و توی چادرهاشان زندگی می‌کردند، با این باور که دست کسی به پناهگاهشان نمی‌رسد. ولی در زمستان ۱۶۷۵، وقتی که زمین مردابی یخ زد و درخت‌ها لخت شد، جنگجوهای ارتش مستعمراتی بهشان حمله کردند. سیصد نفر را زنده‌زنده سوزاندند. خیلی‌ها که فرار کردند، از بیماری و گرسنگی مردند.

سوبه‌اش خواند که در نقطه‌ای از این منطقه، یک ستون گرانیتی به یادبود این جنگ بنا شده. ولی روزی که خواست دنبالش بگردد، راه را گم کرد. جوان‌تر که بود، از هیچ‌چیز بیش‌تر از این جور پرسه‌زدن‌ها خوشش نمی‌آمد. آن‌وقت‌ها وسوسه می‌شد راه‌های طبیعی را دنبال کند، وسط جنگل‌ها کوره‌راه‌های متروک را با بلا کشف کند، بوته‌های قره‌قاط پیدا کند و برکه‌های پرت را که توش شنا کنند. ولی حالا آن اعتمادبه‌نفس را از دست داده بود، همین‌طور بی‌باکی‌اش را برای جهت‌یابی. حالا تنها حسی که داشت این بود که می‌داند تنهاست، شصت سالگی را هم رد کرده، و نمی‌داند کجا ایستاده است.

یکشنبه‌روزی، همین‌طور که در افکارش غرق بود، جا خورد وقتی که دید دو چرخه‌سواری با کلاه ایمنی و قیافه‌ای آشنا از روبه‌رو به او نزدیک می‌شود. دو چرخه‌سوار بی‌این‌که پا بزنند جلو آمد و آمد تا ایستاد.

ای بابا، سوبه‌هاش. یادت ندادم که همیشه چشمت به جاده باشه؟

کسی که سوار این دو چرخه‌ی ده‌دنده‌ی شاسی‌باریک بود ریچارد بود، هم‌خانه‌ی چند ده سال پیش سوبه‌هاش، که داشت سر تکان می‌داد و نیشش باز بود. معلوم هست هنوز این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
من هیچ وقت نرفتم.

فکر کردم درست که تموم شد، برگشتی هند. فکرش رو هم نمی‌کردم که این‌جا می‌تونم دنبالت بگردم.

همان نزدیکی نیمکتی بود. نشستند به حرف‌زدن. موی زیر کلاه ریچارد دیگر سیاه نبود، پشت سرش هم خالی بود، ولی موهای مانده را هنوز دم‌اسبی بسته بود. کمی چاق شده بود، ولی سوبه‌هاش هنوز اولین باری که او را دیده بود به یاد داشت که دانشجوی فوق‌لیسانس خوش‌قیافه‌ی ترکه‌ای بود و یک جورهایی او را یاد اودایان انداخته بود. هنوز یادش بود آن وقت‌ها را که هر دو مجرد بودند، وقتی با هم زندگی می‌کردند، با هم سوار ماشین می‌شدند و می‌رفتند مواد غذایی می‌خریدند و غذاشان را با هم قسمت می‌کردند.

ریچارد ازدواج کرده بود، حالا پدر بزرگ بود. گفت بعد از رفتن از رودآیلند دلش برای آن‌جا تنگ می‌شده، گفت همیشه تصمیم داشته دوران بازنشستگی‌اش را این‌جا بگذراند. یک سال پیش با زنش، کلیر، خانه‌شان در ایست لانسینگ را فروخته بودند و کلبه‌ای در ساندرستاون خریده بودند، نه‌چندان دور از خانه‌ی فعلی سوبه‌هاش.

ریچارد مرکزی برای مطالعات مبارزه با خشونت در دانشگاهی در میدوست تأسیس کرده بود و هنوز عضو هیئت‌مدیره‌اش بود، با این‌که حتی یک روز در عمرش هم کراوات نزده بود. سرش پر از نقشه‌های جورواجور بود – داشت کتاب تازه‌ای می‌نوشت، می‌خواست آشپزخانه‌اش را بازسازی کند، و وبلاگ سیاسی داشت. داشت برنامه می‌ریخت که سفری به جنوب شرقی آسیا برود، به پنوم پن و هوشی مینه سیتی.

گفت باورت می‌شه؟ بعد از اون همه ماجرا بالاخره دارم می‌رم ویتنام. سوبه‌هاش که کنارش نشسته بود، جزئیات پراکنده‌ای از زندگی خودش را گفت. از زنی که سوبه‌هاش حالا با او غریبه شده بود، و از دختری که بزرگ شده بود و رفته بود جای دیگری زندگی کند. از این که کارش در همان آزمایشگاه تحقیقاتی ساحلی است که حدود سی سال با آن بوده. کمی مشاوره‌ی پراکنده درخصوص نشت نفت، یا مشاوره به اداره‌ی امور خدمات شهری. سوبه‌هاش حالا بی‌خانواده بود، مثل وقتی که با ریچارد آشنا شده بود. ولی حالا جور متفاوتی تنها بود.

هنوز تمام وقت کار می‌کنی؟

تا هر وقت که بهم اجازه بدن.

هنوز ماشین من رو می‌رونی؟

از وقتی نیکسون استعفا کرد و گیربکسش خراب شد نه.

من همیشه از خورش‌های کاری که درست می‌کردی برای کلیر تعریف می‌کردم. از این که چطوری پیازها رو می‌انداختی توی مخلوط کن.

ریچارد به هند هم سفر کرده بود، به دهلی نو، و محل تولد گاندی در گجرات را هم دیده بود. خواسته بود جزو برنامه‌ی سفرش کلکته را هم بگذارد، ولی نتوانسته بود. گفت شاید برگشته از ویتنام.

سؤال بعدی‌اش بی‌غرض بود. اون برادرت، ناکسالیته، اون کارش به کجا کشید؟

با ریچارد شماره‌تلفن و ایمیل رد و بدل کردند. برای پیاده‌روی یا خوردن آبجویی در شهر با هم قرار می‌گذاشتند. دوبار رفتند ماهیگیری، قلاب‌هاشان را از بالای صخره‌های پوینت جو دیت انداختند، سینه‌سرخ دریایی گرفتند و صیدشان را دوباره توی آب پرت کردند.

هر بار وقت خداحافظی، سوبه‌هاش قول می‌داد دفعه‌ی بعد ریچارد را دعوت کند خانه‌ی خودش، که کلیر هم بیاید و برایشان کاری بپزد. تصمیم داشت برای یکی از وقت‌هایی که بلا برمی‌گشت برنامه‌ریزی کند که ریچارد بلا را ببیند. ولی هنوز پیش نیامده بود. این دوستی رابطه‌ای گهگاهی ولی راحت بینشان باقی ماند، درست همان‌طور که همیشه بود.

دیگر به انبوه ایمیل‌های ریچارد عادت کرده بود، اعلام برنامه‌ی سخنرانی‌ها و تجمع‌ها، نقل قول از آمار و ارقام هزینه‌ی جنگ عراق. ایمیل‌ها لینک و بلاگ ریچارد را داشت. سوبه‌اش عادت کرده بود به دیدن شماره‌تلفن و نام خانوادگی ریچارد، گریفالکونی، که گاه به گاه روی نمایشگر کوچک تلفنش ظاهر می‌شد.

همین شماره و اسم را یک روز صبح آخر هفته دید، وقتی که داشت سی‌ان‌ان تماشا می‌کرد. با دکمه‌ی کنترل، صدا را کم کرد. انتظار نداشت صدای زن ریچارد، کلیر، را بشنود که هنوز با او حرف نزده بود و ندیده بودش، و حالا به او می‌گفت ریچارد چند روز پیش مرده. فردای روزی که ریچارد و کلیر با هم تا روم‌پوینت دو چرخه‌سواری کرده بودند، یک لخته‌خون در پای ریچارد به ریه‌هاش رسیده بود. سوبه‌اش تلفن را گذاشت. تلویزیون را خاموش کرد. نگاهش متوجه چیزی در پشت پنجره‌ی اتاق نشیمنش شد. پرنده‌های بی‌قرار بودند، داشتند آرایش تازه‌ای به دسته‌ی خود می‌دادند.

رفت پای پنجره که دید بهتری داشته باشد. بالای درختی در حیاطش، دسته‌ای از آن‌ها، کوچک و پرصدا و سیاه‌رنگ، دیوانه‌وار می‌آمدند و می‌رفتند. هر چیز خوراکی را که درخت در این زمستان هنوز داشت با خود می‌بردند. در جنیدنشان و در حرکتشان خشمی قاطع بود. تلاششان برای بقا حالا او را می‌آزرد.

برای اولین بار در زندگی، سوبه‌اش وارد یک سالن تدفین شد، زانو زد و به جسدی آراسته که در تابوت آرمیده بود، ادای احترام کرد. فقدان حیات را در صورت ریچارد تماشا کرد که به وضوح پیدا بود، انگار که از روی صورتش صورتکی مومی ساخته باشند. یاد آخرین نگاهش به مادرش که لای کفن بود افتاد.

بعد از تدفین، با ماشین به مراسم خاتمه‌ی ریچارد رفت که با مهمانی‌های امریکایی دیگری که تا به حال رفته بود فرق چندانی نداشت. میز بلندی بود که روش غذا چیده شده بود، ظرف‌های پنیر و سالاد. آدم‌هایی سیاهپوش گیلاس شراب می‌نوشیدند و برش‌های ژامبون می‌خوردند.

کلیر یک گوشه ایستاده بود، بچه‌ها و نوه‌هاشان کنارش، از مهمان‌ها بابت آمدنشان تشکر می‌کرد و باهاشان دست می‌داد. می‌گفت ریچارد حالش خوب

خوب بود تا این که یک شب یکهو شکایت کرده بود نفسش تنگ شده. صبح فرداش کلیر را تکان تکان داده بود، زبانش بند آمده بود و فقط به تلفن اشاره کرده بود. توی آمبولانس تمام کرده بود. کلیر توی ماشین خودشان پشت سر آمبولانس بود.

مهمان‌ها چند تا چند تا دور هم ایستاده بودند. بستگانِ دوری که این جمع شدن، علاوه بر مراسم یادبود، برایشان تجدید دیدار هم بود، چند تا عکس گرفتند. برای آن‌هایی که از راه دور آمده بودند، فرصتی بود که رودآیلند را بگردند و فردا با ماشین تا نیوپورت بروند.

الیس سیلوا یکی از همسایه‌ها بود.

آمد پای پنجره‌ی کشویی‌ای که سوبه‌اش کنارش ایستاده بود و داشت منظره‌ی محوطه‌ی شیب‌دار پر از درختان غان را تماشا می‌کرد. سوبه‌اش که برگشت، الیس خودش را معرفی کرد.

گفت من ریچارد و کلیر رو چند هفته پیش دیدم، دست تو دست هم، انگار که تازه با هم آشنا شده باشند. به سوبه‌اش گفت پشت این درخت‌ها دریاچه‌ی کوچکی هست که وقتی یخ می‌زد، ریچارد و کلیر، بازو در بازوی هم، روش اسکیت می‌کردند.

الیس پوست زیتونی‌رنگ داشت، تقریباً به تیرگی پوست خود سوبه‌اش. موهای سفید شده بود ولی ابروهایش هنوز مشکی بود. موها را از پشت بسته بود، همان جور که بلا گاهی موهایش را می‌بست. تک‌گیره‌ای پشت موهای زده بود که به صورتش نریزد. پیرهن سیاه آستین‌بلند پوشیده بود با جوراب شلواری خاکستری، و زنجیر نقره به گردنش.

با هم از این حرف زدند که هر کدام چه مدت ریچارد را می‌شناختند. ولی الیس و سوبه‌اش را چیز دیگری هم به هم وصل می‌کرد. وقتی سوبه‌اش اسم خودش را گفت و الیس پرسید تصادفاً نسبتی با دانشجویی به اسم بلا میترا ندارد، معلوم شد که بلا خیلی سال پیش توی دبیرستان محل، شاگرد کلاس تاریخ امریکاش بوده.

من پدرش هستم.

هنوز از این جور معرفی خودش عصبی می‌شد.

به این زن که زمانی به بلا درس داده بود نگاه کرد. الیس سیلوا هم یکی از آن‌ها

چیزی بود که سوبه‌هاش درباره‌ی دخترش از یک سینی به بعد نمی دانست. سوبه‌هاش هنوز اسم بعضی از معلم‌های دبستان بلا یادش بود. ولی از وقتی بلا به دبیرستان رفت، فقط کارنامه می دید و فهرست نمره‌ها را مرور می کرد.

الیس گفت شما من رو نمی شناسی، ولی گذاشتی دخترت رو با ماشینم تا دهکده‌ی هنکاک شیکر ببرم. گفت بلا را با گروه کوچکی از شاگردها برای اردوی تحقیقی به آن جا برده بوده.

بی اطلاعی من خجالت آورده. من حتی نمی دونم هنکاک شیکر کجاست. الیس خندید. واقعاً هم که خجالت داره. اون جا چی داره؟

الیس توضیح داد. از یک فرقه‌ی مذهبی گفت که در قرن هجدهم پا گرفته بود و پیروانش خود را وقف تجرد و زندگی ساده می کردند. جماعت خیال پرداز آرمان گرایی که همان ایمانشان باعث شد شمارشان کم و کم تر شود. پرسید الان بلا کجا زندگی می کند.

هیچ جا. کوچ نشینه.

بذار حدس بزنم. همه‌ی زندگیش رو تو یه کوله پشتی اینور و اونور می بره و کارهایی می کنه که دنیا رو جای بهتری برای زندگی کنه؟ شما از کجا می دونی؟

بعضی بچه‌ها خیلی زود شکل می گیرن. هدف دارن و تکلیفشون با خودشون روشنه. بلا یکی از همین‌ها بود.

سوبه‌هاش از گیلانش یک جرعه نوشید. گفت راه دیگه‌ای نداشت. الیس نگاهش کرد و سر تکان داد، که نشان می داد از اوضاع باخبر است و می داند که گوری رفته بوده.

با شما حرف زده بود؟

نه. ولی به معلم هاش گفته بودند.

شما هنوز درس می دی؟

پنجاه و پنج رو که رد کردم، دیگه بهشون نمی رسیدم. گمونم نیاز به تغییر

داشتم.

الیس گفت که حالا به صورت پاره وقت در یک انجمن تاریخ محلی کار می‌کند. آرشیو را آنلاین می‌کرد و سردبیر خبرنامه‌اش بود.

سوبه‌اش به او گفت که درباره‌ی قتل عام کبیر مرداب چیزهایی خوانده. پرسید آیا اسنادی هم باقی مانده.

اوه، معلومه. اگر دور و بر ستون یادبود رو خوب زیر و رو کنی، حتی فشنگِ تفنگ‌های سرپر هم پیدا می‌شه.

سعی کردم یه بار ستون رو پیدا کنم. اما گم شدم.

مسیرش مشکله. قبلاًها یه پولی می‌دادی به یه کشاورز که کارش این بود که هوای مسیر رو داشته باشه.

سوبه‌اش از ایستادن خسته شده بود. یادش افتاد چیزی نخورده. می‌رم یه کم غذا بردارم. می‌خواید با من بیایید؟

رفتند نزدیک میز بوفه که بیوه‌ی ریچارد آن‌سرش ایستاده بود و در بغل یکی از مهمان‌ها گریه می‌کرد.

الیس گفت همین سر من هم اومد، سال‌ها پیش. گفت شوهرش سر چهل و شش سالگی سرطان خون گرفته و مرده بود. جلو چشمش. او را با سه تا بچه گذاشته بود، دو تا پسر و یک دختر. کوچک‌ترینشان چهار سالش بود. بعد از مرگ شوهرش با بچه‌هاش برگشته بود پیش پدر و مادرش. متأسفم.

من به هر حال خونواده‌م رو داشتم. اما با وجود بلا، شما انگار خودت تنها بودی.

دختر الیس با یک مهندس پرتغالی ازدواج کرده بود و در لیسبون زندگی می‌کرد. اجداد الیس مال همان‌جا بودند، ولی خودش تا عروسی دخترش هیچ وقت اروپا را ندیده بود. پسرهایش در دنور و آستین زندگی می‌کردند. بعد از بازنشستگی، الیس تا مدتی وقتش را بین آن‌جاها تقسیم می‌کرد، به نوه‌هاش کمک می‌کرد، و سالی یک بار هم به لیسبون می‌رفت. ولی حدود یک دهه پیش، بعد از مرگ پدرش، به رودآیلند برگشته بود که نزدیک مادرش باشد.

از تور آخر هفته‌ی بعد حرف زد، تور یکی از خانه‌های دهکده که انجمن تاریخ

بازسازی‌اش کرده بود. کارت دعوتی را که توی کیفش بود و جزئیات برنامه و نشانی خانه روش بود، به سوبه‌اش داد.

سوبه‌اش کارت را گرفت و ازش تشکر کرد. تا کرد که توی جیب کتش جا شود.

الیس گفت به بلا سلام منو برسون. و از پیش سوبه‌اش رفت سراغ یکی دیگر از آدم‌های توی اتاق. کس دیگری نبود که سوبه‌اش باهاش حرف بزند.

بعد از مراسم تدفین، سوبه‌اش تا چند شب خوابش نمی‌برد، گاهی تا سه‌ی صبح، نمی‌توانست برای مدتی پیوسته، از هشیاری فاصله بگیرد. خانه ساکت بود، دنیای پیرامون خانه ساکت بود. در آن ساعت هیچ ماشینی در خیابان نبود. هیچ چیز نبود جز صدای نفس کشیدن خودش، یا صدای ته حلقش اگر آب دهنش را قورت می‌داد.

خانه دورتر از آن بود که صدای امواج خلیج را بشود شنید، و همیشه از این بابت حسرت می‌خورد. ولی گاهی بادی که به ساحل می‌وزید آن قدر شدید بود که صدای غرش دریا را به گوشش می‌رساند. قدرتی خشن، موهوم، ریشه‌اش در عدم. همان‌طور که بی حرکت زیر پتو دراز کشیده بود، غرش دریا تهدید می‌کرد که اتاق‌های خانه را از بن بکند، درخت‌های لرزان را بیندازد و بنای زندگی‌اش را ویران کند.

یکی از همکارهاش که متوجه خستگی‌اش سر کار شده بود، به او پیشنهاد کرد که کمی ورزش کند یا با شامش یک گیللاس شراب بخورد. یا یک فنجان چای بابونه. یا می‌توانست قرص بخورد. ولی سوبه‌اش این یکی را حاضر نبود بخورد. همین حالاش یک قرص می‌خورد که کلسترولش را پایین بیاورد و یک قرص که پتاسیمش را بالا ببرد، و روزی یک دانه آسپیرین که جریان خون رگ‌هایی را که به قلبش می‌رسید روان‌تر کند.

قرص‌ها را در جعبه‌ای پلاستیکی نگه می‌داشت که هفت تا خانه داشت و روی هر خانه اسم یک روز هفته برچسب خورده بود. قرص‌ها را درمی‌آورد و می‌شمرد و با حریره‌ی صبحانه‌اش می‌خورد.

دوباره دلهره و نگرانی بود که خواب را از چشم‌هاش می‌گرفت، هرچند از جنس نگرانی‌ای نبود که سال‌ها پیش از خواب می‌پراندش، همان‌موقع که گوری تازه رفته بود و او با بلا، که در اتاق کناری‌اش خواب بود، در خانه تنها بود و می‌دانست که بلا رنج می‌کشد، می‌دانست که خودش تنها آدم دنیاست که مسئول بزرگ‌کردن بلاست.

نوزادی بلا یادش می‌آمد، وقتی هنوز شب و روز برای بلا فرق نداشت: بیدار، خواب، بیدار، خواب، مرحله‌های متناوب و سطحی یکی دو ساعته. جایی خوانده بود که در ابتدای زندگی این مفاهیم برعکس‌اند و زمان درون رحم و ارونی زمان بیرون از آن است. یادش می‌آمد اولین بار که روی دریا رفته بود، فهمیده بود که نهنگ‌ها و دلفین‌ها نزدیک سطح آب شنا می‌کنند و بیرون می‌آیند که ریه‌هاشان را از هوا پر کنند؛ هر بار نفس کشیدنشان حرکتی بود آگاهانه و ارادی.

از سوراخ‌های دماغش هوا را کشید تو، به این امید که این عمل ضروری، که همان‌قدر وفادارانه بود که تپیدن قلبش، چند ساعتی به او آزادی بدهد. چشم‌هاش بسته بود ولی ذهنش پلک هم نمی‌زد.

از بعدِ خبر مرگ ریچارد این جور می‌شده بود: آگاهیِ بیش از حد به زنده‌بودنش. حسرت خوابی عمیق و طولانی را داشت و چنین خوابی به او تن نمی‌داد. آرزوی رهایی از شکنجه‌ای را داشت که شب به شب در رختخواب دچارش می‌شد.

جوان که بود، بیداری برایش دردسر نمی‌شد؛ از وقت‌های اضافه استفاده می‌کرد که مقاله‌ای بخواند یا بیرون می‌رفت که ستاره‌ها را نگاه کند. گاهی حتی خودش را پرانرژی می‌دید و دلش می‌خواست هوا روشن بود که بلند شود برود در مسیر دوچرخه سواری قدم بزند. گاهی پیاده می‌رفت تا نیمکتی که دو سال پیش به ریچارد برخورده بود و می‌نشست فکر می‌کرد.

در عوض، حالا توی رختخواب، می‌دید که به اعماق گذشته سفر می‌کند، خرده‌ریزهای تصادفی کودکی‌اش را زیر و رو می‌کرد. دوباره به سال‌هایی سر می‌زد که هنوز از پیش خانواده‌اش نرفته بود. به پدرش که هر روز صبح از بازار برمی‌گشت، به ماهی‌ای که مادرش برای صبحانه خرد می‌کرد، نمک می‌زد و سرخ

می‌کرد، به تکه‌های پوست نقره‌رنگ ماهی که از کیسه‌ی کرباسی بیرون زده بود. مادرش را می‌دید که بالای چرخ‌خیاطی سیاهش قوز کرده بود و پدال می‌زد و همیشه چند تا سوزن بین لبش بود و نمی‌توانست حرف بزند. شب‌ها پای چرخ‌خیاطی می‌نشست، لباس مشتری‌ها را سجاف می‌گذاشت و پرده‌ی خانه را کوک می‌زد. اودایان برایش چرخ را روغنکاری می‌کرد، هر از گاه هم موتورش را تعمیر می‌کرد. جیغ پرنده‌ای در حیاطش در رودآیلند، مکث کوتاهش و شروع تندش، به صدای چرخ‌خیاطی می‌مانست.

پدرش را می‌دید که روی کاغذ مربع‌هایی می‌کشید و به او و اودایان شطرنج یاد می‌داد. برادرش را می‌دید که چارزانو روی زمین، روی کاغذ خم شده بود و با انگشت اشاره‌اش ته سس بشقاب غذاش را پاک می‌کرد.

اودایان همه‌جا بود. با سوبه‌اش صبح‌ها پیاده تا مدرسه می‌رفت و بعد از ظهرها به خانه برمی‌گشت. شب‌ها روی تختی که مال جفتشان بود درس می‌خواند. کتاب‌ها بین آن‌ها پخش و پلا بود. کلی چیز از بر می‌کردند. توی دفترچه چیز می‌نوشت، همه‌ی حواسش به چیزی که می‌نوشت بود و صورتش بیش‌تر از چند سانت از کاغذ فاصله نداشت. کنارش خوابیده بود، گوشش به زوزه‌ی شغال‌های باشگاه تالی. پاهای فرزی داشت، در زمین پشت گودی، توپ را با تسلط کنترل می‌کرد.

این لحظه‌ها و نقش‌ها که اودایان را شکل داده بودند، خیلی وقت پیش شسته و محو شده بودند ولی حالا باز پدیدار می‌شدند و باز شکل می‌گرفتند. مدام حواس سوبه‌اش را پرت می‌کردند، مثل تکه‌هایی از منظره‌ای که از پنجره‌ی قطار ببیند. منظره آشنا بود، ولی چیزهای بخصوصی همیشه تکانش می‌داد، انگار که برای اولین بار می‌بیند.

سوبه‌اش وقتی از کلکته می‌رفت، از زندگی‌اش در آن‌جا تقریباً هیچ رد و اثری به جا نمانده بود. همه‌ی دار و ندارش را می‌شد توی یک کیسه جا بدهد. سال‌هایی که در خانه‌ی پدر و مادرش بزرگ می‌شد، دار و ندارش چی بود؟ مسواکش، سیگارهایی که یواشکی با اودایان می‌کشید، کیسه‌ی پارچه‌ای که کتاب‌های درسی‌اش را توش می‌گذاشت و می‌برد، و چند دست رخت و لباس. تا وقتی به امریکا نیامده بود، هیچ‌وقت خودش اتاق نداشت. متعلق بود به پدر و مادرش

و به اودایان، و آن‌ها متعلق بودند به او. همه‌اش همین.
این‌جا او بی‌سر و صدا موفق شده بود، خودش را آموزش داده بود، کاری پیدا کرده بود که مشغولش کرده بود، بلا را به کالج فرستاده بود. از لحاظ مادی، کار کمی نبود.

ولی هنوز ضعیف‌تر از آن بود که به بلا چیزی را حقش بود بداند بگوید. هنوز وانمود می‌کرد پدر اوست، هنوز چیزی را که خودش کسب نکرده بود، احتکار کرده بود. اودایان حق داشت که به او می‌گفت منفعت طلب.
نیاز به گفتن واقعیت به بلا بالای سرش چرخ‌زنان معلق بود و می‌ترساندش. این بزرگ‌ترین کار ناتمام عمرش بود. بلا حالا به قدر کافی بزرگ بود، به قدر کافی قوی بود که با آن کنار بیاید؛ با این حال، چون بلا تنها چیزی بود که سوبه‌اش عاشقش بود، نمی‌توانست نیروی گفتنش را در خود جمع کند.

این روزها هر روز بیش از دیروز متوجه بود که صاحب چقدر چیز در زندگی است و زندگی‌اش نیازمند چه تلاش مستمری بوده است. هزاران باری که به سوپر رفته بود، آن‌همه کیسه‌های غذا، که اول کاغذی بود و بعد پلاستیکی شد، و حالا کیسه‌هایی برزنتی که از خانه می‌برد و از صندوق عقب ماشین درمی‌آورد و خالی می‌کرد و توی کابینت‌ها می‌گذاشت، همه و همه برای این که یک بدن یک‌لاقبا را بگرداند. قرص‌هایی که هر روز صبح قورت می‌داد. چوب‌های دارچین که از قوطی درمی‌آورد تا روغن قابل‌مهی کاری یا دال را خوش طعم کند.

یک روز می‌مرد، مثل ریچارد، و چیزهاش برای دیگران می‌ماند که ندانند چی به چی هست و چطوری باید دسته‌بندی‌شان کنند و کدام‌ها را باید دور بریزند. همین حالاش هم مغزش مسیرهایی را که دیگر لازم نبود برود، و اسم آدم‌هایی را که فقط یک‌بار با آن‌ها حرف می‌زد، دیگر نگه نمی‌داشت. خیلی از چیزهایی که ذهنش را پر کرده بود، نادیده‌گرفتنی بود. فقط یک چیز بود که می‌خواست بی‌پرده بریزدش بیرون، و آن قصه‌ی اودایان بود.

خانه را بلافاصله شناخت. همان خانه‌ی اتاق‌اتاقِ اجاره‌ای بود، روبه‌روی تلمبه و چاه دهکده، که زمانی با ریچارد در آن زندگی می‌کرد. خانه‌ی چوبی سفیدی با

کرکره‌های مشکى. سوبه‌اش تا قبلش نفهمیده بود، چون از آن سال‌ها، آدرس‌ها عوض شده بود، و چون کارت دعوتى که الیس به او داده بود عکس نداشت. الیس وقتى او را دید لبخند زد، از یک ماسوره‌ی بلیت، یک دانه بلیت پاره کرد و به دستش داد، با بقیه‌ی پولش. امروز سر و شکل الیس عوض شده بود. یک پیرهن آزاد نخى یشمى پوشیده بود، موهای نقره‌ای‌اش صورتش را قاب گرفته بود، با عینک آفتابى بالای سرش.

ممنون که اومدى. حال و احوالت چطوره؟

من این خونه رو می‌شناسم. یه زمانى این جا زندگى می‌کردم. بارىچارد. واقعا؟

بله، وقتى تازه اومده بودم این جا. نمى‌دونستين؟

قیافه‌ی الیس عوض شد، لبخندش محو شد و حالا حسى از نگرانى در او دیده مى‌شد. اصلاً نمى‌دونستم.

تور که شروع شد، الیس حرف سوبه‌اش را به بقیه‌ی گروه نگفت. نقشه‌ی خانه عوض شده بود، اتاق‌ها کم‌تر از قبل بود. اثاث پراکنده‌ای توى اتاق‌ها بود، درگاهى‌ها چفت آهنى داشت، مبلمان از چوب تیره‌رنگ بود. میزها دیواره‌های تاشویى داشتند که پایه‌هاشان را کم و بیش پنهان مى‌کرد، مثل دامن زنى محجوب. صفحه‌ی یکى از میزهای تحریر جمع مى‌شد و قفل مى‌خورد. پیش‌بخارى از چوب بلوط بود.

سوبه‌اش هیچ چیز از این‌ها یادش نمى‌آمد و با این همه، در این جا زندگى کرده بود. وقت درس خواندن، سر بلند کرده بود و از همین پنجره‌های کوچک، بیرون را تماشا کرده بود. خیلی وقت پیش، وقتى که رودآیلند برایش تازگى داشت، وقتى که اودایان هنوز زنده بود. نامه‌های اودایان را همین جا خوانده بود. همین جا عکس گورى را دیده بود، محوش شده بود و به فکر فرورفته بود، بی‌این‌که بداند قرار است روزى با او ازدواج کند.

الیس به انواع مدل‌های این صندلى‌ها اشاره کرد: پشت‌پره‌ای، پشت‌نرده‌ای، پشت‌ویولنى. به بازدیدکننده‌ها گفت که خیابان حالا تبدیل به منطقه‌ی تجارى شده. خانه‌ی کنارى اول کلاه‌فروشى شده بوده، بعد سلمانى، که مردهای دهکده مى‌رفتند تا صورتشان را اصلاح کنند.

این خانه اول خیاطخانه و خانهای خود خیاط بوده، بعد وکالتخانه، و بعد چهار نسل از یک خانواده در آن زندگی کرده بودند. در دهه‌ی شصت، خانه را اتاق‌اتاق اجاره داده بودند. بنا به وصیت آخرین صاحبخانه، بعد از مرگش این خانه به انجمن تاریخ بخشیده شده و آن‌ها به تدریج بودجه‌ی بازسازی‌اش را تأمین کرده بودند، با یک گالری هنری محلی همکاری می‌کردند و در اتاق‌های طبقه‌ی پایین نمایشگاه برپا می‌شد.

سوبه‌اش از این همه تلاش برای حفظ همچو جایی جا خورده بود. در قفسه‌ی گوشه‌ی اتاق، بشقاب‌ها و کاسه‌هایی بود که آدم‌ها در آن‌ها غذا خورده بودند، شمعدان‌هایی که در آن‌ها شمع روشن کرده بودند. به دیوارهای آشپزخانه ملاقه‌ها و تابه‌هایی بود که با آن‌ها غذا پخته بودند. کفپوش کاج همان رنگمایه‌ای را داشت که سال‌ها پیش داشت وقتی که آن آدم‌ها از اتاقی به اتاقی می‌رفتند.

این فکرها آشفته‌اش کرد. حس کرد کسی به حضور او روی این زمین اهمیت نمی‌دهد، گرچه او هم همان‌جا ایستاده بود. برایش منطقه‌ی ممنوعه بود و حق دسترسی به آن را نداشت، گذشته‌ی حاضر نبود او را راه بدهد. این فکرها فقط یادش می‌انداخت که این جای دلخواه که او در آن فرود آمده بود و زندگی‌اش را ساخته بود، مال او نبوده. این جا هم مثل بلا، هم او را قبول کرده بود و هم فاصله‌ی خودش را حفظ کرده بود. هنوز فقط یک مهمان بود میان آدم‌ها و درخت‌ها و جغرافیای خاص آن‌جا که او روی آن مطالعه و تحقیق کرده بود و به تدریج به آن دل باخته بود. شاید بدترین شکل مهمان: کسی که حاضر نشده بود برود.

به دو خانه‌ای که صاحبش بود فکر کرد. خانه‌ی تالی‌گانج که بعد از مرگ مادرش دیگر به آن برنگشته بود، و خانه‌ی رودآیلند که در آن، گوری ترکش کرده بود و خودش فکر می‌کرد آخرین خانه‌اش باشد. یکی از بستگانشان از طرف سوبه‌اش به امور خانه‌ی تالی‌گانج می‌رسید، اجاره‌ها را جمع می‌کرد و به یک حساب بانکی در همان‌جا می‌ریخت، و روی تعمیرات گاه و بی‌گاه خانه هم نظارت داشت.

سوبه‌اش هیچ‌وقت برای زندگی به آن‌جا بر نمی‌گشت، و با این همه نمی‌توانست خود را مجاب کند که بفروشدش؛ آن تکه زمین کوچک و آن خانه‌ی

ملالت‌بار که روی آن بنا شده بود، هنوز نام خانوادهاش را روی خود داشت، همان‌طور که پدر و مادرش آرزو داشتند.

حالا یک دکتر با خانوادهاش در آن زندگی می‌کرد که طبقه‌ی پایین را مطبش کرده بود. شاید آن‌ها از تاریخچه‌ی خانه بی‌خبر بودند، شاید روایتی از آن را از همسایه‌ها شنیده بودند. دو‌یست سال بعد، هیچ گروهی از آدم‌ها خود را به زحمت نمی‌انداختند که بیایند آن را تماشا و تحسین کنند.

در پایان تور، سوبه‌اش هم اسم و شماره‌تلفن و ایمیلش را به فهرست انجمن تاریخ اضافه کرد. از ایس کارت دعوت دیگری را قبول کرد که نمایشگاه گل و گیاه در ماه آینده بود.

آن روز بعد از ظهر، بعد از احوال‌پرسی مختصرشان، ایس توجه خاصی به او نشان نداده بود، در تمام مدت رو به گروه حرف زده بود. سوبه‌اش در راهرو طبقه‌ی بالا، در بخشی آشنا تر از بقیه‌ی جاهای خانه، تنهایی پلکیده بود و امیدوار بود ایس سراغی ازش بگیرد، ولی ایس به سراغش نیامده بود.

نتیجه گرفت که ایس او را به خاطر انجمن تاریخ دعوت کرده و دعوتش معنی دیگری نداشته. ولی چند روز بعد، ایس زنگ زد.

حالت خوبه؟

چطور؟

اون روز انگار مات و مبهوت بودی. نخواستم مزاحم بشم.

می‌خواست سوبه‌اش را دوباره دعوت کند. این بار نه به تئاتر و کنسرت – که سوبه‌اش ممکن بود رد کند. ایس گفت یادش مانده که سوبه‌اش در مراسم یادبود ریچارد گفته بوده که از پیاده‌روی در مسیر دوچرخه‌سواری لذت می‌برد. ایس گفت عضو یک کلوب راه‌پیمایی است که اعضااش ماهی یک‌بار جمع می‌شوند و جاهای دیدنی و کوره‌راه‌هایی را که کم‌تر کسی دیده سیاحت می‌کنند.

پیش از این که برسد سوبه‌اش هم می‌خواهد بیاید یا نه، گفت دفعه‌ی بعد قرارمون راه‌پیمایی توی مرداب بزرگه. این شد که یاد تو افتادم.

برگ‌های گینکو، چند روز پیش زرد بودند و حالا به رنگ زردآلویی براق. این‌ها تنها منبع نور این صبحگاهند. باران شب قبل دسته‌دسته برگ تازه روی بلوک‌های ماسه‌سنگی پیاده‌رو ریخته. بلوک‌های آبی مایل به خاکستری ناصافند و از فشار ریشه‌ی درخت‌ها این‌جا و آن‌جا بالا زده‌اند. کاکل درخت‌ها از پشت پنجره‌ی اتاق بلا در طبقه‌ی همکف که دو تا پله بالاتر از سطح زمین است، پیدا نیست، مگر این‌که مثل حالا بیاید دم پله‌های درگاه، درِ فرفورژهای راهل بدهد و پا بیرون بگذارد.

دو طرف این بلوک ردیف خانه‌های همشکلِ رو به هم است. بیش‌ترشان سکنه دارند و چند تاشان تخته کوب شده. بلا چند ماهی است که در این محله بوده، چون فرصتش برایش پیش آمده. تا قبلش مدتی در شمال ایالت نیویورک زندگی می‌کرد، در شرق آلبانی. هر هفته شنبه‌ها با ماشین به یکی از بازارچه‌های کشاورزی می‌رفت، بار وانت را خالی می‌کرد و چادر می‌زد. بعدتر کسی حرفی از اتاقی زده بود که در این‌جا اجاره می‌دادند.

فرصتی است که مدتی با هزینه‌ی کم در بروکلین زندگی کند. تا سرکارش می‌تواند پیاده برود. کارش تخلیه‌ی یک زمین بازی متروک و تبدیلس به باغچه‌ی صیفی‌جات است. آن‌جا بعد از ساعت مدرسه، به تعدادی نوجوان محصل کار یاد می‌دهد، نشانشان می‌دهد که چطور علف‌شوره‌ها را با بیل بیرون بکشند و چطور پای حصار سیمی گل‌های آفتابگردان را بکارند. فرق بذر خام با بذر زودرس را یادشان می‌دهد. روی کار شهروندان بزرگسالی که داوطلب شده‌اند هم نظارت می‌کند.

در خانه‌ای که قاعدتاً برای زندگی یک خانواده است، با ده نفر دیگر زندگی می‌کند. یکی رمان و فیلمنامه می‌نویسد، یکی طراح جواهر است. آدم‌هایی که کامپیوترشان بالانمی‌آید، آدم‌هایی که تازه از کالج درآمده‌اند، و آدم‌های مسن‌تری با گذشته‌هایی که گفتن از آن برایشان مهم نیست. سر همه توی کار خودشان است،

هرکس برنامه‌ی روزانه‌ی خودش را دارد ولی نوبتی برای هم غذا می‌پزند. یک قبض صورتحساب دارند، یک آشپزخانه، یک تلویزیون، و کارهای خانه را نوبتی می‌کنند. صبح‌ها برای استفاده از حمام و دستشویی اسم می‌نویسند. هفته‌ای یک بار، یکشنبه‌ها، آن‌هایی که وقتش را دارند، با هم سر یک سفره می‌نشینند.

آدم‌ها هنوز حرف تیراندازی چند سال پیش را می‌زنند، وسط روز، بیرون داروخانه‌ی سر نبش. حرف پسر چهارده ساله‌ای را می‌زنند که کشته شد و پدر و مادرش هنوز آن دست خیابان زندگی می‌کنند. بیش تر مردم خوراکی‌هاشان را از بقالی‌ها یا سوپرمارکت‌های روبه تعطیلی می‌خرند. ولی حالا کافی شاپ تازه‌ای با دستگاه اسپرسو، خودش را لابه‌لای مغازه‌های بر خیابان جا کرده. پدرهای کت و شلوارپوش بچه‌ها را پیاده به مدرسه می‌برند.

روی نمای یکی از خانه‌های انتهای بلوک توری کشیده‌اند. کارگرها نمای پوسته‌پوسته را می‌تراشند تا به لایه‌ی شیارشمار خاکستری زیرش برسند. در زمین کوچک پشت دروازه‌ی ورودی ساختمان، رزه‌های بالارونده گل داده، ترکیبی از گل‌های نارنجی و قرمز. اسم پیمانکار روی تابلو جلو ساختمان اسمی ایتالیایی است، ولی کارگرها بنگلادشی‌اند. آن‌ها به زبانی حرف می‌زنند که پدر و مادر بلا با هم حرف می‌زدند. بلا بچه که بود این زبان را بهتر می‌فهمید ولی حرف‌زدنش آن قدر خوب نبود. بعد از رفتن مادرش دیگر آن را نشنیده.

غیبت مادرش مثل یک زبان دیگر بود که مجبور شده بود یادش بگیرد، زبانی که پیچیدگی‌ها و تفاوت‌های ظریف و تمام‌عیار آن فقط بعد از سال‌ها مطالعه معلوم می‌شود، و حتی آن موقع هم، چون به هر حال همچنان زبانی بیگانه است، هیچ وقت تمام و کمال جذب نمی‌شود.

بلا نمی‌فهمد این مردها چی می‌گویند. فقط کلمه‌هایی پراکنده می‌شنود. لهجه‌شان فرق می‌کند. با این حال، هر بار که از کنارشان می‌گذرد، قدم‌ها را کند می‌کند. دلتنگ کودکی‌اش نیست، ولی این وجه از آن، که هم آشناست و هم غریبه، او را به تأمل وامی‌دارد. ته دلش می‌پرسد آیا هیچ وقت به درک خفته‌اش از این زبان در مغزش تکانی داده خواهد شد، آیا یک روز ممکن است یادش بیاید حرفش را چطور به این زبان بگوید.

بعضی روزها کارگرها را می بیند که روی پله های بیرون ساختمان نشسته اند، خستگی در می کنند، سربه سر هم می گذارند و سیگار می کشند. یکی از آن ها پیرتر از بقیه است، ریش سفید دارد، تقریباً تا سینه اش. بلا از خودش می پرسد این ها چند وقت است در امریکا زندگی می کنند، آیا اصلاً با هم نسبت دارند، و اگر دارند، چه نسبتی. نمی داند که آیا این جا را دوست دارند یا نه. آیا به بنگلادش بر می گردند یا برای همیشه این جا می مانند. مجسم می کند که مثل خودش توی یک خانه دسته جمعی با هم زندگی می کنند. می بیندشان که آخر یک روز طولانی، می نشینند با هم شام می خورند. با دست برنج می خورند و در مسجدی در کوئینز نماز می خوانند.

آن ها درباره اش چه فکری می کنند؟ از جین رنگ و رو رفته ی نوک مدادی اش، از چکمه هاش که بندهاش را نمی بندد چه برداشتی دارند؟ از موهای بلندش که بعداً از پشت می بندد ولی فعلاً بیش ترش زیر کلاه گرمکنش گم شده. صورت بی آرایشش، و کوله پشتی اش که بندش از روی سینه رد شده. با اجدادی از یک کشور و یک سرزمین مشترک.

جدا از زبان و رنگ پوستشان، هیچ کدام این مردها شبیه پدرش نبودند. ولی بلا را یک جورهایی یاد پدرش می انداختند. او را به رود آیلند می بردند و واداشتند از خودش پرسد پدرش دارد چکار می کند.

نوئل هم او را جور دیگری یاد پدرش می اندازد. نوئل در ساختمان بلا زندگی می کند، با دوست دخترش، ارسولا، و دخترشان، وایولت، در دو تا اتاق در طبقه ی بالا که بلا هیچ وقت ندیده. نوئل روزهاش را با وایولت می گذراند و ارسولاست که کار می کند، آشپز یک رستوران است، زنی زیبا با مدل موی دخترانه ی پیکسی.

بلا می بیند نوئل صبح به صبح وایولت را به کودکستان می برد و چند ساعت بعد برش می گرداند خانه. می بیند وایولت را به پارک می برد، دو چرخه سواری یادش می دهد. دخترش سعی می کند تعادلش را حفظ کند و نوئل پشت سرش می دود، روسری پشمی اش را که دور سینه ی وایولت بسته، ول نمی کند. نوئل را می بیند که برای وایولت شام می پزد و روی منقل ژاپنی پشتِ خانه همبرگر کباب می کند.

در نبودِ ارسولا در خانه، و ایولت دلتنگی نمی‌کند. نوئل هم همین‌طور. صبح‌ها همدیگر را می‌بوسند و با هم خداحافظی می‌کنند. وقتی ارسولا برمی‌گردد، توی بغل هم می‌پرند. گاهی از رستوران دسر می‌آورد. چون حضور ارسولا استثناست و نه قانون، و ایولت رابطه‌ی متفاوتی با ارسولا شکل داده. تماس‌های کم‌تر ولی پرمایه‌تر. توقعاتش را سازگار کرده، همان‌طور که بلا زمانی سازگار کرده بود.

گاهی شب‌ها بعد از این‌که و ایولت می‌خواهد، نوئل و ارسولا شام خودشان را که حاضر می‌کنند، در اتاق بلا را می‌زنند. همیشه می‌گویند غذا زیاد است، همیشه تحویلش می‌گیرند. نان و پنیر، یک ظرف بزرگ سالاد که ارسولا با دست مخلوطش می‌کند. ارسولا وقتی بعد از شیفت کارش در رستوران به خانه می‌آید، همیشه کمی هیجان‌زده و بی‌قرار است. دوست دارد برای هر سه‌شان جوینت بیپچد، موسیقی بگذارد و قصه‌هایی از روزش تعریف کند.

بلا از وقت‌گذراندن با آن‌ها لذت می‌برد و سعی می‌کند دست و دلبازانه بهشان محبت کند. اگر ارسولا و نوئل بخواهند بروند سینما، و ایولت رانگه می‌دارد. پیش آمده که ارسولا را به پارک شهرداری ببرد و با مقداری سبزی معطر و چند شاخه گل آفتابگردان برای رستورانش بفرستد برود. ولی نمی‌خواهد به آن‌ها وابسته شود. وقتی نوئل و ارسولا برای جشن تولد ارسولا تصمیم می‌گیرند در فایرآیلند به پیک‌نیک بروند، بلا دعوتشان را قبول نمی‌کند. تا حالا بیش از حد با زوج‌های مشابه نوئل و ارسولا دوستی کرده. زوج‌هایی که خودشان را به دردسر می‌انداختند که او را هم داخل کنند و جای همدم نداشته‌ی او را پر کنند؛ و نتیجه‌اش فقط این بوده که یادش بیفتد که هنوز خودش است و خودش.

عادت کرده وقتی جایی می‌رود، دوست‌هایی پیدا کند و بعد راهش را بگیرد و برود و دیگر نبیندشان. نمی‌تواند مجسم کند بخشی از یک زوج باشد، یا از هر جور خانواده‌ی دیگری. هیچ‌وقت رابطه‌ی عاشقانه‌ی بادوام نداشته.

از این‌که می‌بیند نوئل و و ایولت و ارسولا با هم هستند، هیچ حس تلخی ندارد. صمیمیت آن‌ها مجذوبش می‌کند، دلگرمش هم می‌کند. حتی پیش از این‌که مادرش ترکشان کند، آن‌ها هیچ‌وقت یک خانواده‌ی درست و درمان نبودند. مادرش هیچ‌وقت نخواست به بلا حالا دیگر این را می‌داند.

تابستان گذشته، بلا وقتی پدرش را دید، فهمید که با کسی آشنا شده. نه فقط با کسی معمولی، بلکه با زنی که بلا می‌شناخت. خانم سیلوا، معلم تاریخش. ولی روزی که سه‌تایی برای صبحانه بیرون رفتند، از بلا خواست که ایس صداش کند. بلا وقتی از رابطه‌شان خبردار شد، جا خورد؛ مهم‌ترین آدمی که بلا را بزرگ کرده بود، حالا دوست آدم دیگری شده بود که او هم در پرورشش - هرچند کم‌تر - نقش داشته بود. اولش ته دلش از این خبر پکر شده بود. ولی می‌دانست که بی‌انصافی است، آن‌هم وقتی خودش به ندرت به پدرش سر می‌زد، وقتی تماس‌هاش با پدرش را هنوز جیره‌بندی می‌کرد - و مطمئن هم نبود که با این جیره‌بندی‌ها دارد خودش را محروم می‌کند یا او را.

دید که پدرش وقتی می‌خواهد این خبر را به او بدهد، عصبی شده. دید که پدرش وحشت دارد از این که مبادا او واکنش بدی نشان بدهد، مبادا این‌هم برای بلا دلیل دیگری بشود برای فاصله گرفتن از او. بلا که تعلل او را دیده بود و نمی‌خواست او را بترساند، خاطر جمعش کرده بود و گفته بود خوشحال است که پدرش همدمی پیدا کرده، گفته بود معلوم است که برایش آرزوهای خوب می‌کند. واقعیت این است که او همیشه از ایس سیلوا خوشش می‌آمد. مدت‌ها بود فراموشش کرده بود، ولی یادش بود که در مدرسه چقدر چشم‌انتظار کلاس‌هاش بود. تابستان پارسال در رودآیلند، فوراً به علاقه‌ی میان ایس و پدرش پی برده بود. دیده بود چطوری با هم فهرست غذاها را سر صبحانه می‌خوانند، دیده بود پدرش چطور از روی شانه‌ی ایس نگاه می‌کند در حالی که می‌تواند سفارش خودش را بدهد. دیده بود که ایس پدرش را تشویق می‌کرد که از حریره صرف‌نظر کند و از وافل بلژیکی لذت ببرد. آرامش را در قیافه‌ی آن‌ها دیده بود. دیده بود که برعکس رابطه‌ی مادرش و پدرش، چطور با کمرویی از همان موقع یکدل و همدل شده‌اند. از خودش می‌پرسد آیا ایس و پدرش بالاخره یک روز با هم ازدواج می‌کنند. ولی آن وقت معنی‌اش این می‌شود که پدرش اول باید مادرش را طلاق بدهد. بلا هیچ وقت ازدواج نمی‌کند؛ از این بابت از خودش مطمئن است. نارضایتی بین پدر و مادرش: این بنیادی‌ترین چیزی بود که در زندگی‌اش از جلو چشمش دور نمی‌شد.

کم سن تر که بود، از دست پدرش بیش تر از مادرش عصبانی بود. او را مقصر می دانست که مادرش را فراری داده، که ننشسته بوده فکر کند و راهی پیدا کند که مادرش را برگرداند. شاید ته مانده ای از همان عصبانیت است که حالا به خودش زحمت نمی دهد به پدرش بگوید که در نیویورک زندگی می کند، فقط با سه ساعت فاصله. ولی سیاست همیشگی بلا همین بوده: سرزدن به پدرش هر طور و هر وقت که خودش بخواهد، و این که هیچ وقت معلوم نکند کجاست.

حالا تقریباً نصف عمرش را جدا از او زندگی کرده. هجده سال در رودآیلند، پانزده سال به تنهایی. تولد بعدی اش سی و چهار ساله می شود. گاهی دلش می خواهد قدم دیگری بردارد و چیزی را جایگزین زندگی فعلی اش کند، ولی نمی داند دیگر چه کاری ممکن است بکند.

با خودش می گوید کاش وقت هایی که با پدرش می گذرانند، ساده تر می گذشت. دلش می خواهد رودآیلند، که در بچگی عاشقش بود، او را به یاد مادرش که از آن جا بدش می آمد نمی انداخت. وقتی آن جاست، حواسش هست که بچه ای بوده که مادرش او را نخواست، که مادرش هیچ وقت به خاطر او بر نمی گردد. در رودآیلند حس می کند هر چیزی که در وجودش قرص و محکم است، خالی می شود و تحلیل می رود. و به این ترتیب با این که همچنان به آن جا سر می زند، با این که با پدرش کم و بیش رابطه ای آرام و دوستانه ای دارد، و با این که پدرش تنها کس و کارش است، هیچ وقت مدت زیادی آن جا دوام نمی آورد.

سال ها پیش، دکتر گرانت کمکش کرده بود احساسش را به زبان بیاورد. به بلا گفته بود این احساس فروکش می کند ولی هیچ وقت به کلی نمی رود. گفته بود هر جا برود، این احساس بخشی از چشم اندازش را شکل می دهد. گفته بود که غیبت مادرش همیشه در پس فکرش حضور خواهد داشت. گفته بود این که چرا مادرش گذاشته و رفته، هیچ وقت جواب ندارد.

دکتر گرانت راست می گفت، این حس دیگر او را نمی خورد. بلا در حاشیه اش زندگی می کند، با فاصله و از دور تماشا می کند. همان جور که مادر بزرگش هر روز توی ایوان خانه ی تالی گانج می نشست و گودی و دو تا آبگیر را تماشا می کرد. به کارگرها نزدیک می شود. دوباره مجذوب گفت و گو هاشان می شود که به

گوشش هم غریبه است و هم آشنا. آن‌ها خبر ندارند که حرف‌زدنشان روی او اثر می‌گذارد. به سمت چهارراه پیش می‌رود، از خودش می‌پرسد بعد از بروکلین به کجا خواهد رفت. بهشان سلام می‌کند. آن‌ها او را می‌بینند و برایش دست تکان می‌دهند.

دفعه‌ی بعد که به پدرش سر بزنند، حتماً به انگلیسی با او حرف خواهد زد. اگر مادرش یک بار هم که شده با او روبه‌رو می‌شد، حتی اگر بلا می‌توانست زبانی در دنیا را برای حرف‌زدن انتخاب کند، چیزی برای گفتن نداشت.

ولی نه، این حرف درست نیست. بلا در گفت‌وگوی مدام با مادرش باقی مانده. همه‌چیز در زندگی بلا واکنش بوده. می‌گفت به خاطر توئه که من اینی هستم که هستم، به خاطر توئه که من این‌جوری زندگی می‌کنم.

ژوئن ابرهایی با خودش آورد که خورشید را پوشاند و توفان‌هایی که دریا را خاکستری کرد. هوا برای سوبه‌اش آن قدر سرد و نمناک بود که عوض دمپایی لانگستی، همچنان کفش راحتی مخمل کبریتی را می‌پوشید و پیش از خواب، همچنان پتوی برقی تخت را گرم می‌کرد. شب‌ها بارانی می‌بارید که ضربی سنگین روی بام داشت و صبح‌ها به نم نمی‌فرومی‌کاست و مکث کوتاهی داشت ولی هیچ وقت بند نمی‌آمد. کم‌جان می‌شد و زورش را جمع می‌کرد و باز تند و تیز می‌بارید.

سوبه‌اش پوسته‌های قارچ‌گرفته‌ی تخته‌پوش‌های سفالی دیوارهای کناری خانه را می‌تراشید. زیرزمینش بوی کپک می‌داد. وقتی رخت‌های چرک را توی ماشین لباسشویی می‌انداخت، چشم‌هاش می‌سوخت. خاک باغچه‌اش نمورتر از این بود که بشود چیزی توش کاشت. جوانه‌هایی که کاشته بود، با باران شسته شده بود. گلبرگ‌های بنفش آزالیا خیلی زود ریخته بود، گل‌های صدبرگ تقریباً هنوز باز نشده بود، ساقه‌هاشان خمیده و شکوفه‌ها روی زمین خیس، خردوله. بوی این همه رطوبت حسی شهوانی داشت. بوی زمین بود که می‌گنید.

شب‌ها بوی باران بیدارش می‌کرد. صدایش را می‌شنید که پی‌درپی به شیشه‌ها می‌خورد، شیب ورودی را می‌شست و می‌روفت. در فکر بود که آیا باز نشانه‌ی آغاز چیزی است، نشانه‌ی برهه‌ی دیگری در زندگی‌اش. یادش می‌آمد اولین شبی که در کلبه‌ی هالی گذراند، باران می‌آمد. شب تولد بلا هم باران تندی باریده بود.

کم‌کم منتظر شد باران از لای آجرهای شومینه نشت کند، از وسط سقف بچکد و از زیر درها بیاید تو. به باران‌های موسمی فکر کرد که هر سال در تالی گانج می‌آمد؛ به دو آبگیر که پر می‌شد و دیگر از پشت‌خاک وسطشان اثری پیدا نبود.

در ژوییه، باغچه‌اش کم‌کم پر علف شد. شب‌ها طولانی بود و صبح ساعت پنج هوا روشن می‌شد. بلا زنگ زد و گفت توی راه است. گاهی با قطار می‌آمد و باقی وقت‌ها با هواپیما خودش را به بوستون یا پراویدنس می‌رساند. یک‌بار ماشین کسی را قرض گرفته بود و خودش چند صد مایل رانندگی کرده بود.

اتاق بلا را جاروبرقی کشید و ملافه‌ها را توی ماشین لباسشویی انداخت، گرچه از آخرین باری که بلا به رودآیلند سر زده بود کسی روی تختش خوابیده بود. حالا که هوا گرم و آفتابی و کمی شرجی شده بود، پنکه‌ی دیگری از زیرزمین آورد، حتی پیچ نرده‌های پلاستیکی جلو پنجره‌ی اتاق بلا را باز کرد و تیغه‌هاش را دستمال کشید و دوباره بست.

روی قفسه‌های بلا چیزهایی بود که با هم پیدا کرده بودند، زیر سایه‌ی جنگل یا در طول ساحل. یک لانه‌ی کوچک پرنده از ترکه‌های درهم‌بافته. جمجمه‌ی یک مار گارتر. چند تا مهره‌ی خوگ دریایی که به ملخ هواپیما می‌مانست. یادش می‌آمد از پیدا کردن این چیزها چقدر به هیجان می‌آمدند و بلا چقدر بیش از اسباب‌بازی و عروسک دوستشان داشت. یادش می‌آمد یک سال زمستان، بلای کوچک اول جیب‌هاش را با میوه‌ی کاج و سنگ پر کرد، بعد کلاه کاپشنش را.

بلا جو خشک و ملال‌آور زندگی او را بر هم می‌زد. خرت و پرت‌هاش را توی خانه پخش و پلا می‌کرد و لباس‌هاش را روی زمین می‌انداخت. چاه حمام با موهای بلندش می‌گرفت. خوراکی‌هایی که دوست داشت بخورد و به خاطرشان می‌رفت از فروشگاه‌های غذای ارگانیک خرید می‌کرد، تا مدتی روی پیشخان آشپزخانه جلو چشم بود: برشتوک دانه‌های همیشه‌بهار به جای برشتوک گندم، برش‌های میوه‌ی درخت خرنوب، چای گیاهی، کره‌ی بادام، شیربرنج. بعد هم می‌رفت.

راهی بوستون شد که به پیشواز بلا برود. یاد رانندگی کردنش تا فرودگاه افتاد که گوری را ببیند، سال ۱۹۷۲، با این خیال که همه‌ی عمرش را با او خواهد گذراند. یادش می‌آمد دوازده سال بعدش، با بلا از همان فرودگاه برگشته بود و فهمیده بود که گوری رفته.

بلا با یک ساک کیسه‌ای آمده بود و یک کوله‌پشتی. هواپیماش از مینه‌سوتا نشسته بود. سر و ظاهرش توی چشم می‌زد - پیش بقیه‌ی آدم‌ها که کت و شلوار و

بادگیر پوشیده بودند و داشتند پیام‌های موبایلشان را چک می‌کردند و به حال عصبی، چمدان‌های چرخدارشان را پشت سرشان می‌کشیدند. پوستش قهوه‌ای بود، خوش‌بینیه بود و ساده و بی‌آرایش. ایستاده بود و حواسش پرت چیزی نبود. آمد به طرف سوبه‌اش، پوستش برق می‌زد، با دست‌های جاندارش سوبه‌اش را بغل کرد.

چطوری بلا؟

من خوبم. عالی‌ام.

گرسنه‌ای؟ می‌خواهی بریم به جایی بیرون، تو بوس‌تون غذا بخوریم؟
می‌خوام برم خونه. بیا فردا بریم ساحل. حال و روز خودت چطور بوده؟
سوبه‌اش به بلا گفت که سلامت است، با تحقیقاتش سرگرم است و درگیر مقاله‌ای است که در نوشتنش همکاری دارد. گفت گوجه‌فرنگی‌های باغچه خوب رشد نکرده و برگ‌هاشان خال‌های سیاه دارد.

زیاد بهش فکر نکن. بهار امسال بارون بیش‌تر از اونی بوده که باید باشه. ایس

چطوره؟

سوبه‌اش به بلا گفت که ایس خوب است. ولی وقتی بلا هیچ‌وقت هیچ دوستی را به خانه نیاورده بود، سوبه‌اش این جور سؤال و جواب‌ها را متوازن و دو طرفه نمی‌دید.

بلا در نوجوانی که هنوز با سوبه‌اش زندگی می‌کرد، هیچ‌وقت از او اجازه نگرفته بود با کسی بیرون برود. از این نظر هیچ‌وقت برای سوبه‌اش اسباب دردسر نشده بود. حالا همین با کسی بیرون رفتنش سوبه‌اش را به دردسر می‌انداخت.

حتی امروز هم ته دلش امیدوار بود بلا غافلگیرش کند و در فرودگاه تنها نیامده باشد. با کسی آمده باشد که هوای بلا را داشته باشد و شریک زندگی غیر معمولی بلا باشد. یک بار وقتی داشت تلفنی خبر مرگ ریچارد را به بلا می‌داد، تا آن‌جا پیش رفته بود که گفته بود من هم همیشه نیستم‌ها. ولی بلا فقط سرزنشش کرده بود که چرا احساساتی‌بازی درمی‌آورد.

سوبه‌اش دیگر یاد گرفته بود که مسئولیتی را که زمانی بر دوش خودش می‌دید کنار بگذارد: این مسئولیت را که با جفت‌کردن آینده‌ی این دختر با زندگی یک آدم

دیگر، در تأمین آینده‌اش نقش داشته باشد. اگر بلا را در کلکته بزرگ کرده بود، مسئولیت سوبه‌هاش بود که حرف ازدواج را پیش بکشد. اما این جا فضولی حساب می‌شد، پا را از گلیم خود بیرون گذاشتن. بلا را در جایی فارغ از چنین ننگ‌هایی بزرگ کرده بود. یک شب که نگرانی‌اش را با الیس در میان گذاشت، الیس بهش توصیه کرد که هیچی نگوید و یادش انداخت که این دوره و زمانه خیلی‌ها برای ازدواج تا سی و چند سالگی، بلکه چهل و چند سالگی صبر می‌کنند.

ولی از طرفی هم چطور می‌توانست از بلا انتظار داشته باشد با الگویی که از او و گوری پیش رو داشت، به ازدواج علاقه نشان بدهد؟ آن‌ها خانواده‌ای بودند متشکل از چند تا آدم گوشه‌گیر و تنها. به هم رسیده بودند و بعد پخش و پلا شده بودند. این میراثشان بود برای بلا. دست‌کم بلا این برداشت را از آن‌ها پیدا کرده بود و به ارث برده بود.

دلش برای نیوانگلند تنگ شده بود. هربار سوبه‌هاش با ماشین به خانه می‌رساندش، بلا همین را می‌گفت. قیافه‌ی بلا که از شیشه‌ی ماشین نگاه کرد، از شناختی بی‌واسطه حکایت داشت. بلا چشمش به یکی از ماشین‌هایی افتاد که تابستان‌ها لیموناد یخی می‌فروختند و به او گفت نگه دارد.

توی خانه ساکش را باز کرد، از لای ورقه‌های دستمال‌کاغذی آلو و هلوی خوش‌عطر درآورد و توی کاسه چید.

پدرش سر شام، که بره با برنج بود، پرسید چقدر می‌مونی؟ این دفعه دو هفته؟ بلا دو بشقاب خورده بود. چنگالش را گذاشت.
بستگی داره.

به چی؟ مسئله‌ای پیش اومده؟

بلا به چشم‌هاش نگاه کرد. سوبه‌هاش در چشم‌های بلا دلهره را دید با ترکیبی از شوق و اراده. یاد وقتی افتاد که بلا دخترک کوچکی بود و وقت یادگرفتن شنا، توی آب که تا کمرش می‌رسید، کف دست‌هاش را به هم می‌چسباند و توی آب بالا و پایین می‌رفت. مکثی می‌کرد، فکری می‌کرد و برای حرکت بعدی‌اش آماده می‌شد، برای دل‌به‌دریازدنی که لازم بود.

یه چیزی هست که باید بهت بگم، بابا. یک خبر.
 قلب سوبه‌اش یک بار نزد و بعد تندتند زد. حالا سوبه‌اش دلیل لبخند روی
 صورت بلا را در فرودگاه درک می‌کرد، سرخوشی‌اش را که موقع عصر زمزمه‌اش
 بلند بود و به گوش سوبه‌اش هم رسیده بود.
 ولی نه، بلا با کسی آشنا نشده بود. نمی‌خواست دوست بخصوصی را به او
 معرفی کند، یا به خانه دعوتش کند.
 بلا نفس عمیق کشید، بعد نفسش را بیرون داد.
 گفت من حامله‌ام.

بیش‌تر از چهار ماهش بود. پدر بچه بخشی از زندگی بلا نبود و از وضعیت بلا خبر
 نداشت. صرفاً کسی بود که بلا مدتی با او بود، شاید یک سال، شاید یک شب. بلا
 نمی‌گفت.

بلا می‌خواست بچه را نگه دارد. می‌خواست مادر بشود. بلا گفت که همه‌ی
 فکرهاش را کرده، گفت که آماده است.
 گفت که بهتر است پدر بچه نداند. این طوری کم‌تر پیچیده می‌شود.
 چرا؟

چون از اون جور پدرهایی نیست که من برای بچه‌م می‌خوام. بعد از لحظه‌ای
 اضافه کرد: اصلاً مثل تو نیست.
 می‌فهمم.

ولی سوبه‌اش نمی‌فهمید. این مرد کی بود که دخترش را مادر کرده بود؟ که
 خبر از پدر شدنش نداشت، و لیاقتش را هم؟
 سوبه‌اش با آرامش شروع کرد: ساده نیست بلا، بزرگ کردنِ بچه، اون هم
 تنهایی.

تو کردی. خیلی از آدم‌ها می‌کنند.
 سوبه‌اش پی حرف خودش را گرفت: بهترین حالت برای بچه اینه که توی
 زندگی هر دو تا رو داشته باشه. همون قدر پدر داشته باشه که مادر.
 تو رو اذیت می‌کنه؟

چی؟

این که من ازدواج نکرده‌م؟

تو درآمد ثابت نداری، بلا. خونه‌ی ثابت نداری.

این جا رو دارم.

قدمت هم سر چشم، همیشه. ولی تو سالی دو هفته پیش منی. بقیه‌ی سال رو

جاهای دیگه‌ای.

مگه این که...

مگه این که چی؟

بلا می‌خواست به خانه برگردد. می‌خواست با او بماند و بچه را در رو‌آیلند به

دنیا بیاورد. می‌خواست برای بچه‌اش همان خانه و کاشانه‌ای را فراهم کند که

سوبه‌اش برای بلا فراهم کرده بود. می‌خواست مدتی مجبور نباشد کار کند.

بلا پرسید از نظر تو ایرادی نداره؟

این دو خبر همزمان درون سوبه‌اش به چرخش و چرخش افتاد، کرخش کرد،

مات و مبهوت شد. یک زن حامله، یک بچه‌ی بی‌پدر؛ که به رو‌آیلند رسیده بودند؛

که به او نیاز داشتند. این تکرار تجربه‌ای بود که با تولد بلا داشت. نسخه‌ی دیگری

بود از همان چیزی که گوری را، سال‌ها پیش، نزد سوبه‌اش کشانده بود.

بعد از شام، میز را که تمیز کردند و ظرف‌ها را که شستند، بلا گفت می‌خواهد با

ماشین گشتی بزند.

کجا؟

می‌خوام غروب رو از پوینت جو دیت تماشا کنم.

استراحت لازم نداری؟

من پر انرژی‌ام. با من می‌آی؟

ولی سوبه‌اش گفت که رفتن تا بوستون و برگشتن خسته‌اش کرده و بهتر است

دوباره بیرون نرود.

من می‌رم پس.

تنها؟

سوبه‌اش از فکر رانندگی بلا نگران شد - با این‌که بلا از شانزده سالگی پشت فرمان نشسته بود و دست‌فرمان خوبی هم داشت. دست خودش نبود. میل ناگهانی نامعقولی به دلش افتاد که اجازه ندهد بلا از جلو چشمش دور شود.

سوییچ را که داد دستش. بلا سر تکان داد. مواظبم. زود برمی‌گردم. با این‌که یک سالی می‌شد که هم رانندیده بودند و با این‌که بلا از او خواسته بود همراهش بیاید، سوبه‌اش، احتمالاً مثل بلا، نیاز به تنهایی داشت، نیاز به این‌که در دل به حرف‌های بلا فکر کند.

سوبه‌اش چراغ‌های بیرون را روشن کرد. ولی بعد که بلا رفت، توی خانه نشست و به خودش زحمت نداد چراغ روشن کند. آسمان را تماشا کرد که رنگ باخت و بعد سیرتر شد، سایه‌های ضدنور درخت‌ها سیاه شد و تضاد رنگ‌هاشان عمق یافت. حالا درخت‌ها انگار دوبعدی شده بودند و بافت نداشتند. چند دقیقه بعدش، پرهیشان را دیگر نمی‌شد از آسمان شب تشخیص داد.

گوری بلا را گذاشته بود و رفته بود. ولی این سوبه‌اش بود که خودش را شکست خورده می‌دید. دست‌کم کارهای گوری صادقانه بود و قاطعانه. نه مثل کارهای سوبه‌اش، از روی ترس، مدام و مستمر، پنهانی و انگل‌وار، در پی جلب اعتماد او.

با این حال، این بچه، بچه‌ی آن‌ها، حالا مصمم بود که مادر شود. سوبه‌اش از همین حالا می‌دانست که او مادری خواهد بود متفاوت از گوری. خوب حس می‌کرد که بلا بابت بچه‌ای که در شکم دارد چقدر به خود می‌بالد و خیالش آسوده است.

بلا زیر بار نمی‌رفت که بگوید پدر بچه کیست، اصرار داشت بچه را بدون پدر بزرگ کند. سوبه‌اش نمی‌توانست نگران این‌ها نباشد، ولی فکر دست‌تنها بچه بزرگ کردنش نبود که سوبه‌اش را ناراحت می‌کرد. ناراحتی‌اش از این بود که بلا او را الگوی خودش کرده بود؛ سرمشق و منبع الهام و انگیزه‌اش.

گفت و گویی با بلا به خاطرش آمد، مال خیلی وقت پیش.

بلا جلوش نشسته بود و پرسیده بود چرا دو تا از تو نیست؟

سوبه‌اش از سؤالش یکه خورده بود. اولش نفهمیده بود.

بلا ولکن نبود. من دو تا چشم دارم. چرا فقط یکی از تو رو می بینم؟
 سؤالی بی منظور، سؤالی هوشمندانه. شش هفت سالش بود. سوبه‌اش به او
 گفته بود که هر چشمی واقعاً تصویر متفاوتی نسبت به چشم دیگر می بیند، با
 زاویه‌ای اندک متفاوت. دستش را روی یک چشم بلا گذاشته بود و بعد روی آن
 یکی چشمش، تا بلا خودش ببیند، تا سوبه‌اش دو تا بشود و جلو و عقب برود.
 به بلا گفته بود که مغز این دو تصویر جدا از هم را یکی می کند. چیزهای مشابه
 را روی هم می اندازد و چیزهایی را که با هم فرق دارد، به هم اضافه کند. آن وقت از
 جفت این‌ها بهترین تصویر را درمی آورد.

پس یعنی من با مغز می بینم نه با چشم‌هام؟
 حالا هم بلا بایست با مغزش می دید. یک جورهایی بایست چیزهایی را که
 سوبه‌اش می گفت پردازش می کرد.

هنوز در تاریکی نشسته بود وقتی، حدود یک ساعت بعد، صدای نزدیک شدن
 ماشین را شنید. قرت قرت تیز ترمز دستی و کوبش خفهی در ماشین را.
 پیش از این که بلا زنگ بزند، سوبه‌اش رفت در را باز کرد. بلا را از پشت توری
 پُر از حشره تماشا کرد. سال‌های سال نگرانی سوبه‌اش این بود که خبری که بایست
 می داد چقدر بلا را ناراحت می کند، ولی حالا با بچه‌ای که در شکم داشت، نگرانی‌اش
 دوچندان شده بود. بلا در پی ثبات و آرامش پیشش برگشته بود. حالا بدترین وقت
 بود. با این حال، سوبه‌اش حتی یک لحظه‌ی دیگر هم نمی توانست صبر کند.

حضور نسل دیگری درون بلا شروع تازه‌ای را داشت تحمیل می کرد و
 در عین حال پایان چیزی را هم می طلبید. سوبه‌اش جای او دایان نشسته بود و پدر
 بلا شده بود. ولی حالا دیگر نمی توانست همان قدر دزدانه پدر بزرگ هم بشود.

حالا می ترسید بلا از او هم متنفر بشود، همان جور که از گوری متنفر شده بود.
 چون بلا ازدواج نکرده بود، سوبه‌اش او را، به شکلی نمادین یا هر شکل دیگر، به
 مردی دیگر نسپرد. ولی می دید الان است که این کار را بکند. خودش را آماده
 کرد که بلا را به او دایان پس بدهد. که درست همان لحظه‌ای که بلا می خواست
 برگردد پیشش، بلا را پس بزند. که خطر رفتنش از پیش او، خطر از دست دادنش را
 به جان بخرد.

بلا گفت چیکار می کنی، بابا؟ حشره ها توی هوا پخش و پلا شدند. پا گذاشت توی خانه. داره دیروقت می شه. چرا همه ی چراغ ها خاموشن؟ چرا این جوری این جا و استادی؟

در راهرو تاریک، بلا اشک هایی را که در چشم سوبه اش حلقه می زد نمی دید.

تمام شب بیدار ماندند. تا روشن شدن هوا، سوبه اش سعی می کرد توضیح بدهد.

من پدرت نیستم.

پس چی هستی؟

ناپدریت. عموت. هر دو تای این ها.

بلا زیر بار نمی رفت و باور نمی کرد. فکر کرد بلایی سر سوبه اش آمده، فکر کرد عقلش را از دست داده، فکر کرد نکند سگته کرده باشد. جلو سوبه اش روی کاناپه زانو زد، با چند بند انگشت فاصله از صورت سوبه اش، شانه های او را گرفت. بلا گفت این قدر هی نگوا سوبه اش در دست های او منفعل نشسته بود و با این حال می دید انگار به بلا حمله می کند. می دانست چه نیروی بی رحمی است، بدتر از هر ضربه ی فیزیکی. در عین حال هیچ وقت خود را رقت انگیزتر از این، سست تر و شکننده تر از این، ندیده بود.

بلا سرش داد کشید، پرسید چرا هیچ وقت به او نگفته. با عصبانیت روی کاناپه هلش داد. گریه اش گرفت. کارهای بلا درست همان جور بود که سوبه اش حس می کرد - انگار ناگهان جلو چشم بلا مرده باشد.

بلا یکهو بنا کرد به تکان تکان دادنش، مصمم که سوبه اش را زنده کند، انگار که سوبه اش حالا فقط یک پوسته باشد، انگار که آدمی که بلا می شناخت دیگر رفته باشد.

همان طور که شب می گذشت و خبر در وجود بلا ته نشین می شد، کمی از مرگ اودایان پرسید. کمی از قیام، که هیچ چیز از آن نشنیده بود و حالا کنجکاو شده بود؛ فقط همین.

جرم و جنایتی کرده بود؟

یه کارهایی بوده. مادرت هیچ وقت همه ی ماجرا رو به من نگفت.

چی بهت گفت؟

سوبه‌اش واقعیت را برایش گفت، که او دایان دست به طراحی اقدامات خشونت‌آمیز زده بوده، مواد منفجره ساخته بوده. ولی این را هم گفت که بعد از این همه سال، ابعاد کارهای او دایان روشن نیست.

خبر من رو داشت؟ می‌دونست دارم به دنیا می‌آم؟
نه.

بلا روبه‌روش نشسته بود و گوش می‌داد. سوبه‌اش به او گفت جایی در خانه چند تا نامه از او دایان هست که نگه داشته. نامه‌هایی که او دایان برای برادرش نوشته بوده و نامه‌هایی برای زنش، گوری.

پیشنهاد داد برای بلا بخواندشان، ولی بلا سر تکان داد که نه. قیافه‌اش سرسخت و سازش ناپذیر بود. سوبه‌اش حالا که دوباره زنده شده بود، به چشم بلا غریبه بود.

نمی‌دانست که گفت‌وگو به نتیجه‌ای رسیده یا نه، فقط می‌دانست که خسته و خسته‌تر می‌شود. از زور خستگی یکی از چشم‌ها را با دست پوشاند. نمی‌توانست باز نگاهش دارد. آن همه بی‌خوابی، از بعدِ مرگ ریچارد، داشت له‌اش می‌کرد، دیگر نمی‌توانست بیدار بماند، عذر خواست و رفت که بخوابد.

صبح که بیدار شد، بلا رفته بود. سوبه‌اش ته دلش می‌دانست که او رفته، می‌دانست که بعد از چیزهایی که به بلا گفته، تنها راه نگه‌داشتنش زنجیر کردنش به خانه است. ولی باز هم به اتاق خواب بلا دوید و دید با این که بلا روی تخت خوابیده بوده، دوباره تخت را مرتب کرده و ساک‌هایی که با خودش آورده بود، دیگر آنجا نیست.

طبقه‌ی پایین، روی پیشخان آشپزخانه، بین کاسه‌های میوه، دفتر تلفن هنوز باز بود، صفحه‌ای باز بود که شماره‌ی تاکسی تلفنی شهر را داشت.

مادری‌اش شکل عوض کرده بود. حالا به جای یکی، دو تا موجود در وجودش بود – جز موجودی که در شکم داشت، موجود دیگری هم در او آمیخته بود که نمی‌توانست ببیندش یا بشناسد.

همان‌طور که بلا از رود آیلند دور می‌شد تا خودش را آرام کند و چیزی را که شنیده بود درک کند، فقط با این موجود ناشناس که حالا درونش رشد می‌کرد احساس رابطه می‌کرد، او را تنها تکه‌ی باوفا و آشنای وجودش می‌دید. از پنجره‌ی اتوبوس پیتر پن به مناظر آشنای کودکی‌اش زل زده بود و هیچ‌چیزی به چشمش آشنا نمی‌آمد.

همه‌ی عمرش به او دروغ گفته بودند. ولی دروغ حالا به حقیقت راه نمی‌داد. پدرش پدرش مانده بود، حتی همان لحظه‌ای که داشت به او می‌گفت که پدرش نیست. همان لحظه‌ای که به او می‌گفت پدرش اودایان است.

نمی‌توانست پدرش را سرزنش کند که چرا تا الان به او نگفته. یک روز بچه‌ی خود بلا ممکن بود به دلیلی مشابه، بلا را سرزنش کند.

دلیل رفتن مادرش هم همین بود. وقتی به آن سال‌ها فکر کرد، دید دلیل این‌که مادرش یا با او وقت می‌گذراند یا با پدرش ولی کم پیش می‌آمد که پیش هر دوشان باشد همین بوده.

عذاب وجدان بلا هم از همین جا شروع شده بود. منشأ ناتوانی‌اش در شاد کردن مادرش هم همین بود. منشأ این‌که خودش را بین بچه‌ها تک می‌دید، چون که برخلاف بچه‌های دیگر می‌دید که نتوانسته مادرش را شاد کند.

مادرش دور و بر بلا هیچ‌وقت تظاهر به خوشحالی نکرده بود. ناشادی مدام و مستمری را منتقل کرده بود، پیامی شده بود که همه‌جا بود و همه‌جا می‌ماند. حرفی ازش زده نمی‌شد. ولی بلا می‌دانست که هست، مثل کسی که بداند کوهی وجود دارد، چیزی غیر قابل جابه‌جایی و عبورناپذیر.

حالا والدینش سه تا شده بودند. پدر تازه‌ای که پدرش نشان داده بود – مثل ستاره‌ای تازه که پدرش آن سال‌ها در آسمان نشانش می‌داد. چیزی که در تمام مدت آن‌جا بود و یک نقطه نور تابانده بود. کسی که مرده بود ولی برای او تازه جان گرفته بود. کسی که هم او را ساخته بود و هم در عین حال، بود و نبودش فرقی نمی‌کرد.

چیز محوی از عکس دیوار خانه‌ی تالی‌گانج، بالای دسته‌ی رسیدها، یادش می‌آمد. یک صورت خندان، یک قاب کثیف چوبی بی‌رنگ. عکس پسر جوانی که مادر بزرگش به او گفته بود بابات – تا الان که پدرش به او گفته بود عکس اودایان

است. دیگر جزئیات قیافه‌ی او را به یاد نمی‌آورد. بعد از این که فهمیده بود عکس پدرش نیست، دیگر توجهی به عکس نکرده بود.

حالا می‌فهمید که تابستان آن سال، مادرش چرا با آن‌ها به کلکته برنگشته بود. چرا هیچ وقت دیگری هم به آن‌جا برنگشته بود، و چرا هر وقت بلا از زندگی در آن‌جا می‌پرسید، کلامی نمی‌گفت.

وقتی مادرش از رودآیلند رفته بود، ناشادی‌اش را هم با خودش برده بود و با آن‌ها تقسیمش نکرده بود، در عوض بلا را جوری رها کرده بود که دیگر دستش به این پیام نرسد. چیزی که همیشه غیرممکن به نظر رسیده بود، اتفاق افتاده بود. کوه دیگر آن‌جا نبود و ناپدید شده بود.

حالا جای آن، سنگی سنگین بود، مثل سنگ‌هایی که زیر ماسه‌های ساحل بود وقتی بلا ماسه‌ها را می‌کند و پایین می‌رفت. سنگ‌هایی که بزرگ‌تر از آن بود که بشود درشان آورد. کمی از سطحشان پیدا بود، ولی پیدا نبود چه شکلی دارند.

به خودش یاد داد که نادیده‌اش بگیرد، که راه بیفتد برود. با این حال، این گودال نقطه‌ی مبدأ زندگی‌اش باقی ماند، سیلِ ثابتِ اصلِ وجودش.

حالا باز برگشته بود سراغش. ماسه‌ها سرانجام راه داده بودند و او می‌توانست چیزی را که آن زیر مدفون بود، بیرون بکشد. یک لحظه ابعاد و وزنش را توی دست‌هاش حس کرد، و نیروی آن را که به همه‌جای تنش فرستاده می‌شد. بعد یک‌بار برای همیشه به دریا پرتابش می‌کرد.

تا چند روز، سوبه‌اش هیچ خبری از او نشنید. به موبایل بلا زنگ زد و وقتی دید بلا جواب نمی‌دهد تعجب نکرد. نمی‌دانست بلا کجا رفته. هیچ‌کس نبود که سوبه‌اش ازش سؤال کند. مانده بود که آیا به کالیفرنیا رفته، به سراغ گوری، تاروایت گوری را هم بشنود. کم‌کم خودش را مجاب کرد که لابد همین کار را کرده.

بار بعد که با الیس حرف زد، گفت که برنامه‌ی بلا عوض شده و نمی‌آید. بارها خواسته بود برای الیس توضیح بدهد که پدر بلا نیست — توضیح بدهد که این هم بخشی از دلیل رفتن گوری بوده. حس می‌کرد الیس درک می‌کند. ولی از سرِ وفاداری به بلا چیزی نگفته بود. سزاوار بود اول بلا بدانند.

خوابید و خوابید، گاه و بی‌گاه بیدار می‌شد و می‌دید هیچ‌وقت سرحال نیست. وقت‌هایی که خوابش نمی‌برد، باز توی تختش می‌ماند. یاد حس جدایی‌ای افتاد که روی دریا به آدم دست می‌داد، یاد سکوت روی آب وقتی که ناخدا موتور را خاموش می‌کرد. با این‌که بار خود را زمین گذاشته بود، سرش هنوز سنگین بود، معذب بود و حالش عوض نمی‌شد. تا چند روز به آزمایشگاه زنگ می‌زد و می‌گفت ناخوش است. از خودش می‌پرسید آیا باید بازنشسته شود، آیا باید خانه را بفروشد و برود یک جای دور. به سرش می‌زد به گوری زنگ بزند، سخت به او بتازد و بگوید که حالا دیگر همه‌جوره من را شکست دادی. بگوید که واقعیت را گفته‌ام و از حالا به بعد بلا مرا همانی که هستم می‌بیند. ولی ته دلش فقط می‌خواست بلا هرطور شده بیخشدش.

روزها شرحی بود ولی شب‌ها باد تنوره می‌کشید و هوای سردی که از پنجره‌های باز می‌آمد، خنکش می‌کرد. فصلی تازه با این‌که چیزی از رسیدنش نمی‌گذشت، آدم را می‌ترساند که بگذارد و برود. آخر هفته، تلفن زنگ زد. شکم سوبه‌اش خالی بود. در تمام آن مدت تقریباً چیزی نخورده بود. فقط گاه به‌گاه چای، و میوه‌هایی که بلا آورده بود و داشت می‌لهید. ته‌ریشش زبر شده بود. توی رختخواب بود. فکر کرد لابد الیس است که می‌خواهد حالش را بپرسد.

فکر کرد بر ندارد و بگذارد همین‌جور زنگ بخورد، ولی لحظه‌ی آخر گوشی را برداشت. می‌خواست صدای الیس را بشنود؛ حالا دیگر نیاز داشت به او بگوید چی شده و ببیند توصیه‌اش چیست.

ولی بلا بود.

بلا پرسید چرا سر کار نیستی؟

سوبه‌اش تندی بلند شد نشست، انگار که بلا آمده باشد توی اتاق و او را به این وضع دیده باشد - ژولیده و مستأصل.

من... فکر کردم امروز رو مرخصی بگیرم.

بلا گفت دلفین‌های مهاجر رو دیدم. اون قدر نزدیک ساحل اومه بودن که

اگه به کم‌شنا می‌کردم، دستم بهشون می‌رسید. این وقت سال این عادیه؟

سوبه‌هاش فکرش در لحظه کار نمی‌کرد که درست بفهمد بلا چی می‌گوید، چه رسد به این‌که جواب بدهد. همان‌قدر که از شنیدن صدای او نفس راحتی کشیده بود، همان‌قدر هم می‌ترسید که حرف نامربوطی بزند و بلا گوشی را بگذارد.

کجایی؟ کجا رفتی؟

بلا تا پراویدنس تا کسی گرفته بود و تا کیپ کاد با اتوبوس رفته بود. در ترونو دوستی را می‌شناخت که پیشش بماند - دوستی از دوران دبیرستان که تابستان‌هاش را آن‌جا گذرانده بود و حالا ازدواج کرده بود و چند سال پیش برای همیشه به آن‌جا رفته بود. بلا گفت ساحل‌هاش زیباست. از نوجوانی تا حالا هیچ‌وقت این‌همه تا شمال نرفته بود.

سوبه‌هاش یادش می‌آمد که وقتی بلا بچه بود، او آخر بهار به کیپ برده بودش. اولین سالی بود که گوری رفته بود. در طول خلیج قدم زده بودند و بلا هیجان‌زده از این‌که چیزی را نگاه کند، جلوتر از او دویده بود.

سوبه‌هاش خودش را رسانده بود و دیده بود دلفینی است که به ساحل افتاده، کاسه‌ی چشم‌هاش خالی بود و انگار هنوز نیشش باز بود. دوربینش را درآورده بود و عکس گرفته بود. وقتی دوربین را از جلو چشمش کنار برده بود، دیده بود بلا گریه‌اش گرفته. گریه‌اش اول بی‌صدا بود، ولی بعد که سوبه‌هاش دست انداخته بود دورش، به هق‌هق افتاده بود.

حالا از بلا می‌پرسد چند وقت اون‌جا می‌مونی؟

دارم با ماشین برمی‌گردم به هیانیس. یه اتوبوس از اون‌جا هست که ساعت هشت می‌رسه.

می‌رسه کجا؟

پراویدنس.

سوبه‌هاش یک لحظه ساکت ماند، مثل بلا. بلا با موبایل زنگ زده بود؛ سوبه‌هاش نمی‌فهمید هنوز پشت خط است یا قطع کرده.

بابا؟

سوبه‌هاش صدایش را شنید. شنید که بلا هنوز بهش می‌گوید بابا.

شنید که بلا می‌پرسد می‌توننی بیای دنبالم یا باید تا کسی بگیرم.

روزهای بعد، بلا از او بابت حرف‌هایی که درباره‌ی او دایان بهش گفته بود تشکر کرد و گفت که کمک کرده خیلی چیزها روشن شود. وقت اشاره به او دایان، او را به اسم صدا می‌کرد. گفت چیزی را که لازم بوده شنیده و لازم نیست سوبه‌اش چیز دیگری بگوید.

بلا گفت این حرف‌ها از یک نظر کمکش کرده که خودش را به بچه‌ای که در راه دارد، نزدیک‌تر ببیند. هر دو آن‌ها به دلایل متفاوت، در این جزئیات و این تکه از زندگی با هم سهیم بودند.

دخترش پاییز به دنیا آمد. بعد از این که مادر شد، به سوبه‌اش گفت حالا که می‌فهمد سوبه‌اش چکار کرده، بیش‌تر دوستش دارد.

ॐ V ॐ

در پاسیوش در کالیفرنیا، گوری نان تست و میوه و چایش را می خورد. لپ تاپش را روشن می کند. عینکش را می زند. تیتراهای خبری روز را می خواند. ولی این تیتراها ممکن است مال هر روز دیگری هم باشند. با یک کلیک می تواند از یک خبر فوری به مقاله ای از سال ها پیش پرتاب شود. در هر لحظه، گذشته حی و حاضر است، چسبیده به حال. مثل همان تعریفی که بلا موقع بچه اش از «دیروز» داشت.

هر از گاه گوری در روزنامه های امریکا به گزارش هایی برمی خورد که از تحرکات ناکسالیتهی در منطقه های مختلف هند یا نپال خبر می دهد. گزارش هایی کوتاه از شورشی های مائویست که کامیون ها و قطارها را منفجر کرده اند. از آتش زدن اردوگاه های پلیس. از مبارزه با کمپانی ها. از یک بار دیگر نقشه کشیدن برای سرنگون کردن دولت.

گاهی گزارش ها را فقط سرسری نگاهی می اندازد چون نمی خواهد زیاد بداند. بعضی از آن ها خواننده را به ناکسالباری ارجاع می دهند و سوابق آن را در اختیار کسانی که هیچ وقت اسمش را هم نشنیده اند، قرار می دهند. لینک هایی می دهند به گاه شمارهایی از قیام که براساس آن ها حوادث آن شش سال به نقد بنگال محکوم به شکست پس از مستعمره خلاصه می شد. با این حال، این شکست هنوز الگو مانده، خاکستر گرمی که می تواند حالا نسل دیگری را هم مشتعل کند.

آن ها کی بودند؟ آیا این قیام تازه جوان هایی مثل اودایان و دوستانش را با خود می برد؟ آیا ممکن بود همان قدر آشفته و همان قدر تلخ از آب دربیاید؟ آیا کلکته یک بار دیگر داشت چنان هول و هراسی را تجربه می کرد؟ چیزی در دلش می گوید نه.

حالا دیگر زیادی به همه چیز دسترسی دارد. اول به کامپیوترهای کتابخانه دسترسی داشت که با اسم و کلمه ی عبور واردشان می شد، حالا این کامپیوترها جای خود را به اینترنت بی سیم خانه داده است. دستگاه های الکترونیکی با

صفحه‌های روشن که روز به روز جمع و جورتر می‌شوند و قابل حمل‌تر و همراه‌تر، چشم‌انتظار هر سؤالی که مغز آدمیزاد ممکن است تولید کند. حاوی اطلاعاتی بیش از آنچه هرکسی نیازمندش است.

به این نتیجه رسیده که بیش‌تر این ابزارها طراحی شده‌اند تا «رمز و راز» را از زندگی حذف کنند، تا عنصر غافلگیری را به حداقل برسانند. اگر جایی بخواهی بروی، نقشه‌هایی هست که راه را نشانت می‌دهد. اگر بخواهی چند روزی به هتلی بروی، عکس اتاق‌ها هست. تأخیر هواپیما را از قبل می‌دانی و دیگر لازم نیست برای رسیدن به پرواز عجله کنی. لینک به آدم‌های مشهور و ناشناس - آدم‌هایی که شاید کسی پس از سال‌ها بخواهد دوباره ببیند، یا بهشان دل ببازد، یا برای کاری استخدامشان کند. اتفاقی زیر و روکننده در جهان که حالا دیگر همه آن را بدیهی گرفته‌اند. شهروندان اینترنت در دنیایی رها از سلسله‌مراتب ساکن‌اند. جا برای همه هست چون هیچ قید مکانی در کار نیست. اودایان اگر بود، ارزش این پدیده را می‌فهمید.

بعضی از دانشجو‌هاش دیگر به کتابخانه نمی‌روند. دیگر به جست‌وجوی یک کلمه، فرهنگ‌های لغت کهنه را باز نمی‌کنند. از یک نظر، اصلاً لازم نیست سر کلاسش بیایند. لپ‌تاپش یک عمر تدریس را در خودش دارد، به علاوه‌ی همه‌ی چیزهای دیگری که عمرش به یادگرفتشان قد نمی‌دهد. خلاصه‌ی بحث‌های فلسفی در دانشنامه‌های آنلاین، توضیح مدل‌های فکری که سال‌ها طول کشید گوری درکشان کند. لینک فصل فصل از کتاب‌هایی که زمانی به زحمت پیداشان می‌کرد و از روشن فتوکپی می‌گرفت یا از کتابخانه‌های دیگر می‌خواست. مقاله‌ها، نقدها، دفاعیات، ردیه‌های مطول - همه چیز هست.

یادش می‌آید در تراسی در شمال کلکته می‌ایستاد و با اودایان حرف می‌زد. یاد کتابخانه‌ی پرزیدنسی می‌افتد، که اودایان گاهی سر می‌زد و آن‌جا پیداش می‌کرد. گوری سر میز پشت سنگری از کتاب نشسته بود و پنکه‌ای بزرگ ورقه‌ها را باد می‌داد. اودایان پشت سرش می‌ایستاد و هیچی نمی‌گفت، منتظر می‌ماند که گوری حضورش را حس کند و برگردد.

یاد کتاب‌های قاچاق می‌افتد که توی کلکته می‌خواند. دکه‌ی کتابفروشی

بخصوصی در سمت چپ کالج سنسکریت چیزهایی داشت که اودایان دوست داشت و فروشنده به خاطر او خودش را به زحمت می انداخت. کتاب های خارجی را به ناشرها سفارش می داد. یاد مسیر رو به رشد تحصیلاتش می افتد، ساعت ها زیر و رو کردن کارت های کتابخانه در پرزیدنسی، بعد در رودآیلند، و حتی آن اوایل در کالیفرنیا. یادداشت کردن شماره ی قفسه ها با مدادهای کوتاه و بالا و پایین رفتن و گشتن در راهروهایی که با خاموش شدن تایمر چراغ ها، تاریک می شد. تصویرها و عبارتهایی را در کتاب هایی که خوانده بود به یاد می آورد. این که کدام سمت کتاب بود و کجای صفحه. یادش می آید که وقتی پیاده تا خانه می رفت، بند کیسه ی نخیش روی شانه جامی انداخت.

دست خودش نیست، حالا عضو دنیای مجازی است؛ جنبه ای از او در دریای تازه ای که آمده تازمین را تسخیر کند قابل رؤیت است. عکس نیمرخش در سایت کالج چاپ شده، عکسی نسبتاً تازه. به علاوه ی فهرستی از واحدهایی که تدریس می کند، و اشاره ای به دستاوردهای علمی او. نوشته ها و کتاب های چاپ شده اش، کنفرانس ها و بورسیه هاش. همراه با ایمیلش، و نشانی پستی اش در دپارتمان، برای کسی که بخواهد چیزی برایش بفرستد یا با او تماس بگیرد.

کمی بیش تر که بگردی، فیلم هایی پیدا می کنی از میزگردِ اخیرِ گروه کم شماری از دانشگاهیان، تاریخدانان و جامعه شناسان. گوری هم هست که وارد سالن می شود و سر جاش، پشت تابلوِ اسمش سر میز می نشیند. اعضای میزگرد یکی یکی گلو صاف می کنند، خم می شوند جلو و آهسته حرفشان را می زنند و گوری در تمام مدت، صبورانه گوش می دهد و یادداشت هاش را مرور می کند.

اطلاعات بیش از حد - و در عین حال درمورد گوری، نه چندان کافی. در دنیایی که رمز و راز روز به روز کم و کم تر می شود، هنوز ناشناخته های زیادی باقی می ماند.

سوبه اش را پیدا کرده؛ هنوز در رودآیلند است و در همان آزمایشگاه کار می کند. گوری فایل های پی دی اف مقاله هایی را که سوبه اش در نوشتنشان همکاری کرده پیدا می کند، و اسمش را در فهرست مهمانان یک سمپوزیوم اقیانوس شناسی می بیند.

فقط یک بار نتوانست جلو خودش را بگیرد و دنبال او دایان هم گشت. ولی همان طور که انتظارش را داشت، با وجود آن همه اطلاعات و دیدگاه، هیچ اثری از مشارکت او در قیام نبود، هیچ اشاره‌ای به کارهایی که کرده بود نبود. در آن زمان در کلکته، صدها آدم دیگر شبیه او بودند، پیاده نظام‌های وفاداری که ناشناس مانده بودند و ناشناس اعدام شده بودند. کسی به همکاری او دایان واقعی ننهاده بود؛ مجازاتش برای آن دوران عادی بود.

مثل او دایان، بلا هم هیچ جا نیست. گشتن دنبال اسم او با موتورهای جست‌وجو به هیچ جا نمی‌رسد. هیچ دانشگاهی، هیچ شرکتی، هیچ شبکه‌ی اجتماعی‌ای اطلاعات نمی‌دهد. گوری هیچ عکسی، هیچ اثری از او پیدا نمی‌کند. ضرورتاً معنای خاصی ندارد. بلا فقط در بُعدی که گوری می‌خواهد در آن خبری از او بگیرد، وجود ندارد. صرفاً این دسترسی را به گوری نمی‌دهد. گوری از خودش می‌پرسد آیا دسترسی ندادنش عمدی است یا نه. آیا انتخاب آگاهانه‌ی بلاست چون می‌خواهد خاطر جمع باشد که هیچ تماسی برقرار نشود؟

فقط ماناش، برادر خود گوری، دنبال گوری گشته و با ایمیل دوباره با او مرتبط شده. از حال و روزش پرسیده، ازش پرسیده آیا برای دیدنش به کلکته برمی‌گردد یا نه. گوری به او گفته که از سوبه‌اش جدا شده. ولی سرنوشت مبهم و پیش‌بینی‌پذیری برای بلا از خودش درآورده: گفته که بلا بزرگ شده و ازدواج کرده. گوری همچنان گاه به گاه دنبال بلا می‌گردد و همچنان به نتیجه نمی‌رسد. می‌داند بستگی به خودش دارد و گرنه بلا امکان ندارد خودش بیاید. جرئت نمی‌کند از سوبه‌اش بپرسد. این تقلاها، مثل تقلاهای ماهی تازه‌صید شده‌ای، درون او تکان‌تکان می‌خورد. همان جور که اسمی را روی صفحه تایپ می‌کند و می‌خواهد کلید جست‌وجو را کلیک کند، انفجاری ناگهانی از اسم‌ها و انتخاب‌های ممکن پیش‌روش قرار می‌گیرد. در فرایند جست‌وجو، امید دست‌وپایی می‌زند و سرد می‌شود.

دیپانکار بیسواس اسم تازه‌ای در صندوق ایمیلش بود، ولی در حافظه‌ی ایمیلش ذخیره بود. یکی از دانشجوهای بنگالی‌اش از سال‌ها پیش. او با بلا در یک سال به

دنیا آمده بود، و در حومه‌ی هیوستون بزرگ شده بود. گوری همیشه هر کاری از دستش برآمده بود برایش کرده بود. چند کلمه‌ای به بنگالی رد و بدل کرده بودند. در سال‌هایی که او دانشجویش بود، گوری به او به چشم معیاری نگاه کرده بود برای این‌که حدس بزند بلا الان چگونه است.

دیپانکار تابستان‌هاش را در کلکته گذرانده بود، در خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگش در خیابان جامیر. گوری فکر می‌کرد او به دانشگاه حقوق رفته، ولی دیپانکار تصمیمش را عوض کرده بود. در ایمیلش توضیح می‌داد که حالا استاد پروازی علوم سیاسی با تخصص آسیای جنوبی در یکی دیگر از کالج‌های همان مجموعه‌ی آموزشی است. برایش نوشته بود که گوری روی او تأثیر داشته.

ایمیل زده بود که سلام و احوال‌پرسی‌ای کند و بگوید که آن حوالی است. نوشته بود هفته‌ی بعد برای شرکت در یک میزگرد به کالج گوری می‌آید. از گوری پرسیده بود می‌تواند او را به ناهار دعوت کند. نوشته بود مشغول تدوین کتابی است و امیدوار است گوری هم بتواند کمک کند. می‌پرسید آیا گوری اجازه می‌دهد که او درباره‌ی امکان این همکاری حرف بزند؟

گوری فکر کرد بگوید نه. در عوض، کنجکاوی دوباره دیدن او، رستوران آرامی را پیشنهاد کرد که خوب می‌شناخت و هر از گاه خودش تنها در آن جا غذا می‌خورد. دیپانکار سر میز بود. دیگر شلوارک و سندلی را که سر کلاس‌های او می‌پوشید نپوشیده بود و گردنبند صدفی‌اش را هم بر گردن نداشت. حالا پیرهن نخ‌ی راه‌راه پوشیده بود و کفش لوفر و شلوار معمولی، جوری که دیگر مثل آن وقت‌ها زانوهایش پیدا نبود. برای فوق‌لیسانس به نبراسکا رفته بود و اولین شغلش را در بوفالو گرفته بود. خوشحال بود که باز به کالیفرنیا برگشته. آیفونش را درآورد و چند تا عکس از دوقلوهاش را نشان داد - پسر و دختری که توی بغل زن امریکایی‌اش بودند.

گوری به او تبریک گفت. رفت توی فکر که آیا حالا بلا هم ازدواج کرده یا نه. بچه هم دارد؟

غذا را سفارش دادند. گوری به دیپانکار گفت یک ساعت وقت دارد و بعدش مجبور است به دانشگاه برگردد. بگو ببینم این کتاب درباره‌ی چیه؟

شما آخرهای دهه‌ی شصت توی پرزیدنسی بودید، نه؟
 دیپانکار از یک نشریه‌ی دانشگاهی سفارش پروژه‌ای را گرفته بود که تاریخچه‌ای از اوج قیام ناکسالباری به روایت دانشجوهای آن زمان را بنویسد. ایده‌ی کلی این پروژه مقایسه‌ی این دانشجوها با اس‌دی‌اس، جنبش امریکایی دانشجویان برای جامعه‌ی دموکراتیک، بود. امیدوار بود این پروژه را به شکل تاریخ شفاهی پیش ببرد. می‌خواست با گوری مصاحبه کند.

پلک گوری پرید. تیک عصبی‌ای که از زمانی به بعد پیدا کرده بود. نمی‌دانست کسی متوجه می‌شود یا نه. نمی‌دانست آیا دیپانکار این پرسش عصبی را دیده یا نه. گوری گفت من درگیر ماجرا نبودم. دهنش خشک شده بود. لیوانش را بالا آورد و کمی آب خورد. مکعب‌های ریز یخ را حس کرد که پیش از آن‌که بتواند نگاهشان دارد، سر خوردند ته حلقش.

دیپانکار گفت مهم نیست. من می‌خوام بدونم حال و هوای اون روزها چه جور بود. دانشجوها چی فکر می‌کردن و چیکار می‌کردن. مشاهدات خود شما رو می‌خوام.

متأسفم. نمی‌خوام مصاحبه کنم.

حتی اگه هویت شما رو فاش نکنیم؟

گوری یکباره وحشت کرد از این‌که دیپانکار چیزی بداند، از این‌که شاید اسمش توی لیستی بوده، از این‌که پرونده‌ای قدیمی دوباره به جریان افتاده، از این‌که درخصوص رویدادی متعلق به گذشته تحقیقات تازه‌ای در دست انجام باشد. دست روی پلکش گذاشت که نپرد.

ولی این‌طور نبود؛ گوری دید که دیپانکار صرفاً او را منبع مناسبی می‌بیند و روی او حساب می‌کند. سِر و غذا وسط حرفشان وقفه‌ای انداخت.

گوش کن، من می‌تونم چیزی رو که می‌دونم بهت بگم. ولی نمی‌خوام توی این کتاب باشم.

خیلی هم خوب. مسئله‌ای نیست، استاد.

دیپانکار از گوری اجازه گرفت و ضبط صوت کوچکی را روشن کرد. ولی اولین سؤال را گوری کرد.

چی به این موضوع علاقه مندت کرده؟

دیپانکار به او گفت که عموی خودش درگیر بوده. گفت عموش از دانشجوهای بی بوده که پاش در ماجرا گیر بوده و انداخته بودندش زندان. البته پدر بزرگ و مادر بزرگ دیپانکار موفق شده بودند او را در بیاورند و بفرستند لندن.

الان چیکار می‌کنه؟

مهندس. عموم سوژه‌ی فصل اول کتابه. البته با اسم مستعار.

گوری سر تکان داد و به فکر فرو رفت که سرنوشت آن همه آدم دیگر چی شده، و آیا بقیه هم همان قدر خوش شانس بوده‌اند. گوری ممکن بود خیلی چیزها بگوید. دیپانکار پی حرفش را گرفت: عموم از تظاهرات روز اعلان موجودیت حزب برام گفته.

گوری یاد روز کارگر افتاد که در هوای داغ، زیر بنای یادبود ایستاده بود و کانو سانیا را که از حبس درآمده بود، پشت تریبون تماشا می‌کرد.

گوری و اودایان وسط هزاران نفری بودند که توی میدان، سخنرانی اش را گوش می‌دادند. دریای جمعیت را به یاد می‌آورد، ستون سفید یادبود را که بالا رفته بود، با دو تا بالکن نوکش. روی تریبون پرتره‌ی مائو را در ابعاد واقعی زده بودند.

صدای کانو سانیا را به یاد داشت که از بلندگوها بیرون می‌آمد. جوانی با عینک، با قیافه‌ی معمولی، در عین حال کاریزماتیک. گوری هنوز می‌شنید که خطاب به جمعیت صدا می‌زد رفقا و دوستان! و به آن‌ها سلام می‌داد. یادش می‌آمد تنها حسی که داشت این بود که خودش هم بخشی از آن است. یادش می‌آمد از حرف‌های کانو سانیا هیجان زده شده بود.

حالا تصویرهاش از یک عمر پیش، از دور در خیالش سوسو می‌زد. ولی برای دیپانکار همه چیز واضح بود. همه‌ی اسم‌ها، همه‌ی وقایع آن سال‌ها، دم دستش بود. از نوشته‌های چارو ماجومدار نقل قول می‌کرد. از شکاف بین ماجومدار و سانیا که هر چه رو به انتها می‌رفت بیش تر می‌شد، خبر داشت، و از این که سانیا به استراتژی نابودگری اعتراض داشت.

دیپانکار در زمینه‌ی تاکتیک‌های متناقض قیام تحقیق کرده بود، درباره‌ی عدم هماهنگی اش، و ایدئولوژی غیر واقع بینانه اش. بی این که خودش جزئی از

ماجرای باشد، خیلی بهتر از گوری درک کرده بود که چرا قیام خیز برداشته بود و بعد شکست خورده بود.

وقتی سانیاال باز دستگیر شد، عموی من هنوز اونجا بود. سال ۱۹۷۰. بعدش خیلی زود فرستادنش لندن.

گوری این را هم یادش بود. هواداران سانیاال دست به شورش زده بودند. بعد از دستگیری سانیاال بود، یک سال بعد از اعلان موجودیت حزب، که بدترین خشونت‌ها در کلکته به راه افتاده بود. من همون سال ازدواج کردم.

شوهرتون چی؟ اون تحت تأثیر قیام بود؟

گوری گفت شوهرم اون موقع امریکا بود و درس می‌خوند. کاری به این کارها نداشت. گوری خوشحال بود که دومین واقیعت می‌تواند روی اولی را پوشاند. دیپانکار گفت برنامه‌ی من اینه که توی کلکته یک مقدار کار میدانی بکنم. کسانی هستن که شما هنوز بشناسیدشون؟ آدم‌هایی هستن که من احتمالاً بتونم باهاشون حرف بزنم؟ متأسفانه نه. متأسفم.

می‌خوام اگه بتونم تا خودناکسالباری برم. دوست دارم دهکده‌ای رو که سانیاال بعد از آزادیش رفت توش ببینم.

گوری به تأیید سر تکان داد. باید این کار رو بکنی.

برام جالبه، تغییر جهت زندگیش.

منظورت چیه؟

این‌که گوشمالیش دادن ولی باز قهرمان موند. تا سال‌ها بعدش هنوز توی دهکده‌های ناکسالباری با دو چرخه می‌رفت و هوادار جمع می‌کرد. دوست داشتم باهاش حرف می‌زدم.

چرا نمی‌زنی؟

مُرده. مگه نشنیدین؟

مرگش تقریباً یک سال پیش اتفاق افتاده بود. حال و روز جسمی‌اش خراب شده بود. کلیه و بینایی‌اش داشت از کار می‌افتاد. دچار افسردگی شده بود. سکت‌های

در سال ۲۰۰۸ نیمه فلجش کرده بود. زیر بار نرفته بود در بیمارستان دولتی مداوا شود. حاضر نشده بود در حالی که با دولت مبارزه می کرد، به دولت نزدیک شود.

مرگش به خاطر از کار افتادن کلیه‌ش بود؟
دیپانکار سر تکان داد که نه. خودش رو کشت.

گوری به خانه رفت و کامپیوتر را روشن کرد. اسم کانو سانیا را در نوار جست‌وجو تایپ کرد. نتیجه‌ها ظاهر شد، یکی بعد از دیگری - در شماری از سایت‌های هندی که تا پیش از این هیچ وقت ندیده بود.

یکی یکی روی آن‌ها کلیک کرد و بازشان کرد و جزئیات زندگی سانیا را خواند. یکی از بنیانگذاران قیام، به همراه ماجومدار. قیامی که هنوز دولت هند را تهدید می کرد.

متولد ۱۹۳۲. در ابتدا در استخدام دادگاه سیلیگوری به عنوان منشی. به عنوان سازمان‌دهنده‌ی سی پی آی (ام) در دارجیلینگ کار کرده بود، بعد در پی شورش ناکسالباری، از حزب جدا شده بود. به چین رفته بود، به دیدار مائو. نزدیک به یک دهه را در زندان سپری کرده بود. رئیس حزب کمونیست هند شده بود، حزب مارکسیست-لنینیست. پس از آزادی، از انقلاب خشونت‌آمیز برائت جسته بود.

کمونیست مانده بود و زندگی‌اش را وقف دغدغه‌های کارگران کارخانه‌های چای و ریکشاپی‌ها کرده بود. هیچ وقت ازدواج نکرده بود. به این نتیجه رسیده بود که هند یک ملت نیست. از استقلال کشمیر و ناگالند حمایت کرده بود.

همه‌ی دارایی‌اش چند جلد کتاب بود و چند دست لباس و لوازم پخت‌وپز. و قاب عکس‌های مارکس و لنین. در فقر مرده بود. در یکی از آخرین مصاحبه‌هاش گفته بود من زمانی محبوب بودم، حالا محبوبیتم رو از دست داده‌م. حالم خوش نیست. مقاله‌های زیادی در ستایش از زندگی او نوشته بودند، در تعهدش به فقرای هند، و درگذشت غم‌انگیزش. از او به عنوان قهرمان و اسطوره یاد می شد. منتقدانش او را محکوم می کردند؛ نوشته بودند که یک تروریست مرده.

همان مجموعه اطلاعات در سایت‌های مختلف به شیوه‌های مختلف تکرار

شده بود. با این حال، گوری ناتوان از این که دست نگه دارد، لینک‌ها را یکی یکی باز می‌کرد.

یکی از لینک‌ها او را به یک تکه فیلم رساند. برشی از اخبار تلویزیون در ۲۳ مارس ۲۰۱۰. یک اخبارگویی زن داشت خلاصه‌ای از جزئیات خبر را اعلام می‌کرد. تصاویر سیاه و سفیدی از خیابان‌های کلکته در اواخر دهه‌ی شصت، پلاکاردها و دیوارنوشته‌ها، چند ثانیه از یک تظاهرات اعتراضی. این تصاویر کات می‌خورد به نمایی از دهاتی‌های گریان، با صورت‌هایی در دست گرفته.

آدم‌هایی که دم درگاه کلبه‌ای کاهگلی جمع شده بودند، خانه‌ی سانیا، دفتر حزبش. مصاحبه‌ای با آشپزش. زنی آشفته‌حال و عصبی در برابر دوربین که با لهجی اهالی دهکده حرف می‌زد.

برای گزارشگر توضیح می‌داد که بعد از نهار سانیا آمده بوده به او سر بزنند. از پشت پنجره نگاه کرده ولی او را در اتاقش در حال استراحت ندیده. کلون در نیفتاده بود. دوباره نگاه کرده، بعد او را در جای دیگری از اتاق دیده.

گوری هم سانیا را دید. در صفحه‌ی کامپیوترش، پشت میزش، در اتاق مطالعه‌ی تاریکش در کالیفرنیا، چیزی را دید که آشپز دیده بود.

مردی هفتاد و هشت ساله، با زیرپیرهن و پیژامه‌ی نخی، آویزان از طنابی پلاستیکی. صندلی‌ای که روی آن طناب را سفت کرده بود هنوز جلوش بود. صندلی برنگشته بود. با هیچ اسپاسمی، با هیچ واکنش‌آخیزی، به صندلی لگد نزده بود.

سرش به راست کج شده بود، پس گردنش بالای زیرپیرهنش پیدا بود. کناره‌ی پاها با زمین تماس داشت. انگار نیروی جاذبه‌ی زمین هنوز نگاهش داشته باشد. انگار فقط کافی بود سرش را راست کند و باز راه بیفتد.

تا چند روز گوری از این تصویر خلاص نمی‌شد. نمی‌توانست فکر نکند به تسلیم آخر مردی که تا لحظه‌ی پایان زندگی‌اش حاضر نشده بود سر خم کند.

نمی‌توانست خودش را از احساسی خلاص کند که درونش به تلاطم درآمده بود. سنگینی هولناکی آمیخته با خلأ حس می‌کرد.

هفته‌ی بعد، در حال پایین آمدن از پله‌های یکی از ساختمان‌های دانشگاه، ناگافل پاروی پله‌ی آخر نگذاشت و تعادلش به هم خورد. دستش را دراز کرد که زمین نخورد. پوست دستش به کف پیاده‌رو کشیده شد. نگاه که کرد، دید قطره‌های ریز خون از سطح پوستش بیرون زده و خطوط نقش‌دار کف دستش را پررنگ می‌کند.

کسی دوید جلو و پرسید حالش خوب است. نمی‌توانست بلند شود و قدم بردارد. درد اصلی توی مچش بود. سرش گیج می‌رفت و یک‌طرف سرش ذوق می‌کرد.

آمبولانس دانشگاه او را به بیمارستان رساند. مچش بدجور پیچ خورده بود، و چون درد سرش کم نشده بود و به‌طرف دیگر هم کشیده شده بود، چند تا اسکن و آزمایش نیاز داشت.

به او فرم‌هایی دادند که پر کند و از او نام خویشاوند نزدیکش را پرسیدند. همیشه توی این جور فرم‌ها، چون انتخاب دیگری نداشت، اسم سوبه‌اش را می‌نوشت. ولی هیچ‌وقت وضع اضطراری‌ای پیش نیامده بود، هیچ‌وقت پیش نیامده بود تماس با سوبه‌اش ضرورت پیدا کند.

با ضعف، حروف اسم سوبه‌اش را با دست چپش نوشت. نشانی رودآیلند و شماره‌تلفن را که هنوز یادش بود. سابق بر این، گاهی بی‌این‌که گوشی را از روی تلفن بردارد، شماره را می‌گرفت. و این وقتی بود که به بلا فکر می‌کرد، وقتی از خطای خودش بدحال می‌شد، وقتی حسرت و افسوس بر سرش هوار می‌شد.

از تولد بلا به این‌طرف، گوری در هیچ بیمارستانی بستری نشده بود. خاطره‌ی آن شب حتی حالا هم خاطره‌ای بکر بود. یک شب بارانی تابستانی. بیست و چهارسالش بود. دستبند تایپ‌شده دور مچش. بعدش همه به سوبه‌اش تبریک می‌گفتند، از دپارتمان سوبه‌اش در دانشگاه دسته‌دسته گل می‌رسید.

باز دستبندی به او دادند. پذیرش شد. اطلاعاتی را که درباره‌ی تاریخچه‌ی پزشکی‌اش لازم بود، همراه کارت بیمه‌اش به آن‌ها داد. این بار هیچ‌کس نبود کمکش کند. تکیه‌اش به پرستارها بود و به دکترها، هر وقت که می‌آمدند.

چند تا عکس رادیولوژی گرفتند و سی‌تی‌اسکن‌اش کردند. دست راستش را

باند پیچیدند، مثل دست او دایان بعد از اتفاقی که برایش افتاده بود. به او گفتند آب بدنش کم شده. به رگش سرم زدند.

تا شب نگهش داشتند. در اسکن‌ها نشانه‌ای از خونریزی در مغز نبود. فقط با نسخه‌ی داروی مسکن و یک معرفی‌نامه به فیزیوتراپیست به خانه رفت. مجبور شد به یکی از همکارهاش زنگ بزند، چون به او گفته بودند که تا چند هفته نمی‌تواند رانندگی کند، گفته بودند حتی نمی‌تواند در شهرک ساده‌اش با آن بلوک‌های کوتاه چمنی براند - شهرکی که آن‌همه سال توش زندگی کرده بود.

همکارش، ادوین، به داروخانه بردش که داروهاش را بگیرد. ادوین از او دعوت کرد که چند روزی پیش او و زنش بیاید و اتاق پذیرایی‌شان را تعارفش کرد، گفت که هیچ زحمتی نیست. ولی گوری به او گفت لزومی ندارد. به خانه‌ی خودش برگشت، سر میزش توی اتاق کارش نشست، قیچی را برداشت و توانست دستبند تایپ‌شده‌ی دور مچش را ببرد.

کامپیوتر را روشن کرد، بعد شعله‌ی اجاق‌گاز را روشن کرد که چای بگذارد. تفلان‌کنان چای کیسه‌ای را از توی بسته‌اش درآورد، کتری آب جوش را بالای فنجان گرفت. همه‌چیز کند انجام می‌شد، با دستی که عادت به استفاده از آن نداشت، همه‌چیز ناجور و بد دست بود.

یخچال خالی بود، قوطی شیر تقریباً تمام شده بود. تازه آن موقع بود که یادش افتاد وقتی زمین خورده بود، داشت می‌رفت سمت ماشینش که برود خرید کند. دیر یا زود مجبور می‌شد به ادوین زنگ بزند و ازش بخواهد که اگر زحمتش نمی‌شود، برایش کمی خرید کند.

ساعت یازده صبح جمعه بود. نه کلاس داشت نه برنامه‌ای برای شب. برای خودش یک لیوان آب ریخت، کمی از آب روی پیشخان ریخت. یک‌جوری موفق شد قوطی قرص‌ها را باز کند. در قوطی را باز گذاشت که مجبور نباشد دوباره بازش کند.

چون نه می‌خواست مایه‌ی زحمت کسی باشد و نه تنهایی از پس کارها برمی‌آمد، از خانه رفت؛ رفت به یک سفر آخر هفته‌ای که ارتباطی با کار نداشت. یکدستی چمدان کوچکی بست. لپ‌تاپش را در خانه گذاشت. به تاکسی زنگ زد و

در شهری صحرايي، در هتلي که چند تا از همکارهاش قبلاً پسندیده بودند، اتاق گرفت. آن جامی توانست کمی کوهنوردی کند و بدنش را در یک چشمه به آب بزند و چند روزی مجبور نباشد غذا بپزد.

روی پشت بام هتل، لب استخر که دور تا دورش پشته‌های شیبدار بود، دید که زوج هندی سالخورده‌ای که پولدار به نظر می‌رسند، هوای پسر بچه‌ی کوچکی را دارند. داشتند به بچه یاد می‌دادند که از آب نترسد، عروسک‌های پلاستیکی کوچک شناور روی آب را نشان می‌دادند، پدر بزرگ چند قدمی شنا کرد که یادش بدهد. شوهر و زن، به هندی، بگومگوی مختصری کردند سر این که چقدر کرم ضد آفتاب به پسرک بزنند و این که آیا سرش باید کلاه باشد یا نباشد.

شوهر تقریباً تاس ولی هنوز سالم و خوش‌بین بود. فقط دور سرش مو داشت. زن کم‌سن‌تر می‌زد، موهاش با حنا رنگ شده بود، ناخن‌هاش سوهان خورده بود، و سندل‌های قشنگ به پاش بود. گوری دید که سر صبحانه، با قاشق به پسرک ماست و کورن‌فلکس می‌دهند.

به انگلیسی از گوری پرسیدند اهل کجاست، گفتند هر سال تابستان به امریکا می‌آیند، گفتند هر دو پسرشان این‌جا زندگی می‌کنند و آن‌ها این‌جا را خیلی دوست دارند. یکی از پسرها در ساکرامنتو زندگی می‌کرد، یکی در آتلانتا.

از وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگ شده بودند، هر کدام از نوه‌هاشان را جدا جدا به سفر می‌بردند، که به سبک و سیاق خودشان آن‌ها را بشناسند و به پسرها و عروس‌هاشان هم فرصتی بدهند که مال خودشان باشد.

مرد، که پسرک از آرنجش آویزان بود، از گوری پرسید توی سن ما دیگه چی هست که آدم به خاطرش زندگی کنه؟ با این حال، آن‌ها هند را ترجیح می‌دادند و نمی‌خواستند باز نشستگی‌شان را این‌جا سپری کنند.

زن پرسید شما زیاد بر می‌گردی هند؟

یه مدته که نرفته‌م.

مادر بزرگ شده‌ی؟

گوری سر تکان داد که نه. بعد، در حالی که ناگهان خواست پیش این زوج کم

نیاورد، دنبالش گفت هنوز منتظرم.

چند تا بچه دارین؟

یکی. یه دختر.

معمولاً به آدم‌ها می‌گفت که بچه ندارد. و آدم‌ها هم که نمی‌خواستند به او فشار بیاورند، محترمانه پی حرف را نمی‌گرفتند.

ولی امروز گوری نمی‌توانست وجود بلا را انکار کند. زن صرفاً خنده‌ای کرد، سری به تأیید تکان داد و گفت که بچه‌های این زمانه خودشان برای خودشان تعیین تکلیف می‌کنند.

مچش بالاخره قوی‌تر شد. در جلسه‌های درمانی، مچش را لای موم گرم می‌گذاشتند. باز توانست مسواکش را بردارد و دندانش را مسواک بزند، چکی را امضا کند، یا دستگیره‌ی در را بچرخاند. بعد توانست دوباره رانندگی کند، دنده را بگیرد و فرمان را بچرخاند، با دست راستش نسخه‌های دستنویس را ویرایش و برگه‌های دانشجویان را تصحیح کند.

نیمسال آموزشی همچنان پیش می‌رفت، آخرین کلاس‌هاش را تدریس کرد و نمره‌ها را تحویل داد. پاییز که می‌آمد، مرخصی داشت. یک روز بعد از ظهر، کارش که تمام شد، از پشت میزش بلند شد، از پارکینگ مجتمع آپارتمانی‌اش رد شد و در صندوق نامه‌اش را باز کرد. با کمی تقلا کلید را چرخاند و نامه‌ها را برداشت.

به آپارتمانش برگشت و در شیشه‌ای کشویی اتاق نشیمن را که به پاسیوش باز می‌شد باز کرد. نامه‌ها را روی میز چوب‌ساج گذاشت و نشست که آن‌ها را بخواند. لابه‌لای صورت‌حساب‌ها و کاتالوگ‌هایی که آن روز آمده بود، یک نامه‌ی شخصی بود. دستخط سوبه‌اش روی پاکت بود، آدرس فرستنده خانه‌ی رودآیلند بود، نزدیک خلیج. آب‌دهنش پشت تمبر خشک شده بود. دستخط خود خودش بود. نامه را به آدرس پستی دپارتمان گوری فرستاده بود. منشی لطف کرده بود و آن را به خانه‌ی گوری پست کرده بود.

داخل پاکت نامه‌ی کوتاهی بود به بنگالی، دو طرف یک برگه‌ی تحریری. گوری چند ده سال بود که دستخط بنگالی نخوانده بود؛ ارتباطش با ماناش با ایمیل بود، به انگلیسی.

گوری

اینترنت به من می‌گوید که تو در این آدرسی، ولی لطفاً تأیید کن که این نامه به دست رسیده است. همان‌طور که می‌بینی، من در همان خانه‌ام. در سلامت نسبی. امیدوارم تو هم باشی. ولی به زودی هفتاد ساله می‌شوم و ما وارد مرحله‌ای از زندگی می‌شویم که هر اتفاقی ممکن است. هرچه در پیش باشد، حالا که قانوناً پیوندخورده باقی مانده‌ایم، دلم می‌خواهد امور را ساده کنم. اگر اعتراضی نداری، می‌خواهم خانه‌ی تالی گانج را، که تو هنوز در مالکیتش سهم داری، بفروشم. همچنین فکر می‌کنم وقتش رسیده که نامت را به عنوان مالک مشترک خانه‌ی رودآیلند حذف کنم. طبیعتاً آن را به بلا واگذار خواهم کرد.

گوری مکث کرد. پیش از این که ادامه بدهد، دستش را روی میز گرم کرد. دستش در مدتی که باندپیچی شده بود آسیب‌پذیر شده بود. حالا رگ‌ها بیرون زده بود، شبیه تکه مرجانی که ریشه‌اش توی مچش باشد.

سوبه‌اش داشت به او می‌گفت که در صورت بروز یک وضع اضطراری نمی‌خواهد او را تا رودآیلند بکشاند. نمی‌خواهد اگر خودش اول رفت، باری روی دوش او بگذارد.

نمی‌خواهم تو را به عجله وادارم، ولی می‌خواهم تا آخر سال، مسائل را حل کنم. نمی‌دانم آیا چیز دیگری هست که باید به هم بگوییم یا نه. با این که نمی‌توانم کارهایی را که با بلا کردی ببخشم، ولی من بودم که از کارهای تو سود بردم، و همچنان سود می‌برم، اگرچه کارها اشتباه بودند. او بخشی از زندگی من باقی مانده ولی می‌دانم که بخشی از زندگی تو نیست. اگر دیدار با هم و رودرو تمام کردن مسائل کارها را ساده‌تر می‌کرد، من مانعی در آن نمی‌دیدم. به هیچ وجه برایت در زندگی ناملایمت نمی‌خواهم. مضافاً این که فقط بحث چند تا امضاست، و البته از طریق پست هم این کار عملی است.

گوری مجبور شد نامه را یک بار دیگر بخواند تا نکته‌اش را دریابد: بعد از این مدت، سوبه‌اش از او درخواست طلاق می‌کرد.

عروسی کردند بی این که به هیچ کس در خانواده هاشان، حتی ماناش، بگویند. ژانویه ۱۹۷۰ بود. یک محضر دار به خانه ای در کلکته آمد. خانه مال یکی از رفقای او دایان بود، یکی از اعضای ارشد حزب که در دانشگاه استاد ادبیات هم بود. مردی تمام عیار، با رفتاری متین. شاعر بود. او را تارون دا صدا می کردند.

چند تای دیگر از رفقا هم آن جا بودند. از گوری سؤال هایی کردند و به او گفتند که از حالا به بعد چطور می مواظب رفتارش باشد. او دایان پیش از این که برگه ها را امضا کند، روی یک جلد کتاب سرخ دست گذاشت. آستین ها را مثل همیشه تا زده بود و ساعدها اش پیدا بود. آن موقع دیگر ریش و سبیل داشت. هر دو لب کاناپه نشسته بودند و روی میز کوتاهی که برگه ها روش پخش بود خم شده بودند. کار امضاها که تمام شد، او دایان برگشت با نیش باز نگاهش کرد، لحظه ای به همان حال ماند و به گوری، و فقط به خود گوری، فهماند که چقدر خوشحال است.

گوری برایش مهم نبود خواهرهاش و عمه ها و عموها و دایی ها و خاله ها درباره ی کاری که داشت می کرد، چه فکری می کنند. این جور بهش کمک می شد که آن ها را پشت سر بگذارد. از کل خانواده فقط ماناش بود که برای گوری اهمیت داشت.

کمی کتلت و ماهی سرخ کرده آوردند و تعارف کردند، با چند جعبه شیرینی. همه ی جشن همین بود. اولین هفته ی زن و شوهری شان را در همان خانه در چلتا گذراندند، در اتاقی که استاد ناگزیر به آن ها داده بود.

بعد از چند جلسه گفت و گو با هم، در همان اتاق بود که کم کم شب ها به شیوه ای دیگر هم با هم ارتباط برقرار کردند. آن جا بود که گوری نخستین بار دست او را حس کرد... و خنکای شانهای او دایان به خواب رفته را...

در خانه از کنار ساختمان باز می شد، ته یک کوچه ی دراز، دور از دید خیابان. پلکان پیچ های تندی می خورد، یک پاگرد و بعد پاگردی دیگر، و به اتاق هایی

دورتا دور ایوان می رسید، تنگِ هم تنگِ هم. کف اتاق‌ها این جا و آن جا ترک داشت، ترک‌های عنابی رنگ.

اتاق‌ها پر از کتاب‌های تارون دا بود؛ دسته‌دسته روی هم، همقدِ بچه‌ها، بالا رفته بود. توی کمد‌ها و قفسه‌ها هم کتاب بود. اتاق نشیمن، که جلو ساختمان بود، تراس باریکی داشت مشرف به خیابان. به آن‌ها گفته بودند توی تراس نروند تا جلب توجه نکنند.

چند روز بعدش گوری به ماناش نامه نوشت و گفت که اگر راستش را بخواهد، با دوست‌هایش به سانتینیکتان نرفته. به ماناش گفت که با اودایان ازدواج کرده، و دیگر به خانه بر نمی‌گردد.

بعد اودایان به تالی گانج رفت که خبر کاری را که کرده بودند به پدر و مادر خودش هم بدهد. اودایان به پدر و مادرش گفت که حاضرند جای دیگری زندگی کنند. پدر و مادرش یکه خورده بودند. ولی برادر اودایان امریکا بود و آن‌ها می‌خواستند تنها پسرشان که برایشان مانده بود، در خانه پیش خودشان باشد. گوری ته دلش امیدوار بود پدر و مادر اودایان آن‌ها را نپذیرند. توی آن خانه‌ی شلوغ ولی شاد در چلتا، که با اودایان مخفی شده بود، همزمان هم احساس جسارت می‌کرد هم خودش را امن و آزاد و محافظت‌شده می‌دید.

اودایان از این حرف می‌زد که یک روز روی پای خودشان می‌ایستند. زندگی‌های چند خانواری را قبول نداشت. با این حال، چون که نمی‌توانستند همچنان در خانه‌ی استاد بمانند، و چون که خانه‌ی استاد مخفیگاه بود و استاد اتاقشان را لازم داشت که به کس دیگری پناه بدهد، و باز چون اودایان پول اجاره کردن خانه را نداشت، عجالتاً گوری را به تالی گانج برد.

تا تالی گانج چند مایل بیش‌تر راه نبود، ولی از خیابان حضره که رد شدند، گوری دید همه چیز فرق کرده. شهری که می‌شناخت، حالا پشت سرش بود. این جا به چشمش روشن‌تر بود و درخت‌ها پرپشت‌تر، و آفتاب که از لای درخت‌ها می‌تابید، زمین را سایه‌روشن کرده بود.

پدر و مادر اودایان توی حیاط ایستاده بودند، به انتظار گوری. خانه‌ی بزرگی

بود ولی ساده و بی تجمل و کاربردی. گوری بلافاصله حال و هوایی را که اودایان در آن بزرگ شده بود حس کرد و این که زیر بار چه عرف و سنت‌هایی نرفته بوده. از سر آداب، پَر ساری را روی سرش انداختند. سر مادر اودایان هم به همین شکل پوشیده بود. این زن حالا مادر شوهرش بود. ساری اش نخعی بود و کرم‌رنگ، با رشته‌های زری. پدر شوهرش قدبلند و باریک بود، مثل اودایان، سبیل داشت و قیافه‌ای آرام، با موهای جوگندمی که به عقب شانه زده بود.

مادر شوهرش از اودایان پرسید اعتراضی دارد اگر بخواهند چند رسم مختصر به جا بیاورند. اودایان اعتراض داشت، ولی مادر شوهرش اعتنا نکرد، در بوق صدفی اش دمید و به گردنشان حلقه‌ی گل مریم انداخت. یک سینی حصیری را جلو سر و سینه و شکم گوری گرداند. سینی با چیزهای شگون‌دار و با میوه پر شده بود.

جعبه‌ی کوچکی به او هدیه دادند، بازش کردند و گردنبند توی جعبه را نشان دادند. توی سینی، یک ظرف پودر سنگرف هم بود. مادر شوهرش به اودایان گفت که به فرق گوری سنگرف بکشد. بعد دست چپ گوری را گرفت، انگشت‌هاش را به هم چسباند و النگویی آهنی را از مچش رد کرد.

چند تا غریبه، که حالا همسایه‌های گوری حساب می‌شدند، جمع شده بودند برای تماشا و از بالای دیوار حیاط سرک می‌کشیدند.

پدر و مادر شوهرش دست‌ها را به نشان رضایت بر سر گوری گذاشتند و گفتند تو حالا دختر مایی. او را نخواستند بودند، ولی قبولش کردند. گفتند حالا هر چیز که برای ماست برای تو هم هست. گوری خم شد و به پاشان دست کشید.

حیاط به افتخار او با نقش و نگارهایی که با دست کشیده بودند، تزیین شده بود. در آستانه‌ی ورودی خانه، قابلمه‌ی شیر روی اجاق زغالی بود و وقتی گوری نزدیک شد، به جوش آمد. هر سمت در یک درخت موز کوتاه بود. توی قابلمه‌ی دیگری هم شیر بود که به سرخی می‌زد. به او گفتند پاها را در آن فرو ببرد و از پله‌ها بالا برود. راه‌پله هنوز نیمه‌کاره بود و نرده‌ای نبود که دستش را به آن بگیرد.

کف پله‌ها ساری سفیدرنگی انداخته بودند مثل یک قالی لغزان. هر چند پله، یک فنجان سفالی وارونه بود که گوری بایست با همه‌ی زورش پا می‌گذاشت روش

که بشکند و له کند. این اولین چیزی بود که از او می‌خواستند تا نشانه‌ای باشد از پا گذاشتنش به خانه‌ی اودایان.

چون کوچه خیلی باریک بود، به‌ندرت صدای رد شدن ماشین یا حتی ریکشاموتوری می‌آمد. اودایان به او گفت وقتی به محله می‌رسد، ساده‌تر است که دم مسجد سر خیابان پیاده شود و باقی راه را پیاده بیاید. با این‌که دیوار خیلی از خانه‌ها بلند بود، گوری صدای زندگی آدم‌ها را می‌شنید. غذاهایی که می‌پختند و سر سفره می‌آوردند. شرشر آب حمام. بچه‌هایی که بزرگ‌ترها دعواشان می‌کردند و به گریه می‌افتادند، بچه‌هایی که درس حاضر می‌کردند. بشقاب‌هایی که ساییده و آب کشیده می‌شد. چنگال کلاغ‌ها که به کف بام‌ها می‌خورد، بال‌بال‌زدنشان، و زیاله‌گردیشان به دنبال پوست میوه.

گوری هر روز صبح ساعت پنج بیدار می‌شد و از پله‌ها می‌رفت به قسمت نوساز خانه. مادرشوهرش برایش یک فنجان چای می‌ریخت. گوری آن را می‌گرفت و با بیسکویتی که جاش توی قوطی بیسکویت شور خانگی بود می‌خورد. لوله‌ی گاز هنوز وصل نشده بود، برای همین هر روزشان با فرایند پرزحمت روشن کردن اجاق زغالی شروع می‌شد، با کپه‌های کود گاوی و نفت و کبریت.

دود غلیظ چشم‌هاش را می‌سوزاند. آتش را که باد می‌زد، تار می‌دید. صبح روز اول، مادرشوهرش به او گفته بود کتابش را کنار بگذارد و حواسش را به کار بدهد. طولی نمی‌کشید که کارگرها از راه می‌رسیدند. پابره‌نه و دستمال به سر، با دستمال‌های خاکی. کارگرها تمام روز هوار می‌کشیدند و چکش می‌زدند، جوری که درس خواندن در خانه غیرممکن بود. همه‌جا گرد و خاک بود، فرغون فرغون آجر و ساروج می‌آوردند و اتاق‌های اضافه یکی‌یکی کامل می‌شد.

پدرشوهرش از بازار ماهی می‌آورد و حالا کار گوری بود که خردش کند، نمک و زردچوبه بمالد و سرخش کند. کف زمین چمباتمه می‌زد، مایعی را که ماهی را برای شام توش می‌گذاشتند، قوام می‌آورد و براساس دستورهای مادرشوهرش چاشنی می‌زد. به مادرشوهرش کمک می‌کرد کلم خرد کند و نخودسبز پاک کند. گِل اسفناج را می‌گرفت.

اگر خانه‌شاگرد دیر می‌آمد یا مرخصی رفته بود و مادر شوهرش برای غذای روزشان چاشنی لازم داشت، گوری مجبور می‌شد روی یک تخته‌ی سنگی ریشه‌ی زردچوبه و فلفل را بسابد و خردل و خشخاش له کند. فلفل که می‌ساید، حس می‌کرد انگار پوست کف دست‌هاش ورمی‌آید. قابلمه‌ی برنج را که آبکش می‌کرد، حواسش بود دانه‌های پخته از آبکش بیرون نریزد. سنگینی قابلمه‌ی وارونه به مچش فشار می‌آورد، و اگر حواسش نبود که روش را برگرداند، بخار صورتش را می‌سوزاند.

هفته‌ای دوبار بعد از همه‌ی این کارها حمام می‌کرد و کتاب‌ها را توی کیف می‌گذاشت، تا شمال کلکته تراموا می‌گرفت و خودش را به کلاس و کتابخانه می‌رساند. به اودایان گله نمی‌کرد. ولی اودایان خودش می‌فهمید و به او می‌گفت صبر کند.

یک روز اودایان به گوری گفت وقتی برادرش، سوبه‌اش، از امریکا برگردد و ازدواج کند، یک عروس دیگر هم می‌آید که باید سهم خودش را انجام بدهد. گوری گاهی می‌رفت توی فکر که آن زن کی و چه شکلی است.

شب‌ها منتظر اودایان می‌ماند تا از کلاس خصوصی‌اش برگردد، از ایوان خانه‌ی پدر و مادر شوهرش کوچه را تماشا می‌کرد و وقتی اودایان از در چوبی بادبزی می‌آمد تو، همیشه می‌ایستاد و سرش را بلند می‌کرد تا گوری را ببیند، مثل آن وقت‌ها که از سر چهارراه پایین آپارتمان پدر بزرگ و مادر بزرگِ گوری سرش را بلند می‌کرد - گوری به این امید که اودایان بیاید سر بزند، اودایان به این امید که گوری را توی تراس آن‌جا ببیند. ولی حالا فرق می‌کرد: حالا چنین صحنه‌ای برای هیچ‌کدامشان دور از انتظار نبود، و انتظار کشیدنِ گوری دیگر غافلگیرکننده نبود، چون که ازدواج کرده بودند و هر دو در همین خانه زندگی می‌کردند.

اودایان دست‌ها را می‌شست و چیزی می‌خورد، بعد گوری ساری تمیزی می‌پوشید و با هم می‌رفتند بیرون که قدم بزنند. اوایل مثل هر زوج تازه‌ی دیگری بودند. گوری از بیرون‌بودن با اودایان لذت می‌برد، ولی آرامش تالی‌گانج، حس سادگی خامی که محله بهش می‌داد، بی‌قرارش می‌کرد.

محلّه حال و هوای خودش را داشت. تقریباً بنگالی نشین بود، برعکس شمال کلکته که توی خیلی از واحدهای ساختمان پدربزرگ و مادربزرگ گوری، پنجابی‌ها و مارواری‌ها زندگی می‌کردند و از نوآر فروشی روبه‌روی هتل چاچا آهنگ فیلم‌های هندی بالای ترافیک ماشین‌ها معلق بود و انرژی دانشجویها و استاد‌های دانشگاه در هوا موج می‌زد.

این‌جا کم‌تر چیزی بود که حواس گوری را پرت کند، برعکس تراس خانهای پدربزرگ و مادربزرگش که چیزهایی که از آن‌جا می‌دید، می‌توانست شب و روز سرگرمش کند. از خانهای پدر و مادر شوهرش چیز زیادی نمی‌شد دید. فقط خانهای دیگر بود، رخت‌های شسته‌ی روی پشت‌بام‌ها، درخت‌های نخل و نارگیل، کوچه‌هایی که پیچ و واپیچ می‌خورد، و سنبل‌های آبی که رنگشان از چمن سبزتر بود و گودی پشت‌خانه و آبگیرها را پوشانده بود.

اودایان کم‌کم از او خواست کارهایی برایش بکند. و گوری هم برای این‌که به اودایان کمک کرده باشد و برای این‌که حس کند به حساب می‌آید، قبول کرد. اولش کارها ساده بود. اودایان برایش نقشه‌ی چند جا را می‌کشید و به او می‌گفت به آن‌جاها سر بزنند و ببینند بیرونشان موتور یا دوچرخه‌ای پارک شده یا نه.

به او نامه‌هایی می‌داد که ببرد. اوایل می‌گفت در صندوق نامه‌ای در تالی گانج بیندازد، بعد از مدتی هم گفت شخصاً تحویل کسی بدهد. به گوری یک برگه‌ی یادداشت می‌داد و می‌گفت زیر چند تا روپیه به یک لوازم‌التحریری بدهد، همان لوازم‌التحریری‌ای که گوری ازش جوهر می‌خرید. توی این یادداشت‌ها معمولاً یک تکه اطلاعات بود. اشاره به محل یا ساعتی در روز. یک جور راه تماس که به چشم گوری بی‌معنا بود ولی انگار برای کس دیگری حیاتی بود.

چند بار شد که بایست یادداشت‌ها را به دست زنی می‌رساند که در یک خیاطی کار می‌کرد. گوری بایست مشخصاً سراغ زنی به اسم چاندارا می‌گرفت و از او می‌خواست اندازه‌هاش را بگیرد چون که می‌خواهد سفارش دوخت بلوز بدهد. دفعه‌ی اول، چاندار با او جوری سلام و احوالپرسی کرد انگار که دوست‌های قدیمی‌اند. زنی خپل بود با موهای کمی گوریده.

گوری را پشت پرده برد، بلندبلند چند تا عدد گفت بی این که مترش را حتی نزدیک بدن گوری بیاورد، با این حال عددها را توی دفترچه اش یادداشت هم کرد. چاندراساری را از دور خودش باز می کرد، از بسته بودن پرده استفاده می کرد، یادداشت را از دست گوری می گرفت، می خواند و دوباره تا می زد، می کرد توی بلوز خودش، زیر سینه بندش، بعد پرده را کنار می زد.

این مأموریت ها اتصالات کوچکی بود در یک ساختار بزرگ. جزئیات از قلم نمی افتاد. گوری حلقه ای از یک زنجیر شده بود اما خود زنجیر را نمی توانست ببیند. مثل نقشی کوتاه در تئاتری با همبازی های دیگری که هیچ وقت خودشان را نشان نمی دادند. جمله ها و حرکت های ساده ای که در متن نوشته شده بود، کارگردانی می شد. گوری نمی دانست دقیقاً چطور دارد کمک می کند، و چه کسی ممکن است بیایدش. از اودایان می پرسید ولی اودایان نمی گفت، می گفت گوری این جوروی از همه بیش تر مفید است. می گفت برای خودش بهتر است که نداند.

فوریه ی بعد که شد، درست بعد از اولین سالگرد ازدواجشان، اودایان برایش کار جور کرد؛ تدریس خصوصی. مجسمه های ساراسواتی نبش خیابان ها نصب بود و دانشجویها دفتر و کتاب های درسی شان را در پای مجسمه ها هدیه می کردند. کوکیل ها دیگر به خواندن افتاده بودند، صدایشان محزون بود و حسرت بار. یک برادر و خواهر در جاداوپور برای قبولی در امتحان سنسکریت کمک می خواستند.

گوری هر روز با ریکشاچرخي به خانه شان می رفت. خودش را به اسم دیگری معرفی کرده بود. بار اول که می خواست برود، اودایان خانه ی آن ها را برایش توصیف کرد، انگار که خودش قبلاً آن جا رفته باشد. مشخصات اتاقی را که گوری قرار بود توش بنشیند گفت، چینش مبلمان، رنگ دیوارها، میز مطالعه ی زیر پنجره.

به گوری گفت سر میز روی کدام صندلی بنشیند، گفت اگر پرده کشیده باشد، لای پرده را کمی باز کند و بگوید که دوست دارد اتاق روشن تر باشد. اودایان گفت در ساعتی که گوری آن جا است، یک پاسبان از کنار خانه رد

می‌شود، از سمت چپ پنجره به سمت راست. گوری بایست ساعت ردشدنش را یادداشت کند و نگاه کند ببیند پاسبان یونیفرم پوشیده یا نه.

چرا؟

این بار اودایان به او گفت. گفت مسیر این پاسبان از کنار یکی از مخفیگاه‌ها می‌گذرد. آن‌ها بایست برنامه‌ی رفت و آمدش را می‌دانستند، همین‌طور روزهایی را که تعطیل بود. چند تا از رفقا نیاز به پناه داشتند. لازم بود او را از سر راه بردارند. گوری همان‌طور که پیش شاگردهاش نشسته بود و در درس دستور زبان سنسکریت کمکشان می‌کرد - ساعت مچی‌اش روی میز و تقویمش باز - پاسبان را دید. مردی بود سی و چند ساله، با صورت اصلاح‌کرده و یونیفرم ارتشی رنگش، که می‌رفت سرپُستش. گوری از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم سیاهی سیلش را دید و بالای کله‌اش را. بعداً پاسبان را برای اودایان توصیف کرد.

با آن برادر و خواهر، عبارت‌های اوپانیشاده‌ها را می‌خواند و ریگ‌ودا را. آموزه‌های باستانی، متون مقدسی که اولین بار در زندگی با پدر بزرگش خوانده و یاد گرفته بود. آتما دیوتام، بهوونسیه گربه. روح خدایان، بذر همه‌ی جهان‌ها. عنکبوت با تارهای خود به رهایی در فضا می‌رسد.

یک روز پاسبان یونیفرم به تن نداشت. عوض این‌که از چپ به راست برود، در مسیر برعکس می‌آمد، با لباس معمولی. پسر بچه‌ی کوچکی را از مدرسه به خانه می‌برد. بیست دقیقه از سر ساعت گذشته بود. جور راحت‌تری راه می‌رفت.

وقتی به اودایان گزارش داد، اودایان گفت همین‌طور چشمت بهش باشه. هفته‌ی بعد باز بین چه روزی سرپُست نیست، به من بگو. یادت باشه ساعتش رو یادداشت کنی.

پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد، بیست دقیقه گذشته از سر ساعت، گوری پاسبان را با لباس معمولی دید، دست پسرک در دستش، از مسیر مخالف می‌آمد. این پنجشنبه پسرک بود که یونیفرم به تن داشت. شلوارک سفید با پیرهن، قمقمه‌ی آب روی دوشش، کیف مدرسه توی دستش. موهای نمدارش مرتب شانه شده بود. گوری دید که پسرک لی‌لی می‌کند و پایه‌پای هر قدم کند پدرش، دو سه تا قدم شاد برمی‌دارد.

صدای پسر را شنید که داشت از چیزی که آن روز در مدرسه یاد گرفته بود برای پدرش می‌گفت، و شنید که پدرش به حرف‌هایش می‌خندد. گوری دست‌های در دستِ همدیگرشان را دید، و دید که دست‌هایشان کم و بیش تاب می‌خورد. چهار هفته گذشت. گوری به اودایان گفت همیشه پنجشنبه‌ها پسرش رو از مدرسه می‌بره خونه.

مطمئنی پنجشنبه؟ هیچ روز دیگه‌ای نبوده؟

نه، هیچ وقت.

اودایان راضی به نظر می‌رسید. ولی بعد پرسید مطمئنی که پسر شه؟ بله.

چند سالشه؟

نمی‌دونم. شش سالش هفت سالش.

اودایان روش را کرد آن طرف. دیگر چیزی نپرسید.

یک هفته مانده به این که به امریکا پیش سوبه‌اش برود، به جاداوپور برگشت، به همان محله‌ای که برای آن برادر و خواهر کلاس خصوصی گذاشته بود. ریکشا کرایه کرد. حالا که دوباره ازدواج کرده بود، ساری رنگی به تن داشت، باز شبیه وقتی شده بود که زن اودایان بود.

پنج‌ماهه حامله بود. بچه‌ای در شکم داشت که اودایان را نمی‌شناخت. سندل چرمی به پا داشت، النگو به دست‌ها، کیف رنگی روی زانو. عینک آفتابی زده بود، نمی‌خواست جلب توجه کند. به زودی هُرم هوا را دیگر نمی‌شد طاقت آورد، ولی تا آن موقع او دیگر از آن جا دور دور شده بود.

نزدیک خیابانِ آن خواهر و برادر به ریکشاجی گفت نگه دارد. باقی راه را پیاده رفت و یکی یکی به صندوق نامی روی دیوار خانه‌ها نگاه انداخت.

روی صندوق آخر اسمی بود که دنبالش می‌گشت. اسمی که روز بازجویی گوری و سوبه‌اش، باز پرس ازش پرسیده بود. اسم فردِ مرده روی چوب صندوق نامه به دقت، به رنگ سفید، خطاطی شده بود. نیرمال دی. همان پاسبانی که لازم بود از سر راه برداشته شود.

ساکنان خانه را می‌دید که توی ایوان، رو به خیابان، ایستاده بودند. زل زده بودند به بیرون، گرچه چیزی برای تماشا نبود. انگار منتظرش بوده باشند. همان پسرک هم بود که گوری دیده بود دست در دست پدرش در خیابان لی‌لی می‌کند. گوری همیشه فقط از پشت سر دیده بودش، چون همیشه داشت دور می‌شد. ولی گوری صرفاً از قد و قواره‌اش فهمید که خودش است.

اولین بار بود که صورت پسرک را می‌دید. ضایعه و کمبودی را دید که هیچ وقت جایگزین نمی‌شد، ضایعه و کمبودی را که بچه‌ی درون شکم خودش هم در آن سهیم بود.

پسرک از مدرسه برگشته بود خانه. یونیفورم سفیدش تنش نبود، شلوارکی به پا داشت با پیره‌نی رنگ و رو رفته. تکان نمی‌خورد. انگشت‌ها را روی نرده حلقه کرده بود. نگاه کوتاهی به گوری انداخت و بعد به جای دیگری زل زد.

گوری بعد از ظهری را مجسم کرد که پسرک توی مدرسه منتظر پدرش مانده بود. اما آخر سر کسی به او خبر داده بود که پدرش دنبالش نمی‌آید.

کنار پسرک زنی بود - مادرش. زنی شاید چند سال بزرگ‌تر از گوری. حالا مادری بود با ساری سفید، مثل تا چند هفته پیش گوری. پارچه‌ی بی‌رنگ دور کمر و روی شانهِ زن پیچیده بود و روی سرش افتاده بود. زندگی‌اش زیر و زبر شده بود، رنگ صورتش انگار پاک ساییده بود.

گوری را که دید، رو برنگرداند. پرسید دنبال کی می‌گردین؟

گوری تنها چیز معقولی را که به فکرش رسید گفت: نام خانوادگی برادر و خواهری که در شان داده بود.

زن سمت مخالف را نشان داد و گفت خونه‌شون اون‌وره. زیادی اومدی.

گوری راه افتاد و فکر کرد که این زن و بچه همین الان فراموشش می‌کنند. مثل حشره‌ای بود که پرسه‌زنان به اتاقی بیاید و دوباره بالی بزند و برود. برعکس گوری، آن دو تا دیگر هیچ وقت دوباره به این لحظه فکر نمی‌کردند. در چیزی که آن‌ها تمام عمر بابتش عزادار می‌ماندند، گوری هم دست داشت. ولی همین الانش گوری از ذهنشان بیرون لغزیده بود.

مگنا چهار سالش بود. سنش آن قدر بود که بتواند مدتی از بلا جدا باشد. به اردوی تابستانی مدرسه‌ای می‌رفت که پاییز بعد، کلاس آمادگی‌اش را در آنجا شروع می‌کرد. آن طرف ایستگاه قطار بود - در محوطه‌ای مناسب پیک‌نیک، لب یک آبگیر. هفته‌ای چند روز، مگنا صبح را با بقیه‌ی بچه‌ها می‌گذراند. یاد می‌گرفت با آن‌ها توی بیشه بازی کند، سر میز پیک‌نیک با بقیه بنشیند و غذا بخورد. با هم نان‌های لوله‌ای قهوه‌ای می‌پختند که مگنا لای بسته‌های کوچک کاغذی به خانه می‌آورد. باران که می‌گرفت، توی چادر سرخپوستی روی پوست گوسفند می‌نشستند. موم‌بازی می‌کردند، برایشان قصه می‌گفتند و مگنا بازی عروسک‌های نمدی را تماشا می‌کرد.

صبح آن روزها چون بلا مجبور بود خیلی زود از خانه برود، سوبه‌اش بود که مگنا را می‌رساند. بلا وقتی کارش تمام می‌شد، می‌رفت دنبالش. خوب بود که باز کار می‌کرد. بیدار شدنش پیش از طلوع آفتاب، عرق کردنش وقتی خورشید وسط آسمان بود، گرفتگی دست و پاهاش در پایان روز، همه‌ی این‌ها خوب بود.

بچه که بود، در اردوهای آموزشی مدرسه‌اش به همین مزرعه آمده بود که پشم‌چینی گوسفندها را تماشا کنند. اکتبرها با پدرش می‌آمدند که کدو تنبل بچینند، و بهارها می‌آمدند که گل برای باغچه بخرند. حالا خودش در خاک پرکلوخ اسیدی بذر می‌کاشت و علف‌های هرز را با بیل باغبانی از بیخ می‌کند.

برای سیب‌زمینی‌ها شیارهای دراز می‌کند. بین کرت‌ها معبرهای باریک درست کرده بود برای رشد میکروارگانیسم‌ها. بذرافشانی اولیه را در گلخانه‌ی تونلی و در قطعه‌های خاک سیاه انجام داده بود؛ بعدتر جوانه‌ها را به فضای باز منتقل می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر که هوای ابری صبح بالاخره آفتابی شد، بلا که نیاز داشت هوای خنک به تنش بخورد، مگنا را سوار ماشین کرد و به خلیج کوچکی در

جیمز تاون برد که پدرش قدیم‌ها او را می‌برد و اولین بار آن‌جا شنا یاد گرفته بود. در راه برگشت، چشمش به دکه‌ای افتاد که بلال می‌فروخت. نگه داشت.

روی میز یک قوطی قهوه بود که روی درِ پلاستیکی‌اش چاک داشت؛ برای هر سه تا بلال بایست یک دلار می‌انداختی. لیست قیمت چند تا محصول دیگر هم بود. بسته‌های ترب و ریحان. یک یخدان پیک‌نیکی برگ بلوط. کاهوهای سالادی که برگ‌های رویشان زرد نشده بود.

بلا قوطی را برداشت و تلق‌تلق سکه‌های توش را شنید. چند تا بلال و ترب خرید و اسکناس‌ها را از شکاف قوطی فرو کرد تو. هفته‌ی بعد دوباره برگشت، این بار از خانه‌ی پدرش از روی پل آمد که مسیرش کوتاه‌تر بود. این بار هم کسی نبود. فکر کرد کی این محصولات را پرورش می‌دهد، کی این همه اعتماد کرده و همه‌ی این‌ها را این‌جا بدون مراقب رها کرده که مرغ‌های دریایی بقاپند یا غریبه‌ها پول داده یا پول‌نداده بردارند ببرند.

یک صبح شبیه کسی را آن‌جا دید. مرد فروشنده پشت وانتش سبزیجات دیگری هم داشت – سبدهای پیاز و هویج، تاتسوی برگ‌قاشقی. دو تا بره‌ی سیاه کوچولو با زنگوله‌های قرمز همشکل هم توی یک قفس روی بستر کاه بودند. مگنا که نزدیکشان رفت، مرد نشان داد که چطوری با دست بهشان غذا بدهد و گذاشت مگنا پشمشان را ناز کند.

بلا پرسید شما این‌ها رو همین‌جا پرورش می‌دی؟

نه. این‌جا واسه ماهیگیری اومدم. دوستم اجازه داده توی زمینش دکه بزنم، این وقتِ سال توریست رد می‌شه.

بلا یک خیار لیمویی برداشت و پوستش را بو کشید.

امسال ما هم از اینا پرورش دادیم.

مزرعه‌تون کجاست؟

کینانز. توی یه فرعی پشت بزرگراه ۱۳۸.

کینانز رو می‌شناسم. تازه اومدین رودآیلند؟

بلا سر تکان داد. هر دو این‌جا به دنیا آمده بودند. هرکدامشان به یک دبیرستان

رفته بود، ولی نه چندان دور از هم.

مرد چشم‌های سبز داشت، پوستش کمی چین داشت، و موهایش فلفل نمکی‌اش در باد تکان می‌خورد. با نزاکت بود، ولی باکی نداشت یگراست به بلا نگاه کند. دفعه‌ی بعد خرگوش می‌آرم. من درو هستم. درو زانو زد و دستش را جلو آورد، نه برای بلا، برای مگنا. تو اسمت چیه؟ ولی مگنا جواب نمی‌داد. به جاش بلا مجبور شد بگوید. اسم خوشگلیه. یعنی چی؟ بلا به او گفت مگنا اسم یکی از رودهایی است که به خلیج بنگال می‌ریزد. انتخاب سوبه‌اش بود.

کسی تا حالا اسمت رو کوتاه کرده بهت بگه مگ؟
نه.

من می‌تونم بگم؟ دفعه‌ی بعد که مامانت او مد این جا؟ درو بارهای بعد جانورهای دیگری آورد، جوجه و توله‌سگ و بچه‌گره، و مگنا کم‌کم در طول هفته از درو حرف می‌زد و از بلا می‌پرسید دوباره کی می‌روند پیشش. درو گاهی خوراکی‌هایی را توی کیف بلا می‌گذاشت و ازش پول نمی‌گرفت - لوبیای بنفش‌رنگ که وقتی بلا می‌پخت سبز می‌شد، خوشه‌های صورتی‌رنگ سیر، و نخود سبز پوست‌نکنده.

مزرعه‌ی درو مزرعه‌ی خانوادگی‌اش بود. همه‌ی عمرش آن‌جا زندگی کرده بود. حالا چند جریب بیش‌تر ازش نمانده بود؛ با یک نگاه، سرتاسرش را می‌شد دید. قبلاً بزرگ‌تر بود، چند نسل دست به دست گشته بود ولی پدر و مادرش مجبور شده بودند بخش بزرگی را به بسازبفروش‌ها بفروشند. حالا تعدادی از سهامداران محلی اداره‌اش را به درو سپرده بودند.

یک روز درو پیشنهاد داد مزرعه را نشان‌شان بدهد. مزرعه آن‌دست خلیج بود، نزدیک مرز ماساچوستس. جانورهای دیگری هم توی این مزرعه بودند - یک طاووس، چند تا بوقلمون، و گوسفندهایی که کنار مرداب نمکی حاشیه‌ی مزرعه می‌چریدند.

ما دنبالت بیاییم؟

بنزینت رو حروم نکن. با من بیایید.

اون وقت مجبور می‌شی ما رو برگردونی.
 به هر حال بعداً باید این‌وری برگردم.
 بلا سوار اتاقک جادارِ وانت درو شد که آفتاب گرمش کرده بود. مگنا را بین
 خودش و درو گذاشت و در را بست.

کم‌کم هر آخر هفته همدیگر را می‌دیدند. بلا هیچ‌وقت به خودش اجازه نداده بود
 کسی نازش را بکشد، بهش اظهار محبت کند، بیرون بردش، و سعی کند دلش را
 به دست بیاورد. درو مهربان بود، هیچ‌وقت از کوره در نمی‌رفت. وقتی بلا داشت
 روی زمین کار می‌کرد، پیداش می‌شد و از بلا می‌پرسید وقت استراحتش کی است
 و پیشنهاد می‌کرد که با هم بروند آبتنی.

بلا بعضی شب‌ها همراهی‌اش می‌کرد. در یک بازار محلی در بریستول، زیر
 چادر سفید، کنارش می‌ایستاد و برای مشتری‌ها گوجه‌فرنگی قاچ می‌زد که مزه
 کنند. با درو با ماشین می‌رفتند بار رستوران‌ها را تحویل می‌دادند و جعبه‌های
 مواد غذایی را برای مشتری‌های ثابتش پیاده می‌کردند. با او در ساحل راه می‌رفت.
 درو برای لاشبرگ‌ها جلبک جمع می‌کرد و بلا هم کمکش می‌کرد. درو وقتی
 از کار فارغ می‌شد، باز هم سرش را به کاری گرم می‌کرد. با چوب کار می‌کرد.
 چیزهایی برای مگنا می‌ساخت. اثاث برای عروسک‌خانه‌اش، یک سرسره‌ی
 چوبی.

بلا جاهای زیادی رفته بود، اما درو همه‌ی عمرش همان‌جا مانده بود. چند تا
 کارگر داشت که آخر روز می‌رفتند. خودش تنها زندگی می‌کرد. پدر و مادرش
 هر دو مرده بودند. با یکی از همکلاسی‌های دبیرستانش ازدواج کرده بود. هیچ‌وقت
 بچه‌دار نشده بودند. خیلی وقت پیش طلاق گرفته بودند.

بعد از یک ماه، بلا او را به پدرش و به الیس معرفی کرد. درو صبح روز تولد
 بلا به خانه آمد که همه با هم آشنا شوند. چکمه‌هاش را توی وانت درآورد و
 پابره‌نه از روی چمن گذشت و رفت توی خانه. هندوانه‌ای آورده بود که همه با هم
 خوردند، از کدوسبزه‌های پدرِ بلا در حیاط پشتی تعریف کرد و قول داد هر وقت
 پدرش کدوها را خرد کرد و آردی و سرخ کرد، حتماً بیاید مزه کند. پدرش از او

خوشش آمده بود، دست‌کم آن‌قدر که بلا را تشویق کند تا با او وقت بگذرانند. و این جور وقت‌ها خود پدرش از مگنا مراقبت می‌کرد.

بلا به درو گفت مادرش مرده. به هر آدمی که می‌پرسید همین را می‌گفت. در تخیلاتش گوری را به هند برگردانده بود. می‌گفت مادرش رفته بوده به هند سر بزنند و همان‌جا مریض شده بوده. در طول این سال‌ها، بلا خودش هم باورش شده بود. جنازه‌ی مادرش را تصور می‌کرد که زیر تلی از چوب سوزانده می‌شد و خاکسترهاش را که به آب سپرده می‌شد.

درو کم‌کم می‌خواست شب‌ها را هم با هم باشند، می‌خواست صبح‌های یکشنبه با هم بیدار شوند و در انبار کاهدان که تازه بازسازی‌اش کرده بود، با هم صبحانه بخورند. گاهی بعد از ظهرها را همان‌جا روی یک کاناپه‌ی تخت‌خوابشو با هم می‌گذرانند. از پله‌ی بالای یک نردبان، که به سقف گنبدی‌شکل انبار می‌رسید، برش کوچکی از دریا را می‌شد دید.

بلا گفت زود است. اولش گفت به خاطر مگنا نمی‌تواند - ولی در اصل نمی‌خواست این قدم را بی‌مهابا بردارد، می‌خواست خاطرش جمع باشد.

درو گفت که برای مگنا هم جای خواب هست؛ گفت می‌خواهد مگنا هم آن‌جا پیششان باشد. گفت می‌تواند برای مگنا تخت پله‌دار بسازد که زیرش هم جا برای بازی داشته باشد، با یک خانه‌ی درختی بیرون خانه. قبل از این‌که تابستان به آخر برسد، درو به بلا گفته بود دوستش دارد. گفته بود بیش‌تر از این وقت نمی‌خواهد و حالا آن‌قدر سن و سال دارد که احساسات خودش را درک کند. می‌خواست در بزرگ کردن مگنا به بلا کمک کند، می‌خواست، اگر بلا اجازه بدهد، برای مگنا پدر باشد.

همان روز بود که بلا همه‌چیز را درباره‌ی مادرش به او گفت - راستش را. گفت که مادرش رفته و هیچ‌وقت برنگشته.

گفت که دلیل پرهیز خودش از بودن با کسی یا ماندن در جایی همین است، دلیل این‌که می‌خواهد مگنا را تنهایی بزرگ کند. و دلیل این‌که، با وجودی که از درو خوشش می‌آید و با وجودی که خودش تقریباً چهل سالش شده، هنوز نمی‌داند آیا می‌تواند چیزهایی را که درو می‌خواهد، به او بدهد یا نه.

برای درو گفت که چطور توی کمد سابق مادرش می نشست. پشت پالتوهایی که مادرش با خودش نبرده بود، پایین کمربندها و کیف دستی های آویزان به قلاب ها که پدرش هنوز آنها را به جایی نبخشیده بود. به درو گفت چطور بالش کوچکی را توی دهنش می چپاند، مبادا پدرش زودتر به خانه بیاید و صدای گریه اش را بشنود. یادش می آمد آن قدر گریه می کرد، آن قدر گریه می کرد که زیر چشم هاش ورم می کرد، و ورم ها تا مدتی چیزی مثل دو تا لبخندِ پف کرده و رنگ پریده تر از باقی پوستش در صورتش به جا می گذاشت.

آخر سر ماجرای اودایان را هم به درو گفت. گفت من را دو تا آدمی که عاشقِ هم بودند درست کردند ولی دو تا آدمی که هیچ وقت عاشقِ هم نبودند بزرگ کردند. درو بلا را بغل گرفته بود و گوش می داد. به بلا گفت من هیچ جا نمی رم.

تا پراویدنس و کمی آن طرف ترش یک ساعت رانندگی بود. گوری کدپستی را در جی پی اس ماشین وارد کرده بود، ولی چیزی نگذشت که توصیه های دستگاه دیگر لازم نبود. اسم خروجی ها که به منطقه ها و شهرهای مختلف می رسید، برایش زنده شد: فاکسبارو، اتلبارو، پاورتاکت. خانه های چوبی، با توفال و دیواره های چوبی، تصویری گذرا از گنبد ساختمان مرکزی دولت ایالتی. از پراویدنس و کرانستون که رد شد، یادش افتاد که خروجی شهر دست چپ است و اگر رد کند، در بزرگراه ایالتی باید تا خود نیویورک برود.

با هواپیما به بوستون آمده بود، در فرودگاه ماشین کرایه کرده بود که باقی راه را رانندگی کند. مثل اولین بار که سوبه اش او را از همین مسیر بزرگراهی به خانه برده بود. مثل آن هفته ای دوباری که برای فوق لیسانس به دانشگاه می رفت. پاییز نیوانگلند هوای تر و تازه ای داشت. برگ ها تازه داشتند رنگ به رنگ می شدند.

کمی بعد از خروجی، سر تقاطع اول، پیچ دوباره ای به چپ گوری را به سوبه اش می رساند. لابه لای کاج های بلند، برج چوبی مشرف به خلیج را دید. در کشتی میزش در کالیفرنیا عکسی بود از بلا که با چشم های تنگ کرده از سرما و نور تند، با کاپشن تکه دوزی شده ی زردش و کلاه لبه خزش بالای همین برج ایستاده بود. گوری پیش از این که خانه را ترک کند، با عجله از آلبوم درآورده بودش.

اولش خواسته بود به سوبه اش نامه بنویسد، خواسته بود چیزی را که سوبه اش درخواست کرده، با نامه به او بدهد. چند روزی روی نامه کار کرده بود - ناراضی از هر چیز که می نوشت.

می دانست طلاق فرقی در چیزی ایجاد نمی کند؛ زندگی شان خیلی وقت پیش به آخر رسیده بود. با این حال، درخواست سوبه اش، درخواست منطقی و معقولش، او را نقش زمین کرده بود. حس کرده بود نیاز دارد سوبه اش را ببیند. حتی جدا از هم، حتی همین حالا، گوری خودش را به سوبه اش وصل می دید

و در تبانی ناگفته‌ای با او. سوبه‌اش از تالی گانج دورش کرده بود. سوبه‌اش تنها حلقه‌ی اتصالش به اودایان مانده بود. عشق بادوام سوبه‌اش به بلا، ثبات قلب سوبه‌اش، کجزوی گوری را جبران کرده بود.

زمان رسیدن نامه‌ی سوبه‌اش انگار نشانه‌ی چیزی بود. چون به نظر گوری، سوبه‌اش می‌توانست ده سال پیش طلاق بخواهد، یا دو سال بعد از حالا. گوری در هر حال عازم کنفرانسی در لندن بود و بایست از ساحل شرقی رد می‌شد. به این ترتیب، بلیتِ دوپروازه رزرو کرد با یک شب اقامت در رودآیلند. می‌رفت و چیزی را که سوبه‌اش می‌خواست، به او می‌داد. فقط امیدوار بود که سوبه‌اش را رودرو ببیند تا رودرو از هم بی‌ترند. خود سوبه‌اش در نامه‌اش گفته بود که از نظر او دیدارشان مانعی ندارد.

ولی گوری دعوت نشده بود و بی‌این‌که از سوبه‌اش بپرسد آمده بود، بی‌این‌که از پیش به او خبر بدهد – حتی حالا هم نمی‌توانست درست رفتار کند.

برگ‌ها هنوز نریخته بود. خلیج را می‌دید. پیچید و انداخت توی جاده‌ی دوبانده‌ی درازِ موج‌داری که از وسط جنگل به پردیس دانشگاه می‌رسید. خانه‌های عقب‌نشسته، آزالیا‌های انبوه، دیوارهای سنگی صاف.

پیچید توی ورودی سنگلاخ. پیچک‌ها زمین را پوشانده بود. تابلو چوبی نقاشی شده‌ای با اسم مهمانخانه و سال تأسیس آن از چند تا قلاب آویزان بود و در باد تکان می‌خورد. گوری در این مهمانخانه اتاق گرفته بود.

چمدانش را تادم ورودی برد و در زد. وقتی کسی نیامد در را باز کند، دستگیره را امتحان کرد و دید در باز است. چشمش که به فضای تاریک داخل عادت کرد، سالن نشیمن را دید که کنار ورودی بود، با میزی و زنگ کوچکی روی آن، و تابلویی که از مهمان‌ها می‌خواست که زنگ را بزنند.

زنی کم و بیش همسال خودش آمد و سلام کرد. موهاش نقره‌ای بود و فرقش از کنار. موها را نبسته بود. پوست سرخ و سفیدی داشت. جین و ژاکت پشمی پوشیده بود و پیشبند کرباسی با لک‌های رنگی. کفش تخت کلفت به پا داشت.

خانم میترا هستید؟

بله.

زن دستش را با کهنه‌ای پاک کرد و جلو آورد که دست بدهد. گفت توی کارگامم بودم. اسمش نان بود. سالن نشیمن پر از ظرف‌های مختلف بود - پارچ‌های لعابی روی سینی‌های همشکل. ویتترین‌های شیشه‌ای چینی‌آلات و کتاب. روی میز دیگری کارهای سفالی بود - دیس و لیوان دسته‌دار و کاسه‌های گود جلادار با تهرنگ گلی.

نان گفت این‌ها همه فروشی‌ان. کارگاه اون پشته. اگه خوشش او مد، اون جا چیزهای دیگه‌ای هم هست. پُست هم می‌کنیم.

گوری کارت اعتباری و کارت دانشگاهش را به او داد. همان‌طور که نان اطلاعات را در یک دفتر کل وارد می‌کرد، تماشاش کرد.

شب ممکنه بارون بیاد. یک وقت هم دیدی نیومد. بار اوله این جا می‌آین؟
من قبلاً توی رودآیلند زندگی می‌کردم.
کدوم ورش؟

چند مایل پایین‌تر، توی همین جاده.
هان، پس این جا رو می‌شناسید.

نان ازش نپرسید چرا برگشته. او را به بالای پله‌ها برد، به راهرویی که دو طرفش در داشت. کلید اتاق گوری را داد، با کلید در ورودی را اگر گوری بعد از یازده شب می‌خواست بیاید تو.

تخت پایه‌بلند بود و سر تخت باریکی داشت. تشک دونفره ملافه‌ی نخی سفید داشت. تلویزیون کوچکی روی میز توالت بود. پرده‌های تور نور ملایمی را از پنجره به درون می‌ریخت. گوری به قفسه‌ی کتاب کنار تخت نگاه کرد. یک جلد مقالات مونتاین را برداشت و گذاشت روی میز پاتختی.

این‌ها کتاب‌های پدرم هستن. تو دانشگاه درس می‌داد. توی همین خونه زندگی کرد تا نود و پنج سالگی از دنیا رفت. زیر بار نرفت از این جا تکون بخوره. آخرش مجبور شدم براش ویلچر بچه بگیرم چون که درگاهی‌ها خیلی باریکه.

گوری اسم استاد را پرسید. اسمش به گوشش آشنا می‌آمد، ولی خیلی مبهم. شاید زمانی با او کلاس داشته بود، اما یادش نمی‌آمد.

گوری دستی به سر و صورت خودش کشید و پلیوری را که در چمدان گذاشته

بود درآورد. سوز می آمد. شومینه فقط دکور بود. طبقه‌ی پایین آتش واقعی روشن بود. زوجی جوان پشت به او ایستاده بودند. روی میز عسلی یک قوری و دو تا فنجان توی سینی بود، با کلوچه و انگور. زوج داشتند به کارهای سفالی نان نگاه می کردند، مانده بودند کدام یک از دیس های بزرگش را بخرند. گوری به حرف زدندشان گوش داد. دید چقدر به دقت به انتخابشان فکر می کنند.

زوج برگشتند و خودشان را معرفی کردند. از مونترآل آمده بودند. گوری جلو رفت با آن ها دست داد. اسم هاشان بلافاصله از ذهنش بیرون رفت؛ دانشجوش نبودند، پس مهم نبود. هیچ کدامشان کسی که گوری آمده بود ببیند نبود.

زوج روی کاناپه‌ی کرم رنگ نشستند. شوهره فنجان هاشان را دوباره پر کرد.

تشریف می آرید پیش ما؟

نه، ممنون. خوش باشید.

شما هم همین طور.

رفت بیرون، به سمت ماشین. تقریباً آخرِ روز بود، آسمان کم کم رنگ می باخت. موبایلش را درآورد، اسم و شماره ها را یکی یکی پایین آمد تا به سوبه‌اش رسید. چیزی او را دوباره به این جا پرتاب کرده بود، انگیزه‌ای همان قدر توقف ناپذیر، همان قدر نمایان، که زمانی وادارش کرده بود همه چیز را بگذارد و از آن جا برود.

داشت از حدش فراتر می رفت، داشت قانونی را که مدت ها پایبندش بودند زیر پا می گذاشت. سوبه‌اش ممکن بود آخر هفته گرفتار باشد. ممکن بود به جایی رفته باشد. نامه‌ی سوبه‌اش دوستانه بود، ولی معلوم بود که دلش نمی خواست روی گوری را ببیند.

حالا پوچی و بی مبالاتی فاحش کاری که کرده بود در همه‌ی وجودش پخش

شد. همیشه خودش را در زندگی سوبه‌اش تحمیل دیده بود. اسباب مزاحمت.

به خودش گفت مجبور نیستی همین الان این کار رو بکنی. گفت وقت هست.

پرواز لندنش فرداشب بود. فردا می رفت سراغ سوبه‌اش، در روز روشن، بعد یگراست برمی گشت به فرودگاه. امشب فقط می رفت که مطمئن شود سوبه‌اش هست.

به دانشگاه رفت. از کنار ساختمان‌هایی گذشت که زمانی در آن‌ها کلاس داشت، از راه‌هایی که با کالسکه‌ی بلا در آن‌ها پیاده رفته بود. با ماشین از کنار ساختمان‌های سنگی با معماری‌های دهه‌ی شصتی گذشت، ساختمان‌هایی که همان موقع بالا رفته بودند. از مجتمع آپارتمانی‌ای گذشت که زندگی‌شان را در آن شروع کرده بودند. بلا را از بیمارستان به همان خانه آورده بودند. به ساختمان جنب مجتمع که رسید، همان جایی که در آن یاد گرفته بود لباس‌ها را در رختشویخانه‌اش بشورد، چرخید و رفت توی شهر.

سوپرمارکتی که سوبه‌اش معمولاً مواد غذایی را از آن می‌خرید، حالا پستخانه‌ی بزرگی بود. حالا فروشگاه‌های بیش‌تری بود برای خریدن چیزهای بیش‌تر، در ساعت‌های بیش‌تری از شبانه‌روز: داروخانه‌ی شبانه‌روزی، جاهای متنوع‌تری برای غذا خوردن.

کافه‌ای را انتخاب کرد که یادش می‌آمد بستنی هم می‌فروخت و بلا عاشق این بود که از پای پنجره‌اش بستنی قیفی بگیرد. از همه بیش‌تر بستنی‌هایی را دوست داشت که توش آبنبات چوبی نعنائی سرخ و سبز می‌زدند. داخل کافه پیشخانی بود با چند تا چارپایه و چند تایی میز در عقب. شنبه بود. نشست. یک عده بچه‌دیرستانی بدون والدینشان آمده بودند، میلک‌شیک می‌خوردند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند. چند تا آدم بزرگ‌تر تنها نشسته بودند و مرغ سرخ‌کرده و پوره‌ی سیب‌زمینی می‌خوردند.

دوباره همان احساس معذب‌بودنِ همیشگی در رودآیلند؛ هر جا بیرون دانشگاه پا می‌گذاشت. جایی بود که حس می‌کرد هم نادیده گرفته می‌شود هم انگشت‌نماست، یک جورهایی ورنه‌انداز می‌شود و قضاوتش می‌کنند. تند غذا خورد. یک کاسه سوپ ماهی گرفته بود. زبانش سوخت. از ظرف کوچک بستنی، قاشق‌های بزرگ خورد. مجسم کرد ناگهان با سوبه‌اش رودرو شود. آیا سوبه‌اش هم حالا رستوران‌برو شده بود.

بعد از شام با ماشین به خلیج رفت و در طول گردشگاهی که آدم‌ها دم غروب می‌دویدند یا قدم می‌زدند راند. از وسط یک طاق سنگی گذشت که کنارش دو تا برج بود – مثل دروازه‌ی قصری لب دریا. به سمت خانه پیش رفت.

چراغ‌های خانه روشن بود. سرعتش را کم کرد، دستپاچه‌تر از آن بود که نگه دارد. توی ورودی خانه دو تا ماشین بود. گوری آمادگی همچو چیزی رانداشت. آیا ماشین سومی هم در گاراژ بود؟ چه آدم‌هایی به دیدن سوبه‌هاش آمده بودند؟ حالا دوستان سوبه‌هاش کی‌ها بودند؟ معشوقه‌هاش؟ آخر هفته بود؛ مهمانی گرفته بود؟ به مهمانخانه برگشت. خسته بود، با این‌که هنوز زود بود و در ساحل غربی تازه شب داشت شروع می‌شد. زوجی که از مونترآل آمده بودند بیرون بودند. نان هم معلوم نبود کجای خانه‌اش است.

از پله‌ها به اتاق خودش رفت و کنار تختش توی یک بشقاب دو تا شیرینی زنجبیلی دید و یک لیوان دسته‌دار با یک چای گیاهی کیسه‌ای توی نعلبکی، کنار یک کتری برقی.

میزبانی نان از روی اصول مهمانخانه‌داری بود. با این حال، گوری بابت این پذیرایی اولیه، هر قدر هم که غیر شخصی بود، ممنون بود. غریبه‌ای تحویلش گرفته بود و بهش جا داده بود. ولی گوری هیچ جور نمی‌توانست خاطر جمع شود که فردا آیا سوبه‌هاش هم همین کار را خواهد کرد یا نه.

صبح بعد از صبحانه، باز چمدانش را بست و تسویه حساب کرد. اقامتش دیگر تمام شده بود و داشت راهی می‌شد، با این‌همه، هدف سفرش هنوز سر جای خودش بود. آثار موقت خودش را از اتاق پاک کرد، بالش‌های چروک خورده را صاف کرد و رو میزی توری پاتختی را مرتب کرد.

کلید را که تحویل می‌داد، هم مشتاق بود زودتر برود هم این‌پا و آن‌پا می‌کرد - می‌دانست هیچ جایی نیست که مال خودش بداند، جز همان ماشین کرایه. هیچ کاری نمانده بود جز عملی کردن تصمیمی که بابتش به این جا آمده بود.

سوار ماشین شد و به سمت بزرگراه برگشت. سر چراغ‌قرمز آخرین فرصتش بود که به سمت بوستون پیچد. لحظه‌ای کوتاه هول کرد و راهنما زد. وقتی باز تصمیمش عوض شد و مستقیم رفت. صدای راننده‌ی پشتی درآمد.

امروز فقط یک ماشین توی ورودی بود - هاچ‌بک جمع و جوری که قاعدتاً مال سوبه‌هاش بود، گرچه جا خورد از این‌که دید چقدر درب و داغان است و

سوبه‌اش در این مرحله از زندگی هم هنوز از همان ماشین‌های دانشجویی سوار می‌شود. پلاک رودآیلند داشت، روی سپرش عکس برگردان او با ما بود. برجسب دیگری هم داشت که روش نوشته بود دلاور محلی باش و محصول محلی بخز.

افرای ژاپنی را دید که وقتی سوبه‌اش کاشته بودش ترکه‌ی نازکی بود که راحت می‌شد شکستش: حالا سه برابر قد گوری بود، شاخه‌هاش تا نزدیک زمین پهن شده بود - پوسته‌ی خاکستری‌اش به نر می‌سفال لعابدار. گل‌های دیگری هم جلو خانه بود، گل‌های ژاپنی و سوسن، که در برابر زمستانی که کم و بیش سر رسیده بود، سرسختی کرده بود و انبوه درآمده بود. چند گلدان سنبل پله‌ها را تزیین کرده بود. آیا بایست چیزی می‌آورد؟ سوغاتی از کالیفرنیا، یک بسته پسته یا لیمو، که معلوم باشد در کالیفرنیا زندگی می‌کند؟

برگه‌های طلاق را قبلاً امضا کرده بود، رضایت‌هاش را داده بود. این مدارک را شخصاً به دست سوبه‌اش می‌داد. به او می‌گفت داشته از این جا رد می‌شده و سر راهش بوده.

می‌گفت موافق است که زندگی مشترکشان باید رسماً خاتمه پیدا کند، می‌گفت البته که خانه‌ی تالی گانج و خانه‌ی رودآیلند هر دو ملک سوبه‌اش است و اختیار فروشش را دارد. گفت وگویی سنگین و ناخوشایند را در اتاق نشیمن مجسم کرد، رد و بدل کردن شتاب‌زده‌ی اطلاعات، یک فنجان چای را که شاید، البته شاید، سوبه‌اش تعارفش می‌کرد.

این سناریویی بود که گوری در هواپیما و دیشب توی تخت فکر کرده بود و یک بار دیگر، امروز صبح در حال رانندگی باز مرور کرده بود. توی ماشین نشسته بود، به خانه نگاه می‌کرد، می‌دانست سوبه‌اش آن توست. حتم داشت ناخوانده آمدنش سوبه‌اش را ناراحت می‌کند. می‌دانست در موقعیتی نیست که انتظار داشته باشد سوبه‌اش او را به خانه‌اش راه بدهد.

یاد روزی افتاد که در جاداوپور دنبال صندوق نامه‌ی خانه‌ی آن پاسبان گشته بود - وحشت‌زده از چیزی که در پی‌اش بود و، در همان حال، یک جای وجودش مطمئن از این‌که با چه چیزی روبه‌رو خواهد شد.

وسوسه شد اصلاً مزاحم سوبه‌اش نشود. برگه‌ها را به صندوق نامه بیندازد و

برگردد. ولی کمر بند صندلی اش را باز کرد و سوییچ را درآورد. انتظار نداشت سوبه‌اش ببخشدش ولی می‌خواست از او بابت این‌که برای بلا پدری کرده تشکر کند، بابت این‌که خود او را به امریکا آورده، بابت این‌که اجازه داده برود.

شرمی که در رگ‌هاش غلیان می‌کرد ابدی بود. هیچ‌وقت از آن رها نمی‌شد. بالاخره به پرس‌وجوی بلا آمده بود. آمده بود از سوبه‌اش از زندگی بلا پرسد، پرسد آیا ممکن است بلا حالا دیگر با او تماس بگیرد یا نه. پرسد که آیا شماره‌تلفنی از بلا دارد یا آدرسی که برایش نامه بنویسد، که پرسد آیا مخالفتی ندارد با هاش تماس بگیرد پیش از این‌که خیلی دیر شود.

از ماشین که پیاده شد، هوای سرد صورتش را گزید، بادی که از دریا می‌وزید و حشی‌تر از باد خشکی بود. دست کرد توی کیفش و دستکش پوشید. چندان زود نبود - ده و نیم صبح بود. سوبه‌اش لابد نشسته بود روزنامه می‌خواند، لابد همان پراویدنس ژورنال همیشگی که گوری حالا می‌دید از صندوق نامه برداشته شده.

پهلوی سوبه‌اش، پیری اودایان را هم می‌دید. باز صدایش را هم می‌شنید. سوبه‌اش نماینده‌ی اودایان باقی مانده بود، نماینده‌ای هم‌زمان غریبه و آشنا. گوری جلورفت و زنگ در رازد.

یکشنبه صبح بود. آسمانی آرام بعد از توفان‌های آخر تابستان. به زودی کلم پیچ‌ها و کلم بروکلی‌ها آماده‌ی چیدن بودند. چند نوبت سرما ریزه مزه‌شان را بهتر می‌کرد. دیشب که دمای هوا یکمتر به پایین افتاده بود، دوباره با شال‌گردن پشمی به رختخواب رفته بودند. به زودی ساعت‌ها جابه‌جا می‌شد.

مگنا سر میز عسلی نشسته بود و نقاشی می‌کشید. سوبه‌هاش و الیس برای صبحانه و پیاده‌روی روزانه بیرون بودند.

بلا داشت ظرف‌ها را می‌شست که مگنا آمد پیشش و لبه‌ی پلیورش را کشید. یکی دم دره.

بلا فکر کرد شاید درو آمده، بی‌این‌که قبلش زنگ بزند، مثل بعضی وقت‌ها. شیر آب را بست و دست‌ها را خشک کرد. از کنار پیشخان رفت توی نشیمن و از پشت پنجره نگاه کرد.

ولی وانت درو توی ورودی نبود. یک ماشین سفید جمع و جور پشت ماشین خودش بود که نو می‌زد. از چشمی در نگاه کرد، ولی کسی که آمده بود، کنار ایستاده بود.

بلا در را باز کرد و فکر کرد چکارش دارند – لابد امضایی یا اعانه‌ای برای خیریه‌ای می‌خواهند. برای سرمای پیش رو، تازه در شیشه‌ای بادگیر را انداخته بودند.

زنی پشت در ایستاده بود. دست دستکش پوشش را جلو دهن گرفته بود. حالا همقد بودند. موهاش خاکستری بود و کوتاه. هیكلی تحلیل رفته. پوست دور چشم‌ها نرم‌تر بود، که تیزی و برق چشم‌هاش را کم کرده بود. چنان ریزه و نحیف به نظر می‌رسید که با یک هل می‌شد پرتش کرد عقب. کمی به خودش رسیده بود. لایه‌ای رز، گوشواره، و شالی که توی یقه‌ی پالتوش فرو کرده بود.

بلا پابرنه بود. همان شلوار ورزشی‌ای پاش بود که با آن خوابیده بود، با یکی

از پلیورهای درو. دست برد سمت دستگیره‌ی در بادگیر. دنبال دستگیره‌ی در گشت و آن را از تو قفل کرد.

شنید که مادرش گفت «بلا». اشک‌های مادرش را دید. حس خلاصی و ناباوری را. صدایی را که بلا به یاد داشت – خفه از پشت شیشه.

مگنا آمد. پرسید مامان، این خانمه کیه؟

بلا جواب نداد.

چرا در رو وانمی‌کنی؟

بلا قفل را چرخاند و در را باز کرد. مادرش را دید که آمد تو، با حرکات شمرده، ولی پیدا بود که جای همه‌چیز را می‌داند. از پله‌های کوتاه پایین رفت. رفت به اتاق نشیمن.

همین جا نشستند – جایی که از مهمان‌ها پذیرایی می‌شد. بلا با مگنا روی کاناپه، مادرش روبه‌روی آنها روی مبل. مادرش خوب به زیر ناخن‌های بلا و پوست زبر دست‌هاش نگاه کرد.

بلا می‌دانست بعضی از ائانه عوض نشده‌اند. دو تا آباژور ایستاده دو طرف کاناپه با حباب‌های کرم‌رنگ و میزهای کوچک حلقوی دور پایه‌شان که می‌شد روشن فنجان یا لیوانی گذاشت. صندلی گهواره‌ای پشت حصیری. قاب باتیک از یک قایق ماهیگیری هندی که به دیوار بود.

ولی حالا شواهد زندگی بلا هم در آن جا دیده می‌شد. سبد بافتنی‌هاش. قلمه‌هاش روی هره‌ی پنجره. قوطی‌های حبوباتش. کتاب‌های آشپزی‌اش روی قفسه‌ها.

حالا مادرش داشت به مگنا نگاه می‌کرد، بعد دوباره به بلا.

مال توئه؟

بعد از چند لحظه، خودش جواب خودش را داد: بله، معلومه. بلا چیزی نگفت. زبانش نمی‌گشت.

کی به دنیا اومده؟ کی ازدواج کردی؟

سؤال‌های ساده‌ای بود. وقتی غریبه‌ها می‌پرسیدند، جواب دادن بهشان برایش مهم نبود. ولی از زبان مادرش تک‌تک این سؤال‌ها تکان‌دهنده بود. تک‌تکشان

توهین آمیز بود. نمی خواست واقعیت های زندگی اش را، انتخاب های زندگی اش را، این قدر سرسری با مادرش در میان بگذارد. لب باز نکرد.

مادرش رو کرد به مگنا. چند سالتَه؟

مگنا دستش را بالا آورد، چهار تا انگشت نشان داد و گفت دیگه داره پنج

سالم می شه.

تولدت کیه؟

نوامبر.

بلا داشت می لرزید. دست خودش نبود. چطور اتفاق افتاده بود؟ چطور تن

داده بود؟ چرا در را باز کرده بود؟

مادرش گفت قشنگ شکلی بچگی های مامانتی. اسمت چیه؟

مگنا نقاشی اش را نشان داد که روش اسمش را نوشته بود. ورقه را برگرداند

که گوری ساده تر بتواند بخواند.

مگنا، این جا زندگی می کنی؟ یا اومدی سر بزنی؟

این سؤال برای مگنا جالب بود. معلومه که این جا زندگی می کنم.

با پدرت؟

مگنا گفت من پدر ندارم. تو کی هستی؟

من...

خاله ته. اولین حرفی بود که بلا می زد.

بلا به گوری زل زد و چشم غره رفت؛ با تکان تند سر ساکتش کرد. سرزنشش

وجود گوری را شکافت و جایگاهش را به یادش آورد.

گوری همان تعلیق و همان خطر بی خبر ولی قریب الوقوعی را حس کرد که در

طول زلزله های خفیف کالیفرنیا وقت لرزش دیوارها حس می کرد - وقتی فنجان

روی میز می لرزید، وقتی زمین به تلاطم در می آمد و بعد باز آرام می گرفت. تا زلزله

تمام نمی شد، گوری هیچ وقت خاطر جمع نبود که جان به در می برد یا نه.

بلا به مگنا گفت این خانم یکی از دوست های مادر بزرگته. پس می شه خاله ی

بزرگت. از وقتی مادر بزرگت مُرد، ندیده بودمش.

مگنا گفت خب. برگشت سراغ نقاشی اش. زانو زد سر میز عسلی و سرش را

کج گرفت. با یک دسته کاغذ سفید و یک قوطی چوبی مدادرنگی مشغول شد. رفت توی بحر نقاشی اش. هم به چشم کاری که بایست حواسش را بهش بدهد نگاهش می کرد، هم برایش مایه‌ی سرگرمی بود.

گوری لب مبل نشسته بود، توی اتاقی که نما و چشم اندازهاش ثابت مانده بود. ولی همه چیز عوض شده بود، دهه‌هایی که آمده و رفته بودند ولی حالا داشتند خودشان را توی چشم گوری می کردند. نتیجه اش گودالی ژرف بود که نمی شد از روش پرید.

گوری به سراغ بلا آمده بود و حالا بلا این جا بود. در یک متری او، دست نیافتنی. زنی کامل، تقریباً چهل ساله. بزرگ تر از سن گوری وقتی که ترکش کرده بود. ابعاد صورتش عوض شده بود. شقیقه‌ها پهن تر، کشیده تر، تندیس وارتر. بی اعتنا به ظاهرش، با ابروهای بر نداشته، موهای پشت گردنش آشفته و پیچ خورده. مگنا از بلا پرسید با من دوزبازی می کنی؟

الان نه، مگی جان.

مگنا سرش را بلند کرد و به گوری نگاه کرد. پوست صورتش مثل صورت بلا قهوه‌ای بود و چشم‌های فندقی اش همان قدر هشیار. تو می کنی؟

گوری فکر کرد بلا نمی گذارد. ولی نه، بلا چیزی نگفت.

گوری خم شد جلو، مدادرنگی را از دست بچه گرفت. روی کاغذ علامت کشید.

گوری پرسید تو این جا با مامانت و بابا بزرگت زندگی می کنی؟

مگنا سر تکان داد که آره. ایس هم هر روز می آد.

گوری نتوانست جلو سؤالی را که در سرش شکل می گرفت بگیرد.

ایس؟

مگنا گفت وقتی بابایی باهاش عروسی کنه، من مامان بزرگ دار می شم.

می خوام گلریز عروس بشم.

خون از سر گوری خالی شد. دسته‌ی مبل را گرفت و منتظر ماند که این حال

بگذرد.

مگنا را تماشا کرد که روی کاغذ خطی کشید. شنید که مگنا گفت دیدی؟

من بردم.

گوری پاکت اسناد امضا شده را از کیفش درآورد، روی میز عسلی گذاشت و سر داد به سمت بلا.

گفت این‌ها برای پدرته.

بلا طوری او را تماشا می‌کرد که انگار طفل نوپایی را تماشا کند که هر لحظه ممکن است زمین بخورد و بلایی سرش بیاید؛ گرچه گوری کاملاً بی حرکت نشسته بود.

حالش چگونه؟ وضع سلامتت خوبه؟

بلا همچنان جوابش را نمی‌داد و مستقیم با او حرف نمی‌زد. هیچ نرمشی در صورتش نمی‌دید. از لحظه‌ای که گوری رسیده بود، هیچ تغییری نکرده بود. خوب دیگه.

از شکستی که خورده بود می‌سوخت. از تلاشش برای این سفر، از فرصتی که گستاخانه استفاده کرده بود، از پیش‌بینی احمقانه‌ی بازگشت. طلاق برای ساده کردن زندگی سوبه‌اش نبود، برای پربارتر کردنش بود. گوری هرچند هیچ فضایی از آن را اشغال نکرده بود، ولی سوبه‌اش هنوز در موقعیتی بود که بتواند او را از ریشه بکند. گوری به اتاقی فکر کرد که زمانی کتابخانه‌اش بود. فکر کرد الان آیا اتاق مگناست. آن وقت‌ها فقط خواسته بود در اتاق را ببندد، فقط خواسته بود از سوبه‌اش و بلا جدا باشد. نتوانسته بود قدر داشته‌هاش را بداند.

بلند شد ایستاد. بند کیفش را روی دوشش صاف کرد. من دیگه برم.

بلا گفت صبر کن.

رفت پای کمد، کاپشنی تن مگنا کرد و کفش پاش کرد. در شیشه‌ای کشویی آشپزخانه را باز کرد. به مگنا گفت می‌ری چند تا شاخه گل برای رو میز بچینی؟ یک دسته گل بزرگ بچین، باشه؟ بعدش هم برو بین ظرف غذای پرنده‌ها پر باشه. ببین شاید باز غذا بخوان.

در کشویی بسته شد. حالا تنها بودند.

بلا آمد سمت گوری. نزدیک شد - آن قدر نزدیک که گوری یک قدم پس رفت. بلا دستش را بلند کرد، انگار که بخواهد گوری را هل بدهد، ولی دستش نزد.

بلا گفت چگونه به خودت جرئت دادی؟ صدات کمی بلندتر از بچ‌بچ

بود. چطور جرئت کردی پات رو بذاری توی این خونه؟
 تا به حال هیچ کس با چنین نفرتی نگاهش نکرده بود.
 او مدی این جا که چی؟
 گوری دست گرفت به دیوار پشت سرش و تکیه داد.
 او مدم که برگه های پدرت رو بهش بدم. بعد هم...
 بعد هم چی؟
 می خواستم حال تو رو ازش پرسم. پیدات کنم. خودش گفت مخالفتی نداره
 من بینمش.
 تو هم ازش سواری گرفتی. مثل از همون اولت که ازش سواری گرفتی.
 من اشتباه کردم، بلا. او مدهم که بگم...
 برو بیرون! برگرد برو سراغ هرچی تا حالا مهم تر بوده. بلا چشم ها را بسته بود
 و گوش ها را گرفته بود.
 دنبالش گفت: ریختت رو نمی توئم بینم. صدات رو، با هرچی که باید بگی،
 نمی توئم بشنوم.
 گوری راه افتاد سمت در ورودی. گلوش از درد می خراشید. آب نیاز داشت
 ولی جرئت نمی کرد بخواند. دستش را روی دستگیره گذاشت.
 متأسفم، بلا. دیگه هیچ وقت مزاحمت نمی شم.
 بلا گفت من می دونم چرا ما رو گذاشتی رفتی. کلمه ها از پشت به سوی گوری
 پرتاب می شد.
 پی حرفش را گرفت: من خیلی ساله که داستان اودایان رو می دونم. می دونم
 کی ام. حالا گوری بود که خشکش زد. زبانش بند آمد - ناتوان از این که قبول کند
 اسم اودایان را از دهن بلا شنیده.
 بلا گفت مهم هم نیست. هیچی توجیه کاری که کردی نیست.
 حرف های بلا مثل گلوله بود. گلوله هایی که زندگی اودایان را پایان داده بود و
 حالا داشت گوری را هم ساکت می کرد.
 هیچی توجیهش نیست. تو مادر من نیستی. هیچی نیستی. می شنوی؟ می خوام
 سر تکون بدی که بگی می شنوی.

درون گوری هیچ چیز نبود، خالی خالی. آیا حال اودایان همین بود وقتی وسط گودی پشت خانه، سر از آب بلند کرده و راست شده بود و با آن‌ها رو به رو شده بود، جلو چشم همه‌ی محله؟ حالا هیچ کس نبود که شاهد چیزی که اتفاق می‌افتاد باشد. گوری یک جورهایی سرش را تکان داد.

برای من تو مُرده‌ی، همون جور که اون مرده. فقط فرقتون اینه که تو منو با دست خودت ول کردی.

راست می‌گفت؛ هیچ توضیحی نمی‌شد داد، هیچ چیز بیش‌تری نمی‌شد گفت. تق‌تقی به در شیشه‌ای آشپزخانه خورد و بلا رفت که بازش کند. مگنا می‌خواست بیاید تو.

گوری دید مگنا آمد پای میز غذاخوری پیش بلا، منتظر که بلا گل‌هایی را که چیده بود ببیند. بلا خون‌سرد و خوددار بود، حواسش به دخترش، جوری بود که انگار گوری دیگر رفته. با هم گل‌های پلاسیده را از گلدان سنگی درآوردند و جاش گل‌های تازه را گذاشتند.

گوری دست خودش نبود؛ پیش از این که برود، برگشت توی اتاق، رفت پای میز، دستش را روی سر دخترک گذاشت، بعد روی لُبِ خنکش. خداحافظ، مگنا. خوشحال شدم دیدمت.

دخترک مؤدبانه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. نگاهش کرد و فراموشش کرد. چیز دیگری نبود برای گفتن. گوری به سمت در رفت، این بار با عجله. بلا سرش را از روی گلدان بلند نکرد، هیچ چیزی نگفت که نگاهش دارد.

همین که مادرش پا از خانه بیرون گذاشت، حتی پیش از این که مادرش استارت ماشین را بزند، بلا در پاکت نامه را باز کرد. نگاه کرد و مطمئن شد امضاها را کرده و با چیزی که پدرش خواسته موافقت کرده. حالا پدرش کاری را که چند ماه پیش بهش گفته بود، آماده بود انجام بدهد.

همه‌ی امضاها سر جای خودش بود. از این بابت خوشحال بود. جای تعجب بود ولی از این هم خوشحال بود که خودش، و نه پدرش، مجبور شده بود با گوری روبه‌رو شود. خوشحال بود که سپر پدرش شده بود.

حضور کوتاه مادرش چنان تکانش داده بود که ممکن بود دیدن جنازه‌ای تکانش بدهد. ولی مادرش حالا دیگر رفته بود. بلا به صدای ماشین گوش کرد که کم و کم تر شد و بعد دیگر سکوت شد. حالا جوری بود انگار که مادرش هیچ وقت برنگشته و آن چند لحظه‌ی مختصر هیچ وقت رخ نداده. با این حال، مادرش برگشته بود، روبه‌روش ایستاده بود و با او حرف زده بود. با مگنا حرف زده بود. بلا بارها خواب این صحنه‌ها را دیده بود.

امروز صبح با دیدن مادرش نیروی خشم لِهش کرده بود. پیش از این هیچ وقت چنین احساسات شدیدی را به خود ندیده بود.

این احساسات از لابه‌لای عشق به پدرش، به دخترش و علاقه‌ی محتاطانه‌اش به درو پیچ و تاب خوران فوران کرده بود. جریان ویرانگرش همه‌چیز را از ریشه درآورده بود، تکه‌تکه‌شان کرده بود و پرتشان کرده بود کنار. برگ‌ها را یک‌به‌یک کنده بود.

یک لحظه پرتاب شد به روزی که از کلکته برگشته بودند. اوج گرمای ماه اوت، در باز کتابخانه، میز کم و بیش لخت. علف‌های باغچه که تا شان‌اش بالا آمده بود و جلو چشمش مثل دریا گسترده بود.

حتی حالا هم دوباره دلش خواست مادرش را بزند. خواست شرش را کم کند. خواست باز از نو بکشدش.

جاده‌ی وی‌آی‌پی، جاده‌ی قدیم فرودگاه دام‌دام، زمانی آن قدر دور بود که راست کار راهزن‌ها بود و بعد از تاریکی کسی ازش رد نمی‌شد. ولی حالا گوری در همین جاده از کنار مجتمع‌های بلند آپارتمانی می‌گذشت، از ساختمان‌های اداری نمایشه‌ای، از یک استادیوم. از پاساژهای پرنور و پارک‌های تفریحی. شرکت‌های خارجی و هتل‌های پنج‌ستاره.

حالا به کلکته می‌گفتند کالکوتا، به تلفظ بنگالی‌ها. تاکسی از بزرگراه کمربندی می‌رفت که شمال شهر و مرکز شلوغ شهر را دور می‌زد. شب بود. ترافیک پر حجم ولی روان بود. دو طرف بزرگراه درخت و گلکاری بود. پل‌های هوایی تازه را می‌دید و بخش‌های نوسازی که جایگزین زمین‌های زراعی و مرداب شده بود. تاکسی‌اش امباسادور بود. ولی بیش تر ماشین‌ها وارداتی بودند، سواری‌های جمع و جورتر. کمربندی که تمام شد، بعد از یک بیمارستان مجهز پیچیدند و او چیزهایی آشنا دید. ریل‌های راه‌آهن بالی گانج، تقاطع شلوغ و گوریده‌ی گاریاهات. زندگی‌ای که از کوچه پس‌کوچه‌های کج و کوله و روی پله‌های شکسته‌ی ساختمان‌ها جاری بود. دو طرف خیابان‌ها دوره‌گردهایی که لباس می‌فروختند و دمپایی و کیف‌دستی.

روزهای دورگا پوجو بود، روزهایی در شهر که مردم بیش‌تر از همه‌ی روزهای دیگر سال انتظارش را می‌کشیدند. دکان‌ها و پیاده‌روها از جمعیت غل می‌زد. ته بعضی کوچه‌ها یا در فاصله‌های خالی بین ساختمان‌ها چند تا پانداال می‌دید: مجسمه‌ی دورگای مسلح به همه‌ی سلاح‌هاش، کنارش چهار بچه‌اش، که با انواع شکل و قیافه، با کج و سفال ساخته بودند و پرستش می‌کردند. دورگا پر جلوه بود و خوفناک. شیری کمکش کرده بود که اهریمن را شکست بدهد. دورگا دختری بود که به خانواده‌اش سر می‌زد، به شهر سر می‌زد و مدتی حال شهر را دگرگون می‌کرد.

آپارتمانی که کرایه کرده بود در خیابان سادرن بود. طبقه‌ی هفتم. مشرف به

دریاچه. طبقه‌ی پایینش باشگاه بدنسازی زنانه بود. آسانسور ظاهراً از یک باجه‌تلفن بزرگ‌تر نبود ولی خودش با چمدان‌هاش و سرایدار یک‌جورهایی توش جاشدند.

سرایدار پرسید برای پوجو آمده‌اید؟

گوری قرار بود لندن باشد، نه این‌جا. جایی وسط اقیانوس اطلس مقصدش روشن شده بود.

در لندن از فرودگاه بیرون نرفته بود. سخنرانی‌اش، صفحه‌های چاپی توی پوشه‌اش در چمدان، ناشنیده مانده بود.

به خودش زحمت نداده بود به برگزارکنندگان کنفرانس ایمیل بزند و درباره‌ی غیبتش توضیح بدهد. برایش مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود بعدِ حرف‌های بلا. در فرودگاه هیترو رفته بود به دفتر رزرو بلیت و درباره‌ی سفر به هند پرس‌وجو کرده بود. گذرنامه‌ی هندی‌اش که همچنان دستش بود، شهروندی‌اش که هیچ‌وقت به آن پشت پا نزده بود، موفقش کرده بود که صبح فرداش سوار هواپیمای دیگری بشود به مقصد بمبئی.

پروازش مستقیم بود. نیازی نبود که هواپیما در خاورمیانه دوباره سوختگیری کند. شب دیگری در هتل فرودگاهی دیگر، ملاف‌های سفید خنک، برنامه‌های تلویزیونی هندی. فیلم‌های سیاه و سفید دهه‌ی شصت، سی‌ان‌ان جهانی. بی‌خواب، لپ‌تاپش را روشن کرده بود، دنبال اتاق کرایه در کالکوتا گشته بود و جایی برای اقامت رزرو کرده بود.

آشپزخانه صبح‌ها پر می‌شد. گوری شنید که سرایدار گفت می‌تواند امشب کسی را بفرستد که برایش شام بیاورد. لازم نیست.

راننده براتون خبر کنم؟

سرایدار گفت که گوری می‌تواند پولی برای کل روز به راننده بدهد و راننده هر ساعت از صبح که گوری می‌خواست می‌آمد سوارش می‌کرد و در محدوده‌ی شهر، هر جایی که می‌خواست می‌برد.

گوری گفت ساعت هشت حاضرم.

در تاریکی بیدار شد. ساعت پنج صبح، چشم‌هاش باز بود. ساعت شش دوش آب داغ گرفت. لباس‌هاش را در گوشه‌ای از حمام گذاشت. سر و شوی صورتی رنگ مسواک زد. توی قفسه‌های کابینت آشپزخانه یک قوطی لپیتون پیدا کرد. اجاقی روشن کرد. برای خودش یک فنجان چای آماده کرد و با یک بسته بیسکویت شور هواپیما خورد.

ساعت هفت زنگ در بلند شد. زن خدمتکار با یک کیسه میوه، نان و کره، و بیسکویت و روزنامه آمد تو. دیشب سرایدار حرفی از خدمتکار و صبحانه زده بود. اسمش آبا بود. زنی بود سی و چند ساله، مادر پر حرف چهار تا بچه. به گوری گفت که بزرگ‌ترینشان شانزده سالش است. بعد از ظهرها جای دیگری کار می‌کرد، نظافتچی یکی از بیمارستان‌های آنچنانی. خدمتکار دوباره چای دم کرد و یک بشقاب بیسکویت پر کرد.

چای آبا بهتر بود - پرمایه‌تر، با شکر و شیر گرم. چند دقیقه بعدتر یک بشقاب دیگر آورد.

این چیه؟

خدمتکار خاکینه درست کرده بود با چند برش نان برشته با کره. کره‌ی شور بود، خاکینه تکه‌های چیلی داشت و تند بود. گوری همه‌چیز را خورد. باز چای خورد.

ساعت هشت، از بالکن کوچک اتاق خواب نگاه کرد و دید آن پایین ماشینی ایستاده. راننده مرد جوانی بود با موهای فردار و شکم بیرون‌افتاده، با شلوار و سندل چرمی. تکیه داده بود به کاپوت و سیگار می‌کشید.

به شمال شهر رفتند، سمت خیابان کالج، از پرزیدنسی گذشتند که محله‌ی قدیمی‌اش را ببیند و به ماناش سر بزنند. ولی ماناش در شیلانگ بود، پیش یکی از پسرهایش که آن‌جا زندگی می‌کرد: هر سال همین وقت می‌رفت. در آپارتمان قدیمی پدر بزرگ و مادر بزرگش زن ماناش به استقبال گوری آمد. راه‌پله‌ی تیره هنوز کج و کوله بود. در خانه را به روش باز کردند. ماناش و خانوادهاش هنوز همان‌جا زندگی می‌کردند.

گوری در یکی از اتاق‌ها پیششان نشست. آن یکی پسر ماناش را دید، نوه‌ی

خانواده‌شان را. با بهت به گوری نگاه می‌کردند. خونگرم بودند و مؤدب. شیرینی ساندش و پیراشکی گوشت و چای تعارفش کردند. پشت سرش، آن طرف در بسته، صدای مدام سوت پلیس می‌آمد و دلنگ‌دلنگِ تراموا.

و سوسه شد پرسد آیا می‌تواند یک دقیقه پا بگذارد بیرون، توی تراس دورتا دور اتاق‌های آپارتمان، اما بعد نظرش عوض شد. چند ساعت از عمرش را آنجا به زل‌زدن به ماشین‌ها و چهارراه گذرانده بود - خم شده به جلو، آرنج‌ها روی نرده، چانه‌اش در کاسه‌ی دستش؟ ناگهان دیگر نمی‌توانست خودش را مجسم کند که آنجا ایستاده.

با موبایل به ماناش در شیلانگ زنگ زدند. گوری صدای ماناش را از پشت تلفن شنید. ماناشی که گوری برای دیدن او به این شهر آمده بود، ماناشی که حلقه‌ی وصال گوری با او دایان بود؛ ماناش، اولین همراه زندگی گوری.

ماناش گفت گوری! صداش هم بم شده بود و هم ضعیف‌تر. صدای یک پیرمرد. و به گوش گوری، سرشار از احساسات متراکم.

واقعاً خودتی؟

آره.

آخرش چی کشوندت این‌جا، گوری؟

لازم داشتم دوباره این‌جا رو ببینم.

ماناش هنوز با همان لحن محبت‌آمیزی با او حرف می‌زد که مال پیوندهای دوران کودکی بود - لحنی که هیچ‌وقت کسی زیر سؤالش نمی‌برد، هیچ‌وقت عوض نمی‌شد. پدر و مادرها با بچه‌هاشان این جور حرف می‌زدند، او دایان و سوبه‌اش زمانی با هم این جور حرف زده بودند. نشانه‌ی صمیمیت میان خواهر و برادرها بود، ولی دل‌داده‌ها این جور با هم حرف نمی‌زدند. نه او دایان نه سوبه‌اش، هیچ‌کدام با او این جور حرف نزده بودند.

چند روز بیا شیلونگ. اگه نه، صبر کن من برگردم کالکوتا.

سعی خودم رو می‌کنم. مطمئن نیستم که چند وقت می‌تونم بمونم.

ماناش به گوری گفت که او حالا تنها خواهر زنده‌اش است. گفت که خانواده

آب رفته و حالا فقط خودشان دو تا مانده‌اند.

خواهرزاده‌م چطورره؟ پِلای من؟ آخرش می‌بینمش یا نه؟ یک روز باهش آشنا می‌شم یا نه؟

گوری گفت حتماً ولی می‌دانست که هیچ وقت این اتفاق نخواهد افتاد. خداحافظی کردند. راننده دوباره راهی جنوب شد - به سمت چورینگی، اسپلاناد، سینما مترو، گراند هتل.

نشسته بود توی ماشین، در ترافیک گوریده و هوای سنگین از دود. گوری نسخه‌ای از خودش را دید - سوار یکی از اتوبوس‌های شلوغ، ایستاده، دستش آویزان به دستگیره‌ی بندی اتوبوس، و به تنش یکی از ساری‌های نخی که در کالج می‌پوشید. می‌رفت که در جایی که اودایان پیشنهاد کرده بود ببیندش، رستورانی پرت که هیچ‌کس نشناسدشان. اودایان منتظرش بود. هر قدر می‌خواستند، روبه‌روی هم می‌نشستند.

راننده از او پرسید می‌خواید بیرمتون نیومارکت؟ یا به یکی از پاساژهای نوساز؟ نه.

وقتی راننده به خیابان ساترن رسید، گوری به او گفت که باز هم برود. به کالیگات؟

تالی گانج. بعد ایستگاه تراموا. زیاد دور نیست.

از بدل مسجد تیپو سلطان گذشتند، از گورستان رد شدند. حالا روبه‌روی ایستگاه تراموا یک ایستگاه مترو هم بود که از وسط شهر از زیر زمین رد می‌شد. راننده گفت مترو تا خود دام‌دام می‌رود. گوری آدم‌ها را می‌دید که از پله‌های کوتاهش پایین می‌دویدند، جوان‌هایی که به سن کار رسیده بودند، آدم‌هایی آن قدر جوان که تمام عمرشان با مترو بزرگ شده بودند.

گوری دیوارهای بلند آجری دو طرف خیابان را دید که محافظ استودیوهای فیلم و باشگاه تالی بود. بعد چهل سال، مسجد کوچک سر خیابان هنوز آن جا بود. مناره‌های سرخ و سفیدش را می‌دید.

به راننده گفت نگه دارد، پول چایش را داد و از او خواست همان جا منتظرش بماند. گفت زیاد طول نمی‌کشد.

حالا که از ماشین پیاده شده بود، آدم‌ها نگاهش می‌کردند. عینک آفتابی‌اش،

و لباس و کفش امریکایی اش را و رانداز می کردند، بی خبر از این که او هم زمانی همین جا زندگی می کرده. موبایل ها زنگ می خورد، ولی بوق های پلاستیکی ریکشاپی ها هنوز در خیابان های اصلی بلند بود.

پشت مسجد چند تا کلبه بود با دیوارهایی از بامبوی بافته. هنوز آدم هایی در آن جا زندگی می کردند.

توی کوچه به راهش ادامه داد و از کنار سگ های ولگرد گذشت. بعضی خانه ها حالا مرتفع تر بود و جلو تکه ی بیش تری از آسمان را گرفته بود. پنجره هاشان تمام شیشه بود و لبه ی چوبی شان رنگ سفید خورده بود. بام ها پر از آنتن بود. کف طارمی ها موزاییک های مرمر نما. خانه های قدیمی تر متروکه تر مانده بود، با آجرهای باریک تر و نرده های تزیینی شان که جا به جا ریخته بود.

همه ی خانه ها تنگ هم بودند. نه حتی یک تکه زمین خالی بود، نه فضایی برای کریکت و فوتبال بچه ها. کوچه چنان تنگ بود که ماشین به زحمت از توش رد می شد.

به خانه ای رسید که زمانی قرار بود در آن با اودایان پیر شود. خانه ای که در آن بلا را حامله شده بود، خانه ای که بلا ممکن بود توش بزرگ شود.

انتظار داشت خانه قدیمی ولی سرپا باشد، مثل خودش. اما انگار نو تر هم شده بود و دیوارهای جنبی اش صیقل خورده تر از قبل به نظر می رسید. نمای بیرونی اش را رنگ گرم نارنجی زده بودند. درهای بادبزی جای خود را به در سبز شادی داده بود که به نرده های ایوان می آمد.

دیگر از حیاط خبری نبود. ساختمان جلو آمده بود، جوری که نمای خانه تقریباً مماس با کوچه بود. شاید این فضای اضافی حالا اتاق نشیمن بود یا غذاخوری - گوری نمی دانست. توی یکی از اتاق ها تلویزیون روشن بود، جوی جلو خانه که گوری وقت رفت و آمد از روش می پرید، پُر شده بود.

از کنار خانه گذشت و رفت آن دست کوچه، به سمت آن دو آبگیر. هیچ جزئیاتی را فراموش نکرده بود. رنگ و شکل آبگیرها در ذهنش روشن بود. ولی جزئیاتی در کار نبود. هیچ کدام از آن دو آبگیر نبود. فضایی را که زمانی پر آب بود و روباز، خانه های تازه پر کرده بود.

کمی جلوتر رفت و دید که گودی پشت آبگیرها هم دیگر نیست. منطقه‌ی کم‌جمعیت‌تر اطراف گودی را حالا از باقی محله نمی‌شد تشخیص داد. حالا آن‌جا هم خانه ساخته بودند. جلو درهای ورودی موتورهای وسپا پارک شده بود و رخت پهن کرده بودند که خشک شود.

گوری مانده بود که آیا هیچ‌کدام از این آدم‌ها که از کنارشان می‌گذرد، چیزهایی را که او به یاد می‌آورد، یادش هست؟ وسوسه شد مردی هم‌سن و سال خودش را که قیافه‌اش بگی‌نگی آشنا می‌زد، نگه دارد. ممکن بود از هم‌کلاسی‌های اودایان باشد. مرد، کیسه‌ی خرید به دست، داشت به بازار می‌رفت، زیرپیرهنی تنش بود و لُنگ بسته بود. گوری را شناخت و رد شد.

یک جایی همین جاها که گوری ایستاده بود، اودایان زیر آب قایم شده بود. برده بودندش توی زمین خالی. یک جایی همین جاها لوح اسم اودایان بود، یادبودی از زندگی کوتاهش. یا شاید همین را هم برداشته بودند.

گوری آمادگی دیدن این همه تغییر در این چشم‌انداز را نداشت. آمادگی نداشت که هیچ نشانه و نشانی از آن شب نباشد – از آن شبِ چهل پاییز قبل. ظرف کم‌تر از دو سال زندگی، از ازدواج تا بیوگی: همسر، بیوه، مادر، همدست.

حرف اودایان ظاهراً با عقل جور درمی‌آمد – چیزی که اودایان از او خواسته بود: می‌خواهند پاسبان را از سر راه بردارند. بسته به تلقی آدم، این حرف ممکن بود دروغ نباشد.

گوری تلقی بی‌خطر این حرف را انتخاب کرده بود. وقتی با آن برادر و خواهر کنار پنجره نشسته بود و نیم‌نگاهی به خیابان پایین پنجره داشت، ذره‌ی سرگردانِ تردید را – جزء صامت وجود خودش را که به چیز بدتری ظن برده بود – خفه کرده بود، له کرده بود.

هیچ‌کس گوری را در ماجرا دخیل ندانسته بود. هنوز که هنوز بود، هیچ‌کس از کاری که کرده بود خبر نداشت.

تنها شاکی‌اش خودش بود، تنها حافظ‌گناهِش از برملاشدن خودش بود. اودایان زیر چتر خودش گرفته بودش، باز پرس نادیده گرفته بودش، سوبه‌اش

دور کرده بودش. محکومیتش فراموش شدن بود و مجازاتش آزادی‌اش.
دوباره یاد حرف بلا افتاد که گفته بود برگشتنش هیچ معنایی ندارد و او هم
به اندازه‌ی اودایان مُرده.
حالا که آن‌جا ایستاده بود، ناتوان از یافتن اودایان، پیوند تازه‌ای با او می‌دید:
وجودنداشتن. نبودن.

شب‌ی که فرداش به سراغ اودایان می‌آمدند، اودایان بعد از چند شب بی‌خوابی،
خوابش برد. ولی در خواب بنا گذاشت به فریادزدن و گوری را از خواب پراند.
گوری اول نتوانست بیدارش کند. حتی شانه‌هاش را گرفت و تکان‌تکان داد.
بعد، اودایان یکه‌خورده و لرزان از خواب پرید. سرش از تب می‌سوخت. از سرمای
اتاق شکایت کرد، گفت سوز می‌آید، ولی هوا شرعی و راکد بود. به گوری گفت
پنکه را خاموش کند و پنجره‌ها را ببندد.
گوری لحاف را از صندوقچه‌ی آهنی زیر تختشان درآورد و روی اودایان
انداخت. کشید تا زیر چانه‌اش، تا زیر شانه‌هاش.
به اودایان گفت بخواب دوباره.
اودایان گفت عینو شب استقلال.

چی؟

اون شب هم من و سوبه‌هاش جفتمون تب داشتیم. پدر و مادرم می‌گن
دندون‌هامون تق‌تق به هم می‌خورد. همون شبِ سخنرانی نهرو. شب آزادی. بهت
نگفته بودم تا حالا؟
نه.

دو تا احمق بدبخت توی تخت، عین حالا.

گوری برایش آب ریخت ولی اودایان نخورد و لیوان را پس زد - جوری که
لحاف خیس شد. گوری دستمالی را نم زد و به صورت او کشید. نگران بود که از
عفونت تب کرده باشد و ربطی به دست زخمی‌اش داشته باشد. ولی دردش بیش‌تر
نشده بود. بعد کم‌کم تبش پایین آمد و خوابش برد.

تا خود صبح خوابی عمیق کرد. گوری بیدار ماند و در اتاق سوزان بی‌هوا و

مهر و موم شده پیش اودایان نشست. زل زد به او - گرچه در تاریکی اتاق، اول چیزی از او نمی‌دید.

بعد نیم‌رخ او به کندی به چشم آمد. پیشانی‌اش، دماغ و دهنش که لب‌اش نوری خاکستری گرفته بود. این اولین نوری بود که از دریچه‌های بالای پنجره به اتاق می‌آمد، از سوراخ‌های ریز توی گچکاری که کنار هم خطوطی موج‌دار را شکل می‌داد.

صورت اودایان را ریشی که دیگر نزده بود، پر کرده بود. سیلش جزئی از صورتش را که گوری از همه بیش‌تر عاشقش بود، پوشانده بود - آن چال سایه‌دار پشت لبش را. دیدن اودایان این‌همه ساکن، با چشم‌های بسته، گوری را مشوش کرد. دست گذاشت روی سینه‌ی اودایان و بالا و پایین رفتنش را حس کرد.

اودایان چشم باز کرد، انگار ناگهان هشیار شده باشد. باز خودش شده بود. اودایان گفت داشتم فکر می‌کردم.

به چی؟

به بچه‌داشتن. اگه هیچ‌وقت بچه‌دار نشیم، فکر نمی‌کنی چیزی کم داری؟
چطور مگه؟ چی شده حالا یادش افتادی؟

من نمی‌تونم پدر بشم، گوری.

بعد از لحظه‌ای گفت بعد از کاری که کردم، دیگه نمی‌تونم.

چیکار کردی؟

اودایان نگفت. به گوری گفت هر اتفاقی که بیفتد، همیشه فقط حسرت یک چیز را خواهد خورد: این‌که زودتر با گوری آشنا نشده، این‌که چرا تک‌تک روزهای عمرش او را نمی‌شناخته.

چشم‌ها را دوباره بست و دست دراز کرد که دست گوری را بگیرد. انگشت‌هاشان در هم حلقه شد. صبح مدام روشن و روشن‌تر می‌شد و اودایان دستش را ول نمی‌کرد.

در هتل آپارتمان، غذایی را که آبا برایش گذاشته بود - خوراک ماهی با برنج - توی مایکروفر گرم کرد و سر میز بیضی شش‌نفره خورد که رومیزی گلدار

داشت با روکش نایلونی. کمی تلویزیون تماشا کرد و بعد بقیه‌ی غذا را کنار گذاشت.

تخت مرتب شده بود، روتختی صاف و به‌دقت پهن بود، پشه‌بند جمع شده بود بالا و به قلاب افتاده بود. گوری پشه‌بند را باز کرد و پایین کشید و زیر لبه‌های تخت فرو کرد. اتاق فقط یک چراغ سقفی داشت. نمی‌شد توی تخت چیزی خواند. در تاریکی دراز کشید و بعد از چند ساعت بالاخره خوابش برد.

کلاغ‌ها بیدارش کردند. از تخت بیرون آمد و رفت توی بالکن اتاق خواب. سحر شده بود، هوا شیرفام و مات، انگار که بالای کوهستان باشد، نه در بستر یک دلتای عریض، بزرگ‌ترین دلتای جهان، همسطح دریا.

بالکن کوچکی بود، فقط به اندازه‌ی یک چارپایه‌ی پلاستیکی جا داشت و طشت کوچکی که در آن بشود رخت چرک خیساند. جایی نبود که توش بشود وقت گذراند.

خیابان خالی بود. دکاندارها هنوز سر نرسیده بودند که قفل‌ها را باز کنند و کرکره‌ها را بالا بکشند.

رفتگر خیابان سطل سطل آب می‌ریخت و پیاده‌رو را می‌شست. چند تایی آدم برای پیاده‌روی صبحگاهی، با قدم‌های بلند مصمم، می‌رفتند توی محوطه‌ی لب دریاچه. تنها بودند یا دوتایی. گوری دکه‌ای را آن طرف خیابان دید که روزنامه و میوه می‌فروخت و بطری آب و چای.

رفتگر به بلوک بعدی رفت. حالا دیگر هیچ‌کس آن جا نبود. صدای رفت و آمد ماشین‌ها حالا بیش‌تر شده بود و به‌زودی مستمر می‌شد. به‌زودی هیچ چیز دیگری نمی‌شد شنید.

خودش را به نرده‌ی بالکن فشار داد. ارتفاع به قدر کافی زیاد بود. حس کرد استیصال از درونش بالا می‌آید. یک جور وضوح. میلی شدید.

جاش همین جا بود. دلیل آمدنش همین بود. هدف بازگشتش این بود که برود. تصور کرد یک پاش را آویزان می‌کند آن طرف نرده، بعد آن یکی پاش را. حسی گنگ از این‌که دیگر هیچ چیز نگهش ندارد، حس این‌که دیگر مقاومت نکند. فقط چند ثانیه طول می‌کشید. کارش تمام می‌شد. به همین سادگی.

چهل سال پیش جرئتش را نداشت. بلا درونش بود. چیزی که حالا حس می‌کرد خلأ نبود، پوسته‌ی توخالی وجود بود.

به کانو سانیال فکر کرد و به زنی که جنازه‌اش را در خانه‌اش پیدا کرده بود. زنی مثل آبا که به او رسیدگی می‌کرد، هر روز می‌آمد و می‌رفت.

چه کسی درحالی که قبراغ و سرحال از پیاده‌روی صبحگاهی دور دریاچه برمی‌گشت، ممکن بود تصادفاً سقوط او را ببیند؟ چه کسی ممکن بود با فهمیدن این‌که برای نجاتش دیر شده، صورت خودش را با دست بپوشاند و روش را برگرداند؟

چشم‌ها را بست. ذهنش خالی بود. فقط لحظه‌ی حال را در خود داشت، نه چیز دیگری را. لحظه‌ای که، تا الان، هیچ وقت نتوانسته بود ببیند. فکر کرد ممکن است شبیه زل‌زدن به خورشید باشد. ولی این فکر حواسش را پرت نکرد.

یکی یکی چیزهایی را که اذیتش می‌کردند رها کرد. خودش را سبک کرد - مثل بعد از کشته شدن اودایان که النگوهاش را درآورده بود. چیزی را که از ایوان تالی گانج دیده بود. کاری را که با بلا کرده بود. تصویر پاسبان را که از زیر پنجره می‌گذشت - دست پسرش در دستش.

تصویر آخر: ایستادن اودایان در کنارش توی تراس شمال کلکته. با گوری به پایین نگاه کردنش به خیابان، شناختن گوری. خم شده رو به جلو، با فقط چند سانت فاصله بینشان، آینده‌ی گسترده در پیش روشن. لحظه‌ای که زندگی‌اش برای دومین بار آغاز شده بود.

خم شد جلو. نقطه‌ای را که می‌افتاد دید. هیجان دیدار اودایان را به یاد آورد، هیجان سخت دوست‌داشته شدنش را در قلب اودایان. لحظه‌ی از دست‌دادن اودایان را. خشمش را زمانی که فهمید اودایان او را هم شریک جرمش کرده. درد به دنیا آوردن بلا را، وقتی که اودایان دیگر رفته بود.

چشم‌ها را باز کرد. اودایان آن‌جا نبود.

صبح شده بود. مادرها داشتند بچه‌ها را به مدرسه می‌بردند. بچه‌ها روپوش مدرسه نشان بود. مردها و زن‌ها به عجله سرکار می‌رفتند. یک دسته مرد که تمام روز ورق بازی می‌کردند روی یک تخت سفری سر نیش جاگیر می‌شدند. سازوودساز

دوره گرد ملافه‌ای کف پیاده‌رو پهن کرده بود و سازه‌های خرابی را که آن روز می‌خواست برایشان تار بگذارد و کوک کند، یکی‌یکی درمی‌آورد.

درست زیر پای گوری بساط کوچک سبزی و میوه پهن بود. سبدهای کم‌عمق گوجه‌فرنگی و بادمجان. هویج‌هایی قرمزتر از پرتقال. لوبیاسبزه‌های نیم‌متری. صاحبش چارزانو زیر سایه‌ی چادر مشمایی کثیفی نشسته بود و داشت با مشتری‌هایی که کم‌کم از راه می‌رسیدند، سر و کله می‌زد.

سنگ‌های ترازو را می‌گذاشت. کفه‌ها بالا و پایین می‌رفتند. یکی از مشتری‌ها عقب رفت.

آبا بود که داشت می‌آمد صبحانه درست کند و چای بگذارد. آبا سرش را بالا آورد و به گوری نگاه کرد، یک خوشه موز در دستش بود با یک قوطی پودر رختشویی و یک قرص نان. توی آن یکی دستش روزنامه بود.

صدا زد: امروز دیگه چی می‌خواین؟

همین، هیچی دیگه.

در پایان هفته از کالکوتا می‌رفت و به زندگی خودش برمی‌گشت. آبا که زنگ آپارتمان رازد، گوری از بالکن بیرون رفت و در را برایش باز کرد.

چند ماه بعدتر، در کالیفرنیا، نامه‌ی دیگری از رودآیلند رسید.

این بار نامه به انگلیسی بود. با جوهر آبی روشن، آدرس روی پاکت سرسری و بدخط نوشته شده بود – پستی‌چی چطور توانسته بود بخواندش؟ دیگر آن دستخط تمیزی که بلا توی مدرسه یاد گرفته بود نبود. ولی به هر حال آن قدر خوانا بود برای این که حالا به دست گوری رسیده باشد. حالا این جا بود، اوج کاری که بلا خودش را راضی کرده بود بکند، نزدیک‌ترین چیز به دیدن او.

گوری پاکت نامه را خوب نگاه کرد. تمبرش عکس یک قایق بادبانی بود. سر میزش توی پاسیو نشست و تای نامه را باز کرد. لای نامه برگه‌ی دیگری هم بود. نقاشی مگنا بود که امضاش هم کرده بود: یک نوار صاف آسمان آبی، یک نوار زمین سبز، یک گربه‌ی رنگ‌وارنگ که در فضای سفید وسط این دو نوار روی هوا بود.

نامه بدون سلام شروع می‌شد.

مگنا سراغت رو می‌گیره. شاید یه چیزی بو برده. نمی‌دونم. تعریف کردن واقعیت الان براش خیلی زوده. ولی یک روز براش می‌گم که تو کی هستی و چیکار کردی. به دخترم فقط واقعیت رو می‌گم، نه کم‌تر، نه بیش‌تر. آگه اون موقع هنوز هم بخواد که بشناسدت و باهات رابطه داشته باشه، امکانش رو فراهم می‌کنم. به خاطر خودش، نه خودم. تو خیلی وقته به من یاد دادی که بهت احتیاج نداشته باشم. احتیاج هم ندارم از اودایان بیش‌تر بدونم. ولی مگنا که بزرگ‌تر شد، وقتی که هم اون آماده بود هم من، شاید یه بار دیگه سعی کنیم همدیگه رو ببینیم.

ॐ ॐ ॐ

در ساحل غربی ایرلند، در شبه جزیره ی بئارا، زوجی برای یک هفته اقامت از راه می‌رسند. از کورک راه می‌افتند، مسیر رؤیایی حومه‌ی شهر را پشت سر می‌گذارند و نزدیک غروب به ناحیه‌ای کوهستانی می‌رسند که خشک و سرد است. توی دره‌های این منطقه شواهدی از کشاورزی ماقبل تاریخ پنهان شده. زیر رسوبات زغال‌سنگی، الگوهای زمین مزارع و ساختارهای دیوار سنگی مدفون است.

خانه‌ای اجاره کرده‌اند در یکی از معدود شهرهای کوچک شبه‌جزیره، که گچکاری سفید دارد و در و پنجره‌های کرکره‌ای آبی. مرد سرتاسر شهر را چندان بزرگ‌تر از محله‌ای نمی‌بیند که سالیانی پیش از این در آن بزرگ شده بود.

خیابان باریک است و شیدار، دو طرفش گل‌های آویز پرشکوفه و ماشین‌های پارک شده. با کافه دو تا در فاصله دارند، و با کلیسای زردرنگی که اهالی دهکده می‌گردانند، به اندازه‌ی یک دست. خوراکی‌هاشان را از پستخانه می‌خرند که بقالی هم توش دارد. شیر و تخم‌مرغ، لوبیاپخته و ساردین، یک شیشه مربای شاتوت. بیرون پستخانه می‌شود نشست. میز دونفره‌ای توی پیاده‌رو هست که می‌شود سرش نشست و یک قوری چای و خامه و کره‌ی تازه و یک بشقاب کیک سفارش داد.

شب، بعد از این سفر طولانی و لیوانی آبجو در کافه، خوابِ مرد سنگین نمی‌شود. توی تخت، کنار همسر تازه‌اش بیدار می‌شود. زن در کنار او با آرامش خوابیده، سرش چرخیده به یک طرف، دست‌ها ضربداری روی سینه، زیر چانه.

از پله‌ها پایین می‌رود و درِ رو به حیاطِ پشت‌خانه را باز می‌کند. پابره‌نه می‌رود توی ایوان چوبی که مشرف است به باغچه و مرتع آن‌سوترش که تا خلیج کنمیر پایین می‌رود. موهایش پرپشت است و سفیدبرفی. زنش دوست دارد انگشت‌ها را لای این موها ببرد. پرتو تابان و پهن مهتاب را روی آب می‌بیند. از صافی آسمان حیرت کرده، و از شمار ستاره‌ها.

بادی قوی از دریا به خشکی می‌وزد. تقلیدی است از صدای موج‌ها. سرش را بالا می‌آورد، اسم صورت‌های فلکی که زمانی به دخترش یاد داده بود یادش نیست. گازه‌ای سوزانی که آدم‌ها روی زمین به شکل نقطه‌های نورانی می‌بینند.

به رختخواب بر می‌گردد. همچنان از پنجره به آسمان و به ستاره‌ها نگاه می‌کند. باز از نو متحیر می‌شود که زیبایی این ستاره‌ها حتی در طول روز هم سر جاست. سرشار است از قدرشناسی از سال‌های پیرشدنش، به خاطر درک شکوه و زیبایی‌های بی‌انتهای زمین، به خاطر فرصتی که برای تجربه‌ی این‌ها دارد.

صبح فردا بعد از صبحانه راهی اولین پیاده‌روی روزانه‌شان می‌شوند در گذرگاه‌هایی که به لب دریا می‌رسد. از مراتع ناهمواری می‌گذرند که در آن‌ها گوسفندها و گاوها در سکوت در برابر افق می‌چرند، از زمین‌های پوشیده از سرخس و گل انگشتانه. روزی ابری است. هوا روشن است. ابرها دست‌نگه داشته‌اند و نمی‌بارند. اقیانوس به خورهای کوچک سنگی می‌ریزد و پشت صخره‌های پرشیب آرام می‌گیرد.

عظمت پیرامونشان را تماشا می‌کنند. سکوت آن‌جا را. در این قطعه زمین صخره‌ای که مواد معدنی‌اش بیرون زده، بعد از چند ساعت پیاده‌روی و بالا و پایین رفتن از نردبان‌های کوچکی که هر قطعه زمین را از زمین بعدی جدا می‌کند، وقتی می‌ایستند به نقشه نگاه می‌کنند، می‌بینند که تازه کم و بیش نصف راه را آمده‌اند.

سفرشان سفر ماه‌عسل است. پیش از این، یک بار دیگر هم ازدواج کرده بود، ولی اولین ماه‌عسل اوست. چند روز پیش، آن‌سوی همین اقیانوس، در امریکا، در رودآیلند، در کلیسای کوچک سرخ و سفیدی که مناره‌ی مخروطی‌اش مشرف به خلیج نارآگانست است و سال‌ها محبوب او بوده، ایستادند و با هم پیمان ازدواج بستند.

پیوندشان را گروهی از دوستان و خانواده‌هاشان شاهد بودند. صاحب دو پسر شده و علاوه بر دختر خودش، یک دختر دیگر هم پیدا کرده. حالا هفت تا نوه دارند. هرکدام از بچه‌ها و نوه‌ها به جایی دور پرت شده‌اند. گهگاه به اجبار دور هم جمع خواهند شد و آشنایی محدودی با هم پیدا خواهند کرد. با این حال،

این جا نقطه‌ی شروع است - چشم‌انتظاری دیر هنگامی در زندگی. سال‌هایی که این زوج با هم در پیش دارند پایان مشترک زندگی‌هایی است که هر کدامشان جداگانه بنا کرده و جداگانه پیش برده. چه فایده پرسیدن این سؤال که چه می‌شد اگر سرِ چهل سالگی با زنش آشنا شده بود یا سر بیست سالگی. آن موقع ازدواج نمی‌کرد.

روز بعد، وقتی از خانه پا بیرون می‌گذارند، با گروهی روبه‌رو می‌شوند که با جنازه‌ی روستایی ناشناسی وداع می‌کنند - سوگوارانی با لباس‌های تیره که در سرایشی جاده پخش شده‌اند. یک لحظه انگار آن‌ها هم در مراسم تشییع شرکت کرده‌اند. هیچ حد و مرزی نیست - این که صف عزادارها از کجا شروع می‌شود و کجا تمام می‌شود، و این که برای چه کسی سوگواری می‌کنند. محترمانه از کنار مراسم رد می‌شوند.

اگر نه هاشان آمده بودند، با ماشین برقی می‌بردندشان که دلفین‌ها و وال‌هایی را که در آب‌های جزیره‌ی دورسی شنا می‌کردند ببینند. حالا فقط پیاده‌روی می‌کنند. دست در دست هم، با کاپشن‌های پف‌داری که خریده‌اند تا از سرمای خفیف پاییز در امان باشند.

خسته که می‌شوند، می‌ایستند تا از مناظر لذت ببرند، می‌نشینند تا بیسکویت و پنیر بخورند. در حوضچه‌های آب که پس از مدد درست می‌شود، لابه‌لای سنگ‌هایی که حفره‌ها و غارهایی کوچک را شکل داده، تل سنگریزه‌های صاف خاکستری را کشف می‌کنند و صدف‌های سوراخ‌سوراخی را که پوستشان رفته و فقط حلقه‌های سخت سفیدشان مانده. یک مشت از آن‌ها را جمع می‌کند، با این فکر که می‌تواند یک تکه نخ از وسطشان رد کنند و با آن‌ها برای نوه‌اش، دخترِ دخترش در رودآیلند، گردنبند قشنگی بسازند. مجسم می‌کند که آن را مثل تاج روی سر نوه‌اش می‌گذارد.

به سنگ‌های جالبی می‌رسند که برای دیدنشان تابلوهای راهنما را دنبال کرده‌اند. ستون‌های سنگ خام در معبرهایی فرعی و دور از چشم. در قطعه‌زمینی یک لوح سنگ آگم را پیدا می‌کنند که روش اسم‌هایی حکاکی شده. تخته‌سنگی را روی صخره‌ای دیواری می‌بینند که گفته می‌شود زنی است با قدرت‌های سحرآمیز.

یک روز بعد از ظهر به زحمت از وسط زمین نمناکی می‌گذرند که به یک مجموعه الواح سنگی در دره‌ای بادگیر برسند - الواحی که ظاهراً تصادفی ولی در اصل حساب شده روبه‌روی هم چیده شده‌اند. بعضی از سنگ‌ها از قد این زوج کوتاه‌تر است، بعضی‌ها بلندتر. با پایه‌های پهن‌تر، و ظاهراً تراش خورده و نوک‌تیزتر. این سنگ‌ها ظرافت ندارد ولی مقدس است، در گذر زمان رنگشان رفته و جا به جا سفید شده. فکر تکان‌دادنشان را هم نمی‌شود کرد ولی جای تک‌تکشان حساب شده است؛ بشر با دست خودش هر کدام از سنگ‌ها را به زحمت برداشته و آورده یکجا جمع کرده.

زنش توضیح می‌دهد که قدمت آن‌ها به عصر برنز برمی‌گردد. نیتی مذهبی در کار بوده - چه بسا مرتبط بوده باشد با مراسم تشییع و تدفین یا یادبود. برایش می‌گوید که بعضی از سنگ‌ها متناسب با چرخش زمین به دور خورشید قرار گرفته بوده. گفت قرن‌هاست که آدم‌ها از راه‌های دور می‌آیند که به آن‌ها دست بکشند، در برابرشان بایستند و خود را متبرک کنند. بعضی از زائران ردهایی از خودشان به جا گذاشته‌اند.

پای بعضی سنگ‌ها توده‌هایی می‌بیند از گیره‌های مو، زنجیرهای نازک و گردنبند‌های قابدار. ترکه‌های نازک درهم‌بافته، تکه‌های قیطانی. هدایایی شخصی، بدلیجات مذهبی رها شده. او از این رسم باستانی، از این باورهای کهن، هیچ چیز نمی‌داند. هنوز چیزهای زیادی از دنیا هست که نمی‌داند.

در این زمین سرسبز گیاهان بلندتری را می‌بیند که شبیه علف‌های مرداب در وقت جزر است. صورتک‌های قهوه‌ای سنگی تپه‌های اطراف را می‌بیند و سطح آرام خلیج زیر پا را.

به تخته‌سنگ دیگری در کشوری دوردست فکر می‌کند که در ذهنش واضح است. یک لوح سنگی ساده، مثل تابلو یک خیابان که روی آن نام برادرش حک شده. پیرامون لوح به تدریج آلوده شده؛ جایی که زمانی پر آب بود حالا بی‌اعتنا به آمد و رفت فصل‌ها، به چیزی کاربردی‌تر تبدیل شده. مادرش سال‌ها زائرِ مؤمن آن زیارتگاه بود، برای پسرش هر روز گل می‌برد تا وقتی که دیگر نتوانست، تا وقتی که حتی از همین شکل یادبود هم محروم شد.

روی این زمین کهنی که برای او تازه است، در آغوش باز این خرابه‌های پرت، کفش‌هاش گلی شده. سر بلند می‌کند و آسمان گرفته‌ی خاکستری را می‌بیند که روی زمین گسترده شده، جنبش بی‌وقفه‌ی هوا را و ابرهای کم‌ارتفاعی را که مایل‌ها راه آمده‌اند.

در میان این آسمان خاکستری، نوار آبی ناهمخوانی از روز می‌بیند. سمت غرب آسمان، خورشیدِ صورتی‌رنگِ غروبِ خودش را آغاز کرده. نتیجه‌اش: سه پرده‌ی مختلف، سه مرحله‌ی مجزای روز. هر سه مرحله پیش چشم‌های او در افق جا گرفته.

او دایان کنار اوست. با هم در تالی گانج راه می‌روند، توی گودی، روی برگ‌های سنبل. چوب گلف دارند و چند تا توپ گلف دستشان است.

در ایرلند هم زمین خیس است و ناهموار. می‌داند که دیگر هیچ وقت به این جا بر نمی‌گردد و برای آخرین بار خوب به آن نگاه می‌کند. به سمت سنگ دیگری می‌رود و سکندری می‌خورد، دستش را به سمتش دراز می‌کند، تعادل خودش را حفظ می‌کند - نشانه‌ای از آنچه در انتهای سفرش داده شده و آنچه گرفته شده.

صدای آمدن ون به محله را نشنید. فقط آمدنش را دید. تصادفاً روی پشت بام بود. ساختمانِ خانه حالا خوب بلند بود. تا وقتی خودش را عقب نگه می داشت، کسی نمی دیدش.

فقط کافی بود خودش را جلو نرده ها آفتابی نکند. از بعد انفجار، دنیای بیرون دیگر ثبات نداشت. پاشنه ی پاهاش دیگر صاف نگهش نمی داشت. حالا اگر تصادفاً به پایین نگاه می کرد، زمین می ترساندش، به سمت خود فرامی خواندش.

دید که مأمورها خیلی زیادند؛ فقط سه تا مأمور توی خود محوطه بود. نگاه تندی به بام های همسایه انداخت. در شمال کلکته می شد پرید - می شد از فاصله ی خالی بین ساختمان ها پرش کرد. ولی حالا اگر آن جا هم بود، سرگیجه نمی گذاشت. دیگر نمی توانست فاصله های ساده را تخمین بزند. در هر حال، توی تالی گانج که خانه ها خیلی از هم فاصله داشت.

پیش از این که پدرش برود در را باز کند و راهشان بدهد، از پله ها دوید پایین. سر پاگردها دولا می شد مبادا از لای نرده های ایوان دیده شود. از قسمت نوساز خانه رفت توی بنای قدیمی. ته اتاق بچگی هاش با سوبه اش در دولته ی باریکی بود که به باغچه باز می شد.

از دیوار پشت حیاط بالا رفت - مثل بچگی هاش که می خواست بی این که مادرش بفهمد فرار کند. حالا دستش نمی گذاشت تند بپرد بالا، ولی پاش را گذاشت روی پینتِ نفت و آخرش توانست. هوای نزدیک غروب گرم بود. بوی سولفور تند بود.

سریع دوید، آبگیرها را رد کرد و به سمت گودی رفت. سمت قسمتی که سنبل های آبی انبوه تر بود. قدم گذاشت توی آب، بعد یک قدم دیگر. آب او را دربرگرفت تا وقتی همه ی تنش زیر آب گم شد.

نفس عمیقی کشید، دهنش را بست و رفت پایین. سعی کرد تکان نخورد. با

انگشت‌های دست سالمش سوراخ‌های دماغش را محکم گرفته بود.

بعد از چند ثانیه، فشار آب را روی سینه‌هاش احساس کرد و ریه‌هاش را سوزاند - انگار که همه‌ی وزنش توی سینه‌اش جمع شده باشد. نفسی که نگه داشته بود، سنگین و فشرده شد، سینه‌اش را پرفشار کرد. طبیعی بود - نه از کمبود اکسیژن، بلکه چون دی‌اکسید کربن در خونش بالا می‌آمد. اگر آدم در آن لحظه می‌توانست با غریزه‌ی تنفس بجنگد، بدن تا شش دقیقه دوام می‌آورد. خون کم‌کم از کبد و کلیه‌هاش به سمت قلب و مغزش هجوم می‌برد. دکتری که دستش را باندپیچی کرده بود، در جواب سؤالش، این توضیح‌ها را داده بود.

نبض خودش را گرفت. حواسش را به خودش داد. اگر ندویده بود، اگر وقتی پا به آب گذاشته بود نبضش آهسته‌تر می‌زد. شروع کرد به شمردن. ده ثانیه شمرد. با میل شدیدش برای آمدن به سطح آب مبارزه کرد. خودش را مجبور کرد که چند ثانیه‌ی دیگر هم طاقت بیاورد.

زیر آب این آزادی را داشت که برای شنیدن چیزی تقلا نکند. از شر استیصالی که بابت برداشت اشتباهش از حرف‌ها بهش دست می‌داد خلاص بود، از این‌که از آدم‌ها بخواهد حرفشان را دوباره بگویند. دکتر گفته بود شنوایی‌اش ممکن است بهتر شود. اعوجاج صدا و زنگ گوش‌هاش شاید با گذشت زمان کم می‌شد. بایست صبر می‌کرد و می‌دید.

سکوت زیر آب مطلق نبود. بیش‌تر یک جور بازدم بی‌طنین بود که در کاسه‌ی سرش فرومی‌رفت. با کری نسبی‌اش بعد از انفجار فرق می‌کرد. آب از هوارسانایی بهتری داشت.

از خودش پرسید آیا این کری چیزی است شبیه سفر به کشوری که آدم زبان مردمش را نمی‌فهمد، شبیه این‌که از حرف‌هایی که می‌شنود چیزی جذب نکند. هیچ‌وقت به کشور دیگری نرفته بود. هیچ‌وقت نه به چین رفته بود نه به کوبا. یاد چیزی افتاد که تازگی‌ها خوانده بود - آخرین نوشته‌های چه‌گوآرا برای بچه‌هاش: به یاد داشته باشید که مهم انقلاب است و هر یک از ما به‌تنهایی هیچ نمی‌ارزیم.

ولی این‌بار چیزی اصلاح نشده بود، به کسی کمک نشده بود. حالا دیگر می‌دانست که این دفعه انقلابی در کار نیست.

اگر خودش هیچ نمی‌ارزید، پس چرا این قدر خودش را به در و دیوار می‌زد که جان به در ببرد؟ چرا آخر سر بدن از مغز فرمان نمی‌برد؟

بدنش ناگهان کم آورد. آمد روی آب. سر و سینه‌اش پیدا شد. سوراخ‌های دماغش می‌سوخت. سینه‌اش برای هواله‌له می‌زد.

دو تا مأمور روبه‌روش بودند. با تفنگ‌های نشانه‌رفته. یکی از مأمورها توی بلندگوی دستی فریاد می‌زد. اودایان حالا خوب می‌شنید چه می‌گوید.

گودی را محاصره کرده بودند. مأموری را دید که در فاصله‌ای پشت او ایستاده بود، دو تای دیگر دو طرفش. خانواده‌اش را گرفته بودند. مأمور توی بلندگو گفت اگر تسلیم نشود، یکی یکی بهشان شلیک می‌کنند. تهدیدی با صدای بلند - نه فقط برای این که او بشنود، برای این که همه‌ی اهالی محل بشنوند.

با احتیاط در آب پر علف که تا کمرش می‌رسید بلند شد. چیزی را که بلعیده بود تف کرد. از زور سرفه همه‌ی اندام‌هاش قفل شده بود. به او گفتند دست‌ها را روی سر بگذار و جلو برو.

باز بی‌تعادلی، باز سرگیجه. سطح آب کج بود، و آسمان پایین‌تر از جایی که بایست باشد. افق می‌جنید. دلش خواست دور شانه‌اش شال بیندازد. همان شال آلبالویی‌رنگی که گوری همیشه به جالباسی اتاقتشان می‌زد - همان که بعضی صبح‌ها وقتی دور خودش می‌پیچید تا سیگار اولش را روی بام بکشد. بوی گوری در برش می‌گرفت.

امیدوار بود گوری و مادرش هنوز از خرید نیامده باشند. ولی سرش را که از آب درآورد، دید که آن‌ها هم به این صحنه رسیده‌اند.

از کالج شروع شده بود - در محله‌ی گوری، در دانشگاه که درست پایین خیابان خانه‌ی گوری بود. توی آزمایشگاه، توی غذاخوری، همیشه و همه‌جا بحث کشور و مشکلات کشور بود. بحث اقتصاد را کد، پسرفت معیارهای زندگی. کمبود اخیر برنج، که ده‌ها هزار نفر را به آستانه‌ی قحطی کشانده بود. مسخرگی استقلال وقتی که نصف هند هنوز گرفتار بود. تنها فرقش این بود که حالا خود هندی‌ها خود را گرفتار کرده بودند.

اودایان با چند تا از اعضای شاخه‌ی دانشجویی مارکسیست آشنا شد. آن‌ها ویتنام را الگوی موفق می‌دانستند و درباره‌اش حرف می‌زدند. کم‌کم سر کلاس‌ها رفت و به جاش با آن‌ها راه افتاد توی کلکته و به کارخانه‌ها و زاغه‌ها سر زد.

در ۱۹۶۶ در پرزیدنسی اعتصاب به راه انداخته بودند - سرِ سوءمدیریت خوابگاه‌ها. خواسته‌شان استعفای مدیر دانشگاه بود. خطر اخراج را به جان خریده بودند. سراسر دانشگاه کلکته را برای ۶۹ روز تعطیل کرده بودند.

برای این‌که چیزهای بیش‌تری بداند، از شهر بیرون رفته بود. به او توصیه کرده بودند از جایی به جای دیگر سفر کند و تا پیش از غروب آفتاب روزی پانزده مایل پیاده راه برود. با دهقانان چادرنشینی آشنا شد که زندگی فلاکت‌باری داشتند - آدم‌هایی که از سر ناچاری غذاهایی می‌خوردند که به حیوان‌هاشان می‌دادند. بچه‌هایی را دید که روزی یک وعده غذا می‌خوردند.

شنیده بود کسانی که از این هم ن‌دار ترند، گاهی زن و بچه‌هاشان را می‌کشند و بعد خودشان را.

حیات و معاششان وابسته بود به قرارشان با زمیندارها و نزول خورها. وابسته بود به آدم‌هایی که خونشان را توی شیشه می‌کردند. به نیروهایی خارج از اختیارشان. می‌دید که سیستم چطور سرکوبشان می‌کند، چطور خوار و ذلیلشان می‌کند. چطور حرمتشان را زیر پا می‌گذارد.

هرچه بهش می‌دادند می‌خورد. برنج نامرغوب، عدسی آب‌زیپو. آب، که هیچ‌وقت تشنگی‌اش را نمی‌نشاند. توی بعضی دهکده‌ها چای نبود. به‌ندرت حمام می‌کرد. ناگزیر بود روی زمین باز مدفوع کند. حریم خصوصی نداشت برای زجری که بایست از دل پیچه‌های وحشیانه‌ای می‌کشید که دل و اندرونش را می‌شکافت و پوست تهیگاه سوزانش را می‌درید. برای او این محرومیت موقتی بود. ولی خیلی‌ها بودند که چیز دیگری در دنیا نمی‌شناختند.

شب‌ها با همسفرهاش مخفی می‌شد؛ روی تخت‌های فنری بی‌تشک می‌خوابیدند یا روی گونی‌های غلات. پشه‌ها امانشان را می‌بریدند - فوج فوج می‌آمدند، کند توی هوا می‌چرخیدند و نیششان تا مغز استخوان فرو می‌رفت. بعضی پسرها از خانواده‌های پولدار بودند. یکی دو نفرشان یکی دوروزه برگشتند. شب‌ها

در آن سکوت جمعی، اودایان، غصه‌دار از چیزهایی که دیده و شنیده بود، به خودش اجازه می‌داد به تنها دلخوشی‌اش فکر کند: گوری. مجسم می‌کرد دوباره می‌بیندش و با او حرف می‌زند. از خودش می‌پرسید آیا گوری می‌خواهد زنش بشود یا نه.

یک روز که به مریضخانه‌ای سرزده بودند، جسد زن جوانی را دید هم‌سن و سال گوری و مادر چندین و چند بچه. از روی ظاهرش علت مرگ مشخص نبود. وقتی دکتر از شان پرسید حدس می‌زنند چرا مرده، هیچ‌کس درست جواب نداد. دکتر گفت این زن رفته بوده برای خانواده‌اش برنج ارزان بگیرد که زیر دست و پا افتاده و ریه‌هاش له شده.

عجیب این بود که زن صورت تپلی داشت و شکمی بزرگ و واداده. اودایان آدم‌هایی را مجسم کرد که از پشت هلش داده بودند و آن‌قدر انگیزه داشتند که به زمین بزنندش. آدم‌هایی که ممکن بود مال دهکده‌ی خود زن بوده باشند و زن ممکن بوده بشناسدشان، ممکن بود همسایه یا دوستش بوده باشند. این هم سند دیگری بود از فروپاشی سیستم؛ این حد فقر جنایت بود.

به آن‌ها گفته بودند جایگزین بهتری برای سیستم وجود دارد. با این حال، همه چیز عمده‌تاً بحث‌های نظری بود. شرکت کردن در جلسه و راهپیمایی و ادامه‌ی آموزش به خودش. نصفه‌شب‌ها پوسترچسباندن و شعارنویسی. خواندن اعلامیه‌های چارو ماجومدار، اعتمادکردن به کانو سانیا. قبول این‌که راه‌حل وجود دارد و در دسترس است.

درست بعد از تشکیل حزب در کلکته، سوبه‌اش رفت؛ رفت به امریکا. سوبه‌اش متقد اهداف حزب بود، در واقع مخالفشان بود. مخالفت برادرش عصبانی‌اش کرده بود، ولی جداشدنشان از هم این هول را به دل اودایان انداخته بود که دیگر هیچ‌وقت همدیگر را نمی‌بینند - گرچه مدام خواسته بود این فکر شوم را از خودش دور کند. چند ماه بعدش با گوری ازدواج کرد.

سوبه‌اش که رفت، تنها دوست‌های اودایان رفقای حزبی‌اش شدند. کم‌کم مأموریت‌ها هدفمندتر شد. بنزین‌پاشیدن توی دفتر رئیس اداره‌ی آموزش یک کالج دولتی. خواندن دستورالعمل‌های ساخت بمب، سرقت مواد مخصوص ساخت بمب از آزمایشگاه‌ها. بین رفقای هم‌محل بحث از هدف‌های بالقوه برای

حمله بود. باشگاه تالی، به خاطر نمادِ چیزی که بود. مأمور پلیس، به خاطر وابستگی اش به قدرت، و به خاطر هفت تیرش.

از بعدِ اعلانِ موجودیت حزب، اودایان زندگی دوگانه‌ای را پیش می‌برد. ساکن دو بُعد در دنیا شد، از دو جور قانون پیروی می‌کرد. در یک دنیا شوهر گوری بود، با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، جوری می‌رفت و می‌آمد که کسی شک نکند، به شاگردهایش درس می‌داد و در آزمایش‌های ساده‌ی مقطع راهنمایی کمکشان می‌کرد. نامه‌های سرخوشانه به سوبه‌اش می‌نوشت، خودش را جوری نشان می‌داد که قیام را کنار گذاشته، وانمود می‌کرد که تعهدش به حزب سست شده. به برادرش دروغ می‌گفت به این امید که این دروغ‌ها دوباره به هم نزدیکشان کند. به پدر و مادرش دروغ می‌گفت چون نمی‌خواست نگرانشان کند.

ولی در دنیای حزب هم از او انتظار می‌رفت که در قتل یک مأمور پلیس کمک کند. این مأمورها نماد قساوت بودند، خارجی‌ها تعلیمشان داده بودند. چارو ماجومدار می‌گفت آن‌ها هندی نیستند، آن‌ها به هند تعلق ندارند. از میان برداشتن هر کدام از آن‌ها انقلاب را گسترده‌تر می‌کرد. هر کدام یک قدم به جلو بود.

اودایان به موقع سر قرار رسیده بود. سر کوچهای که قرار بود عملیات توش انجام شود، کشیک داده بود. حمله اوایل بعد از ظهر اتفاق افتاد – وقتی که پاسبان داشت می‌رفت پسرش را از مدرسه بردارد. روزی که سر پستش نبود. روزی که، به لطف اطلاعاتی که گوری داده بود، می‌دانستند که مسلح نیست.

در جلسات حزب، اودایان و رفقا خوب بررسی کرده بودند که چاقوی دولبه را باید کجای شکم فرو کرد، کجای زیر دنده‌ها. به یاد داشتند که سینه‌ها پیش از دستگیری به آن‌ها گفته بود که خشونت انقلابی رویاروی ستم می‌ایستد، گفته بود خشونت انقلابی نیروی رهایی‌بخش است، انسانی است.

توی کوچه، حالی آرام داشت و احساس کرده بود هدف دارد. تیره شدن لباس‌های پاسبان را تماشا کرده بود – نگاه جاخورده‌اش را، ورقلمبیدگی چشم‌هایش را، کج و کوله شدن صورتش از درد را. و حالا دشمن دیگر پاسبان نبود. دیگر شوهر نبود، دیگر پدر نبود. دیگر لنگه‌ی کسی نبود که زمانی پشت باشگاه تالی، سوبه‌اش را با چوب شکسته‌ی گلف زده بود. دیگر زنده نبود.

برای کشتنش چاقوی دولبه بس بود - چیزی که برای قاچ زدن میوه ساخته شده بود - و نه تفنگ پُری که حالا به پشت سر اودایان نشانه رفته بود. اودایان نبود که چاقو را فرو کرده بود. او فقط ایستاده بود و تماشا کرده بود. ولی نقشش حیاتی بود. تا حد ممکن نزدیک رفته بود، دستش را در خون تازه‌ی دشمن فرو کرده بود و همان جور که خون از مچش راه افتاده بود و از خم آرنجش چکه چکه می ریخت، حروف اول حزب را روی دیوار نوشته بود، و بعد از صحنه گریخته بود.

حالا لب گودی ایستاده بود، در محله‌ای که همه‌ی عمرش در آن زندگی کرده بود. غروب‌ی در ماه اکتبر. گرگ و میش تالی گانج. هفته‌ی پیش از دورگا پوجو. پدر و مادرش داشتند به مأمورها التماس می کردند. اصرارکنان می گفتند که او گناهی ندارد. ولی بی گناه آن‌ها بودند؛ بی گناه از همه‌ی کارهایی که او کرده بود. دست‌هاش را از پشت بستند. طناب پوستش را می سایید. این عذاب ذهنش را درگیر کرد. به او گفتند برگردد.

دیرتر از آن بود که فرار کند یا بجنگد. پس ایستاد و منتظر ماند - پشت به خانواده‌اش. در خیال می دیدشان ولی نمی دیدشان.

آخرین چیزی که از پدر و مادرش دیده بود زمین پیش پاهایشان بود، وقتی خم شده بود که بگوید ببخشندش. دمپایی‌های پلاستیکی نرمی که پدرش در خانه می پوشید. لبه‌ی قهوه‌ای سوخته‌ی ساری مادرش، که پَرش را روی سر انداخته و دور شانه پیچیده بود و زیر چانه‌اش با انگشت گرفته بود.

فقط گوری بود که اودایان توانسته بود به صورتش نگاه کند. وقتی داشتند دستش را می بستند، نتوانسته بود چشم از گوری بردارد.

می دانست که برای گوری قهرمان نیست. به او دروغ گفته بود و از او استفاده کرده بود. ولی دوستش داشت. این دختر کتابخوان را که به زیبایی خودش اعتنایی نداشت و از تأثیری که می گذاشت بی خبر بود. گوری آماده بود که تنها زندگی کند، ولی اودایان از همان لحظه‌ای که گوری را شناخت، نیازمند گوری شده بود. و حالا داشت از پیش گوری می رفت.

یا آیا گوری بود که از پیشش می‌رفت؟ چون گوری جوری نگاهش کرده بود که هیچ وقت نکرده بود. نگاهی سرخورده، توی ذوق خورده. نگاه تجدید نظر در همه‌ی چیزهایی که زمانی با هم داشتند.

هلش دادند ته و نون و نون را روشن کردند. در راه هم کوبیدند. لرزش در را حس کرد. می‌بردندش جایی بیرون شهر که بازجویی‌اش کنند و بعد کارش را تمام کنند. یا بیندازندش زندان. ولی نه، ناگهان ون را خاموش کرده بودند. در باز شد. دوباره کشیدندش بیرون.

توی زمین تختی بودند که بارها با سوبه‌اش آمده بود. چیزی ازش نخواستند. دست‌هاش را باز کردند، بعد به سمتی اشاره کردند و گفتند راه بیفتد - دست‌ها روی سر.

شنید که گفتند آهسته. بعد هر قدم وامی ایستی. کاری را که بهش گفته بودند کرد. قدم به قدم از آن‌ها دور شد. گفتند برگرد پیش خانواده‌ت. ولی می‌دانست که آن‌ها فقط منتظرند او به فاصله‌ی دلخواه برسد.

یک قدم، و بعد یک قدم دیگر. شروع کرد به شمردن. چند قدم دیگر؟ از همان اول از خطر کاری که می‌کرد، خبر داشت. ولی فقط خونِ پاسبان به معنی واقعی آماده‌اش کرده بود. این خون فقط خونِ پاسبان نبود، خون خود او دایان هم شده بود - وقتی پاسبان در کوچه افتاده بود و جان می‌داد، او دایان دیده بود زندگی خودش هم تحلیل می‌رود و برگشتی هم در کار نیست. از همان موقع منتظر بود خون خودش هم بریزد.

در کسری از ثانیه صدای شلیک گلوله را شنید که ریه‌هاش را شکافت. صدایی شبیه جهش آب یا موجی از باد. صدایی از جنس نیروهای مانای طبیعت. صدایی که پس از آن، از دنیا بیرون می‌بردش. حالا سکوت مطلق بود. هیچ چیز بر همش نمی‌زد و نمی‌شکستش.

او دایان تنها نبود. گوری روبه‌روش ایستاده بود - با همان ساری هلویی رنگش. نفس نفس می‌زد. زیر بغل‌های بلوزش عرق کرده بود. بعد از ظهر آفتابی، بیرون سالن سینما، وقت تنفس بین فیلم. به نیمه‌ی اول فیلم نرسیده بودند.

گوری آمده بود که وسط روز ببیندش. هنوز غریبه بود، نه زنش. لحظه‌هایی پیش از این که با او در تاریکی بنشیند.

موهای گوری برق می‌زد. اودایان می‌خواست موهای گوری را از روی گردنش بلند کند و وزنِ رهای موهاش را روی انگشت‌های خودش حس کند. نور به موهاش می‌خورد و برمی‌گشت. شبیه آینه‌اش کرده بود، طیفی از نور – محو ولی کامل.

خواست چیزی را که گوری می‌گفت بشنود. قدم دیگری به سمتش برداشت. سیگار را از لای انگشت‌هاش زمین انداخت.

خودش را هم‌قد گوری کرد. سرش را کج کرد. با دستش چتری بینشان درست کرد که آفتاب به صورت گوری نخورد. بی‌فایده بود. فقط سکوت بود. آفتاب روی موهای گوری.



گودی تراژدی زندگی دو برادر است و زنی میان این دو که انگار هرگز از گذشته خلاصی نمی‌یابد، و حکایت عشقی که تا سالیانی دراز پس از مرگ همچنان زنده است. گودی داستانی درهم‌تنیده از زندگی پیچیده‌ی آدم‌های چهار نسل است با رازها و غصه‌هاشان در پس‌زمینه‌ای از تاریخ و جغرافیایی که از کلکته تا رودآیلند را دربرمی‌گیرد. گودی روایتی پراحساس و پرتعلیق است از تنهایی، اراده، سرنوشت، تولد و مرگ، مهاجرت و بازگشتن، و پیوندهای خانوادگی، که در انتهای کار به ما نشان می‌دهد که کیستیم.

از همین نویسنده:

مترجم دردها

همنام

خاک غریب



ISBN 978-964-209-026-6



9 789642 090266